سی - انگلیسی

فرهنگ جامع فارسی - انگلیسی

...ـتب مطبوعهٔ کتابخانهٔ بروخیم

فرهنك جامع انگلیسی ـ فارسی در دو جلد تالیف س. حییم

فرهنگ مفصل فرانسه ـ فارسی در دو جلد تألیف س. نفیسی

فرهنگ جامع روسی ـ فارسی در دو جلد تالیف ش. قهرمانی
جلد دوم تحت طبع است)

لغت کوچك فرانسه ـ فارسی تألیف ا. بروخیم

لغت کوچك فارسی ـ فرانسه تألیف ا. بروخیم

بهترین اشعار «منتخبات اشعار شعرای قدیم و جدید ایران» تالیف ح. پژمان

رباعیات خیام با ترجمهٔ فرانسه ترجمه ا. اعتصامزاده

فرهنگ جامع فارسی - انگلیسی

دارای متجاوز از پنجاه هزار لغت مفرد و مرکب و اصطلاحات و امثال
... ان انگلیسی آنها با تلفظ لغات بحروف انگلیسی

... کافی از کلیه نکات صرف و نحوی فارسی

تالیف

سلیمان حییم

مؤلف فرهنگ جامع انگلیسی - فارسی

جلد اول

ا ـــ ژ

کتابخانه و مطبعهٔ بروخیم - طهران

۱۳۱۲

(ف ا ر س ی - ا ن گ ل ی س ی - ت ا ل ی ف - س ل ی م ا ن - ح ی ی م)

دیباچه

هنگامی که فرهنگ جامع انگلیسی بفارسی طبع میشد و هم پس از چاپ و انتشار آن ، عموم اشخاصی که بآموختن زبان انگلیسی علاقه مند و بمراجعهٔ بفرهنگ آشنا بودند و ضمناً سبك لغت نویسی این بندهٔ ناچیز را می پسندیدند ، برای تالیف فرهنگ دیگری ازفارسی بانگلیسی که بنظر ایشان مفیدتر و لازم‌تر میامد خیلی بیتابی و اظهار اشتیاق میکردند تا بالاخره اینجانب با مسئلت تایید آسمانی پا بمرحلهٔ اقدام گذارده با ناشرین فرهنگ انگلیسی بفارسی داخل گفتگو شدم و آنهارا بطبع وانتشار یك چنین فرهنگی حاضر نمودم .

اشکالات مخصوص تالیف فرهنگ فارسی بانگلیسی اشکالات مخصوصی داشت که نویسنده در موقع تالیف فرهنگ انگلیسی بفارسی با هیچیك از آنها مواجه نشده بود . بعضی از این اشکالات ذیلا بطریق اختصار نوشته میشود :

اولا در تالیف فرهنگ انگلیسی بفارسی مؤلف برای جمع آوری و ترتیب لغات زحمتی نداشت جز آنکه آنهارا از روی فرهنگ های حاضر وآمادهٔ انگلیسی استنساخ و بفارسی صحیح ترجمه نماید اما در موقعی که بنیاد این کتاب نهاده میشد ، هیچ فرهنگی که حاوی لغات امروزهٔ زبان‌اهالی ایران باشد در فارسی وجود نداشت زیرا زبان امروزهٔ ایران آمیخته است از فارسی و عربی و ترکی و یك مقدار لغات اروپایی و غیره و هیچیك از فرهنگ هایی که تاکنون برای زبان فارسی نوشته اند از قبیل برهان قاطع

و بهار عجم و فرهنگ انجمن آرای ناصری و غیاث‌اللغات و غیره نمایندهٔ
این زبان آمیخته نیستند . بعضی از آنها چون برهان قاطع که یکی از معروفترین
فرهنگ های فارسی بشمار میرود ، جز لغات فرس قدیم که اصلیت بسیاری
از آنها هم مشکوك است چیز دیگری ندارند و لغات فارسی متداوله
امروز هم در آنها بطور کلی دیده نمیشود (وطبیعی است که نباید دیده‌شود).
بعضی دیگر که دارای لغات فارسی و عربی هر دو هستند یا از حیث ترتیب
لغات بطریق الفباء ناقص و یا از حیث شمارهٔ لغات بقدری محدودند که
چندان مورد استفاده نمیتوانند بود .

ثانیاً بواسطهٔ فقدان یك فرهنگ ملی فارسی که مانند لاروس فرانسه و یا وبستر
انگلیسی لغات را بطور واضح تعریف کرده باشد مؤلف را در بسیاری
از موارد دو مشکل در پیش بود یکی فهمیدن و محقق نمودن اصل معنی
لغت و دیگر پیدا کردن معنی خاص آن در انگلیسی . از قرار معلوم هر کس
و هر دسته یك لغت بخصوص را مطابق نظر و سلیقه یا مسموعات خود معنی
میکرد و از همین جهت بسی اتفاق می افتاد که در موقع شور در یك لغت
اختلافات زیادی در بین اشخاص طرف مشاوره پیدا میشد و نه تنها اینگونه
اختلافات نسبت بمعانی لغات رخ میداد بلکه برای هر اصطلاح و ضرب‌المثل
و غیره نیز تعبیرات و توضیحات مختلف بدست میامد . روزی بخاطر
دارم منباب امتحان از رفیقی پرسیدم (خود فروشی) یعنی چه ؟ بیدرنگ
جواب داد (فدا کاری) ، که خیلی باعث تعجب اینجانب گردید اتفاقاً مرد مسن‌تر
و ظاهراً مجرب‌تری فرا رسید و مدعی از او تصدیق جواب خودرا خواستارشد
با اینکه گمان نمیبردم کسی غیر از آن رفیق در این معنی بغلط رفته باشد
آن شخص ثالث نیز گفت (خود فروشی یعنی فدا کاری) و صد چندان
بر شگفت من افزود و هر چه گفتم (خود فروشی) بطور اکثر بمعنی
(خود نمایی و تمجید از خود) استعمال شده مدعی همچنان در عقیدهٔ خود
مصر بود تا اینکه شخص فهمیده تری وارد شده با این دلیل ساده هر دوی

آنها را متقاعد ساخت که (فداکاری) وقف خویشتن است در مقابل هیچ ولی (خود فروشی) انتظار چیزی است در ازای فروختن خویش. اینست یکی از نتایج فقدان فرهنگ ملی که باید میزان و مرجع زبان یك ملتی باشد.

ثالثاً پیدا کردن ماخذ صحیح بسیاری از لغات بیگانه و مستعمله در فارسی یعنی ذکر اینکه از چه زبانی اقتباس شده و اصل آنها بچه شکل بوده تا یك اندازه خالی از اشکال نبود از آنجمله است ترمز و اشکاف و چرتکه و آقشقه و اشبون (اصطلاح مطبعه) متعلق بزبان روسی و اسکله و بالیوز و جیرو (اصطلاح تجار) از ایطالیائی و اوغرر و ارافیطون (که اسم گیاهی است) از لاتین و پیاله از یونانی و ایلول (ماه رومی) از سریانی و چلوار که در اصل چهل یارد بوده و جرجیس و دقیانوس که معرب ژرژ و دسیوس بوده از انگلیسی و صدها کلمات خارجی دیگر.

لغات عربی برای استعمال لغات عربی در فارسی اصولا حدودی معین نشده است زیرا مصادر و سایر اوزان عربی را از ابتدای نفوذ عرب بدون هیچ حدود و قیودی در فارسی بکار برده اند و هر نویسنده ای اعم از شاعر و مورخ و غیره هر لغتی در عربی بنظرش رسیده بجهت تفنن یا جهات دیگر در کلام فارسی خود استعمال نموده است و در هر حال امروزه زبان عربی در فارسی بومی شده و حکم ریشه های لاتین و یونانی را در السنهٔ اروپائی پیدا کرده است. باری مؤلف حتی الامکان لغات عربی متداول را که در کتب ادبی و تاریخی دیده و در حدود اطلاعات او بود در این فرهنگ درج نمود و حتی یك عده لغات عربی دیگر هم که از حدود اطلاعات او خارج بود چون در بعضی فرهنگ ها بنظر رسیده بود از لحاظ جامعیت این فرهنگ در آن جای داد ولی باید اقرار کرد که صدها مصادر و اوزان عربی دیگر هست که نویسندگان ایرانی در کلام خود آورده (و هنوز هم جلو آنهارا نمیشود گرفت که نیاورند) که بواسطهٔ غرابت آنها یا عدم گنجایش

این فرهنگ مؤلف پیرامون آنها نگردیده است .

لغات فارسی در نوشتن لغات فارسی نیز از افراط و تفریط احتراز شده ، یعنی هر چند تمامی لغاتی که در برهان قاطع یا سایر فرهنگهای فارسی بنظر میرسد در این فرهنگ درج نشده لکن بیشتر لغات فارسی که صاحبان فرهنگ های مختلف در وجود آنها متفق بوده و برای هر یك اقلا یك مورد میتوان از ادبیات فارسی ایراد کرد و چندان غریب و مشکوك هم بنظر نمیاید در این دو جلد محدود درج گردید تا برای ایرانی و غیر ایرانی هر دو مفید باشد . اگر مؤلف میخواست هر چه در فرهنگهای قدیمی نوشته اند اقتباس کند دیگر این فرهنگ گنجایش لغات متداولهٔ امروزی را نداشت و لازم می آمد که یك برابر دیگر بقطر یا بتعداد جلدهای آن افزوده شود زیرا آن فرهنگ ها که آنهمه لغات کمیاب در آنها درج شده لغات معمولی و متداول فارسی را دارا نمیباشند ، فرضا هم اگر از بعضی از آنها ذکری شده باشد در جلو آنها عباراتی از قبیل (معروف است) و یا چیزی شبیه بآن نوشته اند یعنی این کلمات متعارفی محتاج بتعریف نیست !!

لغات اروپائی و غیره دخول لغات اروپائی در فارسی بیشتر بر اثر احتیاج یا تابع مقتضیات بوده است زیرا فارسی هم مانند سایر زبانهای زندهٔ دنیا هر وقت احتیاجی داشته بوسیلهٔ اقتباس از زبانهای دیگر رفع کرده است . گاهی لغات سماور و استکان وغیره‌را از روسها گرفته‌که حالیه کمتر اشخاص فکر می‌کنند که لغات بیگانه باشد وگاهی لغات تلگراف‌وتلفون و اتوموبیل را که از اختراعات فرنگیها بدست آمده عاریه کرده و ازطرف دیگر لغات زیادی بسایر زبانها داده است و این مبادله در میان بسیاری از ملل معمول است ومادامی که برای رفع احتیاج باشد چندان قبحی ندارد . مقصود از احتیاج آنست که مفهوم لغت اروپائی چیزی باشد از اختراعات خاص اروپائیان که ترجمهٔ لغت آن بفارسی یا عربی گنگ یا غیر طبیعی

بنظر آید مثل لوکوموتیو و تلگراف و صدها کلمات دیگر . فرض کنیم تلگراف را هم بقول گروهی (دورنویس)* یا چیز دیگر ترجمه کردیم گذشته از اینکه در مشتقات دیگر از قبیل تلگرافی و تلگراف کردن و غیره بزحمت می افتیم دچار یك کاری خواهیم شد که هیچ لطف و ضرورتی ندارد. اما جایی که گوینده و نویسنده دچار اضطرار نباشد آوردن لغات اروپایی گاهی ناشی از بی اطلاعی از زبان فارسی وگاهی مبنی بر اظهار فضل و خود نمایی است (آنهم خودنمایی غلط) وهمان است که بعضی را وادار باتخاذ جنبهٔ افراطی نموده است که میگویند باید بکلی لغات بیگانه را از فارسی دور ساخت . (هر چند این قسمت بواسطهٔ تسلسل مطالب قدری از مبحث اصلی منحرف گردید لکن روی‌همرفته مؤلف را نسبت بدرج یك عده لغات اروپایی دراین فرهنگ تبرئه مینماید).

مزایای این فرهنك فرهنگ فارسی بانگلیسی قبل از این تاریخ نیز توسط اشخاص دیگر تالیف شده بود و این فرهنك هم اگر بواسطهٔ مزایای آن نبود چندان جلوه و ضرورتی نداشت. مزایای مزبور قطع نظر از جامعیت که بنوبهٔ خود حائز بسی اهمیت است عبارت از سه چیز است: نخست رعایت نکات دستوری یا صرف و نحوی که در صحت و اعتبار هر فرهنگی مدخلیت وتأثیر کامل دارد ، چه حقاً میتوان گفت سرمایهٔ اصلی هر لغت نویس تخصص در دستور زبان است و مراجعه کنندگان بفرهنگ وقتی از آن استفاده کامل می کنندکه بدانند فلان کلمه اسم است یاصفت یافلان فعل متعدی است یا لازم و از اینرو مورد استعمال آن برای آنها معلوم گردد. دوم ایراد مثالهای فراوان است که مؤید فهمیدن طرز استعمال لغات فارسی است مخصوصا ترجمه‌های انگلیسی که برای غالب مثالهای مزبور نوشته‌شده

---

*مؤلف در همین فرهنگ نیز بعضی ازاین لغات‌را درج‌نموده‌است منتهی نه‌از روی عقیده بلکه تا مردم چه قسم تلقی کنند و تا چه اندازه بپسندند .

کمك بزرگی برای مترجمین خواهد بود .
سوم بحث لغات است از جنبهٔ علمی و فنی زیرا از چند سال باینطرف اصطلاحات زیادی در رشته‌های علمی بخصوص طبیعیات و گیاه شناسی و ریاضیات و غیره توسط اشخاصی که دارای صلاحیت بوده اند وضع و در کتب مختلفه علمی ثبت شده‌است . پیدا کردن این اصطلاحات با تفحص کتابها و منابع علمی قدری مشکل ولی مشکلتر از آن بدست آوردن اصطلاحات زیادی بود که فقط در افواه استادان صنعت و ارباب حـ. ف مثل نجار و بنا و آهنگر و غیره جاری است و شرح چگونگی آن موجب درازی سخن خواهد شد .

اعتراف و عذر خواهی فرهنگ اصولا باید حاوی کلیه لغاتی باشد که در زبان جاری یك ملت وهمچنین در ادبیات قدیم و جدید آن ملت بکار برده شده است ولی ادبیات فارسی در معنای بسیط خود فی المثل دریای محیطی است که هیچ فردی بقعر آن پی نبرده و کرانه های آنرا نظاره نکرده‌است بنابراین مولف با اعتراف بافتادگی‌های این فرهنگ از عموم مراجعه کنندگان پوزش خواسته امیدوار است زبان دانها و ارباب قلم از این نقیصه وهمچنین از اشتباهات دیگر آن که پاره‌ای در ضمن طبع وقسمتی درنتیجهٔ تنهایی وبی کمکی پیدا شده چشم بپوشند یا اگر قصد اصلاح دارند نگذارند لحن عیب‌جویی وخرده گیری درنظر اصلاح طلبانهٔ ایشان نفوذ کند تا اگر خواست خدا باشد درچاپهای بعد اصلاحات لازمه بعمل آید .

تشکر در پایان این مقوله مؤلف وظیفهٔ اخلاقی خود میداند که از کلیه دوستان و آشنایانی که بطور غیر مستقیم از بذل مساعدت با او دریغ نفرموده معانی مناسبی برای بعضی لغات فارسی گفتند یا عقایدی اظهار داشتند قلبا تشکر نماید و خودرا رهین منت ایشان بداند .

س. حییم

طهران — اول آذر ماه

«فارسی ـ انگلیسی ـ تألیف ـ سلیمان ـ حییم»

۱۳۱۲

اسلوب این فرهنگ و دستور مراجعهٔ بان

۱ - برای اینکه در سر تاسر این فرهنگ ترتیب حروف تهجی کاملا رعایت شده باشد اولا حرف (آ) که در واقع از دو الف تشکیل شده قبل از **(اب)** گذارده شده است مثلا **آویز** (اویز) خیلی جلوتر از **(ابر)** دیده میشود اما کلمهٔ **(بدآمد)** چون مثل (بدامد) تلفظ میشود بعد از کلمهٔ **(بداق)** قرار داده شده وقس علی هذا برای سایر لغات متشابه. ثانیاً همزه‌ای که بشکل ی در آمده باشد در حکم ی قرار داده شده‌است از اینقرار کلمهٔ (**ائتلاف**) بعد از **(ایتام)** واقع میشود ولی به همزهٔ آخر کلمه که غالبا باین شکل (ء) در میاید اهمیتی داده نشده است .

۲ - کلمات بسیط و مرکب از لحاظ ترتیب حروف تهجی با یکدیگر فرقی ندارند ولی دو کلمه که بوسیلهٔ اضافه باهم ترکیب شده اند جزو لغات متن نیامده و باحروف **بزرگ** و سیاه چاپ نشده و این قاعده شامل افعال مرکب نیز گردیده‌است مثلا (ریشهٔ جوز) بااینکه در انگلیسی لغت خاصی دارد باحروف کوچك و در ذیل (**ریشه**) که لغت اصلی است درج شده است و همچنین فعل (جیره دادن) جزو لغات متن نیامده و با حروف کوچك در ذیل **(جیره)** دیده میشود درصورتیکه **(جیره‌خور)** يك لغت جداگانه محسوب و با حروف درشت و سیاه چاپ شده است .

۳ - مأخذ لغات غیرفارسی بوسیلهٔ حروف انگلیسی در جلو لغات تشخیص داده شده‌است مثلا *A* برای لغات عربی و *T* برای ترکی و *F* برای لغات فرانسه بکار برده شده است ، بنابراین برای فهمیدن معانی این حروف بایستی بفهرست اختصارات انگلیسی در طرف چپ فرهنگ مراجعه شود .

٤ - هرگاه يك لغت بچند شکل در آمده باشد هر کدام که از همه

متداول تر است مورد بحث قرار گرفته و معنی انگلیسی فقط برای آن یکی نوشته شده و برای اشکال دیگر اشاره شده است که رجوع نمایند به آن کلمهٔ متداول مثلا برای (بادنجان) که کلمهٔ متداولی است معنی انگلیسی درج شده ولی در جلو (بادنگان) اشاره شده است که این کلمه مساوی با همان (بادنجان) است.

۵ - دو یا چند معنی انگلیسی که با هم کاملا مترادف هستند بوسیلهٔ این علامت (,) و آنها که تقریبا مترادف هستند با این علامت (;) ازهم جدا شده اند. بین کلماتیکه معانی آنها بکلی مختلف است یا نقطه (.) و یا این علامت (‖) گذارده شده و در بسیاری از موارد نیز معانی مختلف با نمره طبقه‌بندی شده‌است مثلا معانی **دار** (۳) بطریق ذیل مرتب گردیده:

A house . Seat ; place   A.ا (۳) **دار**

این طریق میفهماند که **دار** (۳) دو معنی مختلف دارد یکی house که خانه باشد و دیگری seat یا place که مقر یا مکان باشد اما چون (مقر و مکان) تقریبا با یکدیگر در معنی مترادف هستند بین آنها این علامت (;) گذارده شده است.

۶ - خیلی اوقات یك کلمه ازلحاظ دستوری چند مورد پیدا میکند یعنی مثلاهم صفت است وهم اسم و یا آنکه اگر فعل باشد هم لازم است و هم متعدی. دراین قبیل موارد معانی مختلف با نمره از یکدیگر تفکیك گردیده مثلا کلمهٔ (ربیط) که هم اسم است و هم صفت بطریق ذیل ترجمه شده است:

1 . A hermit.   A.س-ا (rabeet) **ربیط**
2 . Tied , fastened.

مقصود این است که آنچه در نمره یك گفته شده اسم و آنچه در نمرهٔ ۲ گفته شده صفت است.

۷ - درجلو بعضی کلمات شاذیا کمیاب حرف *R* گذارده شده یعنی rare که معنی آن کمیاب است ولی در هر کجا که مؤلف خیال کرده که

ممکن است آن کلمهٔ کمیاب کم کم متداول و جانشین یك کلمهٔ اروپایی یا عربی شود حرف R گذارده نشده‌است چنانکه در کلمهٔ (آبچین) و کلمهٔ (آبسوار) که‌ممکن است‌بعدها آن‌یك‌جانشین (حوله) گردد واین یك بجای (حباب) استعمال شود .

۸ - هرگاه مراجعه کنندگان بفرهنك صرف وقت نموده تمام‌اشارات واختصارات وتبصره های صرف ونحوی و توضیحاتی را که بین الهلالین درج شده مطالعه کنند و معانی آنها را بفهمند استفادهٔ واقعی از فرهنگ خواهند نمود اما کسانیکه برای درك آنها مستعد یا باهمیت‌آنها معتقد نیستند باید چشم از همهٔ این چیزها (که بقول‌آنها حشو و زوائد است) پوشیده باصل معانی لغات بپردازند و بانچه بین این دو علامت [ ] درج شده یا با حروف موسوم به *italics* طبع گردیده ، کاری نداشته باشند.

۹ - مأخذ تلفظ لغات فارسی دراین فرهنك تلفظی است که امروزه آنهم مخصوصا در طهران پایتخت ایران متداول است مثلا تلفظ اصلی‌کلمهٔ (خانه آنست که حرف نون با زبر گفته شود درصورتیکه امروزه در طهران باکسر نون تلفظ میشود مخصوصا وقتیکه تنها آنرا بگویند یا بکلمهٔ دیگراضافه کنند مثل (خانهٔ من) ونیز کلمهٔ (حافظه) که تلفظ اصلی آن در عربی (حافظة) میباشد دراین فرهنك همان حافظه بکسرظ معین شده و بین صداهای سین و صاد و ثاء که در عربی اندك تفاوتی با یکدیگر دارند فرقی گذاشته نشده یعنی کلمات (سئوال) و (صفت) و (ثانیه) هرسه‌را مؤلف‌در تلفظ‌بحروف انگلیسی‌باحرف s نشان داده است . همچنین حروف ذال وزاء و ضاد و ظاء همه در تلفظ انگلیسی به z تعبیر شده و بین حرف غ و حرف ق هم دراین فرهنك فرقی گذاشته نشده است .

۱۰ - درهر موردکه تلفظ اصل کلمه بحروف انگلیسی داده شده دیگر در کلماتیکه از آن مشتق یاترکیب ردیده این تلفظ تجدید نشده بلکه فقط تلفظ‌قسمت اضافی نوشته شده‌است مثلا تلفظ (پیشانی) نوشته‌شده

ولی در مورد (پیشانی بند و پیشانی گشاده فقط تلفظ (بند و گشاده درج شده است .

١١ - چند لغت که مأخذ آنها مختلف ولی املاء یا تلفظ آنها با هم متساوی است جداگانه در متن فرهنك درج و بوسیله نمره های مختلف از یکدیگر جدا گردیده اند مثلا (زیره) که یکی از ادویه و زیره که بمعنی تخت کفش و از لفظ (زیر) مشتق است چون دارای دو مأخذ یا دو اشتقاق میباشند دو دفعه درمتن فرهنك درج و با نمره از هم تشخیص داده میشوند بنابراین درضمن جستجوی یك لغت مراجعه کننده بایداحتیاطاً بلغت قبل یا لغت بعد از آن نیزنگاه کند تا لغتی که منظور اوست پیدا شود.

١٢ - در آخر هر جلد ضمیمه ای بمتن فرهنك علاوه شده که بعضی از لغات متداول و مفید از قبیل (اقتصاد) و (انقوزه) و غیره که از قلم حذف گردیده و بعد بنظر رسیده و پاره ای لغات کمیاب که درسایر فرهنك ها درج کرده اند ، برخی اسامی خاص از امکنه و اشخاص و یك عده لغات اروپایی که درفارسی متداول است از قبیل اتوموبیل و غیره از لحاظ تکمیل فرهنك در ضمیمه مزبور درج شده است بنابراین مراجعه کننده اگر لغتی را در متن فرهنك پیدا نکرد خوب است احتیاطا نگاهی هم بضمیمه بکند شاید لغت یا معنی مطلوب در آنجا باشد .

١٣ - نظر باینکه بسیاری از لغات فارسی باشکال و املاء های مختلف درمیایند مثل (پادزهر) که (فاد زهر و باد زهر) هم دیده شده است بهتر است قبلا حروف متبادل‌فارسی مطالعه شود و این موضوع در اول هر حرف درمتن فرهنك بحث شده است .

١٤ - بعضی اشتباهات و اغلاط املائی و غیره در این فرهنك دیده خواهد شد که پاره ای از آنها از نظر مؤلف یا مصحح مطبعه رد شده و برخی ازآنها ناشی ازغفلت حروف‌چینها بوده‌است مستدعی است دارندگان این فرهنك آن اشتباهات را از غلطنامهٔ آخر کتاب استخراج و در متن فرهنك تصحیح نمایند .

فهرست اختصارات فارسی

List of Persian Abbreviations.

Noun	اسم	ا.
Active participial adjective. Name of the agent	اسم فاعل	ا. فا.
Etc., and so forth	الی آخر ، و قس علی هذا	الخ
Past participle; passive participial adjective	اسم مفعول	ا. م.
Plural	جمع	ج.
Preposition	حرف اضافه	ح. ا.
Conjunction	حرف ربط	ح. ر.
	حرف عطف	ح. ع.
Adverbial conjunction	حرف قیدی	ح. ق.
Interjection	حرف ندا ' صوت	ح. ن
Personal	شخصی	ش.
Adjective	صفت	ص.
Interrogative adjective	صفت استفهامی	ص. ا.
1st. person	اول شخص	ص. ۱
2nd. person	دوم شخص	ص. ۲
3rd. person	سوم شخص	ص. ۳
Numeral adjective	صفت شماره ' عدد	ص. ش.
Pronoun	ضمیر	ض.
Interrogative pronoun	ضمیر استفهامی.	ض. ا.
Relative pronoun	ضمیر موصول	ض. م.
Inseparable pronoun; pronominal ending	ضمیر متصل	ض. مت
Reflexive pronoun	ضمیر مشترك	ض. مش
Common error allowed by usage	غلط مشهور	غ. م.
Verb	فعل	ف.
Intransitive verb	فعل لازم	ف. ل.
Intransitive and transitive verb	فعل لازم و متعدی	ف. ل-م.
Transitive verb	فعل متعدی	ف. م.
Transitive and intransitive verb	فعل متعدی و لازم	ف م-ل.
Adverb	قید	ق.
Independent adverb	قید مستقل	ق. م.
Singular	مفرد	مف.

ا

ا (alef) .ا The first letter of the Persian and Arabic alphabets, corresponding to *a* in English. The uses of *alef* are mainly as follows:

(1) It is a long vowel sounding as *a* in the English word *far*. Ex. تار *tar*, warp. except when it is followed by a final and quiescent ن in which case it is pronounced nearly as the short *u* in English. Ex. نان *nun*, bread.

(2) It is combined with any of the six Persian vowels modifying its sound as in

از *az*, from;

اسم *esm*, name;

امی *ommi*, illiterate;

آب *ab*, water;

او *oo*, he, she, it;

ایشان *eeshan*, they.

(3) It represents the number one in the Arabic numerical alphabet. See ابجد

(4) At the end of a noun it serves as a vocative particle. Ex. شاها *shaha*, O king!

(5) It is joined to a noun to give verbal force to the sentence in which it occurs. Ex. خوشا کسی که *khosh'a kesi keh*..... Bles ed (be) the man who....

(6) It serves as an expletive in poetry.

آ [امر از ف. آمدن] Come thou! [Imper. root of آمدن *amadan*, short for **بیا** *bia*, the usual form].

آب .ا Water, liquid, fluid, humor. Moisture. Juice (of fruits). Temper (of a metal). *Fig.* Lustre, polish. Brilliancy. Elegance. splendour.

آب آوردن *(—avardan)* ف. ل. To be affected with dropsy.

آب آهن جوشان *(abe-ahan-jooshan)* Gaseous chalybeate water.

آب افتادن *(ab-oftadan)* ف. ل.

(2) Amblyopy.
To be melted. To آب شدن ف.م. thaw *v. i.* To be dissolved.
Gilding, gold *(abe- tala)* آب طلا coating or plating.
To melt. To dissolve. آب کردن ف.م. *Fig.* To get rid of, as by selling.
To rinse. ف.م. *(ab-kesheedan)* آب کشیدن
(– gereftan-az) آب گرفتن از
To temper (a metal).
(abe-morvareed) آب مروارید
Pearl-white, pearl-powder.
Med. Cataract in the eye.
Semen. *(abe-neshat)* آب نشاط
Silver coating *(— noghreh)* آب نقره or plating.
Bombastic style or manner, آب و تاب pompous show, splendour.
Fig. Means *(abo-daneh)* آب و دانه of subsistence.
See in the vocab. آب و هوا
Ab, the fifth *Bab.* **آب** ا. month of the Hebrew calendar.
See under **اب** **آباء**
(1) Peopled, populated. ص. (۱) **آباد** populous, cultivated, inhabited or habitable, flourishing. *Fig.* Replenished, reëstablished, improved.
(2) In compound words, it denotes a city or an inhabited place. Ex. علی آباد *Alee-abad; lit.,* built and populated by Alee.
To cultivate, to آباد کردن ف.م. render habitable or populous.
Fig. To reëstablish.

To water, as the mouth. Ex. دهنش آب افتاد His mouth watered.
آب انداختن *(— andakhtan)* ف. ل.
To make water, to urinate, [said of animals, and facetiously of persons]. To supply a cistern or a pool with water.
To launch. *(be-ab—)* باب انداختن
Frozen water: *(abe-basteh)* آب بسته ice, hail, etc. Glass, crystal.
Snot. *(abe-beenee)* آب بینی
آب تاختن *(ab-takhtan)* = شاشیدن
آب خوردن *(ab khordan)* ف. ل.
To drink water. *Fig.* To crop up, to crop out, to originate.
To give a drink آب دادن ف.م. to, to water, to irrigate. To cover or overlay (as with silver, etc.) *Fig.* To give lustre (to).
To adulterate. آب در چیزی کردن
Prov. exp. آب در هاون سائیدن
To act foolishly, to carry water in a sieve; *lit.*, to bray water in a mortar.
Saliva. Spittle. *(abe-dahan)* آب دهن
To be- *(— zadan)* آب زدن ف.م. sprinkle with water. To moisten. To water (milk, etc.) Hence, to adulterate or cheat.
Prov. exp. *(abe-zeere-kah)* آب زیر کاه
A shrewd or sly person. One who conceals his scheming or merit. A dissembler.
Med. Glaucoma. *(— sabz)* آب سبز
Med. (1) Amaurosis. *(– siah)* آب سیاه

آباد (۲) See under ابد

آبادان = آباد (۱)

[*Note*. This adjective is the emphatic form of آباد but is never used in forming compounds].

آبادانی | آبادی ا. Populousness, flourishing condition (of a city, etc.) An inhabited or habitable place, e. g. a village or town.

آبان ا. The eighth month of the Persian solar year having thirty days. The tenth day of the Persian month.

آب انبار (abanbar) ا. A cistern, a reservoir.

آبائی (abaee) ص. *A.* Ancestral.

آب باز (ab-baz) ا. A swimmer. *Zool.* One of the Phocidæ, a seal or the like.

آب بازان ا. [ج] *Zool.* The Phocidæ, seals, etc.

آب بازی ا. Water-sporting.

آب پاش ا. A watering-pot. A water-sprinkling automobile.

آب پاشی ا. Sprinkling of water.

آب پز (ab-paz) ص. Boiled (in water), as eggs.

آبتابه (abtabeh) ا. **ـ آفتابه** A ewer.

آبتنی (abtanee) ا. A short bath with cold water.

آبجامه (abjameh) ا. A drinking-cup. A washing-tub.

آبجو (abjow) ا. Beer.

آبجوساز ا. A brewer (of beer).

آبجوسازی ا. Beer-brewing.

آبجوش (abjoosh or abe-joosh) ا. Boiling water.

آبچرا (abchara) ا. A whet, a food taken to stimulate the appetite for a regular meal. Food of fairies and wild animals.

آبچلیك (abchelik) ا. *Zool.* A rail.

آبچین (abchin) ا. A towel; spec., one used to wipe the body of the dead.

آبخست (abkhast) = آبخوست

آبخور (abkhor) ا. Irrigable area. A fountain-head. A trough, A watering-place. *Fig.* Fate. ||

آبخورد (abkhord) ا. Fate, lot. Halt. halting. A residence. Livelihood.

آبخوره (abkhoreh) (۱) = آبخور. (۲) = آبخوری. (۳) = *R.* استسقا

آبخوری (abkhoree) ا. A drinking-cup. A snaffle [used also attrib. Thus: دهنه آبخوری].

آبخوست (abkhost) ا. A water-melon, cucumber or other fruit which has become acid or washy. An (uninhabitable) island.

آبخیز (abkheez) ا. Land which gives out water wherever it is dug. || ص. — Producing water.

آبدار (۱) (abdar) ص. Juicy. Watery. *Fig.* Lustrous. Brilliant. شمشیر آبدار Damascus blade.

آبدار (۲) ا. One who prepares tea or other beverages, one who is in charge of a pantry. A bulter.

آبدارخانه ا. A butler's pantry.

A carpet-bag for use ا. **آبداری**
on journeys, [used also attrib. Thus : خرجین آبداری]

A vessel for holding ا. (abdan) **آبدان**
water. A reservoir, a cistern. The bladder.

A syringe, ا. (abdozdak) **آب دزدك**
a squirt.

Ablution ا. (abdast) **ابدست**
(before prayer, or before and after eating). Water for ablution.

A ewer. ا. (abdastan) **آبدستان**

A water-closet, ا. **آبدست خانه**
a privy.

A sort of ا. (abdandan) **آبدندان**
candy. Something given to infants to suck so as to promote their dentition. *Fig.* A weak person. A simpleton, espec. in gambling

Butter-milk, ا. (abdoogh) **آبدوغ**
churned sour milk.

آبدیده (abdeedeh) ـ **آب افتاده**
Damaged by water ص. (— oftadeh)
or moisture. Soaked.

(abrow) **آبرو** = (abrah) **آبراه**

1. Water-color. ا. (abrung) **آبرنك**
2. = **آب و رنك**

Reputation, esteem. ا. (aberoo) **آبرو**
Dignity.

آبرو (ی کسیرا) ریختن یا بردن
To put to shame, to disgrace (some one). Ex. آبروی مرا برد

An aqueduct, a ا. (abrow) **آبرو**
watercourse, a conduit.

ف. م. (abroot-kardan) **آبروت کردن**
To pluck (a fowl, etc.) by sousing in hot water.

A hyacinth. ا. (abrood) **آبرود**
A water-lily.

Respectable, ص. (aberoodar) **آبرودار**
reputable, honorable. Gentle-looking.

آبرود کردن = **آبروت کردن**

ص. (aberoomand) **آبرومند**
Respectable, reputable. Gentle-looking. Worthy.

ق. (aberoomandaneh) **آبرومندانه**
In a respectable manner, respectably, reputably. Worthily.

Respectable. Worthy. — ص.
[Attributed only to inanimate things]. Ex. پذیرائی آبرومندانه a respectable entertainment.

Respectableness. ا. **آبرومندی**

A water-shed. ا. (abreez) **آبریز**
A water-closet. A vessel used for pouring water over the head and body. A cesspool, a sewer. A drain or ditch.

A bathing vessel ا. (abzan) **آبزن**
filled with warm water medicinally prepared. *Fig.* A consoler. Condolence.

A garden. ا. (absal-) **آبسال - آبسالان**

آبست (abest) = **آبستن**

Orange pulp. ا. (abast) **آبست**

Pregnant, ص. (abestan) **آبستن**
conceived, with child.

Pregnancy. ا. (abestance) **آبستنی**

Ploughed ground. ا. (abasteh) **آبسته**

The womb. (abesteh) ا. **آبسته**

A bubble. ا. (absavar) **آبسوار**

آبسیر (abseyr) (abseer) ص. Easy-paced.

آبشار (abshar) ا. A waterfall.

آبشتن (abeshtan) ف. م. To hide.

آبشخور (abeshkhor) ا. Destiny, lot. [O. S.] A cistern. A watering-place. A drinking-cup. A halt.

آبشر (abshor) = آبشار

آبشم (absham) ا. A silkworm cocoon.

آبشن (abshan) = اویشن

آبشی (abshee) ا. A cesspool, a sink.

آبشیب (absheeb) ا. A cascade.

آبغوره (abghooreh) ا. Verjuice.

آبک (abak) ا. Quicksilver. Small-pox. Pimples.

آبکار (abkar) ا. A wine-merchant. A distiller. A water-carrier. A drinker of wine.

آبکاری ا. Business of a distiller or a water-carrier. A distillery. Excise, tax on alcoholic liquors.

آبکش (abkesh) ا. A strainer. A water-carrier.

آبکشی (abkeshee) ا. Rinsing.

آبکند (abkand) ا. A ravine, a channel made by a torrent. A pond; spec., one in which water stagnates.

آب کوپیل (-- kopeel) ا. A scoter, A king-duck, a sea-duck.

آبکی (abakee) ص. Watery, washy. Liquid. Serous.

آبگاه (abgah) ا. *Anat*. The hypocondrium, the flank. A pond.

آبگذر (abgozar) ا. A conduit, a culvert, a canal.

آبگردان (abgardan) ا. A ladle.

آبگوشت (abgoosht) ا. Soup, broth, stew; *Prop.* A food prepared by boiling meat in water and often adding peas, etc.

آبگون (abgoon) ص- ا. 1. Water-colored. Lustrous. 2. Ice or glass.

آبگیر (abgeer) ا. A pool.
— ص. Submergible.

آبگیره (abgeereh) ا. A floodgate.

آبگینه (abgeeneh) ا. Glass. A mirror.

آبلوج (ablooj) / آبلوچ (ablooch) ا. White sugar.

آبلمبو (--lamboo) ص. *Colloq.* Soft, as a pomegranate.

آبله (ableh or abeleh) ا. Small-pox. [O. S.] A blister, a pimple.

آبله فرنك (ableyeh-farang) The venereal disease.

آبله گاو Cowpox, vaccinia.

آبله دار ص. Pitted with smallpox, variolic, pockmarked.

آبله رو (— roo) ص. Pockmarked, pitted with small pox (in the face), variolic.

آبله زار (-zar) ص. Covered up with smallpox, variolic, pockmarked. Full of pimples or blisters.

آبله کوب (— koob) ا. A vaccinator.

آبله کوبی ا. Vaccination.

آبله کوبیدن (— koobeedan) ف.م.ل. To vaccinate. Ex. ابله بچه را کوبیدیم We had the child vaccinated.

آبله مرغان (—morghan) ا.

Chicken-pox, water-pox, varicella.
Watery. Juicy. **آبناك** (abnak) ص. *Fig.* Lustrous.
A kind of **آب‌نبات** (abnabat) ا. clear candy.
Naut. Sea- **آب نشین** (abneshin) ا. gauge.
A water-scene. **آبنما** (abnama) ا.
Ebony. **آبنوس** (abnoos) ا.
Cabinet-work. **آبنوس کاری** (-karee) ا.
(Made) of ebony, **آبنوسی** ص. ebon. Black.
Complexion. **آب و رنك** (aborang) ا. Freshness.
A subscriber. *Fr.* **آبونه** (aboneh) ا.
Climate. **آب‌وهوا** (ab-o-hava) ا. Weather, atmospheric condition.
آبی ص. 1. Blue. Ex. آسمان آبی است. 2. Aquatic. Ex. حیوان آبی 3. Cultivated through irrigation. Ex. زراعت دیمی و آبی Irrigated and dry farming. 4. Watery. || The color blue. — ا.
Sky-blue. آبی آسمانی
Quince. **آبی** ا. = **به**
An irrigator. **آبیار** (abyar) ا.
Irrigation. **آبیاری** (abyaree) ا.
To irrigate. آبیاری کردن ف. م-ل.
Fire. **آتش** (atesh) ا.
آتش پارسی (ateshe-parsee) Feverheat, febrile labial herpes. St. Antony's fire.
To set آتش زدن (ateshzadan) ف. م. on fire. *Fig.* To exasperate, to enrage. To put an end to, to consume, as by burning. Hence, to waste away.
1. To put fire آتش کردن ف. م. into, to furnish with fire, to light. Ex. سماور را آتش کن Light the samovar. 2. To stoke. 3. To roast on fire without using a spit. 4. To kindle, to start.
To make a fire — ف. ل.
آتش گرفتن (—gereftan) ف. ل. To catch fire. To explode. *Fig.* To be enraged or exasperated.
To extinguish a fire. آتش خاموش کردن
To kindle or start آتش روشن کردن a fire. *Fig.* To be the motive of a quarrel seditiously.
آتش کشتن (—koshtan) | آتش نشاندن (— neshandan) = آتش خاموش کردن
[*Note.* The verb آتش کشتن is frequently met with in literature but is nowadays a rustic idiom].
A fireman. **آتش انداز** (—andaz) ا. A chaffeur. A stoker.
آتش افروز (afrooz) | **آتش فروز** (—forooz) ا-ص. (One) who kindles a fire. One who plays (tricks) with fire. A tinder. A kindling.
آتش افروزنه (—afroozaneh) ا. A tinder. A kindling.
Kindling fire. **آتش افروزی** ا. Playing with fire. *Fig.* Slighting dangerous or important affairs.
(One)who **آتش انگیز** (- angeez) ا-ص. kindles a fire. An incendiary. *Fig.* Seditious.

آتش بار ص. Raining fire. Explosive. || —ا. A tinder-box.

آتش باز ا. One who plays with fire. A pyrotechnist.

آتش بازی ا. Fire-works. Pyrotechnics.

آتش پاره *(atesh pareh)* ا. A fire-brand. A spark of fire. A live coal. *Fig.* A quarrelsome person.

آتش پرست *(—parast)* ا-ص. 1. A fireworshipper. 2. Fire-worshipping.

اتش پرستی ا. Fire-worshipping.

آتش تاب ا. A furnace. A stove. A stoker. A chauffeur.

آتش خانه *(—khaneh)* ا. The fire-box of a locomotive. A locomotive. A fire-temple. An arsenal.

آتش دان *(—dan)* ا. A brazier.

آتش زنه *(—zaneh)* ا. A tinder or touchwood. A flint. A kindling.

آتش فشان *(—feshan)* ا-ص. 1. A volcano. 2. Volcanic; *lit.*, emiting fire.

کوه آتش فشان A volcano.

آتش فشانی ص-ا. 1. Volcanic. 2. Volcanic action.

آتشك *(ateshak)* ا. Gonorrhea.

آتشكار *(ateshkar)* ا. One who works with fire: (1) a stoker; (2) a blacksmith.

آتشكده *(—kadeh)* ا. A fire-temple.

آتشگر *(—gar)* = **آتشكار**

آتشگاه *(—gah)* ا. A fire-place. A furnace, a grate. A fire-temple.

آتش گیر *(—geer)* ا-ص. 1. A fire-shovel. A kindling. 2. Inflammable, explosive.

آتش گیره *(—geereh)* ا. A kindling. Tinder. A fire-shovel.

آتش مزاج *(—mezaj)* ص. Hot-tempered, fiery-tempered.

آتش مزاجی ا. Hot temper.

آتشی *(ateshee)* ص. Fiery. Red as fire, ponceau *(Fr)*. *Fig.* Enraged. Hot-tempered. Severe, heavy.

آتشی کردن ف. م. To enrage, to exasperate.

آتشین = **آتشی**

آتو ا. *Gam.* A trump or ruff. *Fr.*

آتون ا. A mistress who teaches girls reading, writing, and embroidery. The amnion.

آتی ص. *A.* [مونث = آتیه] Coming, following, subsequent. Ex. دربیت های آتی in the following verses.

آتی الذکر *(atioz-zekr)* ص. *A.* Mentioned below, hereinbelow mentioned.

آتیه *(atieh)* ص-ا. [مونث آتی Fem. of] Future. *adj.* & *n.* Ex. درآتیه نزدیك In the near future.

آثار ا. *A.* [ج. **اثر** Pl. of] Traces, vestiges. Relics. Literary works. Impressions. Traditions.

آثام *See under* **اثم**

آثم *(asem)* ا-ص. *A.* 1. A sinner. 2. Sinning.

آج = **افره**

آجدن (ajdan or ajedan) = **آجیدن**

آجده (ajdeh or ajedeh) = **آجیده**

آجر *(ajor)* ا. A brick.

Math. Units.

آخ ح. ن Ah! Alas! [Interj. expressive of pain or grief].

آخ و آوخ کردن ف. ل. To moan, to cry with pain. To complain.

آخال ا. [غ. م. = آشغال] Rubbish, sweepings. Scrap-heap.

آختن ف. م. (akhtan) To unsheath, to draw (a sword).

آخته [ا. م. از ف. " آختن " [P. P. of

آخر(۱) ص. A. (akher-akhar) Last, final. [Compar. mas. of اواخر] Ex. قیمت آخر the last price.

آخر(۲) (akher) ا [ج = اواخر (avakher)]

The end, latter part. Ex. آخر سال or آخر شب

الی آخر (ela -) and so forth, etc. [Abbrev. = الخ elakh]

آخر خط A terminus.

آخر سر In the end.

آخر کار In the end, at length.

آخر شدن R. To come to an end.

آخر(۳) ق. A. (akhar or akher)

1. At length, at last. Ex. آخر کشته شد

2. After all. Ex. آخر نیامد 3. Last of all. Ex. او آخر رسید

آخر(۴) ص. A. (akhar) Another, second. Else.

آخرالامر ق. A. (akher-ol-amr)

At last, at length.

آخربین ص. (akherbin) Provident.

آخرت ا. A. (akherat) The time to come, the future life or state, futurity.

آجر کاشی Glazed tile.

پاره آجر A brickbat.

آجرپز ا. (—paz) A brick-burner.

آجرپزی ا. Brick-burning.

کورهٔ آجر پزی A brick-kiln.

آجری ص. (ajoree) Made of Brick(s). Ex. ساختمان آجری A brick construction, a masonry.

آجل ص. A. (ajel) Ultimate, having yet to come, future.

[O. S.] Postponing, procrastinating.

آجلا ق. A. (ajelan) Ultimately, in the future. With regard to the future life.

آجودان ا. Fr. An aide-de-camp, an adjutant.

آجیدن ف. م. (ajeedan) To quilt. To stitch; also, to sew.

To embroider. To color.

آجیده ا. [ا. م. از ف. آجیدن [P.P. of

Quilting. Ornamental sewing, embroidery. A kind of «geeveh» with a quilted sole. See گیوه

آجیده کردن = آجیدن

آجیل ا. Nuts. Dried fruits.

آج = افره

آچار(۱) ا. Pickles. Fruit preserved in salt, vinegar, or sugar.

Onions preserved in vinegar.

Uneven ground.

آچار(۲) ا. A screw-driver. A wrench.

آچار پیچ گوشتی A screw-driver.

آحاد ا. [ج. احد [Pl. of

At last, *A* ق. *(bel-akhareh)* بالاخره at length.
Last, latter. ص *(akheree)* **آخری**
The last one. —ا. یا ض.
Ex. آخری بهتر از همه بود The last one was the best.
Last. ص. *(akherin)* **آخرین**
Ex. آخرین روز the last day.- تا آخرین نفس till the last breath, till the last moment.
آخشیج الخ = **اخشیج** الخ
آخشیك الخ = **اخشیك** الخ
A manger, ا *(akhor)* **آخور**
a stall. The clavicle.
امیر آخور = میراخور
A theologian. ا *(akhond)* **آخوند**
A preacher. A tutor.
Office of a **آخوندی** ا.
preacher or theologian. Tutorship.
[Pl. of «**ادب**» ج] **آداب** ا.
Etiquette, ceremonies, rites, formalities, civilities. proprieties.
Ex. آداب معاشرت Etiquette of society, civilities of social life, the proprieties, the rules of decorum.
One of two persons *T.* ا **آداش**
having the same name.
A saddle- ا *(adram)* **آدرم**
cloth. Arms. A packing-needle.
Adam. Man- *A.*ا *(adam)* **آدم**
kind, human.
Manlike. Trained, disciplined. —ص.
The human ا. ج. *(bani –)* بنی آدم
race. [*O. S.*] Son(s) of Adam.
To discipline, to آدم کردن ف. م.
chasten, to correct.
Brown, tawny. *A.* **آدم** ص.
1. A man- ا- ص. *(– khar)* **آدم‌خوار**
eater, a cannibal. 2. Man-eating.
آدمخور = آدم **خوار**
By which a man ص. *(—row)* **آدم‌رو**
may enter.
A manhole. راه آدم رو
A little or in- ا *(adamak)* **آدمك**
significant fellow. A doll, a toy man. The pupil of the eye.
A man- ا *(adamkosh)* **آدم کش**
slayer, a homicide.
1. Like a ق-ص. *(adamvar)* **آدم‌وار**
man. 2. Manlike, manly.
Man. Mankind, ا *(adamee)* **آدمی**
human [chiefly with reference to his mortality].
Humanity. ا *(adamiyat)* **آدمیت**
Civility, courtesy.
آدمیزاد(ه) *(adamizadeh)* ا
A human, a man [in contrast with fairies or beasts] ; *lit.* born of man.
Friday. ا *(adeeneh)* **آدینه**
The twelfth *S.* ا **آذار** یا آذر
month of the Hebrew calendar, (February and March).
Relating to the **آذاری** ص.
month of **آذار**; hence, vernal.
See under **اذن** *R.* **آذان**
Fire. The ninth ا *(azar)* **آذر (۱)**
month of the Persian solar year, having 30 days. The 9 th. day of any month.

آذر(۲) یا آزر ا. Name of Abraham's father or uncle.

آذر (۳) = آذار

آذرآباد یا آذر **آبادگان** (— degan) ا. A fire-temple in Tebriz. *By ext.* A name of Tebriz.

آذربایگان (azarbayegan) ا. 1. *See above*: 2. *See below.*

آذربایجان (— jan) ا. The north-western province of Persia.

آذر بو (— boo) ا. A plant which yields crude potassium carbonate or pearl-ash.

آذرپرست (— parast) = **آتش‌پرست**

آذر کده (— kadeh) = **آتشکده**

آذرگون ص - ا. 1. Red, as fire, fiery. 2. The anemone.

آذر یاس ا. Gum of wild rue.

آذریون = **آذر گون**

آذوقه (azoogheh) = **آزوقه**

آذون ق. In that manner.

آر [Poetic and short form of **آور** avar].

آرا [۱-امر ازف. **آراستن**] Ornament thou! [Imper. root of آراستن arastan; short for **بیارای** biaray, the usual form].

— [۲-ا. فا. از ف. آراستن] Ornamenting. [Short for **آراینده** arayandeh, the usual form, and used only in comp.] Ex. جهان آرا jahan-ara, ornamenting the world. *See also* سطر آرا

آراء ا. *A.* [Pl. of [ج رای] Votes, opinions. Ex. اکثریت آراء *aksariyate*-ara, majority or plurality of votes.

آراستگی (arastegi) ا. Arrangement, order, orderly condition. State of being adorned, decoration. *Fig.* Refinement.

آراستن (arastan) ف. م. To decorate, to adorn. To arrange, to put in order, to tidy. [Imper. root = آرا or آرای]

آراسته ص. [ا. م. ازف. **آراستن**] [P.P. of] Arranged, arrayed. Decorated, adorned. *Fig.* Refined.

آرام(۱) ا. Tranquillity, rest, repose. Ex. آرام دل *See* دلارام

آرام گرفتن ف. ل. 1. To repose, to take rest 2. To become quiet, to keep quiet, to hold one's peace. Ex. قدری آرام بگیر Hold your peace *or* Keep quiet for a moment. 3. To find comfort or condolence.

آرام(۲) ص. Quiet, calm, tranquil. Pacific. Ex. بچه آرام است The baby is quiet.

آرام شدن = آرام گرفتن

آرام کردن ف. م. To quiet, to tranquillize, to pacify. To soothe.

آرام (۳) [۱-امر ازف. **آرمیدن**] Be thou quiet, take rest. [Imper. root of آرمیدن *aramidan*; short for **بیارام** *biaram*, the usual form].

— [۲ - ا. فا. از ف. آرمیدن] Tranquillizing. Reposing. [Short for **آرامنده** *aramandeh*, the usual form, and used only in composition]. Ex. **دلارام** *See in the vocab.*

آرام (۴) .A See ارم

آرامانیدن = آرام کردن

آرامش (aramesh) ا. Tranquillity, repose. Peace. Calmness.

آرامگاه (aramgah) ا. A resting-place.

آرامی ا. Tranquillity, calmness, quietness. Peace.

آرامیدن = آرمیدن

آرای = آرا

آرایش (arayesh) ا. Decoration, adornment. Dressing-up. Arrangement. Law, custom.

آرایش دادن ف. م. To decorate, to adorn. To dress up *v.t.*, to trim.

آرایش کردن ف .ل-م. 1. To dress up *v.i.* 2. = آرایش دادن

آرایشگاه (arayeshgah) ا. A hair-dresser's or barber's shop. A dressing-up room.

آرایشگر (arayeshgar) ا. A decorator. A hairdresser. A bride-dresser.

آراینده (arayandeh) ا - ص. [ا. فا. از ف. آراستن] 1. A decorator. 2. Decorating, ornamenting.

آراییدن = آراستن

آرد (ard) ا. Flour, meal.

آرد کردن ف. م. To grind, to make flour of.

آرد (arad) [Poet. and short form of آورد avarad]. 1. That he may bring. 2. He brings.

آرد بیز (ard beez) ا. A sieve.

آرزه (arazeh) ا. Plaster of straw and clay.

آرزو (arzoo) ا. Ardent desire or wish, longing. Aspiration. Hope.

آرزو بردن = آرزو کردن

آرزو پختن (– pokhtan) ف. ل. To nourish a hope or wish.

آرزو کردن ف. م. To aspire for, to pant for, to hope(for). To desire ardently, to have a longing for.

آرزو بگور بردن To die in one's aspiration, to die frustrated in one's wish.

آرزوانه (arzoowaneh) ا.

(۱) = آرزو (۲) = و یار

آرزو خواه (—khah) ص. Desirous, hopeful, aspirant.

آرزومند (—mand) ص. Eager, fond, ardently desirous. Hopeful, aspirant. Solicitous. Ex. آرزومند دیدار او eager to see him.

آرزومندانه (—mandaneh) ق. Eagerly, desirously. Hopefully. Solicitously. Greedily.

آرزومندی ا. Eagerness, desire. Hopefulness, aspiration.

آرزو ناک = آرزومند

آرستن (arastan) = آراستن

آرش (aresh) ا. Signification, meaning.

آرشن (arshen) ا. .T A «zar'». See ذرع

آرشین = آرشن

آرمان (arman) ا. Desire. Longing (of a pregnant woman).

آرمه (armeh) ا. Longing of a pregnant woman.

آرمیدگی (arameedegi) ا. Rest, repose.

آرمیدن (arameedan) ف.ل. To rest, to repose. To become quiet. To find comfort or condolence.

—ف. م. R. To give repose to, to tranquillize.

آرمیده (—deh) [ا. م.ازف. **آرمیدن**] [P. P. of آرمیدن arameedan]

آرنج (aranj) ا. The elbow.

آرنده (arandeh) = **آورنده**

آرنك (arang) ا. The elbow. Color. Manner, mode [usually in comp.]. Anxiety. Affliction. Craft.

آروغ (arogh or aroogh) ا. A belch. Belching, eructation.

آروغ زدن (—zadan) ف.ل. To belch.

آروغیدن = آروغ زدن

آروند (arvand) ا. Pomp, glory.

آره (areh) - [غ. م.] = **آری**

آری ق. م. Yes. yea. So then.

آریغ ا. Spite. Aversion.

آرین (ariyan) ص-ا. 1. Aryan. 2. The Aryan race.

آرین (arin) ا. A cubit.

آز ا. Greed, avidity. Covetousness.

آزاد ص. 1. Free. Ex. بندر آزاد a free port. 2. Liberated, freed, set at liberty. Ex. بندهٔ آزاد a freedman; *lit.* a liberated slave. 3. Optional. Ex. عقیده آزاد است A belief or opinion is optional, a man is free in what he thinks. 4. Exempt. 5. Quit.

آزاد شدن ف.ل. یا بجـ . از ف.م. To be liberated, to be released.

آزاد کردن ف. م. To set free, to set at liberty. To release. To dismiss. To divorce.

سرو آزاد (sarve —) The cedar (of Lebanon).

فنون آزاد (fonoone —) The liberal arts.

ماهی آزاد (mahiyeh—) The salmon-trout.

دندهٔ آزاد *Anat.* A floating rib.

در هوای آزاد In the open (air).

آزادانه ق. Freely. Frankly. Nobly.

آزاد درخت (—derakht) ا. 1. The Siberian elm. 2. The lilac of Persia. 3.The azedarach *(Melia azedarach)*.

آزادگان *See under* **آزاده**

آزادگی (azadegi) ا. Freedom. Being a freeman. Frankness. Recklessness. Nobility. Broad-mindedness. Free-mindedness.

آزاد ماهی *See* ماهی آزاد above.

آزاد مرد (—mard) ا. A freeman. A broad-minded person. A nobleman.

آزاد نامه (—meh) ا. A writ of manumission.

آزاده (azadeh) ص. Free. Free-born. Free-minded. Noble.

-ا.[ج= آزادگان -degan] = **آزادمرد**

آزادی ا. Freedom, liberty. Independence.

آزادی خواه (—khah) ص. Liberal, belonging to the liberal party.

آزار (۱) ا. Injury, molestation. Trouble. Disease or disorder. Ex. آزاری باو رسید He was hurt.

It is not worth the چه آزاری است trouble, it is foolishness.

To tease, آزار دادن ـ آزار کردن ف. م. to molest, to trouble, to vex, to torment.

آزار (۲) [۱-امر از ف **آزردن** Trouble (thou). [Imper. root of آزردن *azordan*; short for **بیازار** *biazar*, the usual form].

— [۲ ـ ا. فا. از ف. آزردن] Tormenting, vexing, molesting. [Short for **آزارنده** *azarandeh*, the usual form, and used only in comp.]. Ex. مردم آزار tormenting or oppressing people.

آزاردن (*azardan*) = **آزردن**

آزارده (*— deh*) ص.
آزار رسان (*– rasan*) ص.
Injurious, hurtful, troublesome.

آزارمند (*- mand*) ص. Afflicted. Ill, sick.

آزارنده (*azarandeh*) ص-ا. [ا. فا. از ف. **آزردن**] 1. Injurious, harmful, hurtful. Tormenting. 2. A tormentor.

آزاری ا. A sick person, a patient.

آزاریدن = **آزردن** یا آزار دادن

آزدن = **آزیدن**

آزخ (*azakh*) = **زگیل**

آزر (۱) (*azar*) ص. Peevish.

— ا. = **آزار (۱)**

آزر(۲) ا. Abraham's father or uncle.

آزرخش (*azrakhsh*) ا. A thunder-storm. A lightning.

آزرد (*azard*) ا. Color. Dye.

آزردگی (*azordegi*) ا. State of being molested or vexed. Uneasiness.

آزردن (*azordan*) ف. م. To injure, to molest, to vex, to trouble, to annoy, to tease. To afflict. To disgust. [Imper. root = آزار] Ex. کسیرا میازار *kaseera mayazar* Do not injure or molest any one.

آزرده (*— deh*) ص. [ا. م. از ف. **آزردن**] [P. P. of آزردن *azordan*] Vexed, injured, annoyed. Afflicted.

آزرده کردن = **آزردن**

آزرده خاطر (*— ter*) ص. Annoyed, vexed. Peeved.

آزرم (*azarm*) ا. Shame, bashfulness, modesty. Reverence. Greatness, dignity. Patience. Compassion. Affliction, grief. Peacefulness. Equity.

— ص. Evident, manifest.

آزرم جوی (*—jooy*) ص. Seeking peace, pacific. Tolerant. Seeking dignity and fame, ambitious.

آزرمیدن (*azarmeedan*) ف. م-ل. 1. To respect or honor. 2. To feel ashamed.

آزرنگ (*azrang*) ا. Adversity. Affliction.

آزغ (*azogh*) ا. Cuttings, loppings, trimmings (of a tree).

آزما (*azma*) [۱-امر از ف. **آزمودن**] Examine thou, try thou ! [Imper. root of آزمودن *azmoodan*; short for **بیازما** *biazma*, the usual form.]

— [۲ ـ ا. فا. از ف. آزمودن]

آزماینده Trying, testing. [Short for azmayandeh, the usual form and used only in comp.] Ex. بخت آزما trying one's fortune.

آزمان ا. Compunction, regret, repentance.

آزمان خوردن ف. ل. To regret, to repent.

آزمانی = آزمایش
آزمای = آزما

آزمایش *(—yesh)* ا. A trial, a test, an experiment.

آزمایش کردن ف. م. To test, to try.

آزمند *(azmand)* ص. Greedy, covetous. *See* **آز**

آزمندی ا. Greediness, covetousness.

آزمودگی *(— moodegi)* ا. Being tried. Experience. A test.

آزمودن ف.م. To try, to test, to examine. To experiment. [Imper. root = آزما]

آزموده ص. [ا.م. ازف. **آزمودن**] [P.P. of آزمودن *azmoodan*] Tried, experimented, experienced. Ex. کار آزموده *(kar-azmoodeh)* Practiced, expert, skillful.

آزمون ا. A trial, an experiment, a test.

آزناک = آزمند

آزوغ *(azogh or azoogh)* = **آزغ**

آزوقه *(azoogheh)*
آزوگه ا. Provisions, purveyance.

آزیدن *(azeedan)* ف. م. To prick. To dye. To tease, to molest.

آژدن الخ *(azhedan)* = **آجیدن** الخ

آژغ *(azhogh)* = **آزغ**

آژند *(azhand)* ا. Clay, mortar (used by a mason). Ooze.

آژندن *(azhandan)* ف. م. To sew. To prick. [Imper. root = آژن]

آژنده *(—deh)* [ا. م. ازف. **آژندن**] [P.P. of آژندن *azhandan*]

آژندیدن *(azhandidan)* ف. م. ل. To lay mortar or clay between bricks. [Imper. root = آژند]

آژنگ *(azhang)* ا. A wrinkle.

آژور ا. *Fr.* Pinking.

آژیر ا. A pond or pool. Victory. A shout. Preparation.

آژیر ص. Ingenious. Clever. Virtuous. Chaste.

آژینه *(azheench)* ا. A (steel) file.

آس (۱) ا. A mill. Act of grinding.

آس کردن ف.م. To grind. To crush.

آس (۲) ا. The ermine. A bald camel.

آس (۳) ا. *Fr.* A game of card similar to the poker. Ace.

آس (۴) ا. *A.* = **مورد** The myrtle.

آسا (۱) Suffix meaning *like, resembling*. Ex. دیوآسا resembling a demon.

آسا (۲) ا. Adornment. Rule, manner. Yawning. Rigor, sternness.

آسا (۳) [ا - امر ازف. **آسودن**] Repose (thou). Be (thou) tranquil. [Imper. root of آسودن *asoodan*; short for **بیاسا** *biasa*, the usual form].

[- ۲ - ا. فا. ازف. آسودن] Tranquillizing, soothing. [Short for **آساینده** *asayandeh*, the usual form, and

ملوکانه in His Majesty's (holy) presence.

آستان بوس ص. Having the honor to be given audience; *lit.* kissing the threshold.

آستانه A threshold, a sill.

آستر (astar) ا. The lining (of a garment). *Fig.* The inside.

آستر کردن ف.م. To line (a garment).

آستر دوزی ا. (Act of) lining.

آستری (astaree) ا. Lining stuff, a cloth suitable for lining.

آستین (astin) ا. A sleeve.

آستین بالا زدن To tuck up one's sleeve. *Fig.* To be prepared for work.

آستین بر افشاندن (— bar afshandan) To dance. To bestow gifts, to grant favors. To abandon [in this sense followed by از *az*]

آستینه (asteeneh) ا. An egg.

آسریس (asrees) ا. A horse-race ground.

آسگون (asgoon) ا. The Caspian Sea.

آسمان (asman or aseman) ا. The heaven, the sky.

آسمان وریسمان *Prov. exp.* An irrational answer given to a rational statement.

آسمان سوراخ نخواهد شد Nothing extra-ordinary will happen.

آسمان پایه ص. Of a celestial rank.

آسمان پیما (— peyma) ا. A balloon or an aeroplane. An aeronaut.

— ص. Travelling through the heavens; *lit.* measuring the heaven.

used only in comp.] Ex. روان آسا Soothing the soul.

آساره (reh) ا. Calculation, account.

آسال ا. A foundation.

آسان ص. Easy, facile. Convenient.

آسان کردن ف.م. To make easy, to facilitate.

آسان گرفتن (— gereftan) ف.م. To take or consider easy.

آسان کار ص. Skillful.

آسان گشا(ی) (— gosha) ص. 1. Easy to loosen or untie. Ex. گره آسان گشا 2. *Fig.* Easy to solve.

آسان گذار (— gozar) ص. Easy-going.

آسان گیر ص. Easy-going. Accessible, easy of access. Acquirable.

آسانی ا. Ease, facility. Convenience.

به آسانی - بآسانی (beh asani) ق. Easily.

آسانیدن (asaneedan) = آسان کردن

آسای = اسا (۳)

آسایش (asayesh) ا. Rest, tranquillity, repose. Quietude. Peace of mind.

آسایش خاطر Peace of mind, tranquillity.

آسایش دادن ف.م. To tranquillize, to quiet, to give peace of mind.

آسایشگاه ا. A resting-place. A refuge.

آساییدن = آسودن

آسبان (asban) = **آسیابان**

آس بویه (as booyeh) = **سیسنبر**

آسپا (aspa) ا. = اسب A horse.

آستان (astan) ا. A threshold, a sill. A place where shoes are pulled off. *Fig.* Presence, audience. A court, a royal palace. Ex. در آستان مقدس

Being or living in easy circumstances.

آسوده خاطر (—ter) ص. Having peace of mind.

آسه (aseh) ا. Tilling, cultivation. Ploughed ground. Licorice.

آسی ا. A rival wife.

آسیا (۱) (asia) ا. A mill. A mill-stone.

آسیای بادی (—yeh—) A windmill.

آسیا کردن ف. م. To grind.

آسیا (۲) ا. Asia.

آسیای صغیر (—yeh sagheer) Asia Minor.

آسیائی ـ آسیایی ص. Asiatic.

آسیاب (asiab) ا. A water-mill. *By ext.* Any mill. *See* خراس & دست آس

آسیاب کردن ف. م. To grind.

آسیابان ا. A miller.

آسیاسنك (—sang) ا. A mill-stone.

آسیاو (asiav) = آسیاب

آسیب (aseeb) ا. An injury, a hurt, a harm. A damage. A calamity. A shock. Ex. آسیبی باو نرسید He was not hurt.

آسیب دیدن To be hurt.

آسیب رساندن (—rasandan) ف. م. To hurt. To injure. To damage.

آسیمه (— meh) ص. Confused. Astonished, amazed. *See also* سراسیمه

آسیمه‌سر = سراسیمه

آش ا. Pottage. Soup. Porridge. *By ext.* Any rice food.

آسمان جاه = آسمان پایه

آسمانجونی (asmanjoonee) ا. A hyacinth [the precious stone].

آسمان خراش (—kharash) ا. A sky-scratcher.

آسمان دره (—dareh) ا. The Milky Way.

آسمان‌قدر (—ghadr) = آسمان‌پایه

آسمان قرقره (—ghorghoreh) ا. Thunder.

آسمانه ا. A ceiling. A roof.

آسمانی (asmanee) ص-ا. 1. Heavenly, celestial; hence, divine. Ex. تایید آسمانی (ta'yeedeh—) Divine help. 2. Sky-blue, azure.

آبی آسمانی Sky blue, azure.

سنك آسمانی (sangeh—) An aerolith.

آسودگی (asoodegi) ا. Tranquillity, repose. Peace of mind.

آسودن ف. ل. To rest, to repose, to be(come) quiet or satisfied. To procure peace of mind. To get through with a job.
[Imper. root = آسای or آسا]

— ف. م. To quiet, to pacify, to tranquillize. To soothe.

آسوده (asoodeh) ص. [ا.م. ازف. آسودن] [P. P. of آسودن asoodan] Reposeful, tranquil. Quiet. peaceful. Free. Soothed. Ex. دردش آسوده شد The pain was soothed.

آسوده کردن ف. م. To quiet, to tranquillize. To give peace of mind (to), to assure. To soothe.

آسوده حال ص. Reposeful, tranquil.

one another.

آشخال (ashkhal) } = آخال
آشغال (ashghal) }

آشغال برچین (barchin) ا. One whose business is to carry away the rubbish and sweepings from houses.

آشفتگی (ashoftegee) ا. Agitation, confusion, perturbation, disquietude, disturbance, commotion. Distraction. Abashment, excitement. Astonishment, consternation. State of being enamoured.

آشفتن (ashoftan) ف.ل. To be disturbed, to be agitated. To get excited. To be amazed or astonished. To become enamoured. [Imper. root = آشوب] [*Note*. This verb is more often met with in its fuller form, combined with the prefix بر *bar*; thus: برآشفتن]

آشفتن ف. م. To disturb, to agitate. To distract. To excite. To amaze, to astonish. To enamour.

اشفته (ashofteh) ص. [ا.م. از فعل آشفتن] [P. P. of آشفتن *ashoftan*] Distracted. Ex. حال آشفته - Enamoured. Disturbed, agitated. Excited. Astonished, amazed. Dishevelled. Ex. موی آشفته - Wretched, distressed. *See also* پریشان

آشفته حال (– hal) ص. Distracted, in a distracted condition. In a wretched or distressed condition.

آشفته خاطر (— khater) ص. Distracted. Ditrsessed or disturbed in mind.

آش خلیل Pottage of lentils.
Prov. هرچه پول میدهی آش میخوری Pay the piper and call the tune.
آش دهن سوزی نیست That is no bed of roses.

آشام (۱) [ا - امر از ف. آشامیدن] Drink thou. [Imper. root of آشامیدن *ashameedan*; short for بیاشام *biasham*, the usual form].
[۲ - ا. فا. از ف. آشامیدن] Drinking. [Short for آشامنده *ashamandeh*, the usual form, and used only in comp.]. Ex. می آشام A drinker of wine.

آشام (۲) ا. A victual. A spare diet.

آشامنده (ashamandeh) ا. A drinker.

آشامیدن (ashameedan) ف.م. To drink. [Imper. root = آشام]
[*Note*. In colloquial language the verb خوردن almost always replaces آشامیدن Ex. آب خوردن]

آشامیدنی (ashameedanee) ا. A drink, a beverage.
— ص. Drinkable.

آشپز (ashpaz) ا. A cook.

آشپزخانه (—khaneh) ا. A kitchen.

آشپزی (ashpazee) ا. Business of a cook, cookery.

آشتی (ashtee) ا. Reconciliation.

آشتی دادن ف. م. To reconcile.
Ex. او مارا باهم آشتی داد

آشتی کردن ف. ل. To make peace.
Ex. بامن آشتی کرد

باهم آشتی بودن To be at peace with

آشفته روز(گار) (*—roozegar*) ص. Whose days are characterized by adversity, wretched.

آشفته موی ص. Having dishevelled hair.

آشقال (*ashghal*) ا. [غ. م.] = آخال Rubbish, sweepings. *See also* **آشغال**

آشکار (*ashkar*) ص. 1. Evident, manifest, obvious. Ex. مطلب آشکار است The matter is evident. 2. Open, public 3. Frank, plain. سخن آشکار A frank statement.

آشکار شدن ف. ل. یا. مج. از ف. م. 1. To become manifest or evident. Ex. حقیقت امر آشکار شد The truth (of the matter) became manifest. 2. To be(come) divulged or publicly known. Ex. سر آشکار شد The secret was divulged or let out.

آشکار کردن ف. م. To manifest, to reveal. To divulge. *See also* **ابراز کردن**

آشکار ق. = **آشکارا** ق.

آشکارا ص. = **آشکار** ص.

—ق. Openly, frankly.

آشکارا شدن = آشکار شدن

آشکارا کردن = آشکار کردن

آشکاره (*ashkareh*) ص-ق. = **آشکارا**

آشمیدن (*ashameedan*) = **آشامیدن**

آشنا (۱) (*ashna*) ا. [ج = آشنایان] An acquaintance, a friend.

— ص. 1. Acquainted. Ex. با من آشنا است 2. Familiar. Ex. با این فن آشنا نیستم 3. Used, accustomed. Ex. کم کم با آن صدا آشنا شد Little by little he got used to the noise.

آشنا کردن ف. م. To familiarize, to make acquainted. To initiate. To intimate, to introduce. Ex. مرا با او آشنا کنید Introduce me to him.

آشنا (۲) ا. A swimmer. Swimming. *See also* شنا

آشنا باز (*—baz*)
آشناگر (*—gar*) ا. A swimmer.
آشناور (*—var*)

آشنایی یا **آشنائی** (*ashnaee* or *-yee*) ا. 1. Acquaintance, friendship. Ex. باهم آشنائی داریم We are acquaintances (of each other). 2. Initiation. 3. Recognition.

آشنائی دادن (ازخود) To give signs of recognition, to allow oneself to be recognized.

آشنائی کردن ف. ل. To seek the acquaintance (of someone). Ex. با او اشنائی کنید Try to make an acquaintance of him.

آشوب (۱) (*ashoob*) ا. Tumult, confusion, disturbance, riot, sedition. Fear, dread.

آشوب (در) دل ـ دل آشوبی Nausea.

آشوب کردن ف. ل. To riot, to revolt; to cause, or engage in, a sedition. To uproar. To have a nauseous feeling.

آشوب (۲) [ا - امر از ف. **آشوبیدن** یا **آشفتن**] Revolt thou. Be thou disturbed. [Imper. root of آشفتن *ashoftan* or آشوبیدن *ashoobeedan*; short for **بیاشوب** *biashoob*, the

To build (—bastan) آشیان بستن
a nest.
To live, as in a ف. ل. آشیان کردن
nest. To build a nest.
To choose (—gereftan) آشیان گرفتن
as a nest, to make a nest of. To build a nest.
[*Note*. The word **آشیان** is met with in certain compound adjectives, as خلدآشیان *khold-ashian*, abiding in paradise].
Name of Solo- *A.* ا. (*asaf*) **آصف**
mon's wise vizier. *By ext.*, a wise counsellor.
Bot. Buck's- ا. (*atreelal*) **آطریلال**
horn plantain, wild scurvy plant.
1. A eunuch. 2. Title *T.* ا. **آغا**
of a eunuch. 3. A title added to names of females. Ex. عزیزآغا [*O.S.*] Lady Azeez or Miss Azeez. 4. [*O.S.*] Master, sir, a nobleman.
[*Note*. This word is considered as the feminine of **آقا** the usual spelling applied for men and signifying Mr. or Sir. *See* **آقا** *in the vocab*].
(Title of) a chief eunuch. ا. **آغاباشی**
آغار (۱) [امرو ا. فا. ازف. **آغاریدن**]
آغار (۲) ص. Mixed. Moistened, macerated, kneaded. Soaked. Incited. ||
— ا. Something moistened or soaked. A mixture. Sinking of moisture into the ground.
To mix, ف.م. { (*aghardan*) **آغاردن** / (*aghareedan*) **آغاریدن** }
to knead. To moisten to macerate.

usual form].
—[۲ ـ ا. فا. از ف. آشوبیدن یا آشفتن]
Disturbing, confusing. [Short for **آشوبنده** *ashoobandeh*, the usual form, and used only in comp.]
Ex. شهرآشوب Disturbing the city.
See this also in the vocab.
A rioter, ا. (— *angeez*) **آشوب انگیز**
an exciter of discord(s), a ringleader.
Exciting a discord, — ص.
causing a disturbance.
آشوب کن (—*kon*) = آشوب‌انگیز
1. Seek.- ا ص. (—*talab*) **آشوب‌طلب**
ing tumults or confusions, looking for riots, riotous, seditious.
2. A rioter, an instigator of discords or seditions.
A place of ا. (*ashoobgah*) **آشوبگاه**
confusion. A center of riot.
Tumultous, (—*nak*) ص. **آشوبناك**
characterized by confusion or disorder.
آشوبیدن (*ashoobeedan*) ف. ل.
(۱) = آشوب کردن (۲) = **آشفتن**
Assyria. ا. **آشور (۱)**
آشور(۲) [ا. فا. وامر ازف. **شوردن**]
To mix, ف.م. (*ashoordan*) **آشوردن**
to mingle. To ferment. [Imper. root. = آشور]
(An) Assyrian. ص ـ ا. **آشوری**
آشوفتگی الخ = **آشفتگی** الخ
آشیا (*ashia*) = **آشیان**
A nest. A ceiling or roof. ا. { (*ashian*) **آشیان** / (—*neh*) **آشیانه** }
Fig. Abode or dwelling.

aghandan;short for آغنده aghandeh, the usual form]. Ex. جوزاغند or جوزغند *See in the vocab.*

آغندن (aghandan) ف. م. To stuff, to fill. [Imper. root = آغن]

آغنده (aghandeh) ص. [ا.م. از ف. **آغندن**] [P. P. of آغندن aghandan] Stuffed, filled, crammed.

آغوز (ahgooz or aghoz) ا. Colostrum, the beestings of a sheep.

آغوش (aghoosh) ا. The bosom, the breast. An embrace.

در آغوش کردن / درآغوش کشیدن / در آغوش گرفتن } To embrace.

آغوشیدن ف. م. To embrace.

آف ا. The sun. The muskdeer. *See* آفتاب

آفات ا. A. [ج. **آفت**] Pl. of Calamities. Misfortunes. Dangers, disasters. Pests, plagues.

آفاق ا. A. [ج **افق**] Pl. of The (quarters of the) world. [O. S.] Horizons.

آفت (afat) ا. A. [ج = **آفات**] A calamity. A misfortune A catastrophe. A pest, a plague. A danger. A disaster. Ex. محصول را امسال آفت زد This year there was a crop shortage owing to calamity (such as locusts, etc.).

آفتاب (aftab) ا. 1. The sunshine. Ex. آنرا توي آفتاب (یا در آفتاب) بگذار 2. The sun. Ex. آفتاب میتابد The sun shines or is shining.

To soak. To incite, to excite.

آغاز(۱) ا. Beginning, commencement. A call A noise. An intention or design.

آغاز کردن ف. م. To begin, to commence. Ex. شکایت آغاز کرد He began to complain.

آغاز نهادن (— nahadan) = آغاز کردن

آغاز(۲) [امر از ف. **آغازیدن**] Begin thou. Intend thou. [Imper. root fo آغازیدن aghazeedan; short for **بیاغاز** biaghaz, the usual form].

آغازنده (aghazandeh) ا. [ا. فا. از ف. آغازیدن]. One who begins or originates; hence, God.

آغازیدن (aghazeedan) = آغاز کردن [Imper. root = آغاز]

آغالیدن ف. م. To excite. [Imper. root = آغال]

آغز (aghoz) = **آغوز**

آغش (aghosh) = **آغوش**

آغشتگی (agheshtegee) ا. Mixture. Weltering. Pollution.

آغشتن (agheshtan) ف. م-ل. 1. To moisten, to macerate. To smear, to pollute. To mix. 2. To welter.

آغشته (agheshteh) [ا.م. از ف. **آغشتن**] [P. P. of **آغشتن** agheshtan.] Mixed. Moistened. Smeared. Weltering. Ex. آغشته بخون Weltering in blood.

آغل (aghel) ا. A fold, a sheep-cote, a pen. [Colloq. pr. aghol]

آغند (aghand) [ا. م. از ف. **آغندن**] Stuffed, filled (with). [P. P.of آغندن]

آفتاب را نمیتوان بگل اندود *Prov.* You cannot conceal what is manifest. *See* **اندودن**

آفتاب خوردن To be exposed to the sun.

آفتاب شد - آفتاب کرد The sun shone or is shining (again).

آفتاب آمد دلیل آفتاب *Prov.* It is self-proved, it is a self-evident truth.

آفتاب روی آن می افتد The sun shines upon it; it is exposed to the sun.

آفتاب لب بام (یا لب دیوار) *Lit.* The sun on the verge of the roof (or the wall). *Fig.* The approaching end of life. The decline of authority or prosperity.

آفتاب پرست (*aftabparast*) ا-ص.
1. A sun-worshipper. 2. Worshipping the sun.

گل آفتاب پرست 1. The sun-flower. 2. The water-lily.

آفتاب پرستی ا. Sun-worship.

آفتاب خورده (*—khordeh*) ص. Having been exposed to the sun. Sun-stricken. Damaged by the sunshine.

آفتاب رو (*aftabroo*) ص. Exposed to the sun, sunny. Ex. اطاق آفتاب رو

آفتاب زده (*—zadeh*) ص. Sun-stricken.

آفتاب زدگی (*-zadegee*) ا. A sunburn.

آفتاب زردی (*—zardee*) ا. The sunset.

آفتاب غروب (*—ghoroob*) ا. The sunset.

آفتاب گردان (*— gardan*) ا. The projecting brim of a hat. A sun-shade, a parasol.

کلاه آفتاب گردان دار A sun-hat, a hat with a projecting brim.

گل آفتاب گردان The sunflower.

آفتاب گیر (*—geer*) ا. A parasol.
— ص. = **آفتاب رو**

آفتاب گرفتگی (*—gereftegee*) ا. A sun eclipse.

آفتابه (*aftabeh*) ا. = **آبتابه** A ewer.

آفتابه خرج لئیم است *Prov.* The game is not worth the candle.

آفتابی (*aftabee*) ص. 1. Sunny. 2. Visible, coming to the surface. Ex. قنات در این محل آفتابی میشود Here the canal comes to the surface. 3. Of the color of the sun.

آفت رسیده (*afat rasideh*)
آفت زده (*afatzadeh*) } ص.
Stricken by calamity; damaged, as a crop. Afflicted.

آفتیمون = آفتمون- **آفتیمون**

آفریدگار (*afreedegar*) ا. The Creator.

آفریدن (*afreedan* or *afereedan*) ف.م. To create. [Imper. root = آفرین]

آفریده (*afereedeh*) ص. Created. [ا. م. از ف. **آفریدن** P. P. of]

—ا. [ج = **آفریدگان**] A created being, a creature. A human.

آفرین (۱) (*afrin* or *aferin*) ح. ن. Well done! Bravo!

آفرین (۲) ا. An applause, a

6. The chief of a family.
See note under **آغا**

آقابانو ا. A variety of thin, spotted muslin.

آقایی ـ آقائی *(aghayee)* ا. Mien or character of a gentleman. Mastership. Paramountcy. Eldership. Lordship. Generosity.

آقایی کردن ف.ل. To act like a gentleman. To be generous or tolerant.

آك ا. A defect, a blemish. Calamity.

آکج *(akaj)* } **آکنج** *(akanj)* ا. A hook; spec., grappling-irons.

آکس *(akos)* ا. A boasting-chisel.

آکل *(akel)* ص- ا. 1. Eating, A. who eats; 2. An eater.

آکله *(akeleh)* ا. *Med.* Shanker; syphillis.

آکن *(akan)* = **آگن**

آکنده *(akandeh)* ص. = آگنده

— ا. A manger, a stall.

آکو ا. = جغد An owl.

آگاه *(agah)* ا. 1. Aware, informed, knowing, acquainted. Ex. ازرفتن او آگاهم I am informed of his departure, I know that he has left. 2. Vigilant, attentive.

آگاه شدن To become informed.

آگاه کردن ف.م. To inform, to notify.

آگاهانیدن *(agahaneedan)* = آگاه کردن

آگاهی *(agahee)* ا. Information, notice. Knowledge. Ex. (1) مرا آگاهي داد (2) پادشاه آگاهي یافت که The king was given notice (or was informed) that . . .

praise or benediction. Ex. آفرین برخدائي که Blessed be (or praise upon) the Lord who . . . .

آفرین خواندن *(—khandan)* } آفرین کردن } آفرین گفتن *(—goftan)* } ف. م. To praise, to applaud, to bless.

آفرین(۳) [ا. فا. از ف. **آفریدن**] Creating. [Short for **آفریننده** *afereenandeh*, the usual form, and used only in comp.]. Ex. جهان آفرین creating the world, [said of God, the Creator.]

— [۲ - امر از ف. آفریدن] Create thou. [Imper. root of آفریدن *afreedan*; short for **بیافرین** *biafrin*, the usual form].

آفرینش *(afereenesh)* ا. Creation: (1) act of creating; (2) created thing(s).

آفریننده *(afereenandeh)* ص- ا. 1. Who creates, creating. 2. The Creator.

آفند *(afand)* ا. A strife. Enmity.

آفندك *(afendak)* ا. The rainbow.

آفندیدن *(afandeedan)* ف. ل. To fight. To stir up enmity. [Imper. root = **آفند**]

آقا ا. 1. A gentleman. A lord. *T.* 2 Sir. Ex. ببخشید آقا Pardon, sir. 3. Mr. (Mister). Ex. . . . . آقای Mr. . . . . 4. (Title of a) father, papa, [usually followed by جان thus: آقاجان *aghajan*, dear papa, dear father. 5. [*O.S.*] The elder brother.

آگر (agar) ا. The buttocks.

آگشتن الخ = آغشتن الخ

آگن (۱) (agan) ا. Stuffing (of a pillow, etc.)

آگن (۲) [ا - امر از ف. آگندن] Fill thou, stuff thou. [Imper. root of آگندن agandan; short for بیاگن biagan. the usual form].

— [۲-۱. فا. از ف. آگندن] Filling, stuffing. [Short for آگننده aganandeh, and used only in comp.].

آگنج (aganj) ا. A sausage. *By ext.* Anything stuffed or crammed.

آگندن (agandan) ف. م. To fill, to stuff, to cram. [Imper. root.= آگن

آگنده (agandeh) ص-ا. [ا. م. از ف. آگندن] P. P. of 1. Filled, stuffed. 2.= آگنج [*Note.* This word, as also the shortened form آگند is used in comp. in the same sense as آغند(ه) *See* جوزاغند & کرآگند.

آگنده کردن = آگندن

آگنده پر (—par) ص. Stuffed with feathers. Ex. بالش آگنده پر

آگون = نگون - سرنگون

آگه (agah) } آگهی (agahee) } Poet. and short forms of آگاه & آگاهی

آگین ص 1. Full (of) [usually in comp.]. Ex. شرم آگین full of shame, shameful. 2. Fat.

آل (۱) A. ا. 1. Offspring, descendants. Ex. آل داود 2. House, dynasty.

آل (۲) ا. Dull red. A disorder peculiar to women in childbed, commonly believed to be due to the attack of an elf. Hence, an elf.

آلا (۱) ا. Dull red.

آلا (۲) = آلای

آلات ا. [ج آلت Pl. of] 1. Tools, implements. Ex. آلات فلاحتي agricultural implements. 2. Instruments. Ex. آلات موسقي musical instruments. 3. Organs. Ex. آلات تناسليه the genital organs. [*Note.* This word is often combined with its synonym ادوات. Thus: آلات و ادوات *alat-o-adavat*]

آلاچق } (alachegh) T. ا. } An arbor, a bower.
آلاچیق }
[*O. S.*] Tents covered with felt.

آلاس ا. = زغال Charcoal.

آلاف ا. *See under* الف

آلالگان (alalegan) ا. [ج آلاله Pl. of] *Bot.* The Ranunculaceæ.

آلاله (alaleh) ا. 1. Corn-poppy, coquelico. 2. A buttercup.

آلام ا. *See under* الم

آلاو (alaw) ا. A flame, a flaming fire. [غ. م. = الو]

آلا(ی)[ا-امر از ف. آلودن یا آلاییدن] Contaminate thou. [Imper. root of آلودن or آلاییدن *aloodan* or *alayeedan*; short for بیالای *bialay*, the usual form.

— [۲-۱. فا. از ف. آلودن یا آلاییدن] Contaminating. [Short for آلاینده *alayandeh*, the usual form].

آلایش (alayesh) ا. Contamination, pollution. A taint. Corruption.

آلاییدن - آلائیدن = آلودن

آلت (alat) ا. A. [ج = آلات]
A tool, an implement. An instrument, an apparatus. *Fig.* A puppet, one who is subject to the will of others. *See examples under* آلات the plural.
آلت مردی The penis.

آلچیق (alcheegh) = آلاچیق

آلر (alar) } ا. The buttocks.
آلست (alast) }

آلش (alash) ا. Red-beech.

آل‌طمغا - آل‌تمغا (altamgha) ا. .T
A royal seal.

آلفتن (aloftan) = آشفتن

آلفته (alofteh) = آشفته

آلك (alak) = سنبل‌الطیب

آلگونه (algooneh) = سرخاب

آلمان (alman) ا. .Fr Germany.

آلمانی (almanee) ص-ا. 1. German.
2. A German. The German language.

آلنك (alang) ا. An entrenchment.

آلو (alow) ا. A flame.

آلو (۱) (aloo) ا. A plum.

آلو (۲) *See under* آلود

آلوبالو (aloobaloo) ا. A blackcherry, a sour cherry.

آلوبالوئی (—yee) ص-ا. (Of the)color of blackcherries, puce.

آلوچه (aloocheh) ا. Damson or prunella. *Lit.* A small plum.

آلود [ا. م. از ف. آلودن]
Contaminated, polluted, stained.
[P. P. of آلودن *aloodan*; short for آلوده *aloodeh*, and used only in comp.]. Ex. خاك آلود soiled; گناه آلود stained with sin; خواب آلود drowsy.
[*Note.* The vulgar and colloquial form of آلود is آلو].

آلودگی (aloodegee) ا. Contamination. Pollution. A taint.
Colloq. Embarrassment on account of business, family, etc.

آلودن (aloodan) ف. م. To contaminate, to stain, or pollute, to taint.
To smear. [Imper. root = (آلا(ی]

آلوده (aloodeh) ص.
[ا. م. از ف. آلودن P. P. of]
Contaminated, polluted. Stained. tainted. *Fig.* Embarrassed, overwhelmed.

آلوده دامن = تردامن

آلوزرد (aloozard) ا. A kind of yellow, autumnal plum.

آله (aleh) = آلك

آما [۱ - امر ازف. آمادن و آمودن]
Prepare thou. Fill thou. [Imper. root of آمادن *amadan* & آمودن *amoodan*; short for بیامای *biamay*, the usual form].
— [۲ـ ا. فا. از ف. آمادن و آمودن]
Preparing. Filling. [Short for آماینده *amayandeh*, the usual form, and used only in comp.]

آماج ا. A target, a butt.

آماجگاه (amajgah) ا. A place on which a target is fixed.

آمادگی (amadegee) ا. Readiness, preparedness.

آمادن (amadan) ف.م. To prepare. To equip. [Imper. root = آمای]

آماده (amadeh) ص.

[P. P. of آمادن ا. م. ازف.]

1. Ready, prepared.

Ex. آمادهٔ سفر شد He prepared for the journey. 2. Determined, decided. 3. Furnished, supplied.

آماده کردن - آماده ساختن ف. م.

1. To prepare, to make ready, to furnish. Ex. همه چیز برای او آماده کردم

2. To equip. Ex. او را برای کار آماده کردند

آمار (۱) ا. Calculation, account. An investigation.

آمار (۲) ا. = **استسقا** *Med.*

آماس (۱) ا. A swelling, an inflammation.

[*Note*. This word occurs in certain compound terms of pathology. Ex. آماس ضریع periostosis].

آماس(۲) [امر و ا. فا. از ف. آماسیدن] [Imper. root of آماسیدن amaseedan].

آماسانیدن(amasaneedan) ف. م. To cause to swell. [Caus. of آماسیدن]

آماسیدن (—seedan) ف.ل. To swell.

آماسیده (—seedeh) ص.

[ا. م. از ف. آماسیدن P. P. of]

Swollen, inflated.

آمال ا. *A.* [ج. امل Pl. of]

Aspirations, hopes, wishes, desires.

آماینده (amayandeh) ا. One who prepares or fills.

آمختن (amokhtan) = آموختن

آمخته (amokhteh) = آموخته

مد(۱) (amad) [ماضی ف. آمدن P. of] He came.

آمد (۲) = **آمدن** مص. 1. (Act of) coming. [Bare inf. of the verb آمدن amadan, to come, used in certain compounds]. Ex. آمدوشد *See below*. 2. Presage (usually in good sense). 3. = در آمد

آمد کردن ف.ل. To bring good luck.

آمد و رفت (amadoraft) ا.

Lit. Coming and going. 1. Intercourse, frequentation. Familiarity, acquaintance. Ex. باهم آمد و رفت داریم

2. Act of plying to and fro, traffic. Ex. در این خط آمد و رفت زیاد است

آمد و رفت کردن ف.ل. To ply to and fro. To hold familiar intercourse.

آمدوشد (amadoshod) = آمد و رفت

آمد و شد کردن = آمد و رفت کردن

آمدشد (amadshod) = آمد و شد

آمدشد کردن = آمدوشد کردن

آمدن (amadan) ف. ل.

[Imper. root = آی]

1. To come, to arrive. Ex. (1) دیر آمد He came late. (2) باران میاید *baran miayad*. It is raining; *lit.*, rain is coming. 2. *Poet.* To become, to come to be. Ex. «دشمن طاووس آمد پر او» The feather of the peacock came to be its enemy. 3. To seem [as in the compound verb خوش آمدن to please, to seem good]. 4. *Colloq.* To intend, to be about.

Ex. آمدم یك حرفي باو بزنم I was about to say something to him. 5. To become, to suit. Ex. کلاه بشما نمیاید The hat does not suit you. 6. *Gam.* To accept (the game). 7. To subject oneself [said of inanimate things]. Ex. (1) بچشم آمدن to be visible to the eye. (2) بکار آمدن *See below.*

بحال آمدن To recover (one's senses). *See* حال آمدن

بدست آمدن 1. To fall into one's hands or possession, to be obtained. Ex. هر چه جستجو کردم بدست نیامد I could not obtain it however I searched. 2. To be won, to find satisfaction, as the heart. Ex. دلش بدست آمد

بزبان آمدن To recover just enough to be able to speak.

بد آمد *Gam.* It was (or is) bad luck; I had a bad hand.

بکار آمدن To be useful, to be of some use.

پدید آمدن *See under* پدید

بوجود آمدن (*bevojood—*) To come into existence. To be born.

سر آمدن ف. ل. To excel, to surpass. Ex. از همکنان خود سر آمد He surpassed his fellowmen.

باز آمدن To come back, to return.

بر آمدن 1. To come up. 2. To cope. Ex. با او بر نیامد He did not cope with him. 3. To present no difficulty for. Ex. از من بر نمي آيد I cannot do it.

در آمدن 1. To come out. Ex. از آن مدرسه در آمد He came out of that school. 2. *Poet.* To come in. Ex. یکی از د ر درآمد Some one came in. 3. To prove (to be). Ex. دزد در آمد 4. *Colloq.* To submit of solution. Ex. مسئله در نمیاید The problem can not be solved. 5. To be earned. Ex. چیزي از اینکار درنمي آید This business is not profitable. *See* در آمد 6. To be composed and offered to the public. Ex. تصنیفی در آمده است 7. *Colloq.* To rejoin and (say). Ex. . . منهم درآمدم گفتم

آمدنگاه (*amadangah*) ا. A rendezvous.

آمدنی (*amadanee*) ص. Being expected to come, coming.

— ا. An income or revenue.

آمدورفت }
آمدوشد } *See under* آمد

آمده (*amadeh*) Come, having come. [P. P. of ا.م. از ف. آمدن].

آمر (*amer*) ا. A. One who commands, a superior. *See* **امر**

— ص. Commanding. Imperious.

آمرانه (*ameraneh*) ق. Imperiously, in a commanding tone or manner, dictatorially.

— ص. Imperious, dictatorial. [Attrib. only to inanimate things.]. Ex. تقاضای آمرانه an imperious demand.

آمرز(۱) (*amorz*) [۱- امر از ف. آمرزیدن] Forgive thou. [Imper. root of آمرزیدن *amorzeedan*; short for

Addicted- .ا(amookhtegee) **آموختگی** ness, addiction.

آموختن (amookhtan) ف. م-ل.
1. To teach. Ex. معلم‌ترا چه آموخت ؟
2. To learn. Ex. حساب را از او آموختم
[Imper. root. = آموز] *See* یاد گرفتن & یاد دادن

آموخته (amookhteh or amokhteh) ص.
[P. P. of ا. م. از ف. آموختن]
1. Accustomed, addicted. Ex. باینکار آموخته شدم or آموختهٔ اینکار شدم
2. Learned. 3. Taught. *See above.*

آمود (amood) = **آموده**
Full of, furnished with. [Short for آموده amoodeh, and used only in comp.].

The river .ا (amoodarya) **آمودریا** Oxus.

Fulness. .ا (amoodegee) **آمودگی** Preparedness.

To fill. .ف. م (amoodan) **آمودن** To prepare, to furnish. To mix.
[Imper. root = آما - آمای]

آموده (amoodeh) ص.
[P. P. of ا. م. از ف. آمودن] Filled, full. Furnished (with).

آموز (amooz) [۱-ا.م.ازف. آموختن]
Learn thou. Teach thou. [Imper. root. of آموختن amookhtan; short for بیاموز biamooz, the usual form].
[۲ - ا. فا. و ا. م. ازف. آموختن]
1. Learning. 2. Teaching. 3. Taught. [Short for آموزنده amoozandeh, the usual form, and used only in comp.]. Ex. خودآموز khod-amooz, بیامرز biamorz, the usual form].
Ex. گناهان مارا بیامرز Forgive our sins.
Forgiving, [۲ — ا. فا.ازف.آمرزیدن] absolving. [Short for آمرزنده amorzandeh, the usual form, and used only in comp.].

Forgiveness, .ا (amorzesh) **آمرزش** remission, pardon, absolution.
Ex. آمرزش گناهان

آمرزش طلبیدن (—talabeedan)
To ask forgiveness.

آمرزگار (amorzegar) ص — ا.
1. Forgiving. 2. An absolver, a forgiver. Hence, God.

آمرزنده (amorzandeh) = **آمرزگار**

آمرزندگی (amorzandegee) .ا
Quality of mercy, tendency to absolve or forgive.

آمرزیدگی (amorzeedegee) .ا
State of being forgiven.

To for- .ف.م (amorzeedan) **آمرزیدن** give, to absolve, to pardon.
[Imper. root = آمرز]

Forgiven .ص (amorzeedeh) **آمرزیده**
[P. P. of ا. م. از ف. آمرزیدن]
The forgiven. [ج = آمرزیدگان] .ا

آمریك الخ = **آمریك** الخ

The emblic myrobalan. ا { **آملج** (amolaj) / **آمله** (amoleh) }

Safe, sheltered. *A.* .ص (amen) **آمن**

Verily, indeed, .ق. م (aman'-na) **آمنا** yea. [O. S.] We believe.

(A bundle of) .ا (amaneh) **آمنه** split wood.

The river Oxus. .ا (amoo) **آمو**

self-taught.

آموزاننده (amoozanandeh) ا. A teacher.

آموزانیدن (amoozaneedan) ف. م. To teach. [Caus. of آموختن]

آموزش (amoozesh) ا. (Act of) teaching or learning.

آموزگار (amoozegar) ا. A teacher. A learner, a student.

آموزگاری (amoozgaree) ا. Teaching (as a profession).

آموزنده (amoozandeh) ا. [ا. فا. از ف. آموختن] A learner. A student. — ص. Who teaches or learns.

آموزیدن (amoozeedan) = **آموختن**

آموسنی (amoosnee) ا. A rival wife.

آموی (amooy) [امر و ا. ف. از آمودن]

آمیختگی (ameekhtegee) ا. Mixture, state of being mixed.

آمیختن (ameekhtan) ف. م-ل. 1. To mix, to mingle v.t. Ex. شیر را باشکر آمیخت. 2. To mix, to mingle v. i. To associate. Ex. با اشخاص بد آمیخت [Imper. root = آمیز]

آمیخته (ameekhteh) ص. Mixed. Associated. [P. P. of ف. آمیختن از ا. م.]

آمیز (۱) [۱- امر از ف. آمیختن] Mix thou. Associate thou. [Imper. root of آمیختن ameekhtan: short for بیامیز biameez, the usual form].

— [۲-ا. فا. از ف. آمیختن] Mixing. Associating. [Short for آمیزنده ameezandeh, the usual form].

— [۳ = **آمیخته** ا. م.] Mixed. Associated. [Replacing آمیخته ameekhteh, and used only in comp.]. Ex. مصلحت آمیز maslahat ameez, expedient, based upon necessity. Conciliatory.

آمیز (۲) = آمیزش

آمیزاندن (ameezandan) } ف. م.
آمیزانیدن (ameezaneedan) }
To cause to mix. [Caus. of آمیختن]

آمیزش (ameezesh) ا. Association. Intercourse. Sociableness. [O. S.] Act of mixing, mixture.

آمیزش دادن ف. م. To mix v.t. To cause to associate.

آمیزش کردن ف. ل. To associate. To mix v.i. To have intercourse.

آمیزگار (ameezgar) ص. Sociable.

آمیزنده (ameezandeh) ص. Who mixes, mixing Associating. Sociable.

آمیغ (ameegh) ا. Truth. Mixture. (Sexual) intercourse.

آمین (am'min) ق. م. A. Amen. [Usually combined with الهی elahee. Thus: الهی آمین Amen, so be it, O Lord!]

آمین گفتن To say Amen.

آن (۱) ض. اشاره [ج = آنان - آنها] 1. That. Ex. آن چیست؟ What is that? 2. The former [opposite to the latter.]. Ex. «آنرا روی درمصلحتی بود واینرا بنابرخبث» The former aimed at benevolence, the latter was based upon malice. [*Note.* The plural of **آن** when referring to a person may be either

man, men; اسب - اسبان horse. horses; درخت - درختان tree, trees. (*b*) Adjectives used as nouns provided they refer to persons. Ex. بزرگ *bozorg*, great; بزرگان *bozorgan*, great people. (*c*) Certain names of those parts of the body which are in pairs. Ex. چشم *cheshm*, eye; چشمان *cheshman*, eyes.

[*Note 1.* The mode of forming plurals is not confined to the usage of آن even if the nouns fulfil the above conditions, as all nouns in Persian, both in conversation and writing, may, and do generally, form their plural by adding the termination **ها** to the singular. The suffix **ان** is a classical termination for forming the plural of nouns of the above categories, and is mostly used in elegant writing]. *See also* **ها**

[*Note 2.* In nouns ending in ا or و and requiring ان for their plural termination, the consonant ی is inserted before ان Ex. آشنا ـ آشنایان *ashnayan* acquaintances; راستگو ـ راستگویان *rastgooyan*, truthful people. This rule, however, allows of some exceptions such as نیکوان *nikoo-(w)an*, the good people].

(2) to give the nature of a present participle to the infinitive root of the verb. Ex. آویزان hanging, from آویز or دوان *davan* running, from

آنها *anha* or **آنان** *anan*. But while the latter is confined to persons, for inanimate things we must only use **آنها**].

He who. That which. آنکه

آن (۲) ص. اشاره That. The.

Ex. آن کتاب that book.

آن چنان - آنچنان
آنسان
آنقدر
See in the vocab.

آن (۳) ا. Property, belonging.

Ex. از آن من است [more prop. آن من است]. It is mine (or my property).

[*Note.* Very probably this is **(۱) آن** or **(۲) آن** meaning 'that thing' or 'that property' in which phrase the noun is meant to be understood. Thus آن چیز = آن من است یا آن دارائي من است]

آن(۴) ا. *Poet.* A special characteristic, a peculiarity that is felt but cannot be defined. Individuality.

آن (۵) ا. *A.* [ج = آوان *avan*] A moment, an instant. Ex. در این آن at this moment. *See* **الآن**

آن بآن At every moment. From one moment to another.

در آن واحد In an instant. At the same time.

ان (۶) Suffix used

(1) to form the plural of nouns falling in one of the categories as follows: (*a*) Names of living creatures, i.e. persons, animals and even plants to some extent. Ex. مرد - مردان

[*Note*. The word آنچه is made up of آن the demonstrative pronoun and چه the relative pronoun, together meaning 'that which' It is therefore wrong and unnecessary to use a double relative in so saying آنچه که].

آندون (*andoon*) ق. (۱) = آنجا- (۲) = آنگاه - (۳) = آذون

آنسان (*an'san*) ق -ا. (In) that manner. Such. So. *See* **اینسان** & **سان**

آنقدر *See under* قدر

آنك (*ank*) [Poet. form of آن که] *Poet*. Because, in somuch as. از آنك

آنکو (*ankoo*) [Poet. form of آنکه]

آنك (*anak*) ح. ن. Behold ! *See* اینك

آنگاه (*an'gah*) ق. Then. Afterwards. So then, thus.

آنگه (*an'gah*) = آنگاه

آنه (*aneh*) ا. *Ind*. Anna, one-sixteenth of a rupee.

انه Suffix (1) giving an adverbial signification to an adjective. Ex. دلیرانه *daleeraneh*, bravely, from دلیر *daleer*, brave. (2) turning an adjective of quality to an adjective of manner, or one describing a person to one describing an inanimate thing. Ex. مرد شجاع a brave man; اقدام شجاعانه a brave action or measure. (3) turning some nouns into adjectives, as in لباس زنانه women's dress. (4) Changing some nouns to adverbs. Ex. مردانه like دو *dow*.
(3) to denote time or season at the end of nouns of which there are but a few instances. Ex. بهاران springtime. خزان autumn. [*O. S.*] Time of fur.

انا (*anan*) ق. *A*. Instantaneously.

آناً فآناً (*anan-fa-anan*) ق. *A*. At every moment.

آنان (*anan*) ض. اشاره [ج. آن [Pl. of Those, they[referring to persons].

آنجا (*anja*) ق-ا. 1. There, thither. 2. That place. Ex. (1) من رفتم آنجا I went there. (2) در آنجا کسي نیست There is no one there (or in that place).

آنجا که = جایی که

از آنجا که - از آن جایی که Since, considering that.

آنچنان (*anchenan*) ق - ص 1. So, in such a manner. Ex. « آنچنان جای گرفته است که مشکل برود » It is so (deeply) rooted that it will hardly disappear.
2. Such. Ex. آنچنان کتابي که Such a book that..
[*Note*. This word is rarely used in conversation, being replaced by the simpler form چنان].

آنچه (*anchch*) ض. مو. یا ض. - مب. 1. What, that which, whatever. Ex. آنچه داشت فروخت He sold what (ever) he had. 2. *Colloq*. However, no matter how much.[Short for باوجود آنچه] Ex. آنچه کردم نیامد He did not come for all I insisted. [It is preferrable to use هرچه in this instance].

a man, with a manly courage. Ex. « مردانه جان دهم »

آنها (anha) ض. اشاره [ج. آن] [Pl. of آن] 1. Those. Ex. آنها مال من است Those are mine. 2. They. Ex. آنها کی هستند Who are they ?

[*Note*. The pronoun آنها is admissibly used to denote all categories of nouns, names of persons, animals, or things; while the use of آنان the other plural of آن is restricted to persons].

See آن & آنان

آنها که-آنهائی که (anhayee-keh) They who. Those which.

آنهمه (an'hameh) ص. 1. So many. Ex. آنهمه اشخاص 2. So much. Ex. آنهمه پول

آنی (anee) ص. A. Momentary. Instantaneous. Transient.

آو (aw or av) = آب

آوا (ava) = آواز

آوادان = آبادان

آوار = آواره

آوارجه (avarjeh) ا. A cashbook.
آوارچه (avarcheh) A journal.

آوارگی (avaregee) ا. Vagrancy.

آواره (۱) (avareh) ص. Vagrant, errant. Roaming about, roving. Homeless. Lost. Scattered.

— ا. A vagrant (person). Iron filings.

آواره شدن To go vagrant. To rove, to roam about, to wander. ||

آواره کردن To make vagrant, to drive of one's house or family.

آواره (۲) ا. An account-book.

آواز (avaz) ا. Voice. Sound. A call. *Fig*. Fame, rumor.

Mus. 1. A tune, also a song. 2. The first and more important of the two groups of which Persian music consists, namely the one which is not limited by regular or timed notes, but is left to the taste of the singer or player. It therefore cannot be sung or played by more than one person, being always a solo.

آوازدادن ف م-ل. To call out.

آوازخواندن (—khandan) *v i.* To sing esp. to sing a solo.

آوازه (avazeh) ا. Voice. Fame, rumor. *Mus*. *See* آواز

آوازه‌خوان (- khan) ا. A (professional) singer.

آوازی ص. Of the nature of a tune or آواز 2nd. sense.

آوازیدن (avazeedan) = آوازدادن

آوان ا. A. [ج آن] [Pl. of آن] Time(s), season. */O. S./* Moments.

[*Note*. The colloq. and, even to some extent, bookish form of آوان is اوان *avan*].

آوخ (avokh, avakh) ح. ن. Alas ! Ah !

— ا. (Utterance of) alas ! A sigh.

To utter (-*kesheedan*) آوخ کشیدن
alas. (-*baravardan*) آوخ برآوردن
To sigh. *See also* آخ

آور (*avar*) [۱- امر از ف. آوردن]
Bring thou. [Imper. root of آوردن *avardan*; short for بیاور *biavar*, the usual form].

— [۲- ا. فا. از ف. آوردن]
Bringing, causing. [Short for آورنده *avarandeh*, the usual form, and used only in comp.]. Ex. منظرهٔ حزن آور *manzareyeh-hozn-avar* a sad sight. *See* آر

آورتا | آورتی (*avorta*) ا. *Gr.* The aorta.

آورجه (*avarjeh*) ا. A cash-book.

آورد (۱) (*avard*) He brought. [P. of ماضی ف. آوردن]

آورد (۲) = **آورده** Brought. [Short for آورده *avardeh*, the usual form, and used only in comp.]. Ex. ره آورد a souvenir, (*lit.* brought on returning from a journey).

آورد (۳) ا. A battle. A conflict.

آوردگاه (*avardgah*) ا. A battle-field.

آوردن (*avardan*) ف. م.
[Imper. root = آور] 1. To bring. Ex. کتاب را آورد He brought the book. 2. To cause, to produce. Ex. این آواز غم میاورد This tune causes sorrow. 3. To narrate, to relate. Ex. .... آورده‌اند که پادشاهی It is related or said that a certain king ... [It seems that the only tense in which the last sense occurs is the one cited, i. e. the present perfect: = آورده‌اند.] 4. To lead.
[*Note* 1. The different imper. forms of آوردن are بیار *biar*, and بیاور *biavar*, the former being rather colloq.]
[*Note* 2. The colloq. pr. of this verb is a*vordan*].

بازآوردن To bring back.

بدست آوردن 1. To obtain, to get. Ex. آن کتاب را بدست آوردم *See this also under* دست

بجا آوردن ف. م. 1. To do, to perform, also to comply with. 2. To recognize and render due honor to.

برآوردن ف. م. 1. To lift up. Ex. دست بدعا برآورد He lifted up his hands in prayer. 2. To comply with, to do according to, to hearken or accept. Ex. (1) خواهش اورا بر آوردم Ex. (2) حاجات ما را بر آور Supply our needs.

بدید آوردن *See under* بدید

درآوردن ف. م. 1. To bring out. Ex. او را ازحبس در آوردند 2. *Colloq.* To solve. 3. To produce. Ex. اسناد خود را در آورد He produced his documents. 4. To represent, to show. Ex. یک بازی خوبی در آوردند *See this also under* بازی 5. To earn. Ex. روزی دو ریال در میاورد 6. To clear. Ex. جنس خودرا از گمرک در آورد 7. To put forth. Ex درخت برگ در آورد 8. *Colloq.* To compose (and offer to the public). Ex. یک تصنیفی در آورده اند

آوردنی (avardanee) ص. Which is expected to be brought. Worthy of being brought.
— ا. A present.
آورده (avardeh) Brought.
[ا. م. از ف. آوردن P. P. of]
It is said, they say, it is آورده‌اند related, they relate.
آورس - آورث (avars) = سرو
آورسر (avarsar) ا. The planet Jupiter.
آورنده (avarandeh) One who brings. A cause [ا. فا. ازف آوردن]
آوریدن (avareedan) ف - م - ل. 1. To bring. 2. To attack. To fight.
آون (avan) = **آونك**
آوند (avand) ا. Utensils, vessels. A line for clothes to dry on.
آوندی (avandee) ا. A wine-vessel. A drinking-cup.
آونك (avang) ا. A mortar. Anything that is suspended. A line for clothes to dry on. *See* **آوند** & **هاون**
آونگان (avangan) ص. Hanging.
آویختگی (aveekhtegee) ا. Pendency. State of a hanging object.
آویختن (aveekhtan) ف.م.ل. To hang, to suspend *v.t.* & *i.* [Imper. root = آویز] Ex. آنرا بمیخ بیاویزید Hang it on to the nail.
آویخته (aveekhteh) ص. Hanging, suspended. [P.P. of آویختن ا.م.ازف.] Ex. بسقف آویخته است It hangs from the ceiling.
آویز (۱) (aveez) ا. A pendant ear-ring, an ear-ring with a pendant. Any pendant or hanging object. A hanging hook. A bob.
آویز (۲) [ا. فا. از ف. آویختن] Hanging. [Short for آویزنده *aveezandeh*, the usual form, and used only in comp.] Ex. دلاویز *delaveez*, fascinating; *lit.*, on which the heart hangs.
— [۳- امر از ف. آویختن] Hang thou. [Imper. root of آویختن *aveekhtan*; short for بیاویز *biaveez* the usual form].
آویزان (aveezan) ص. Hanging, suspended. *See* **ان (٦)**
آویزان شدن ف. ل. To hang *v.i.*
آویزان کردن ف. م. To hang *v.t.*
Ex. آنرا بمیخ آویزان کن Hang it on to the nail.
آویزاندن (aveezandan) / **آویزانیدن** (aveezaneedan) ف. م. To hang *v.t.*, to cause to hang. [Caus. of آویختن]
آویزش (aveezesh) = **آویختگی**
آویزه (aveezeh) = **آویز (۱)**
آویزیدن (aveezeedan) = آویزان شدن
آویشن (۱) (aveeshan) = **آویشن**
آویشن (۲) = **آویزان**
آه (ah) ا. A sigh.
آه سرد A discouraged sigh, a bitter sigh.
آه کشیدن (*—kesheedan*) To sigh.
آه در بساط (یا جگر) ندارد He is absolutely indigent or penniless.
آه (ah) ح.ن. *P. & A.* Ah! Alas!

Slaked lime. { آهك آب ديده / (— koshteh) آهك كشته
A lime-burner. ا. (ahakpaz) **آهك پز**
Lime-burning. ا. (- pazee) **آهك پزى**
A lime-kiln.
A lime-kiln. كورهٔ آهك پزى
One who ا. (ahkesh) **آه كش** sighs, an afflicted person.
1. A liar. ا- ص. (ahmand) **آهمند** 2. Lying, untruthful.
Iron. A sword. ا. (ahan) **آهن** A piece of (wrought) iron.
Prov. exp. To آهن سرد كوبيدن waste energy and time. *Lit.*, to beat cold iron.
آهن جفت (ahaneh joft) = گاو آهن
Ironstone. Raw iron. آهن خام
(ahaneh sakhteh) آهن ساخته Wrought iron.
آهن گاو (gav) = گاو آهن
Sheet (tonokeyeh ahan) تنكه آهن iron, a sheet of iron.
See in the vocab. راه آهن
Ironstone (sangeh-ahan) سنك آهن
Iron age. (asreh —) عصر آهن
Ironware, ا. (ahan alat) **آهن آلات** ironmongery.
Scrap- ا. (-pareh) **آهن پاره** iron.
Iron-clad. ص. (— poosh) **آهن پوش**
آهنج (۱) (ahanj) = آهنك
آهنج (۲) [اس وا. فا.از ف. آهنجيدن]
A capstan or ا. (ahanjad) **آهنجد** windlass.
To draw. ف.م. (ahanjeedan) **آهنجيدن**

Strach (for ا. (ahar) **آهار** stiffening clothes). Starchiness, stiffness. [*O. S.*] Food, victuals. Pottage.
To starch, to آهار زدن ف. م. stiffen (as with starch).
Stiff (as with starch), ص. **آهار دار** starched.
Starched, ص. (— zadeh) **آهار زده** stiffened with starch.
آهختن (ahekhtan) = **آهيختن**
آهرمن (ahraman) / **آهريمن** (ahreeman) = **اهريمن**
Slowness. ا. (ahestegee) **آهستگى** Lowness, softness (in voice). Gentleness, mildness. Calmness.
Slowly. بآهستگى ق. = **آهسته ق.** Softly. Gently, mildly. Calmly.
1. Slow. ص. (ahesteh) **آهسته** Ex. قدم آهسته 2. Low, Soft. Ex. صداى آهسته 3. Gentle, mild, calm. Ex. آهسته باشيد
آهسته ق. 1. Slowly. Ex. آهسته قدم بزنيد 2. 3. Softly, whisperingly. Ex. آهسته حرف بزنيد 4. Gently. Ex. اهسته آنرا بلند كنيد Lift it (up) gently.
Slowly. By degrees, آهسته آهسته ق. gradually, step by step. Softly, gently.
Lime. ا. (ahak) **آهك**
Limestone. (sangeh —) سنك آهك
Quicklime. { آهك آب نديده / آهك تفته يا تافته / آهك زنده

To throw or fling. To drink.
[Imper. root = آهنج]

آهنخا(ی) *(ahankhay)* ص. Restive.
— ا. A restive horse.

آهن‌دل *(— del)* ص. Hard-hearted, iron-hearted. Intrepid.

آهن‌دلی *(— delee)* ا. Hard-heartedness. Intrepidity.

آهن‌ذوب کن *(-zowb kon)* ا. An iron-founder.

آهن ربا *(— roba)* ا. A magnet, a loadstone. *See* ربودن

آهن‌ربائی *(robayee)* ص. Magnetic.

آهن‌ریز *(— reez)* ا. An iron-founder.

آهن‌ریزی *(—reezee)* ا. Iron foundry. *See* ذوب‌آهن

آهن‌ساز *(—saz)* ا. An iron-worker

آهن‌سای *(— say)* ا. = **سوهان** A file. *See* سائیدن

آهن کش *(kesh or kash)* = **آهن‌ربا**

آهن کوب ا. A tinner, a roofer.

آهنگ *(ahang)* ا. *Mus*. 1. *A* tune. 2. Setting 3. Harmony, concord. 4. Resonance. 5. A scale, a gamus. — Intention, purpose. Rule, regulation.

آهنگ کردن ف. م. 1. To intend, to be about to, to be prepared for. Ex. «چو آهنگ رفتن کند جان پاك» When the pure soul intends to part with the body. 2. To tune (an instrument).

ف. ل. To resound.

آهنگر *(ahangar)* ا. A blacksmith, an ironsmith.

آهنگر خانه *(-khaneh)* ا. Ironworks, a smithy.

آهنگری *(ahangaree)* ا. Business of a blacksmith, smithcraft.

آهنگی *(ahangee)* ص. Pertaining to, or having a tune. Musical.

آهنگیدن *(ahangeedan)* = آهنك كردن

آهنی *(ahanee)* ص. Made of iron, iron. *Fig*. Hard. as a heart. Ex. حلقه آهنی an iron ring.

آهنین *(ahaneen)* = **آهنی**
[*Note.* This is an emphatic form of آهنی and is mostly used figuratively. Ex. قلب آهنین]

آهنین پنجه *(—panjeh)* ص. *Lit.* having iron claws or fingers. *Fig*. Strong. Oppressive.

آهنین جگر *(—jegar)* ص. Cruel, hardhearted, Intrepid.

آهنین کرسی *P.A.(_korsi)* = **سندان**

آهو(۱) *(ahoo)* ا. A gazelle, an antelope. A deer.

آهوی نر A roebuck, a male roe.

The musk-deer.
- آهوی چین *(ahooyeh-chin)*
- آهوی ختن *(—khotan)*
- آهوی خطائی *(— khatayee)*

آهوی هندی *(—hendee)* The sasin.

آهو(۲) ا. A defect, a fault. A loud shout, a cry. Asthma.

آهو بره *(ahoo-bareh)* ا. A fawn.

آهوپا(ی) *(— pay)* ص. Swift(-footed)

آهو دل *(— del)* ص. Timid.

آهو دلی *(delee)* ا. Timidity.

آهوری *(ahooree)* = **خردل**

آهویی *(ahooyee)* ص. Deer-like.

Fawnlike.

آهیختن (aheekhtun) = آختن

آی (۱) [ا‌ـ امر از ف. آمدن] Come thou.
[Imper root of آمدن amadan; short for بیا hia, the usual form].

— [۲ ‌-ا. فا. ازف. آمدن] Coming.
[Short for آینده ayandeh, the usual form and used only in comp].

آی (۲) ح. ن. O!, Oh!

آیا (۱) A particle introducing (1) a direct and definite question, and equivalent to the French est - ce que, and to the English ' did, do, or does, Ex. آیا آنجا رفتید؟ Did you go there? (2) an indefinite question which expresses doubtfulness and desire. In this case it nearly means 'I wonder, or who knows.' Ex. (a) آیا چه خواهد شد Who knows' what will happen. Ex. (b) آیاچه‌جوابي‌خواهد داد It is doubtful (or I wonder) what answer he will give.

(Note 1.*)* A direct question introduced by an interrogative pronoun or adverb such as who, where, etc. should never begin with, and does not require, the particle آیا as this word is inserted simply to give an interrogative force to the sentence where there is no other interrogative, bearing in mind especially that in Persian there is not at least an indication such as the English interrogation point to show that the sentence is interrogative, although recently the (?) has been introduced in Persian. Ex. (1) آیا رفتید Did you go? (2) کجا رفتید Where did you go? چه کردید What did you do?

[*Note* 2.] In speaking where the tone of the speaker distinguishes the nature of the sentence, the word آیا is scarcely ever used. But in the sentence آیا چه خواهد شد where the second usage of آیا is shown, it cannot be omitted. *See the next article.*

آیا (۲) ح. ع. ت. Whether. [Subordinate conjunction used in indirect questions as correlative of یا]. Ex. نمیدانم آیا رفت یانرفت I do not know whether or not he went.

[*Note 1.*] The difference between this آیا and the one given in the preceding article as expressing doubtfulness and desire merely lies in that the former stands at the beginning of the sentence, while the latter follows a clause such as نمیدانم or the like. Ex. (1) ایابکجاخواهي‌رفت Who knows where thou wilt go to ? (2) نمیدانم بالاخره راضی خواهد شد یا خیر I wonder whether he will finally consent or not.

[*Note 2.*] Here also the rule given in *Note 1* of the above article applies.

آیات (ayat) ا. A. [ج. آیت Pl. of] Verses (of the Koran ,etc.). Signs, miracles.

آیان (ayan) [ا. فا. ازف. آمدن] Coming. [Rarely used].

آیت (ayat) A. ا [ج = آیات] A sign, a miracle. A verse (of the Koran, etc.). This is usually written آیه]

آیت الله (ayatollah) ا. A title of the highest ecclesiastical order. *Lit*, the sign of God.

آید (ayad) ف. He comes. [Literary indic. of می آید *mee-ayad*]. 2. (That) he may come. [Literary subj. of بیاید *biayad*].

آیش (ayesh) ا- ص. Fallow.

آیند (ayand). 1. Coming or seeming. [Short for آینده *ayandeh*, and used only in comp.]. Ex. خوش‌آیند Agreeable, becoming. *Lit.*, coming or seeming good. 2. Act of coming. [= آمدن]

آینده (ayandeh) ص. Coming Who comes. Future. Ex. زمان آینده 1. The future. 2. *Gram.* ا — The future tense. 3. A comer. [Pl. آیندگان *ayandegan*].

آینه (ayeneh) ا. A mirror, a looking-glass. *By ext.* & *Met.* Anything with a polished surface.

آینهٔ دق (ayeneh-yeh-degh) A magic mirror (concave or convex).

آینهٔ سنگ (— sang) A crystal mirror.

آینهٔ قدی (— ghaddee) A full-sized mirror.

آینهٔ چرخ (— charkh), آینهٔ زرین (— zarrin), آینهٔ گردان (— gardan) *Met.* The sun.

آینهٔ سکندری (— sekandaree) A fabulous mirror made by Aristotle for Alexander to see the world through.

آینه‌ای (ayeneh-ee) ص. Covered or decorated with mirrors. Like a mirror. Polished.

آینه‌پرداز (ayeneh pardaz), آینه پیرای (— peeray) ا. A polisher of mirrors.

آینه دار (— dar) ا. A mirror-holder, i. e. an attendant.

آینه‌زدا (— zeda) = آینه پرداز See زدودن

آینه‌ساز (— saz) ا. A manufacturer of mirrors.

آینه‌سازی ا. Manufacture of mirrors.

آینه‌کاری ا. Art of decorating with mirrors. Decoration with glass or mirrors. Manufacture of mirror.

آینه وار ق. Like a mirror. *Fig.* Frankly.

آیین، آئین (ayin) ا. Rite, ceremony, custom. Law, institution. Religion. Decoration, ornament.

بآئین (be-ayee'neh) In the manner of, according to.

آیینه، آئینه (ayeeneh) ا. A mirror, a looking-glass. [*See compounds and phrases under* آینه]

اب (ab) A. ا. [ج = آباء (aba')] A father.

ابا (aba) [Arch. & poet. form of با]
ابا (eba or aba) ا. A pottage, a soup.
اباء (eba') ا. A. Refusal, refusing.
To refuse. Ex. اباکردن ف. ل-م.
از رفتن ابا کرد He refused to go.
ابابیل (ababeel) ا. A. A swift or a swallow.
اباحت (ebahat) ا. A. Giving liberty, permitting. License. Free-thinking. Revelation of a secret.
اباحی (ebahee) ص. A. Of the sect of free-thinkers or libertarians.
— ا. [ج = اباحیون ebahiyyoon]
A free-thinker. A libertarian.
اباریق See under **ابریق**
اباره (ebarat) ا. A. Perishing, destroying.
اباطیل See under **باطل**
اباً عن جد (aban-an-jadd) ق. A. From generation to generation, from father to son.
اباق (ebagh) ا. A. Running away (as a slave).
ابانة - ابانت (ebanat) ا. A. Disclosing, manifesting. Clearness.
ابت (abt) ا. A. Warmness. Sultriness.
ابتار (ebtar) ا. A. Curtailing, curtailment, bobtailing.
ابتداء (ebteda') ا. A. Beginning, Ex. در ابتدای امر At first, in the beginning.
To begin. ابتدا کردن ف. م.
ابتداءً (ebteda-an) ق. A. In the beginning, primarily.

ابتداع (ebteda') ا. A. Innovation.
To innovate. ابتداع کردن ف. م.
ابتدائی - ابتدایی (ebtedayee) ص. A. Primary, elementary, preliminary. Ex. مدرسه ابتدائی a primary school.
ابتذال (ebtezal) ا. A. Becoming daily or commonplace. Carelessness. Prostitution, meanness.
ابتر (abtar) ص. A. Bobtail(ed), docked, curtailed. *Fig.* Maimed. Deprived of offspring. Devoid of good qualities.
ابتسام (ebtesam) ا. A. Smiling. Cheerfulness.
ابتکار (ebtekar) ا. A. Originating. [O. S.] Doing a thing or going somewhere early in the morning. Eating the first fruits. Deflowering a virgin.
Originative faculty. قوهٔ ابتکار
To originate. ابتکار کردن ف. م-ل.
To be the first in doing a thing.
ابتلاء (ebtela') ا. A. State of being affected, caught or attacked by something. Entanglement, hardship. Trial, temptation. Addiction. Ex. ابتلا بسرما خوردگی State of having caught cold, a fit of cold.
ابتلاع (ebtela') ا. A. (Act of) swallowing.
ابتناء (ebtena') ا. A. Constructing. To base (oneself). ابتناء کردن ف. م-ل. [O. S.] To construct.
ابتهاج (ebtehaj) ا. A. Joy(fulness), gladness, exultance.

ابتهال (ebtehal) A. ا. Supplication, imploration. A call for help (from God).

ابتیاع (ebtia') A. ا. (Act of) buying, purchasing.

ابتیاع کردن ف. م. To buy, to purchase.

ابجد (abjad) ا. The Arabic alphabet arranged according to the numerical values of the letters, or in the original Hebrew and Syriac order, [so called from the names of the first four letters ا ب ج د 1, 2, 3, 4, composing ابجد] *By ext.* The alphabet. A primary reader.

ابجدخوان (abjad-khan) ا-ص. An abecedarian. (One) learning the alphabet.

ابحاث *See under* **بحث**

ابحار ـ ابحر *See under* **بحر**

ابخره *See under* **بخار**

ابخل (abkhal) A. ص. [Compar. & super. of بخیل]

ابد (abad) A. ا. Eternity without end. [*Compare* ازل]

الی الابد (elal-abad) A. ق. = تا ابد

تا ابد Forever, to eternity.

ابداً (abadan) A. ق. 1. Eternally. 2. At all, ever, in the least [with negative context], never [with affirmative context]. Ex. ابداً این کار را نخواهم کرد I will never do that; I will not at all do that.

ابداء (ebda') A. ا. Creation, innovation. Beginning.

ابداء کردن ف. م. To begin or create, to innovate, to originate.

ابداع (ebda') A. ا. Origination, invention, innovation. Creation.

ابداع کردن ف. م. To originate, to invent, to create, to innovate.

ابدال (abdal) A. ا. [ج بدل] [Pl. of *bedl* or *badal*] [O. S.] Substitutes. *Fig.* Generous or pious men. Saints. Hermits or monks.

ابدال (ebdal) A. ا. Exchanging. Substitution.

ابدالاباد (abadol-abad) Eternity of eternities.

تا ابدالاباد For ever and ever.

ابدام (abdam) ا = **اندام** The body.

ابدان (abdan) A. ا. [ج بدن] [Pl. of] Bodies.

علم الابدان (elmol —) Physiology or anatomy.

ابدمدت (abad-moddat) ص. A. Everlasting.

ابدی (abadee) ص. A. Eternal, everlasting. Perpetual.

ابدیت (abadiyyat) ا. A. Eternity. Perpetuity.

ابر (۱) (abr) ا. A cloud. A sponge. A man.

هوا ابر است It is a cloudy day. The weather is cloudy.

[*Note.* In this sentence the word ابر is used attrib. in the sense of ابری]

ابر (۲) (abar) [Arch. and poet. for بر]

ابر (۳) ا. A. Fecundation, fructification (of a palm tree).

A cobweb. ا. (abarkakia) ابرکاکیا
Cloudy. ص. (abrnak) ابرناك
A bracelet or an anklet. ا. (abranjar) ابرنجن (abranjeen) ابرنجین
[*Note.* The word دست or پای should be placed before ابرنجن to derive any of the two meanings desired respectively. Thus; دست ابرنجن means a bracelet and پای ابرنجن an anklet].

ابرو (abroo) ا. [ج = ابروان]
The eyebrow. The brace ({).
ابرو ترش کردن (—torosh-kardan) ابرو درهم کشیدن (dırhım-kesheedan) To frown, to knit the brow.
To wink. To consent by winking. ابرو زدن (—zadan)
To cheer up (after frowning). ابرو گشادن (—goshadan)

ابروصنام (abroo-sanam) = بیروح الصنم
Tweezers. ا (abrookan) ابروکن
ابره (۱) (abreh) = روه
ابره (۲) (obareh) = هوبره-آهوبره
1. Cloudy. ص. (abree) ابری (۱) Ex. روز ابری 2. Variegated. Ex. کاغذ ابري
Anat. Styloïd. A. ص. (ebree) ابری(۲)
Silk. ا (abreesham or -shom) ابریشم [Used also attrib. for ابریشمی]
ابریشمی (abreeshomee) ابریشمین (abreeshomeen) ص. Silken. Ex. پارچه ابریشمی a silk stuff.
Silk-tasseled acacia. گل ابریشمی
A ewer; also, a jug. A. ا (ebreegh) ابریق [ج=اباریق (abareegh)]

Act of liberating, liberation, discharge. Quittance. A. ا (ebra') ابراء
Quittance, release from a responsibility. ابراء ذمه
ابراء کردن = مبرا کردن
ابراء نامه = مفاصا (نامه)
[Pl. of *barr* ج. بر] A. ا. (ebrar) ابرار
The just, the pious, the innocent.
Justification. A. ا (ebrar) ابرار
Act of manifesting, divulging. [*O.S.*] Publishing, bringing out. ا. (ebraz) ابراز
1. To express openly, to speak out. Ex مطلب راباو ابراز کردم 2. To manifest, to divulge. Ex. این سر را ابراز نکن ابراز کردن ف.م.
Importunity, importunate sollicitation. [*O. S.*] Twisting, turning round. A. ا (ebram) ابرام
To importune to urge, to insist. To annoy, to weary. ابرام کردن ف.ل-م.
Importunately. (beh-ebram) بابرام
Abraham. A. ا (ebraheem) ابراهیم
ابرجن (abrajan) = ابرنجن
[Compar. & super. of برد] A. ص. (abrad) ابرد
Generous, liberal. *Lit.* Cloud-handed. ص (abrdast) ابردست
Dapple-grey. A. ص. (abrash) ابرش Variegated.
ابرشم الخ (abresham) = ابریشم الخ
1. Leprous. A. ص-ا. (abras) ابرص 2. A leper.
Amazed, astonished. ص. (abr-kar) ابرکار

ابزار (۱) (abzar) ا. A. Spices, seasoning.

ابزار (۲) [غ.م.] = **افزار**

ابسار (absar) ا. A whetstone.

ابصار (absar) ا. A. [Pl. of ج. بصر] The eyes. *Fig.* Foresight or sagacity.

اولوالابصار (ol'ol-absar) A. Those having foresight or sagacity.

ابط (ebt or ebet) ا. A. The armpit, the axilla.

ابطاء (ebta') ا. A. Delaying, tarrying, moving slowly. *See* بطی

ابطال (ebtal) ا. A. Abolition, annulment, making void, rendering futile.

ابطال کردن ف. م. To render void or futile, to abolish, to annul.

ابطی (ebtee) ص. Axillary

ابعاد (ab-ad) ا. A. [Pl. of ج. بعد] Dimensions. [O. S.] Distances.

ابعاد ثلاثه (ab-adeh-salaseh) The three dimensions. ابعاد سه گانه (—seganeh)

ابعاد (eb-ad) ا. A. (Act of) alienating, alienation. [O. S.] Removing to a distance, sending far away.

ابعد (ab-ad) ص. A. [Compar. & super. of بعید]

ابقاء (ebgha') ا. A. Act of retaining, maintenance. Ex. برای ابقای مقام خود for the sake of retaining or preserving his own position.

ابقاء کردن ف. م. To retain, to maintain, to keep, to preserve.

ابکار (۱) *See under* بکر

ابکار (۲) (ebkar) ا. A. Sending some one, or going somewhere, early (in the morning).

ابکم (abkam) ص. A. Dumb, mute.

ابل (abel) = **هل**

ابلاغ (eblagh) ا. A. Act of communicating. A communication. An official notice. [O. S.] Sending, conveying.

ابلاغ کردن ف. م. To communicate (officially). Ex. سواد این مراسله را بلو ابلاغ کنید

ابلاغی (eblaghee) ص. Which is to be communicated. Communicated.

ابلاغیه (eblaghiyyeh) ا. A. A communication. An official communication or notice.

ابلق (ablagh) ص. A. Pie-bald, parti-colored, variegated. Ex. اسب ابلق a pie-bald horse.

ابلق ایام *Fig.* The world. Time.

ابلوج (ablooj) | **ابلوچ** (ablooch) = **آبلوچ**

ابلوک (ablook) ا. A double-dealer. A hypocrite.

ابله (ablah) ص-ا. A. 1. Stupid, foolish, silly. 2. A stupid or silly person, a tomfool; also, an idiot.

ابلهانه (ablahaneh) ق. A. P. Foolishly, stupidly. Ex. ابلهانه کار کرد He acted foolishly.

— ص. Foolish. [Attrib. only to inanimate things. Ex. جواب ابلهانه a foolish answer.

ابلهی (ablahee) ا. A. P. Stupidity,

foolishness, idiocy. silliness.

ابلیس (eblees) A. ا. The devil, Satan.

ابلیسانه (ebleesaneh) ق- ص. 1. Like the devil. diabolically. 2. Diabolical, devil-like. [Attrib. only to inanimate things].

ابلیسی (ebleesee) ص. A. Satanic, diabolic.

ا— Satanic character.

ابن (ebn) ا. A. [ج. = ابناء (abna')] A son [occurring in compound Arabic names used in Persian].

ابن السبیل (ebnos-sabeel) A traveller.

ابن الوقت (ebnol-vaght) A time-server; *lit.*, the son of time.

ابن بلد (ebne-balad) A burgess.

ابن سینا (ebne-seena) Avicenna.

[*Note*. The word ابن is often contracted to بن and used to denote filiation. Ex. عیسی بن مریم *eesabne maryam*, Jesus, the son of Mary; originally, *eesa ebneh maryam*].

ابناء (abna') ا. A. [ج. ابن Pl. of] Sons. Descendants.

ابنای جهان The inhabitants of the word. Cosmopolites.

"ابنای جنس ما" Persons of our kind, people of our rank, our fellow-men.

ابنای عصر | ابنای زمان Contemporaries.

ابناء (ebna') ا. A. Having a building constructed, ordering a thing to be erected.

ابنه (obneh) ا. A. Itching in the fundament. Passive sodomy (or the tendency to it). Prurience. A blemish.

ابنة (ebnat) | (ebneh) ا. A. [مؤنث ابن Fem. of] A daughter, a girl.

ابنیه (abnieh) ا. A. [ج. بناء Pl. of] Buildings, constructions, edifices.

ابو (aboo) ا. A. A father. [Nom. case of **اب** *ab*, and used only in comp.] *See example below.*

ابوالبشر (abol-bashar) ا. A. (Title of) Adam, the first man, *lit.*, the father of mankind. *See* ابا & ابی

[*Note*. In Arabic the word **ابو** is often used to make nicknames of persons or animals. Ex. ابو حارث *aboo-hares*, the lion. *See* حارث It also means possession or causality.]

ابو یحیی (—yahya) Angel of death.

ابواب (abvab) ا. A. [ج. باب Pl. of] Doors, gates. Chapters. Means.

ابو البشر *See under* **ابو**

ابوالهول (abol howl) ا. A. The sphinx.

ابوان (abavan) ا. Parents.

ابوت (obovvat) ا. A. Paternity.

ابوریسما = انوریسما

ابوی (abavee) ا. A. 1. My father. Ex. ابوی شما چه گفت What did my father tell you? 2. *Colloq.* Father. Ex. ابوی من my father.

[*Note*. The word ابوی should be properly ابی if desired to mean my father (*See* اب). But the error goes still as far as slighting the

Clear, explicit. ص. (aparkheedeh) **اپرخیده**

See افسان & اپسار (apsan) **اپسان**

Thy. ض. مت. ص ۲ - مف. **ات**

[Insep. pers. pr. of the second person sing. affixed to a noun or adj. modifier ending in mute ه].

Ex. (1) خانه ات thy house.

(2) خانهٔ ویرانه ات thy ruined house. *See article under* ضمیر متصل

A father. T. ا. (ata) **اتا**

See art. under اتابك

Lit., the lord T. ا. (atabak) **اتابك** father, from اتا father, and بیك *beyk*, lord, or بیوك *boyook*, great].

(Title of) a prime minister (in former times). A guardian. A teacher.

[Pl. of ج: اتابك] ا. (atabakan) **اتابکان** A dynasty ruling in Fars at the time of Saadi.

The Fr. ا. (etazoonee) **اتازونی** United States [from Etats-Unis].

[Pl. of ج . تابع] A. ا. (atba') **اتباع** Followers. Retinue, suite. Subjects. Attachés.

A pleonasm A. ا. (etba') **اتباع** consisting in two allitterative words.

[*O. S.*] Submis- A. ا. (etteba') **اتباع** sion, obedience. Observance.

Union, A. ا. (ettehad) **اتحاد** concord. Alliance, league.

To be united, to ف. ل. اتحاد کردن be allied. To form an alliance.

Mus. A slur(⌒). خط اتحاد

Based upon ص. (ettehadee) **اتحادی** final Arabic pronoun ی and using merely to mean ' father']. ابوی

[D. of تث. اب] A. ا. (abaveyn) **ابوین** Parents, the father and the mother.

Ambiguity. A. ا. (ebham) (۱) **ابهام** Uncertainty, doubt. *See* مبهم

The thumb. A. ا. (۲) **ابهام** The great toe. *See* شست

Dignity, Imposing presence. Glory, magnificence. A. ا. (obbahat) (obbohat) **ابهت**

Anat. The aorta. A. ا. (abhar) **ابهر** The jugular vein. [Used also attrib. Thus: شریان ابهر]

Bot. The common savin. A. ا. (abhal) **ابهل**

1. My A. ا. (abi or abee) (۱) **ابی** father. [Used in Persian in the erron. form ابوی *which see*].

2. Father. [Syn. of ابا & ابو]

[Arch. & poet. form of ی] (abee)(۲) **ابی**

Verses. Distiches. A. ا. (ab-yat) **ابیات** [Pl. of *beyt* ج. بیت].

A shirt. A spark. ا. (abeer) **ابیر**

A spark. ا. (abeez) **ابیز**

[مونث = بیضاء] A. ص. (abyaz) **ابیض** White [occurring in proper or scientific names]. Ex. (1) بحرابیض the White Sea. (2) نژادابیض the white race.

Dust, earth, Z. & P. ا. (apra) **اپرا** soil. [*Compare* Hebrew ' afar'].

Opera. Fr. & E. ا. (opera) (۲) **اپرا**

Z. & P. ا. (epraham) **اپراهام** Abraham.

(ettesaleh-rebatee) اتصال رباطی
Anat. Syndesmosis.

(—ghozroofee) اتصال غضروفی
Anat. Synchondrosis.

Connective. اتصال دهنده ا-ص.
Connecting.

1. Incessantly, constantly. Ex. اتصالا شکایت می کرد. 2. Uninterruptedly, connectedly. **اتصالا** (ettesalan) ق.

1. That is to be connected. Connective. 2. Anything that serves to connect things together. A switch (-board). **اتصالی** ص- ا.

اتفاق (ettefagh) A. ا. [ج. == اتفاقات]
1. Agreement, concord. 2. Alliance, union, confederation, coalition. Ex. اتفاق دو دولت باهم 3. Companionship, company. Ex. باتفاق ایشان رفتم I went (in company) with him. 4. An accident, also a casualty, a chance. 5. A happening, an event.

To be united, to form an alliance or a confederacy. اتفاق کردن ف. ل. ‖ To happen. اتفاق افتادن (- oftadan) ف.ل. Ex. چه اتفاق افتاد What happened?

1. In each other's or one another's company, together. 2. Unanimously, with common accord. باتفاق ق.

Unanimity, a unanimous vote. اتفاق آراء

Unanimously, with common accord. باتفاق آراء

union.

اتحادیه (ettehadiyyeh) A. ا-ص.
A union, a league. [*Fem.* of اتحادی reserved for fem. or pl. nouns].

اتحاف (ettehaf) A. ا
Making a present (of something).

اتخاذ (ettekhaz) A. ا
Adoption, choosing for oneself.

To adopt, to choose. اتخاذ کردن ف. م.
Ex. رویهٔ معتدلانه‌ای را باید اتخاذ کرد A moderate policy should be adopted.

اتر (eter) Fr. ا
Ether.

اترار (atrar) == **زرشك**

اتراك tork **ترك** *See under*

اترج (otroj) A. ا
A large citron.

اتساع (ettesa') A. ا
Dilatation. [O. S.] Being ample.

اتصاف (ettesaf) A. ا
(State of) being qualified or described. Characterization, qualification. Possession of a quality. Being characterized by good qualities. *See* متصف

اتصال (ettesal) A. ا
Contiguity. Junction, connection (state of being connected). Continuity. *Anat.* Symphysis. Ex. (a) اتصال دو سیم بیکدیگر Connection of two wires (b) اتصال دو قوه union of two forces or powers.

To connect, to join. اتصال دادن ف.م.
To make continuous.

To be connected, to join *v. t.* اتصال پیدا کردن

Mus. A slur (⁀). خط اتصال

A switch-board. دستگاه اتصال

upon, basing oneself upon. Ex. باتکاء امضای شما من هم امضا کردم I signed it relying upon your signature.

اتـکاء کردن = متکی شدن

اتکال (ettekal) ا. A. Reliance, confidence. Resignation.

اتلاف (etlaf) ا. A. 1. (Act of) wasting or consuming; also, waste, loss. Ex. اتلاف وقت است It is waste of time. 2. Ruin (ing), destruction. Ex. اتلاف نفوس 3. Prodigality.

اتلاف کردن ف.م. To waste. To ruin, to destroy. *See* تلف کردن

اتم (atamm) ص. A. [Compar. & super. of تام]

اتمام (etmam) ا. A. Act of finishing. Accomplishment, completion, (bringing to) perfection. Settlement. Ex. برای اتمام این امر in order to finish up or settle this matter.

اتمام حجت (etmameh-hojjat) Ultimatum.

باتمام رسیدن To come to an end, to be finished or completed.

باتمام رساندن To finish up, to bring to an end. To complete, to bring to perfection, to accomplish. To settle.

اتو الخ = **اطو** الخ

اتهام (etteham) ا. A. [ج. = اتهامات] Accusation, charge, imputation. Indictment. Suspicion. *See* متهم

اتهاما (ettehaman) ق. A. By way of accusation.

اتهام‌نامه (etteham-nameh) ا.

برحسب اتفاق It happened that ....

از اتفاق By chance, accidentally.

اتفاق تدافعی Defensive alliance.

اتفاق تهاجمی
اتفاق تجاوزی
اتفاق تعرضی
Offensive alliance.

بالاتفاق (bel-ettefagh) = باتفاق

اتفاقا (ettefaghan) ق. A. 1. Accidentally, by chance, perchance. 2. Occasionally. Ex. اتفاقا او را ملاقات میکنم 3. (a) It happened that. Ex. اتفاقا درآن موقع خواب بود (b) I, he, we. etc. happened to. Ex. اتفاقا او را در راه دیدم I happened to meet him on the way. 4. Together, in company with each other (or one another). 5. Unanimously, with common accord. 6. Unitedly. *R.*

اتفاقات (ettefaghat) ا. A. Events, happenings. Accidents. [Pl. of ج. اتفاق]

اتفاقی (ettefaghee) ص. A. 1. Casual. 2. Accidental. 3. Occasional.

اتفاقیه (ettefaghiyyeh) [Fem. of اتفاق reserved for fem. or pl. nouns].

اتقاء (etteghа') ا. A. Fearing God, piety, virtuousness. Caution. *See* متقی

اتقان (etteghan) ا. A. Certitude

اتقیاء (atghia') ا. A. [Pl. of ج. تقی] Pious men, devout men.

اتکاء (etteka') ا. A. Reliance. [O. S.] Leaning.

اتکاء بنفس Self-reliance.

باتکاء (be-etteka'-eh) Relying

sion, to produce an effect.
Ex. حرف من در او (یا براو) اثر کرد My words made an impression upon him. 2. To give the desired result.

اثر بخشیدن = اثر کردن

اثر (osr) (osor) A. ا A scar, a cicatrix.
[ج. = آثار - اثور (osoor)]

اثر پذیر (asar-pazeer) ص. A. P. Effective, efficacious.

اثقال (asghal) A. ا [ج. ثقل Pl. of] Weights. Loads, burdens.
جراثقال (jarreh —) Mech. A crane.

اثم (esm) A. ا [ج. = آثام] A sin.

اثمار (asma') See under ثمر

اثمار (esmar) A. ا Bearing fruit.

اثمان (asman) See under ثمن

اثناء (asna') A. ا [ج. ثنی Pl. of] Middle. Interval, space (of time).
در این اثناء In the meantime, meanwhile.
در اثناء راه On the way.

اثناعشر (esna-ashar) A. ا Anat. The duodenum. [O.S.] Twelve.

اثناعشری ا. One of the Mohammedan sect 'shiite' believing in the twelve Imams.

اثنین (esneyn) ا-ص. A. Two [in the compound word یوم الاثنین Monday, the second day].

اثنیه See under ثنا

اثواب See under ثوب

اثیر (aseer) A. - G. ا Ether.

Bill of indictment.

اتهامی (ettehamee) ص. Accusatory. Based upon an accusation or charge. Pertaining to an indictment.

اثاث (asas) A. ا Furniture, chattels, movable goods or property.

اثاث البیت (—ol beyt) A. ا House furniture.

اثاثیه (asasiyyeh) A. ا Furniture. Equipments. Ex. اثاثیه خانه Household furniture.

اثبات (esbat) A. ا 1. Act of proving; also a proof. Ex. برای اثبات عرایض خودم as a proof of my statements, in order to prove, etc. 2. Demonstration. Ex. اثبات یك قضیه هندسی the demonstration of a geometrical theorem. 3. Corroboration, confirmation. 4. Affirmation.

اثبات کردن ف. م. 1. To prove, to substantiate, to demonstrate. Ex. آیا میتوانید آنرا اثبات کنید 2. To confirm, to corroborate. 3. To affirm.

اثر (asar) ا. A. [ج. = آثار - اثرات] 1. Impression. 2. Effect, also result. دریه و زاری اثر ندارد 3. A trace, a footprint. Ex. اثر پای حیوان 4. A mark, a sign, an indication; also a scar. 5. A literary work [usually in pl.]. Ex. آثار ادبی شیخ سعدی
آثار تاریخی Monuments, historical traces.
اثر پا A footprint.
اثر زخم A scar.
اثر کردن ف. ل. 1. To make an impres-

اجازت *(ejazat)* = **اجازه**

اجازه *(ejazeh)* ا. A.

1. Permission, leave. authorization. Ex. اجازه ندار یدبیرون بروید 2. (Act of) permitting or allowing, giving leave. 3. A permit, a license.

To ask permission. اجازه خواستن

To permit, to allow, to give leave. Ex. اجازه دهید عرض کنم Allow me to say. اجازه دادن ف.م.

To ask permission. To take leave. اجازه گرفتن

اجازه نامه *(ejazeh-nameh)* ا. A. P. A license, a permit. A charter. A certificate.

اجاق *(ojagh)* T. A fireplace. a hearth.

اجانب *(ajaneb)* ا. A. [ج. اجنبی Pl. of] Foreigners.

اجبار *(ejbar)* ا. A. Compelling, forcing. Constraint, force. Compulsion. Coercion.

باجبار *(beh-ejbar)* ق. Forcedly, compulsorily.

اجبار کردن = مجبور کردن

اجباراً *(ejbaran* ق. A. Forcedly, compulsorily.

اجباری *(ejbaree)* ص. A. Compulsory, forced, constrained. Compulsive. Ex. نظام اجباری Compulsory military service.

اجتباء *(ejteba')* ا. A. Choice, act of choosing, selection.

اجتراء *(ejtera')* ا. A. Audacity, courageousness. See جرات

Ethereal atmosphere.

اثیم *(aseem)* ا-ص. A. 1. A sinner. 2. Sinful. See اثم

اجابت *(ejabat)* ا. A. Compliance (with a request), acceptation. Listening to, hearkening. Answering. Admittance. Ex. اجابت دعا Listening to a prayer.

اجابت کردن ف. م. To listen to, to hear favorably. to hearken, to give an ear to. To comply with, to fulfil. To answer (favorably). to respond. Ex. دعای او را اجابت کرد

اجارت *(ejarat)* = **اجاره**

اجاره *(ejareh)* ا. A. 1. A rent. 2. A lease, a letting on rent. Ex. اجارهٔ خانه (1&2) 3. An emolument, an income; also wages. See مال الاجاره

اجاره دادن ف.م. To put to lease, to let (to a tenant) , to farm out. Ex. ملك خود را باو اجاره دادم

اجاره کردن ف. م. 1. To rent (from a proprietor), to hold by lease, to hire. Ex. خانه را از او اجاره کردم 2. [O.S.]To put to lease.

باجاره واگذار کردن To put to lease, to let, to farm out.

در اجاره On lease.

اجاره ای *(ejareh-ee)* ص. Ready to rent (or to be let). Ex. خانهٔ اجاره ای House to rent.

اجاره دار *(— dar)* ا. A leaseholder, a tenant, a farmer.

اجاره‌داری *(— daree)* ا. A leasehold. a rent. Tenancy.

اجتماع (ejtema') A. ا [ج. = اجتماعات] A meeting, a gathering, an assembly, a reunion. A congregation, a crowd Social life, society. [O.S.] Act of coming together, or of assembling. Combination. *Astr.* Conjunction. *Syn.* قران

اجتماع کردن ف. ل. To gather together, to form an assembly or meeting. To crowd *v. i.*

اجتماعاً (ejtema-an) A. ق. Socially, from a social point of view. Gregariously. In crowd, in company.

اجتماعی (ejtema-ee) A. ص. 1. Social. Ex. (a) از نظر اجتماعی (b) مسائل اجتماعی from a social point of view. 2. Gregarious. 3. Belonging to the socialists or socialistic party. || - ا. [ج. = اجتماعیون (ejtemaiyyoon)] A socialist.

اجتماعیه (ejtema-iyyeh) [Fem. of اجتماعی reserved for fem. or pl. nouns]. Ex. علوم اجتماعیه social sciences.

اجتناب (ejtenab) A. ا. 1. Avoidance, act of avoiding, shunning. Ex. اجتناب از بدي 2. Abstention.

اجتناب کردن ف.ل-م. To avoid, to shun. Ex. از صحبت بابدان اجتناب کن Avoid the company of the wicked.

اجتهاد (ejtehad) A. ا. 1. Practise of divine science or theology; rank or office of a مجتهد *mojtahed. See this word in the vocab.* 2. [O. S.] Assiduity, striving hard, application.

اجتهاد کردن ف. ل. To practise the divine science; to act as a 'mojtahed'. To strive (after).

اجتهاداً (ejtehadun) A. ق. In the quality of a 'mojtahed'. By way of application and assiduity.

اجحاف (ejhaf) A. ا [ج = اجحافات] Unjust dealing, exaction, extortion, overburdering (a person). Oppression. [O.S.] Sweeping or carrying away.

اجحاف کردن ف. م To deal unjustly (toward), to extort, to exact, to overburden.

اجداد (ajdad) A. ا [Pl. of ج. جد] Ancestors, forefathers.

اجدادی (ajdadee) A. ص. Ancestral. Traditional.

اجدر (ajdar) = **اژدر**

اجر (ajr) A. ا. [ج. = اجور (ojoor)] A recompense, a reward. Ex. اجرش را از خدا میگیرید God will reward you for it.

اجرا (ejra) ا. 1. Execution, carrying out (into effect), enforcement. Ex. اجرای قانون 2. Obedience, observance. 3. Performance.

اجراء کردن ف. م. To carry out, to execute, to enforce, to put in force. To perform, to obey, to observe. Ex. (a) اوامر او را اجراکردند They executed or obeyed his orders. (b) حکم اجراء نشد The sentence was not carried out.

بموقع اجراء گذاشتن (یا گذاردن)

Sudden death.

اجل (۲) (ajall) ص. A. [Compar. & super. of جليل jaleel]. 1. [O. S.] Greater, greatest, more or most honorable or glorious. Ex. اجل علمای عصر خود بود He was the greatest sage (or scientist) of his age. 2. Too great, too dignified or honorable. Ex. شانش اجل است از اینکه در منزل ما بیاید He is too dignified to come to our house. 3. Excellency (title of honor lower than اشرف ashraf). Ex. حضرت اجل آقاي وزير طرق His Excellency, the Minister of Roads.

اجلاء (ejla') A. ا. Banishment, driving into exile. *See* جلا

اجلاء کردن = تبعید کردن

اجلاس (ejlas) A. ا. Making some one to sit. A sitting. Holding a session.

اجلاف *See under* جلف

اجلال (ejlal) A. ا. Glory, dignity, honor. [O. S.] Dignifying, honoring, exalting.

اجل رسیده (ajal-reseedeh) ص. P. A. Overtaken by death, doomed to die. About to die, on the point of death.

اجله (ajelleh) A. ا. [Pl. of ج. جلیل] The great (men), the illustrious (men). Ex. از اجله نویسندگان عصر خود میباشد He is among the greatest writers of his age.

اجماع (ejma') A. ا. A reunion, a gathering, an assembly.

To carry out (into effect), to execute, to carry into execution.

مأمور اجراء An executor.

حکم اجراء Order of execution.

اجراس *See under* جرس

اجرام (ajram) A. ا [Pl. of ج. جرم] Bodies. Ex. اجرام سماویه heavenly (or celestial) bodies.

اجرائی (ejra-ee) ص. A. 1. Executive. [Fem. = **اجرائیه** ejra-iyyeh, reserved for plural or fem. nouns]. Ex. قوهٔ اجرائیه executive power. 2. That is to be executed.

اجرت (ojrat) A. ا. Wage(s). Ex. روزی دو تومان اجرت دارد (یا می گیرد) He receives a wages of 2 tomans per day.

اجزاء (ajza') A. ا. [Pl. of ج. جزء] Parts, components. Ingredients. Employees, members. Ex. اجزای وزارت مالیه *See* اعضاء

اجزاي اصلی (یا اصلیه) Constituents. *Gram.* Principal parts.

اجزاچی (ajzachee) = **دواساز**

اجساد *See under* جسد

اجسام (ajsam) A. ا [Pl. of ج. جسم] Substances, bodies. *See* اجرام

اجفان *See under* جفن

اجل (۱) (ajal) A. ا [ج. = آجال] Death. The hour of death. [O. S.] A fixed term, an appointed time. Ex. (a) اجلش رسیده است His end has come, he is doomed to die, he is overtaken by death. (b) اجل مهلتش نداد He was stopped short by Death.

اجل معلق *(ajaleh-moallagh)*

Unanimity, common accord. A crowd.[*O. S.*]Assembling, convoking, collecting.

To assemble *v. i.*, اجماع کردن ف. ل. to gather together.

In a crowd, in company. ق { باجماع *(be-ejma')* / بالاجماع *(bel-ejma')* } Ex. باجماع رفتند پیش و زیر

اجماعا *(ejma-an)* = باجماع

اجمال *(ejmal)* A. ا. An abstract, a compendium, a summary, a synopsis. Abridgment. [*O. S.*] Collecting or bringing together. Summing up a thing.

بالاجمال *(bel—)* ق. 1. In short, in general. 2. = اجمالا

اجمالا *(ejmalan)* A. ق. Briefly, compendiously. Ex. اجمالا شرح داد He described it briefly.

اجمالی *(ejmalee)* A. ص. 1. Brief, compendious. 2. Synoptic.

صرف اجمالی A synopsis.

اجمعین *(ajma-een)* A. ا [Pl. of ج. اجمع] All. [Occurring in Arabic expressions, as رحمة الله علیهم اجمعین May God's mercy be upon them all.

اجمل *(ajmal)* A. ص [Compar. & super. of جمیل *jameel*].

اجناب *See under* جنب

اجناس *(ajnas)* A. ا [Pl. of ج. جنس] Goods, wares, things. [*O. S.*] Kinds. Genders. Species. *R.*

اجنبی *(ajnabee)* A. ا [ج.=اجانب *(ajaneb)*] A stranger, a foreigner. [Fem. اجنبیه *ajnabiyyeh*, reserved for pl. or fem. nouns]. Ex. ممالک اجنبیه (یا اجنبی) foreign countries.

اجنبیت *(ajnabiyyat)* A. ا Being a foreigner or stranger, alienation.

اجنحه *See under* جناح

اجوبه *See under* جواب

اجور *See under* اجر

اجوف *(ajvaf)* A. ا-ص 1. Hollow. 2. *Ar. Gram.* A triliteral verb the second radical of which is a weak letter such as ا,و,ی Ex. قال He said. || 3. A hollow thing. Spec. A hollow organ, e. g. the belly.

اجهل *(aj-hal)* A. ص. [Compar. & super. of جاهل]

اجیر *(ajeer)* A. ا A hired laborer or workman. A mercenary. A hireling (not in a bad sense). Ex. این شخص تاغروب اجیر من است He is my hired employee the whole day.

— ص. Hired.

اجیر کردن ف. م. To hire, to engage for hire, to employ for wages.

اجیرانه *(ajeeraneh)* A. P. ق. As a hired laborer. Like a mercenary.

اجیری *(ajeeree)* A. P. ا Laboring for hire, working for wages.

احادیث *See under* حدیث

احاطه *(a-hateh)* A. ا (Act of) surrounding. Circumambience. A siege. *Fig.* Comprehension. (Full) knowledge, conversance. Ex. بر این علم احاطه دارد He is conversant with this science.

احاطه کردن ف. م. To surround. To besiege. *Fig.* To be thoroughly

acquainted with.

احاله A. ا (*ehaleh*) 1. Turning over, transfer (esp. of a debt). 2. Reduction. Ex. احالهٔ این کار بدیگری خوب نیست Ex. احاله بمحال See below. 3. Rendering a thing absurd or impossible.

احاله بمحال (*— bemahal*) *Log.* Reduction to absurdity.

احباء (*a-hebba'*) **احباب** (*ahbab*) A. ا [Pl. of ج. حبیب] Friends. Brethren.

احبار *See under* **حبر**

احبال *See under* **حبل**

احتباس A. ا (*ehtebas*) Imprisonment, being kept in custody. *Med.* Retention, suppression. Ex. احتباس بول Suppression of the urine, anury.

احتجاج A. ا (*ehteja j*) Argumentation, adducing an argument.

احتجاج کردن ف. ل. To adduce an argument. *See* حجت

احتجام A. ا (*ehtejam*) Cupping.

احتذار A. ا (*ehtezar*) Avoidance, (act of avoiding). Caution.

احتراز A. ا (*ehteraz*) Avoidance, shunning, avoiding. Abstinence, abstention. Caution, precaution. Ex. برای احتراز از نزاع in order to avoid a dispute or quarrel.

احتراز کردن ف. ل. To avoid. To make a precaution. To abstain. Ex. از این کار باید احتراز کرد This act (or measure) should be avoided.

احتراق A. ا (*ehteragh*) Burning. *Chem.* Combustion. *Physiol.* Oxidation. Ex. آ نوقت عمل احتراق واقع میشود Then oxidation takes places.

قابل احتراق Combustible.

قابلیت احتراق Combustibility.

احترام A. ا (*ehteram*) 1. Honor, respect, reverence. [ج. = احترامات] Ex. برای احترام شما 2. (Act of) honoring, reveration.

احترام کردن ف. م. To honor, to respect to do honor to.

احترام کسی را نگاهداشتن To hold a person in respect.

با کمال احترام معروض میدارد I have the utmost respect to state.

با احترام ق - ص. 1. Respectfully. 2. Respectful.

احترام گذاردن ف. م-ل. To do honor(to). Ex. بر او (یا او را) احترام گذاردند

احترامات فائقه را تقدیم میدارد Respectfully yours. [Concludidg sentence of formal letters].

احتراما A. ق (*ehteraman*) Respectfully.

احترام گذار A. P. ص (*ehteram-gozar*) Respectful.

احتساب A. ا (*ehtesab*) Calculation, computation. Office of a policeman or a municipal agent. Municipal superintendence.

مأمور احتساب Municipal agent in charge of street cleaning, etc. A scavenger (not in a bad sense).

احتشام A. ا(*ehtesham*) Glory,

(2) The doctors اطبا احتمال سل میدهند think it is probably tuberculosis.
To be probable. احتمال داشتن
Ex. احتمال دارد منزل نباشد
It is probable. احتمال میرود
Strong probability. احتمال قوی
Probably. A. ص. (ehtemalan) **احتمالاً**
Probable. A. ا (ehtemalee) **احتمالی**
Contingent. Presumptive. Doubtful. ||
Including, A. ا (ehteva') **احتواء**
comprising, containing.
See محتوی
[ج. = احتیاجات] A. ا (ehtiaj) **احتیاج**
Need, want, necessity. Indigence. Ex. (1) از روی احتیاج اینکار را میکنم I am forced by necessity to do that. (2) احتیاج بآمدن او نیست There is no need of his coming. (3) احتیاجات مسبب اختراعات است Necessity is the mother of inventions.
To be in need. احتیاج داشتن
To need, to require. Ex. احتیاجی بکمك او ندارم I do not need his help.
اصحاب (یا صاحبان) احتیاج
The indigent, the necessitous, the poor, the penniless.
Indis- احتیاجات ضروری (یا ضروریه) pensable necessities, urgent needs.
Caution, A. ا (ehtiyat) **احتیاط**
precaution, discretion, circumspection, reserve(dness). Care. Fear. [*O. S.*] Surrounding.
For the sake of برای احتیاط precaution.

magnificence, pomp.
Being at the A. ا (ehtezar) **احتضار**
point of death. Agony of death. [*O. S.*] Presenting or preparing one's self.
Despising. A. ا (ehteghar) **احتقار**
A. ا (ehteghan) **احتقان**
Med. 1. Congestion. 2. Taking a clyster. *See* حقنه
Forestalling, A. ا (ehtekar) **احتکار**
buying and hoarding up against scarcity, engrossment, speculation. ||
To buy and hoard احتکار کردن ف. م. up against scarcity, to forestall, to speculate, to monopolize.
By way A. ق (ehtekaran) **احتکاراً**
of forestalling or speculation.
Speculative. A. ص (ehtekaree) **احتکاری**
[Fem. احتکاریه *ehtekariyyeh*, reserved for fem. or pl. nouns]. Ex.
معاملات احتکاریه
Rubbing, A. ا (ehtekak) **احتکاك**
friction.
Nocturnal A. ا (ehtelam) **احتلام**
pollution. [*O. S.*] Dreaming.
[ج. = احتمالات] ا. (ehtemal) **احتمال**
Probability; also, possibility [which is prop. امکان]. Contingency. Doubt, uncertainty. [*O. S.*] Carrying. 2. Patience.
To consider احتمال دادن ف. م. probable. To presume. *L.* To think. Ex. (1) احتمال میدهم منزل باشد He is probably at home.

1. To take precautionary احتیاط کردن measures, to be cautious. Ex. احتیاط میکرد که مریض نشود He took precautionary measures to prevent disease. 2. To be careful, to take care. Ex. احتیاط کنید سرما نخورید Be careful you do not catch cold.

احتیاط کاری A.P. ا. Reservedness, precaution.

احجار (ahjar) ا. [Pl. of ج. حجر] Stones. Rocks.
احجار سماری (یا سماویه) Aeroliths.
احجار کریمه Precious stones.

احد (a-had) ص-ا.A. [ج. = آحاد] One. Any one, an individual. Not one, no one [with an affirmative context in English]. Ex. احدی در خانه نیست No one is in the house.
یوم الاحد (yowm-ol-ahad) R. Sunday.

احداث (۱) (ehdas) ا. A. Creation, invention, innovation. (Act of) producing. Establishment. Ex. احداث جنگل forestation.
احداث کردن ف. م. To create. To innovate, to invent. To produce. To establish.

احداث (۲) See under حدث

احدوثه (ohdooseh) ا. A. A story, a narrative. News.

احدیت (a-hadiyyat) ا.A. Unity.

احرار (ahrar) ا. A [ج. حر .Pl. of] Free-born men. The noble, the liberal. See آزادگان

احراز (ehraz) ا. A. (Act of) obtaining [O. S.] Guarding, keeping, holding.
1. To obtain. احراز کردن ف. م. To attain. Ex. مقام ارجمندی احراز کرد
2. [O. S.] To retain, to keep. Ex. مقام خود را نتوانست احراز کند.

احراق (ehragh) ا. A. Burning.

احرام (ehram) ا. A. A pilgrim's garb; also the wearing of it. [O.S.] Entering or seeking refuge in a sacred place. Committing an unlawful act.

احرامبند (ehram-band) ص .A. P Clad in a pilgrim's garb.

احریض (ehreez) = **کافیشه**

احزاب (ahzab) ا A [ج. حزب .Pl. of] 1. Sects, parties. 2. Divisions. 3 R. Sections of a book.

احزان (ahzan) ا.A [ج. حزن .Pl. of] Griefs, sorrows [occuring in the Arabic phrase بیت الاحزان or دار الاحزان the abode of misfortunes or sorrows.]

احزان (ehzan) ا. A. Grieving, making sorrowful.

احساس (ehsas) ا.A [ج. = احساسات] 1. Feeling, sentiment. Ex. (a) احساس گرسنگی feeling of hunger. (b) احساسات وطن پرستانه patriotic feelings. 2. Perceiving or feeling.
احساس کردن ف.م. To feel, to perceive, to understand. Ex. (a) احساس کردم که مایل نیست برود I felt or perceived that he was not willing to go. (b) احساس سرما خوردگی میکنم I feel (that) I have caught cold.

احساساتی (ehsasatee) ص. A. P.
Sentimental.

احسان (ehsan) ا. A. [ج. == احسانات].
Beneficence, benevolence, favor, doing good; also a gift. Ex. احسانی بمن بکن Do me a favor.
To do good, to do favor. احسان کردن ف.ل. Ex. بمن احسان کرد He did me a favor.
الاحسان بالاتمام (al-ehsano-bel-etmam) *Ar. Prov.* When you do a favor, do not do it half-way.

احسن (ahsan) ص. A. [Compar. & super. of حسن *hasan*]. Better or best. Preferable. More or most beautiful. Ex. بوجه احسن in a better way, in a preferable manner.
Change for the better. تبدیل باحسن

احسنت (ahsant) ح. ن. A.
Well done, bravo, cheero. [O. S.] Thou hast done well.

احسنتا (ahsanta) ا. An inheritance.

احشاء (ahsha') ا. A. [Pl. of ج. حشا]
The bowels. The heart, liver, etc.

احشام (ahsham) ا. A. [Pl. of ج. حشم]
Servants, attendants, retinue.

احصاء (ehsa') ا. A. Reckoning, computation.

احصائی (ehsaee) ص. R.
[This word occurs only in its fem. form احصائیه which is then used substantively].

احصائیه (ehsaiyyeh) ا. A.
Statistics. Census.

مامور احصائیه
احصائیه نویس (-nevees) ا. A.P. } A statistician.

احصان (ehsan) ا. A. Continence. chastity. Coverture, being (a) covert (woman). Marrying. [O. S.] Fortifying, defending. See محصنه

احضار (ehzar) ا. A. Summoning, calling up. [O. S.] Causing to be present. Ex. برای احضار او بمحکمه in order to summon him before the justice.
To summon, احضار کردن ف. م. to call (before *or* up), to subpaena.

احضاری ص. A. [This word occurs only in its fem form احضاریه which is then used substantively].

احضاریه (ehzariyyeh) ا. A Summons to appear, a subpaena.
ورقه احضاریه == **احضاریه**

احفاد (ahfad) ا. A. [Pl. of ج. حفید] [O. S.] Grandchildren, grandsons. *By ext.* Descendants, posterity.
Ex. اولاد و احفاد او His posterity.

احق (a-hagh) ص. A. [Compar. & super. of حق] More or most deserving.

احقاق (ehghagh) ا. A Administering justice, adjudication. [O. S.] Finding the truth of something. [Combined usually but unnecessarily with حق truth. Thus : احقاق حق].
To administer احقاق حق کردن justice, to adjudicate. To find the truth of something.

احقر (ahghar) ص. A. [Compar. & super. of حقیر].

احکام (ahkam) ا. A. [Pl. of ج. حکم] Commands, commandments, orders.

decrees. Decisions, sentences. Precepts. Ex. احکام دینیه Religious precepts.

احکامات غ. م. [ج. ج. حکم] = **احکام**

احکام A.ا (ehkam) Making firm.

احلاف A.ا (ehlaf) Giving an oath.

احلاء A.ا (ehla') Sweetening.

احلام See under حلم

احلوك (ahlook) = بدام کوهی

احلیل (ehleel) Orifice of the udder. (Orifice of) the penis.

احمال See under حمل

احمد (ahmad) A. ص. [Compar. & super. of حمید] More or most praiseworthy.
— ا. 1. A name of Mohammed. 2. A masculine proper name.

احمدی (ahmadee) A. ص. Belonging to or founded by the Prophet Mohammed. Islamic. Ex. شرع احمدی

احمر (ahmar) A. ص. Red.
بحر احمر The Red Sea.

احمرار (ehmerar) A.ا Becoming red. Redness. *Med.* Erythema.

احمق (ahmagh) A.ا-ص 1. Foolish, stupid, imbecile. 2. A foolish or stupid person, a dunce, a blockhead.

احمقانه (ahmaghaneh) A. P. ق. Foolishly, like a fool. Ex. احمقانه رفتار کرد He acted foolishly.
— ص. Foolish, absurd. [Attrib. only to inanimate things]. Ex. یك كار احمقانه اي بود It was a foolish thing to do.

احمقی (ahmaghee) A. P. ا = حماقت

احوال (ahval) A.ا [Pl. of حال ج.] 1. Conditions, states, situations, circumstances. 2. (Condition of) health [construed as sing.]. Ex. احوال شما چطور است How are you? How is your health? 3. Events. 4. Biography.
احوال کسیرا پرسیدن (یا گرفتن) To inquire after any one's health.

احوالات غ. م. [ج. ج. حال] = **احوال**

احوال پرسی A.P.ا (ahval porsee) Inquiry after one's health.
احوال پرسی از کسی کردن To inquire after one's health. Ex. میروم از او احوال پرسی کنم

احول (ahval) A.ا-ص 1. Squint-eyed. 2. A squint-eyed person.

احیاء (۱) (ehya') A.ا Restoring to life. *Fig.* Vivification. Revival. Reëstablishment. Renaissance. Spending the night awake [pr. *ahya*]. *Chem.* Reduction.
احیاء کردن ف.م. To restore to life. *Fig.* To revive, to vivify. To invigorate, to (re)animate, to reëstablish. *Chem.* To reduce. Ex. علم وصنعت احیا شد Science and art were revived.

احیا (۲) See under حی

احیان See under حین

احیاناً (ahyanan) A. ق 1. Occasionally, once in a while, from time to time. 2. In the event (that). Ex. احیاناً اگر او را دیدید if you happened to see him.

اخ (۱) (akh) A. ا [ج. = اخوان (akhvan)] A brother. See اخوی

اخ (۲) (ukh) ح. ن. Ah! Alas! Fye!

to an end, to be finished.
A star. *Fig.* An omen. A standard. ا. *(akhtar)* **اختر**
[*Note.* This word often occurs in comp. Thus: بداختر *badakhtar,* Ill-starred, unfortunate].
Mercury; also Jupiter. اختر دانش
To keep awake all night. *Lit.* to count the stars. اختر شمردن
[ج.=اختراعات] *A.* ا *(ekhtera')* **اختراع** Invention.
To invent. اختراع کردن ف. م.
Forging (a lie.) [*O. S.*] Being torn. *A.* ا *(ekhteragh)* **اختراق**
A book or treatise on astronomy. ا. *(akhtarestan)* **اخترستان**
An astronomer. An astrologer. ا. *(-shemar)* **اخترشمار** *(-shomar)* **اخترشمر** *(-shenas)* **اخترشناس**
Astronomy, astrology. ا. *(-shenasee)* **اخترشناسی**
P.A ص. *(-zameer)* **اخترضمیر** Enlightened. Intellectual.
1. Pertaining to a star. 2. A soothsayer. ص-ا. *(akhtaree)* **اختری**
Separating. tearing away, wresting. *A.*ا *(ekhteza')* **اختزاع**
Cutting off, separation. Being alone (to hold an opinion, etc.). *A.*ا *(ekhtezal)* **اختزال**
[ج.=اختصارات] *A.*ا *(ekhtesar)* **اختصار**
1. Abbreviating. abridging. 2. Brevity. Ex. برای اختصار (کلام) for the sake of brevity. 3. An abbreviation.

Also, bravo!
Extortions. ا. ج. *(akhazee)* **اخاذی**
Intimidation. (Act of) menacing. *A.* ا *(ekhafeh)* **اخافه**
Act of informing, giving intelligence. Notification. *A* ا *(ekhbar)* **اخبار**
1. To inform, to let know, to notify. 2. *Gram.* To declare, to assert. اخبار کردن ف. م- ل.
[Pl. of ج.خبر] . *A* ا *(akhbar)* **اخبار**
1. News, information (s). Ex. اخبار غرب
2. Histories, annals; also stories. Ex. راویان اخبار Tale-tellers or historians. 3. Traditions. 4. *Print.* Material (for printing).
*A. P.*ا *(akhbar-nevees)* **اخبارنویس** An annalist. A news-writer.
Gram. *A. P.* ص *(ekhbaree)* **اخباری** Declarative. [Fem.=**اخباریه** *ekhbariyyeh,* reserved for fem. or pl. nouns]. Ex. جملهٔ اخباری a declarative sentence.
1. A sister. *Fig.* One of two things bearing a close resemblance with each other. Ex. ظای اخت الطاء *zayeh okhtot-ta',* the ظ which resembles ط. 2. Familiar. Bearing a close resemblance, sister *adj.* Ex. باهم اخت هستند *A.*ص-ا *(okht)* **اخت**
Experience. Experiencing, proving. Knowing a thing well, conversance. *A.*ا *(ekhtebar)* **اختبار**
Completing, finishing. Conclusion, end. *A.* ا *(ekhtetam)* **اختتام**
To come اختتام پذیرفتن (یا یافتن) ف.ل.

اختلاس A.ا (ekhtelas) [ج. = اختلاسات] Embezzlement, misappropriation. [O.S.] Abduction, carrying a thing off by force or deceit.

اختلاس کردن ف. م. ل. To embezzle, to misappropriate. To abduct.

اختلاط A.ا (ekhtelat) Mixture. Co-mixture. Intermingling. Association, intercourse. *Colloq*. 1. Familiar talk. 2. A jest, a pleasantry.

اختلاط وامتزاج *Arith*. Alligation.

اختلاط جنسین Hybridism.

اختلاط کردن ف. ل. To associate, to have intercourse. *Colloq*. 1. To talk in a familiar way. 2. To joke, to jest. Ex. 1 & 2. باهم اختلاط میکنند

اختلاطاً A.ق (ekhtelatan) In a mixture. By way of pleasantry.

اختلاف A.ا (ekhtelaf) [ج. = اختلافات] 1. Difference. Ex. اختلاف این دو تا باهم چیست What is the difference between the two? 2. A discrepancy. Ex. اختلافی در ارقام پیدا شده است 3. A diversity. 4. A dispute, disagreement, discord, variance. 5. Contradiction.

اختلاف آراء Difference or diversity of opinions.

اختلاف عقیده (یا عقاید) Diversity of opinions or beliefs.

اختلاف منظر *Astr*. Parallax.

اختلاف داشتن ف. ل. 1. To differ, to be different. Ex. (a) عقیدهٔ او با عقیدهٔ من اختلاف دارد He differs with me in opinion. (b) این دو صورت با هم اختلاف دارند

باختصار کوشیدن To be brief, to sum up briefly.

بالاختصار ق. (bel-ekhtesar) Briefly.

اختصار کردن ف. ل.-م. 1. To be brief. 2. To abridge or sum up briefly.

اختصاراً A.ق (ekhtesaran) Briefly, summarily, in an abridged form.

اختصاری A. P. ص. (ekhtesaree) Abbreviatory.

اختصاص A.ا (ekhtesas) Appropriation. Speciality, peculiarity. [ج. = اختصاصات]

اختصاص دادن ف. م. To appropriate. To specialize. To attribute exclusively. Ex. یك ملیون تومان برای خالصجات اختصاص دادند A million tomans was appropriated for the public domains. || اختصاص داشتن To pertain exclusively.

اختصاصاً A.ق (ekhtesasan) Exclusively, specially. Particularly.

اختصاصی A. P.ص (ekhtesasee) Appropriative. Appropriated. Exclusive. Special. Characteristic. Ex. نشان اختصاصی A characteristic, a peculiarity.

اخ تف (akhtof) —اخ و تف (akhotof) ا. Hawking and spitting, expectoration; also matter expectorated.

اختفاء A.ا (ekhtefa') Concealment.

اختلاج A.ا (ekhtelaj) *Med*. Nictitation. Twinkling. Convulsion. Scintillation. [O.S.] Pulling, dragging.

اختلاج جفن *Med*. Nictitation.

اختلاج چشم Twinkling.

(b) What do you say? I never expected you to talk like that.

To choose. اختیار کردن ف. م- ل.

To make one's option. Ex. سکوت اختیار کردن To remain silent, to hold one's peace. *Lit.*, to prefer silence.

اختیارنامه A let- *A. P.*ا *(— nameh)* ter of authorization. A credential.

اختیاری Optional. *(ekhtiaree)* ص. Facultative. In one's power.

اخذ 1. Taking, *A.*ا *(akhz)* receiving. Collection. Ex. اخذ مالیات collection of taxes. 2. A seizure, exaction or extortion. 3. Imitation.

To take, to اخذ کردن ف. م. receive. To seize, to exact or extort. To imitate, to copy.

اخراج Expulsion, *A.*ا *(ekhraj)* ejection. Banishment. Expenditure. [*O.S.*] Sending out.

Banishment. اخراج بلد

1. To expel, to send اخراج کردن ف. م. out, to dismiss. Ex. او را ازاداره اخراج کردند 2. To exclude. 3. To banish. 4. To bring out.

اخراجات [Pl. of ج. اخراج] ا *(ekhrajat)* 1. Expenses [= مخرج]. 2. Taxes, revenues.

اخرس = *A.* ص *(akhras)* = **گنگ ـ لال**

اخروش = *(akhroosh)* = **خروش**

اخروی Belonging *A.* ص *(okhravee)* to futurity, relating to the next world. [Fem. اخرویه *okhraviyyeh*, reserved for fem. or pl. nouns.].

These two statements (or lists) are different (from each other). 2. To disagree, to have a dispute or discord.

To disagree, اختلاف کردن ف. ل. to have (or hold) a dispute.

اختلال Derange- *A.*ا *(ekhtelal)* ment, disorder, confusion.

(Organic) disorder. اختلال مزاج Indisposition, illness.

Derange- اختلال مشاعر ment (of mental faculties), mental alienation, aberration.

اختناق Strang- *A.*ا *(ekhtenagh)* ling, strangulation, being choked.

Med. Hysterics. اختناق رحم

اخته Castrated. *(akhteh)* ص.

A gelding. اسب اخته

A capon. خروس اخته

To castrate. اخته کردن ف. م.

To spay. اخته کردن (ماده)

اختیار [ج. = اختیارات] *A.*ا *(ekhtiar)* 1. Option. Ex. اختیار فسخ با شما است You have the option to cancel (the contract, etc.). 2. Choosing, selecting; also choice, selection. *See verb below.* 3. Authority, control, power [often in pl.]. Ex. (a) اختیار تام باو دادند He was awarded full authority. (b) اختیارات رئیس کل مالیه ||

To have the choice, اختیار داشتن to have the option, to be at liberty.

1. [*O.S.*] You have اختیار دارید the option or choice. 2. *Colloq.* (a) Just as you say [an ironical way of confirming another's statement].

Concealing. A.ا (ekhfa') **اخفاء**
To hide, to conceal. اخفاء کردن ف. م.

اخکمر (akhkanar) = **قشخون**

An unripe apricot. *L.* Any unripe fruit. ا. (akhkook) **اخکوك**

A spark (of fire.) ا. (akhgar) **اخگر**
Embers. A live (char)coal.

Sincerity, candor. Devotion, attachment. [O.S.] Rendering pure or sincere. Ex. بایشان اخلاص دارم I am sincerely devoted to him. A.ا (ekhlas) **اخلاص**

A. P.ص (ekhlas-mand) **اخلاصمند**
Sincere. Devoted.

ا (— mandee) **اخلاصمندی**
Sincerity, devotion.

[Pl. of خلط ج] A.ا (akhlat) **اخلاط**
The (four) humors. *Colloq.* Expectoration, matter expectorated. [O.S.] Mixtures.
The four humors. اخلاط چهارگانه (یا اربعه)

(Act of) mixing. A.ا (ekhlat) **اخلاط**

[Pl. of ج. خلف] A.ا (akhlaf) **اخلاف**
Successors. Posterity. *Ant.* اسلاف

[Pl. of ج. خلق] A.ا (akhlagh) **اخلاق**
Morals, morality; also ethics. Character. Virtues. [O.S.] Habits, dispositions.
Ethics. علم اخلاق
Immoral. Ill-natured. بد اخلاق
Having good morals. Well-bred, good-natured. خوش اخلاق

A.ص (akhlaghee) **اخلاقی**

Ochre, ruddle. A.ا (okhra) **اخری**
[Used also attrib. Thus: گل اخری gel'e-okhra].

Goods. Textiles. ا. ج (akhrian) **اخریان**

[Compar. & super. of خسیس]. A.ص (akhas) **اخس**

اخش (akhsh) = **بها**

اخشیج (akhsheej) ا-ص. [ج. = اخشیجان]
1. An element. 2. Opposite, contrary.

[Pl. of ج اخشیج] ا. **اخشیجان**
The (four) elements. The opposites.

اخشیك (akhsheek) | **اخشیگ** (akhsheeg) = **اخشیج**

[Compar. & super. of خاص] More or most special. A.ص (akhas) **اخص**

بالاخص (bel-akhas) ق.
More especially.

Castration. A.ا (ekhsa') **اخصاء**

Green. A.ص (akhzar) **اخضر**
[مونث = خضراء]

[ج. = اخطارات]. A.ا (ekhtar) **اخطار**
1. Notice, notification. Ex. اخطار اداری 2. Warning. 3. [O.S.] Risking.
1. To notify, to give notice. Ex. اخطار کنید که فردا تعطیل نیست 2. To warn. 3. [O. S.] To risk, to expose to danger. اخطار کردن ف. م. ل

A. & P.ا | (akhtaboot) **اخطبوط** | (akhtapoot) اختپوت
Zool. An octopus. [Latin *octo*, eight + Greek *pous*, foot].

[Compar. & super. of خفیف]. A.ص (akhaf) **اخف**

1. Moral. Ex. نمایش اخلاقی 2. Ethical. A moralist. ا. —
[(akhlaghiyyoon) ج. = اخلاقیون]

اخلاقیات (akhlaghiyyat) ا. ج. Moral discussions. [Pl.of اخلاقی considered as a substantive.].

اخلال (ekhlal) A.ا (Act of)deranging. Disorder, derangement. Infiicting a damage. Injuring; also injury.

اخلال کردن ف. ل- م. 1. To cause a disorder. To give an injury. 2. To disorder. To damage. To injure.

اخلکندو (akhlakandoo) / **اخکلندو** (akhkalandoo) == **جغجغه**

اخم (akhm) ا A frown, a scowl.

اخم کردن ف. ل. To frown, to scowl.

اخمو (akhmoo) ص. Habitually frowning. Morose, surly.

اخمه (akhmeh) = **اخم**

اخمه رو (roo) = **اخمو**

اخنس (akhnas) A.ص Snub nosed.

اخنوخ (akhnookh) / (okhnookh) ا. Enoch.

اخوات (akhavat) A ا [Pl. of اخت ج.] Sisters.

اخوان (akkavan) A.ا [Pl of اخ ج] Brothers. Brethren, friends.

اخوت (okhovvat) A.ا Fraternity, brotherhood. Ex. انجمن اخوت a brotherhood meeting.

اخ و تف (akho-toff) = **اخ تف**

اخوی (akhavee) A.ا 1. My brother. [Prop. اخی]. 2. *Colloq.* Brother. *See note under* ابوی

اخی (۱) (akhee) A.ا My brother. [Used in Persian in the erron. form اخوی *which see*].

اخی (۲) An act or thing worthy of praise.

اخیار (akhyar) A.ا Good men. [Pl. of خیر ج.]

اخیر (akheer) A.ص 1. Recent. [Fem. = اخیره reserved for fem. or pl. nouns]. Ex. در سنوات اخیر in recent years. 2. Last. Ex. در دو سه روزه اخیر in the last two or three days.

اخیراً (akheeran) A.ق Recently, lately. Ex. اخیراً مسافرتی کرده است

ادا (ada) ا. Grimace. Coquetry. Manners. Imitation, mimic. [*Note.* This is very probably the same word as the Arabic **اداء** meaning orig. the performance of an imitation].

ادا در آوردن ف. ل- م. To grimace. To pull a wry face. To imitate, to mimic. To act coquettishly or queerly. *See* also اصول

اداء (ada') A.ا 1. Payment. Ex. ادای قرض (یا دین) 2. Performance, accomplishment, discharge. Ex. ادای وظیفه 3. Utterance; also, enunciation. *See the verb.*

ادا کردن ف. م. 1. To pay, to satisfy. Ex. دین خود را ادا کرد 2. To utter. Ex. سخنی ادا کردن To utter a word. 3. To enunciate or pronounce. Ex. حرف خ را نمیتوانند ادا کنند 4. To perform, to discharge. Ex. وظیفه اش را

The inferiors. [O. S.] The lowest. ||

ادب A.\ (adab) [ج — آداب] 1. Polite-ness, courtesy, civility, good breeding. Ex. این بچه ادب ندارد 2. Culture of mind; *by ext.*, literature, letters. 3. Chastisement, discipline. [= تادیب].

ادب کردن ف.م. To chastise, to correct.

ادب نگاهداشتن To be polite or courteous.

اهل ادب Literary men, men of letters

ادباء A.\ (odaba') [ج. ادیب] [Pl. of Men of letters, literary men, writers. Cristics.

ادبار A.\ (edbar) Adversity, reverse of fortune. *Ant.* اقبال [O.S.] Turning the back

ادب آموز A. P.\ (adab-amooz) A pupil, a student. A teacher.

ادبخانه A.P.\ (adabkhaneh) A water-closet, a privy. A school

ادبستان A.P.\ (adabestan) = **دبستان**

ادبی A. ص (adabee) Literary. Ex. انجمن ادبی A literary society.

لاهوت ادبی Moral theology.

ادبیات A.\ (adabiyyat) Literature. [*Note*. The word is orig. the pl. of ادبی taken as a substantive, but is often treated as singular].

ادخار (eddekhar) = **اذخار**

ادخال A.\ (edkhal) 1. Introduction. Ex. ادخال لغات جدید در فارسی 2. Insertion. 3. [O. S.] Causing to enter.

ادخال نمودن R. = داخل نمودن

ادرار A.\ (edrar) Urine. Passing urine, making water, urination.

ادا کرد

ادات A.\ (adat) [ج. = ادوات (adavat)] 1. *Gram*. A particle, often a suffix. Ex. ادات استفهام an interrogative particle 2. A tool, an instrument. [*Note* This word is more often met with in its pl. form ادوات *See* آلات]

ادارات *See under* اداره

اداراقی G.\ (adaraghee) 1. Nux vomica, poison-nut. 2. Dog's-bane.

اداره A.\ (edareh) [ج. = ادارات (edarat)] An administration, a department. Ex اداره راه آهن the Railway Administration 2. Direction, management, (Act of) administering, handling. 3. [O. S] Turning, circulating. 4. Economy. *R*.

اداره کردن ف. م. ل 1. To manage, to direct, to handle. Ex. این شعبه را خوب اداره می کند He directs or manages this section well. 2. *Colloq*. To arrange, also to furnish well. 3. To economize. 4. [O. S.] To turn, to circulate.

اداك \ (adak) An island.

ادام الله A. (adamallah) May God prolong...

ادامه A.\ (edameh) 1. Continuation. continuance, prolongation. Ex. برای ادامه تحصیلات خودم in order to continue my studies. 2. [O. S.] Perpetuating.

ادامه دادن ف. م. To continue, to prolong. Ex. رفتار خود را ادامه داد

ادانت (edanat) - **ادانه** A.\ (edaneh) Lending.

ادانی A.\ (adanee) [ج. ادنی] [Pl. of

A stipend, a pension. [Pl.ادرارات]. [O. S.] 1. Causing (milk, etc.) to flow abundantly. 2. Whirling rapidly.

To pass urine, ادرار کردن ف. ل. to make water, to urinate.

ادراك A.ا (edrak, [ج. = ادراکات] Perception, apprehension. Intelligence. Conception [O.S.] Arriving, attaining.

ادراك کردن = درك کردن

ادرام (adram) .ا A packing-needle.

ادرفن (adarfan) See **قوباء**

ادرم (adram) = **آدرم**

ادرنك (adrang) .ا Affliction, grief, sorrow. Calamity. Ruin.

ادره (odreh) A.ا Med. Hydrocele.

ادریس (e drees) A.ا Enoch.

ادعاء (edde-a') A ا A claim. A pretension, an arrogation. [O. S.] Act of claiming. Ex. دیگر ادعائی بر من ندارد He has no more claim upon (or against) me.

To claim, to pretend. ادعا کردن ف. م. Ex. (1) ادعاي عقل میکند He pretends to be wise. (2) صد ریال از من ادعا کرد He claimed 100 rials from me.

ادعانامه (— nameh) A. P.ا Bill of indictment.

ادعیه (ad-iyeh) A.ا [Pl. of ج. دعا] Prayers. Wishes, compliments. Ex. ادعیه خالصانه مرا بایشان برسانید Send him my sincere compliments.

ادغام (edgham) A.ا [O. S.] Insertion. Ar. Gram. Contraction of two identical letters into one and pronouncing this with تشدید *tushdeed*. Thus: اتتهام *et-teham* becomes اتهام *etcham*, but then the *t* is pronounced hard. *See* تشدید

ادغام کردن ف. م. ل. 1. To insert (one letter into another). Ex. در اتهام "ت"در"ت"ادغام شده است 2. To do the process of ادغام i. e. to contract two identical letters into one.

ادق (adagh) A.ص [Compar. & super. of دقیق].

ادله *See under* دلیل

ادمن (adman) .ا Pure musk.

ادمه (admeh) A.ا *Anat.* The dermis.

ادنی (adna) A.ص [Compar. & super. of دنی] Lower or lowest. Less or least. Smaller or smallest.

ادوات (adavat) A.ا [ج. ادات Pl. of] 1. Tools, implements, instruments. 2. *Gram.* Particles. *See* آلات

ادوات استفهام *Gram.* Particles of interrogation, interrogatives.

ادوات الضرب (adavat-oz-zarb) *Mus.* Stringed instruments. Instruments of percussion, pulsatile instruments.

ادوات النفخ (adavat-on-nafkh) *Mus.* Wind instruments.

ادوار (advar) A.ا [Pl. of *dowr* ج. دور] Periods, ages. Ex. ادوار سابقه (یا قدیم) Ancient times. [O. S.] Turns, revolutions. Orbits.

ادویه (adviyeh) A.ا [Pl. of ج. دوا] Medicines, drugs. *Colloq.* Spice(s), condiment(s) [usually treated as

Storing up, A.ا (ezzekhar) **اذخار** hoarding.

See گور کیاه A.ا (ezkher) **اذخر**

Acknowledgment, A.ا (ez-an) **اذعان** admitting. Submission.

To acknowledge, to admit. To submit. | اذعان کردن ف. م. اذعان داشتن ف.ل. Ex. باشتباه خود اذعان دارم I admit of (or confess) my error.

Srong-scented, A.ص (azfar) **اذفر** pungent. Very fragrant. Ex. مشك اذفر

Reminding. A.ا (ezkar) (۱) **اذكار**

See under ذکر zekr. (۲) **اذكار**

See under ذکی **اذکیاء**

[Compar. & super. of ذلیل]. A.ص (azall) **اذل**

Abasement, rendering contemptible. See ذلیل A.ا (ezlal) **اذلال**

To abase, to dishonor. اذلال کردن ف. م.

Permission, leave. A.ا (ezn) **اذن**

To permit, to give permission, to allow. اذن دادن ف. م.

The ear. [ج.=آذان] A.ا (ozon) (ozn) **اذن**

See under ذنب zanab. **اذناب**

A.ا (ozn-ol-far) **اذن الفار**

Bot. The wallwort.

[Pl. of ج. ذهن] A.ا (az-han) **اذهان** Memories. Opinion. Ex. اذهان عمومی public opinion.

Molestation, A.ا (aziyyat) **اذیت** nuisance. Teasing, vexing. Annoying, annoyance. Harm, harming. hur(ting), injury. Wrong. Incon-

singular].

To season (with condiments, spices, etc.), to (spice. ادویه زدن

A. P.ا (—forooshee) **ادویه فروشی** Spicery.

See under دهن dohon. (۱) **ادهان**

Anointing. A.ا (adhan) (۲) **ادهان** *Fig.* Flattery, flattering. Deception.

1. Black A.ا-ص (ad-ham) **ادهم** (inclining to a dark green). 2. A dark-colored horse.

See under دین deen **ادیان**

[(odaba) ج.=ادبا] A.ص-ا (adeeb) **ادیب** 1. A man of letters, a literary man, a literary critic. A writer. A tutor. 2. [O.S.] Polite, courteous.

A.P.ق-ص (adeebaneh) **ادیبانه** 1. Literarily. Ex. ادیبانه چیز مینویسد 2. Literary [attrib. only to inanimate things]. Ex. انشاي اديبانه a literary style.

[Fem. of مونث ادیب] A.ا (adeebeh) **ادیبه** A woman of letters, a bluestocking.

[Morocco leather. O. S.] Skin. A.ا (adeem) **ادیم**

Annoyance, vexation. Injury. Damage. A.ا (aza) **اذا-اذی**

(Act of) melting or dissolving. A.ا (ezabat) **اذابت** (ezabeh) **اذابه**

(azaraghee) **اذاراقی** = **اداراقی**

Causing to taste. A.ا (ezaghat) **اذاقت** (azagheh) **اذاقه**

A call to prayer (by some one called موذن moazzen). A.ا (azan) **اذان** (azan) آذان

To call out to prayer, to recite the Izan. اذان گفتن

venience, trouble. Suffering.
To harm, to hurt. اذیت کردن ف. م.
To molest. To vex, to annoy, to tease, to torment. To trouble, to cause the inconvenience of. Ex. حیوان بیچاره را اذیت نکنید Do not harm the poor animal.
اذیت رساندن (—resandan) = اذیت کردن

اذیت کار A. P. ا (—kar) A tormentor. An oppressor. A wrong-doer.

ار (ar) [Poet. and short form of اگر]

ار Suffix joined to the bare infinitive of a verb to form (1) an abstract noun. Ex. رفتار *raftar*, going; also treatment, from رفت (2) name of an agent or doer. Ex. خواستار *khastar*, desirous, from خواست

ارابه ا. (arabeh) A cart. A waggon.

اراجیف A. ا (arajeef) [Pl. of ج. ارجاف] Rumors, false reports.

ارادت A. ا (eradat) 1. Inclination. 2. Friendly attachment, devotion, sincerity. Ex. بایشان [یاخدمت ایشان] ارادت دارم I am sincerely devoted or attached to him. 3. [O. S.] Will [= اراده]. 4. Discipleship. See مرید
بارادت ق. Willingly. Devotedly.

ارادتمند A. P. ص (—mand) Friendly, sincere, intimate.
Let. Wr. Yours sincerely. Your sincere friend. ارادتمند شما

ارادتمندی A. P. ا (—mandee) Friendliness, attachment, sincerity, devotion.

اراده A. ا (eradeh) Will, desire, inclination. Intention, purpose. Ex. (a) ارادهٔ خدا چیست What is God's will? (b) . . . اگر اراده‌اش باشد که If it be his will to . . .
Will-power. قوهٔ اراده (ghovveyeh—)
اراده کردن ف. م. ل. To intend, to will. To wish, to desire. To determine, to make up one's mind. Ex. اراده کرد که آنها را شکست دهد و شکست داد He determined (also, he intended) to defeat them, and he did so.
[*Note*. The two words ارادت and اراده are originally identical; the difference in spelling and hence in the pronounciation, which is an arbitrary invention of the Persian usage, has brought about the difference in meaning].

ارادی A ص (eradee) Voluntary, volitional. Ex. حرکت ارادی و غیر ارادی voluntary and involuntary motion.

اراذل A. ا (arazel) [Pl. of ج. ارذل] The ignoble (men), the vile (men), the rascals. The corrupt people. The rabble. The tagrag.

اراضی A ا (arazee) [Pl. of ج. ارض] Lands. Territories. Ex. اراضی لم یزرع rarren lands.
اراضی خالصه Crown lands (or properties), public domains.
اراضی بائر(ه) Barren lands.
اراضی مستحدثه (—yeh-mostahdeseh) Lands reclaimed from the sea

اراقه A. ا (eragheh) Shedding, pouring.

ارامل See under **ارمل**
ارامنه See under **ارمنی**
ارامونی G.ا (*aramoonee*) The anemone.
ارائه A.ا (*era-eh*) Presentation, showing. Ex. ارائه طریق guidance, showing the way.
ارائه دادن ف. م To show, to present, to produce. Ex. اسناد خود را باید ارائه بدهید You have to produce your documents.
ارب A.ا (*erb*) *Anat*. The groin.
ارباب A.ا (*arbab*) [Pl. of ج. رب] 1. A master, a lord. Ex. ارباب من منزل نیست 2. A landlord, a proprietor. 3. Possessor, (one) endowed with. Ex. ارباب فضیلت men of learning. 4. [*O.S*] Lords, gods.
ارباب انواع Gods *See* رب النوع
ارباب بصیرت The clear-sighted.
ارباب دانش The learned, the sage.
ارباب سخن The eloquent. The poets.
ارباب فضل The learned. The virtuous.
ارباب صنعت The artists. The artisans.
ارباب قلم Men of letters.
ارباب معنی Those who look for the spirit and sense of anything.
ارباب هنر The artists.
[*Note*. The word ارباب in the sense of a master or proprietor is always construed as sing. in Persian].
اربابی A. P.ص (*arbabee*) 1. Belonging to a proprietor or landlord, proprietor's. Ex. سهم اربابی the proprietor's share. 2. Private. Ex. این ملک اربابی است یا خالصه Is this a private property or a public domain?
ا. — Lordship. Proprietorship, ownership.
اربع A.ص (*arba'*) Four [occurring in Persian in its fem. form اربعه *arba'eh* which is reserved for pl. or fem. nouns]. Ex. عناصر اربعه The four elements.
(قاعدهٔ) اربعهٔ متناسبه *Arith*. The rule of three.
اربعین A.ا-ص (*arbaeen*) 1. Forty. 2. The fortieth day after the martyrdom of Imam Hussein, son of Ali.
اربو (*arboo*) = امرود = گلابی
اربودار ا. (—*dar*) The pear-tree.
اربیان ا (*arbayan*) A sea-locust.
اربیه ا (*arbieh*) *Anat*. The inguinal region, the groin.
ارپه ا (*arpeh*) Water-germander.
ارتا Z.&P.ا (*arta*) A country, land.
ارتباط A.ا (*ertebat*) 1. Connection, relation. Ex. این دو لغت باهم ارتباطی ندارند 2. Coherence. Ex. ارتباط مطالب 3. Communication. 4. *Anat*. Syndesmosis. 5. [*O.S.*]. Being tied.
ارتباط دادن ف. م. To connect, to cause to be related. To join. To observe the rule of coherence in. [*O.S.*] To tie, to bind.
ارتباط پیدا کردن (یا یافتن) To be connected or related. To find or hold communication. To have or find coherence.

trepidation. *See* مرتعش
Mus. Tremor. ارتعاش صوت

ارتفاع *(ertefa')* A.ا [ج = ارتفاعات] 1. Height, altitude. [= بلندی] Ex. ارتفاع این کوه از سطح دریا چقدراست؟ 2. Elevation, being elevated. *Fig.* Being advanced or exalted. 3. Hill, acclivity or declivity, grade. 4. Rising of the price. 5. Revenue.
ارتفاع (چیزیرا) گرفتن (یا سنجیدن) To take (or measure) the altitude (of something).

ارتفاعاً *(ertefa-an)* A.ق With regard to height, in respect to altitude.

ارتفاع سنج *(ertefa'-sanj)* A.P.ا An altimeter.

ارتفاعی *(ertefa-ee)* A.P.ص Altitudinal, relating to altitude. Vertical. Ex. نقشه ارتفاعی A vertical plan.

ارتفاق *(ertefagh)* A.ا *Law.* Easement, servitude. [*O.S.*] Leaning on the elbow. *Med.* Symphysis.

ارتقاء *(ertegha')* A.ا Promotion, being promoted, ascension.
ارتقاء رتبه *(– eh-rotbeh)* Promotion.
ارتقاءجستن *(jostan)* To be promoted.

ارتکاب *(ertekab)* A.ا Perpetration, commission, commitment. Ex. (1) ارتکاب جنایت the commission of a crime. (b) در حین ارتکاب on the very act of. *See* مرتکب

ارتنك *(artang)* = **ارژنك**

ارتهان *(ertehan)* A.ا Receiving as a pledge.

ارتجاء *(erteja')* A.ا Hoping. Beseeching.

ارتجاع *(erteja')* A.ا Reaction, reactionary tendency, conservativeness. Elasticity. [*O.S.*] Turning back.

ارتجاعی *(erteja-ee)* A.ص Reactionary, conservative.
—ا. [ج. = ارتجاعیون *(erteja-iyyoon)*] The reactionary or conservative people.

ارتجال *(ertejal)* A.ا Improvisation, extemporaneous speaking.

ارتجالاً *(ertejalan)* A.ق Extemporaneously, extempore, offhand.

ارتحال *(ertehal)* A.ا Departure. Death.

ارتداد *(ertedad)* A.ا Apostasy, perversion, abjuration. Rejection.

ارتداع *(erteda')* A.ا Repercussion.

ارتزاق *(ertezagh)* A.ا Obtaining one's daily bread. Nourishment.

ارتسام *(ertesam)* A.ا Distinguishing oneself. A distinguishing mark, a trait. *Geom.* A projection. [*O. S.*] Being delineated.

ارتشاء *(ertesha')* A.ا Bribery, receiving a bribe. *Compare* رشوه
ارتشاءکردن ف. ل. To receive a bribe.

ارتشاءً *(ertesha-an)* A.ق By way of bribery.

ارتشاف *(erteshaf)* A.ا Reabsorption.

ارتضاع *(erteza')* A.ا Sucking. *Ant.* ارضاع
ارتضاع کردن ف.ل. = شیرخوردن

ارتعاش *(erteash)* A.ا Trembling,

ارتیاب (ertiab) A.ا Doubting. Doubt.
ارتیاباً (ertiaban) A.ق Doubtfully.
ارتیاح (ertiah) A.ا Rejoicing. Joy. Repose, contentment.
ارتیشدار (arteeshdar) A.ا A soldier. A horseman.
ارث (ers) A.ا Inheritance, heritage.
بارث (be-ers) By inheritance.
Ex. خانه بارث باو رسید The house came down to him by inheritance.
ارث بردن ف. م.ل. To inherit. v. t. & i.
بارث بردن To inherit v. t.
ارثاً (ersan) A.ق By inheritance. hereditarily.
ارثی (ersee) A.P.ص Hereditary, patrimonial. Congenital.
ارج (arj) ا. Worth, value.
ارجاع (erja') A.ا 1. [O.S.] Bringing back, returning v. t. 2. Turning over, referring, assigning. Ex. ارجاع شغل بکسی Assigning or turning over a job to some one.
ارجاع کردن ف. م. To turn over, to refer, to assign, to give. [O.S.] To cause to return. Ex. کارمهمی باو ارجاع شد An important job was assigned (or referred) to him.
ارجاف (erjaf) ا. A rumor. [ج. اراجیف arajeef]
ارجمند (arjmand) (arjomand) ص. 1. Valuable, dear. Ex. دوست ارجمند dear friend. 2. Distinguished, illustrious, elevated. Ex. مقام ارجمند See ارج & مند
ارجمندی (arjmandee) ا. Dearness, preciousness, worthiness. Distinction.
ارجن (arjan) = ارژن
ارجنك (arjang) = ارژنك
ارجوان (arjovan) A-P.ا = ارغوان
ارچه [Poet. form of اگرچه]
ارحام See under رحم rahem.
ارحم (arham) A.ص [Compar. & super. of رحیم] More or most merciful. [Occurring in the Ar. phrase ارحم الراحمین arhamor-rahemeen, the most merciful of the merciful; i. e. God].
ارخاء (erkha') A.ا 1. Slackening, loosening. 2. Med. Laxity.
ارد (ard) ا. Anger, wrath.
ارد (erd) ا. The twenty-fifth day of every solar month.
اردج (ardaj) ا. The juniper.
اردشاهی (ardeshahee) ا. Artichoke.
اردشیر (ardesheer) ا. Name of a Persian king. Artaxerxes. Lit. The angry lion. See ارد ard & شیر
اردشیر دراز دست Artaxerxes Longimanus.
اردك (ordak) ا. A duck.
اردن (ordonn) A.-H.ا The river Jordan.
اردو (ordoo) T.ا A camp. By ext. An army. The Urdu, the Hindoostani language.
اردوزدن ف. ل. To camp. to encamp.
اردوبازار (ordoo bazar) T.P.ا A canteen.
اردوبازارچی (—chee) ا. A sutler,

a canteen-man.

اردوگاه (— gah) T P.A A camp.

ارده (ardeh) A. Ground sesame.

حلوای ارده. حلوا ارده A sweatmeat made from ground sesame, and eaten as a food in winter. [Contracted in pronounciation to *halvardeh*].

اردی (ordee) = **اردیبهشت**

اردیبهشت (ordeebehesht) A. The second month of the Persian solar year having 31 days. The third day of the Persian month.

ارذال See under رذل

ارز (۱) (arz) A. Value, price.

ارز (۲) [امر و ا. و. از. ف. ارزیدن] (Be) worth.] From ارزیدن *arzeedan;* short for بیرز *biarz* and ارزنده *arzandeh*, the usual forms, but being scarcely ever used].

ارز (۳) A.A The cedar. *By ext* , any cone-bearing tree.

ارز (oroz) A.A Rice. [Pronounced also *aroz* & *orz*]. *R.*

ارزاق (arzagh) A.A [Pl. of ج. رزق] Alimentation(s). Provisions, victuals. [*O.S.*] Daily bread, sustenance.

ادارهٔ ارزاق Alimentation Service.

ارزان (arzan) ص. Cheap. [*O.S.*] That is worth. [= ارزنده from ارزیدن to be worth]. Ex. (1) اجناس ارزان است یا گران (2) خیلی ارزان خریدم I bought it very cheap.

ارزان کردن ف. م. To make cheap, to cheapen.

ارزان شدن ف. ل. یا مج. ف. م To become cheap, to fall in price.

ارزانی (arzanee) A. 1. Cheapness, low price. Ex. ارزانی جنس دلالت بر بدی آن نمیکند The cheapness of a thing does not mean its poor quality. 2. A giving; also something given or granted.

ارزانی داشتن | ارزانی فرمودن | ارزانی کردن ف. م. To grant, to bestow, to give.

Ex. خداوند طفلی باو ارزانی فرمود

ارزانیدن (arzaneedan) ف. م. To make cheap. [*O.S.*] To cause to worth.

ارزش (arzesh) A. Value, worth. *Compare* قیمت which means price. Ex. چندان ارزش ندارد 1. It is not so valuable. 2. It is not worth that much.

ارزن (arzan) A. Millet.

ارزنده (arzandeh) ص. Worthy. Worth the trouble, etc.

ارزندگی (arzandegee) A. Worthiness.

ارزنی (arzanee) ص. Miliary.

غدهٔ ارزنی *Anat.* Miliary gland.

ارزنین (arzaneen) A. Bread made of millet.

ارزیدن (arzeedan) ف. ل. م. 1. To be worth, to cost. [Imper. root = ارز] Ex. (a) این فرهنگ چند می ارزد What is this dictionary worth ? How much does this ....cost ? (b) بزحمتش نمی ارزد

to be sent or dispatched. 2. Remitted. Ex. (1) & (2) وجوه ارسالی

ارسانیقون G.۱ (arsaneeghoon) Arsenic, yellow orpiment. [From *arsenikon*].

ارسط (arast) | ارسطا (arasta) | = ارسطاطالیس

ارسطاطالیس G.۱ (arestatalees) Aristotle.

ارسطلوخیا G.۱ (arestolookhia) *Bot.* The aristolochia or (long) birthwort.

ارسلان T.۱ (arslan; arsalan) A lion. A masculine proper name.

ارسن ۱. (arsan) An assembly.

ارسنك (arsang) = ارژنك

ارش A.۱ (arsh) A mulct, price of blood.

ارش ۱. (arash) A cubit.

ارش ص. (aresh) Prudent, sagacious.

ارشاء A.۱ (ersha') Giving a bribe.

ارشاد A.۱ (ershad) Direction, showing the right way, instruction (esp. of a spiritual nature). Orthodoxy.

ارشاد کردن ف.م. To direct, to show the right way, to instruct; also, to advise or admonish.

ارشد(۱) A.ص (arshad) 1. Elder, senior. Ex. پسر ارشد elder son. 2. More or most brave. *See* رشید

ارشد(۲) Marcasite.

ارشدی | ارشدیت | A.P.۱ Eldership, seniority.

حق ارشدیت Birthright.

It is not worth the trouble. (2) To suit, to become.

ارزیز ۱. (arzeez) = سرب Lead.

ارژن ۱. (arzhan) Oriental almond-tree. Wild almond.

ارژنك ۱. (arzhang) The house or the portfolio of the Persian famous painter, Manes, who claimed to be a prophet.

ارژنگی ص. (arzhangee) Pertaining to ارژنك or to Manes, of the nature of Manes' paintings. Richly painted, beautiful with paintings. Ex. «نقش ارژنگی» Beautiful painting, a drawing like those of Manes.

ارس ۱. (aras) The Arax River.

ارس ۱. (ars) Tears.

ارس ۱. (ares) 1. The savin-tree. 2. The juniper.

ارساء A.۱ (ersa') Making firm, mooring. Ex. ارساء لنگر Mooring a ship, anchoring.

ارساغ *See under* رسغ

ارسال A.۱ (ersal) Sending, remitting, remittance, dispatch (ing). Ex. ارسال کاغذ

ارسال کردن (یا نمودن) | ارسال داشتن | ف.م. To send, to remit, to dispatch. Ex. وجه ارسال دارید Remit funds.

ارسال مثل (ersaleh-masal) *Rhet.* Proverbial quotation. Making a proverb of the words of some one. ||

ارسال و اسلات Correspondence *Lit.*, sending letters.

ارسالی A.P.ص (ersalee) 1. That is

(rashk) رشك = (arashk) **ارشك**

G.ا (arashmeedos) **ارشميدس**
Archimedes.

A throne. Z.& P.ا (arshia) **ارشيا**

Act of obser- A.ا (ersad) **ارصاد(١)**
ving or watching, observation (e. g. of the stars). [ج.= ارصادات]

See under رصد **ارصاد(٢)**

The earth. The A.ا (arz) **ارض**
ground. Land, territory, country. The soil. [(arazee) اراضى = ج.].
The terrestrial globe. كرهٔ ارض
Palestine. ارض فلسطين
See in the vocab. ارض روم

Making content, A.ا (erza') **ارضاء**
satisfying.
ارضاء كردن R. = راضى كردن

Giving suck, A.ا (erza') **ارضاع**
lactation.
To give suck (to), ارضاع كردن ف. م.
to suckle.

Erze- A.P.ا (arzeroom) **ارض روم**
rum. *Lit.*, country of the Romans.

1. Earthly. 2. Terri- A.ص (arzee) **ارضى**
torial. Ex. حقوق ارضى 3. Terrestrial.
Ex. حيوانات ارضى [Fem. pl. = ارضيه]

1. Mugwort G.ا (artemeesa) **ارطميسا**
(*Artemisia Vulgaris*). 2. Wormwood (*Artemisia Absinthium*).

A willow or poplar. ا. (artee) **ارطى**

Causing to bleed. A.ا (er-af) **ارعاف**
[O.S.] Pressing.

A brook. ا. (arghab) **ارغا-ارغاب**

(arghan) ارغنون = **ارغن**

A.-G. ا. (arghenoon) **ارغنون**
Mus. An organ.

G. P.ا (— zan) **ارغنون زن**
An organist, an organ-player.

Judas-tree. ا. (arghavan) **ارغوان**
The purple color.

The planet ا. (— tan) **ارغوان تن**
Mars. [*Met.*]

Purple ص. (arghavanee) **ارغوانى**

To quar- ف. ل. (argheedan) **ارغيدن**
rel. To brawl. To become angry.
[Imper. root = ارغ *argh*].

Angry. ص. (argheedeh) **ارغيده**
Afflicted. [P.P. of ا. م. از ف. ارغيدن]

Leniency, lenity, A.ا (erfagh) **ارفاق**
mildness, gentle treatment.
To be lenient. ارفاق كردن ف. ل.

Gently. A.ق (erfaghan) **ارفاقاً**
Leniently.

Based A.P.ص (erfaghee) **ارفاقى**
upon lenity, gentle.

Giving well-being A.ا (erfah) **ارفاه**
to any one. [O.S.]. (Enjoyment of) luxurious life.

Higher or highest. A.ص (arfa') **ارفع**
[*See* رفيع the pos. degree].

[Pl. of ج. رقم] A.ا (argham) **ارقام**
Figures.

(ark) ارگ = **ارك**

[Pl. of ج. ركن] A.ا (arkan) **اركان**
[O.S.] Pillars. *Fig.* Essentials, fundaments. Principal rules, elements.||
Dignitaries of the State, اركان دولت
nobles. [O.S.] The pillars of the Government.
(arkaneh-harb) اركان حرب

him. [Occurring at the end of a series of kingly titles].

Europe. Fr. & E. ا (oroopa) اروپا

European. ص-ا. | (— yee) اروپایی | (— ee) اروپائی

1. The Tigris. ا (arvand) اروند 2. = الوند alvand. a mountain near Hamadan. 3. Grandeur, pomp. 4. Elegance, beauty.

An experiment, a test. ا (arvin) اروین

A saw. ا (arreh) اره

To saw. اره کردن ف. م.

To be engaged as a sawyer. اره کشیدن ف. ل.

A hacksaw. ارهٔ آهن بر

Saw-dust. خاك اره

A slanderer. (-zeban) اره‌زبان

A sawyer. ا (arreh kesh) اره کش

A saw-mill. ا (—khaneh) اره کش خانه

Sawing. ا (-keshee) اره کشی

Saw-like. Runcinate. ص (—manand) اره‌مانند

1. A shark. 2. A sword-fish. ا (-mahee) اره ماهی

See under ریح ارياح

Shrewd. Sagacious. A. ص (areeb) اریب

Diagonal, sidelong. Crooked, slanting. A. ص (oreeb) اریب

Diagonally. بطور اریب

Jericho. A. ا (areeha) اریحا

Toar-frost. ا (areez) اریز

Rushgrass. ا (areesa) اریسا

Rushgrass-root. ریشهٔ اریسا

A throne. A sofa. A. ا (areekeh) اریکه

Mil. The staff. The staff-officer.

A small citadel. By ext., a house [used in polite conversation in the combination دولت ارك dowlat-arg. See دولت] ا (arg) ارگ

Mus. An organ. Fr. ا (org) ارك

Earthly paradise. [O.S.] (Name of) a fabulous garden in Arabia. A. ا [ج. = آرام] (eram) ارم

To feel remorse, to repent. To sigh. ف. ل. (armaneedan) ارمانیدن

The urchin or hedgehog. ا (armejee) ارمجی

Suffering from ophthalmia. See رمد A. ص (armad) ارمد

A present. A souvenir. ا (armaghan) ارمغان

[aramel ج. = ارامل] A widower. A bachelor. A. ا (armal) ارمل

[ج. = ارامل] A widow. [Fem. of ارمل] A. ا (armaleh) ارمله

Armenia ا | (arman) ارمن | (armanestan) ارمنستان

Armenian. [aramaneh ج. = ارامنه] P.A. ص-ا (armanee) ارمنی

Armenia. A. ا (armaniyyeh) ارمنیه

Jeremiah. ا (armia or er-) ارمیا

The wings of the nose. [O. S.] The two she-hares [ارنب in Arabic meaning a hare]. A. ا (arnabateyn) ارنبتین

The sapan-wood. The brazil-wood. ا (aranbeezh) ارن بیژ

[Pl. of ج. روح] Spirits, ghosts, souls. A. ا (arvah) ارواح

A. (arvahena-fadah) ارواحنا فداه May our souls be sacrificed to

[ج = ارائك (ara-ek)]

اریکه نشین A.P. ص.ا (... neshin) 1. Sitting on the throne. 2. A sovereign, a king or queen.

از (az) ح. ا. 1. From. Ex. از طهران تا همدان 2. Than. Ex. این از آن کوچکتر است. 3. Out of. Ex. عالم را از هیچ خلقت کرد He created the world out of nothing. 4. With. Ex. (a) پر از آب (b) از دوستان خود جدا شد He parted with his friends. (c) از چیزی صرف نظر کردن to dispense with anything. 5. Of. Ex. یکی از آنها one of them. 6. By. از راه رفتنش او را می شناسم I know him by his walk. 7. For. Ex. از قسمت خودم for my part. 8. On. Ex. از معاینه آن on examining it. 9. Belonging to. Ex. این کتاب از من است. This is my book. *See* آن (۳) 10. Off. Ex. از نردبان پرت شد He fell off the ladder. 11. On occount of, out of, due to. Ex. از دشمنی بود که اینکار را کرد. It was on account (*or* out) of enmity that he did that. 12. Since. Ex. از سه سال قبل باینطرف

از آن Belonging to.

از آن ببعد / از آن پس From that time, from thence, thenceforth.

از آنجا From that place. On account of that.

از آنجائی که Since, considering that, whereas.

از آن جمله Among them, among others.

از این پس / از این ببعد Henceforth, from this time on.

از اینجا From this place. Henceforth.

از این سپس = از این پس

از اینجهت For this reason, therefore, so.

از اینرو For this reason, so.

از برای *(azbarayeh)* 1. For. Ex. از برای او آوردم 2. Because of.

از ایرا (ك) Because.

از برای چه Why? For what reason? On what account? *See* چرا

از برای آنکه = زیرا که Because.

از بر By heart.

از بر داشتن To know by heart.

از بر کردن ف. م. To learn by heart. to memorize.

از بس (که) Inasmuch as.

از بهر *(az bahreh)* For. On account of, because. For the sake of.

از بهر چه = از برای چه - چرا

از پیش بردن ف. م. To accomplish. to execute, to carry out successfully.

از توی Out of, from among

از کجا Whence? How?

از سر From the beginning, once more.

از سر نو Anew, afresh.

(بازی) از من داری The game of tag.

از هم پاشیدن To be dispersed.

از یاد رفتن / از یاد بردن *See under* یاد

ازاء A.ا *(eza')* Stead. lieu. [*O.S.*] A thing opposite to and

Disturbing, A.ا (ez-aj) **ازعاج**
disquieting. Pulling off. Snatching.
[Pl. of ج. زکی] A.ا (azkia') **ازکیاء**
Virtuous people, good persons.
A medlar. ا. (ezgeel) **ازگیل**
Eternity without A.ا (azal) **ازل**
beginning. *Ant.* ابد
From the beginning. از(روز)ازل
Causing to slip A.ا (ezlal) **ازلال**
or err. Granting a favor.
Preexistent, A.ص (azalee) **ازلی**
existing from all eternity. Ex. خدای ازلی
Preexistence. A.ا (azaliyyat) **ازلیت**
See under زمن **ازمان - از من**
[Pl. of ج. زمان] A.ا (azmeneh) **ازمنه**
Times. Seasons. Periods. Epochs, ages. Ex. ازمنه قدیمه Ancient times.
Geog. Smyrna. ا. (ezmeer) **ازمیر**
(azhang) **اژنك** = **آژنك**
[Pl. of ج. زوج] A.ا (azvaj) **ازواج**
Pairs, couples. Spouses. Wives.
Flowers. A.ا (az-har) **ازهار**
[Pl. of ج. زهر]
Flowering. A.ا (ez-har) **ازهار**
Bot. Inflorescence.
Bright. A.ص (az-har) **ازهر**
South-east wind. A.ا (az-yab) **ازیب**
See under از (azeera) **ازیرا**
A dragon. ا. (azhdar) **اژدر**
The boa. ا. (— mar) **اژدرمار**
A dragon. ا. (azhdarha) **اژدرها**
A standard. (azhdeha) **اژدها**
Astr. The constellation Dragon.
Intelligent. ص. (azheer) **اژیر**
Basis, base. A.ا (os) **اس**

ponding with another.
In lieu of, instead of (dar ezach) در ازاء
Trousers. Drawers. A.ا (ezar) **ازار**
[*O.S.*] An ample veil. A waist-wrapper. [(ozor) ج = ازر]
Drawers reaching *A. P.*ا (-pa) **ازارپا**
to the feet. Breeches.
Removing. A.ا (ezalat) **ازالت** / (ezaleh) **ازاله**
To remove. ازاله کردن ف. م.
To cause to cease, to put an end to.
Defloration. ازالهٔ بکارت
See under از (azbar) **ازبر** الخ
See under از (azbas) **از بس**
A crowd. A.ا (ezdeham) **ازدحام**
a throng. Crowding.
To crowd, to throng, to swarm, to press on one another. ازدحام کردن ف. ل.
Gum of wild almond. *By ext.*, any gum. ا. (ozdoo) **ازدو** / (zedoo) **زدو**
Marriage. A.ا (ezdevaj) **ازدواج**
Coupling.
To marry, to couple *v. i.* ازدواج کردن ف. ل. Ex. باکی ازدواج کرد (With) whom did he marry?
*A. P.*ص (ezdevajee) **ازدواجی**
Conjugal, matrimonial.
Increasing, A.ا (ezdiyad) **ازدیاد**
accruing. Increase, augmentation. Ex. برای ازدیاد عواید مملکتی In order to augment the revenues of the state.
Blue, azure. A.ص (azragh) **ازرق**

Foundation Principle.

اسا (asa) ا. Yawning. Gaping.

اسابیع See under اسبوع

اساتید ـ اساتیذ See under استاد

اسارون (osaroon) G.ا Bot. Asara-bacca, asarum. [Usually called اسارون شامی asarum of Syria].

اساس (asas) A.ا Basis, foundation. Principle. Ex. اساس دیانت

اساساً (asasan) A. ق Fundamentally, essentially, principally.

اساسی (asasee) A.ص 1. Fundamental, essential. Ex. قانون اساسي The fundamental law, the constitutional law. 2. Radical. Ex. تغییر اساسی

اساطیر (asateer) A.ا [ج. اسطوره Pl. of] Legends, fables. Myths. Mythology.

اساطین See under اسطوانه

اسافل (usafel) A.ا [ج. اسفل Pl. of] The inferiors, the low classes.

اسافل ناس The low classes.

اسالیب See under اسلوب

اسامی (asamee) A.ا Names. [ج. اسم Pl. of]

اسائه (esa-eh) A.ا Ill-treating, offending.

اسائهٔ ادب Impoliteness.

اسب (asb) ا. A horse. The knight (in the game of chess).

اسب آبی The hippopotamus.

اسب تازی (یا عربی) An Arabian horse.

اسب چوبی Lit. A wooden horse. Fig. A bier.

اسب پیشکشی را دندان نمی شمارند

Prov. One does not look a gift horse into the mouth.

سوار اسب شدن
اسب سواری کردن } To ride a horse.

یك رأس اسب One horse.

اسباب (asbab) A.ا [ج. سبب Pl. of] 1. [O. S.] Cause(s), motives. Ex. حرف شما اسباب رنجش او شد What you said offended (or displeased) him. 2. Instrument(s), apparatus, utensil(s), tool(s), material(s), machinery, appliance(s), tackle. Ex. (a) اسباب جنك war instruments or ammunitions (b) اسباب درو گری reaping tool(s) or machinery. 3. Chattels, things, goods, effects, necessities. 4. Means.

اسباب کار Tools. Materials.

اسباب سفر Baggage, luggage.

اسباب چایی Tea service.

(اسباب) جر اثقال A crane. Lit. An appliance for lifting heavy weights.

اسباب زحمت Inconvenience, a cause of trouble.

اسباب‌چینی (— cheenee) A.P.ا A plot.

اسباب چینی کردن ف. ل. To plot, to form a plot.

اسباب کشی (— keshee) A. P.ا Shifting, moving to a new house, etc.

اسباب کشی کردن ف. ل. To shift, to move. Ex. هنوز بخانه تازه اسباب کشي نکرده ایم.

اسباط (asbat) A.ا [ج. سبط Pl. of] Tribes. Ex. اسباط دوازده گانه اسرائیل the twelve tribes of Israel.

اسب افکن (asb-afl an) ص. Valiant. bold, brave.

اسب انگیز (asb-angrez) = مهمیز

اسب‌دوانی (— davanee) ا. A horse race.

اسب سوار (— savar) ا. A horseman, a cavalier.

اسب‌سواری (— savaree) ا. Horseman-ship.

اسبق (asbagh) A. ص. 1. More previous or ancient. Most previous or ancient. [Comp. & super. of سابق] 2. The last but one. Ex وزیر اسبق the last minister but one.

اسبوع (osboo') A. ا = هفته [(asabee') ج. = اسابیع]

اسپ (asp) = اسب

اسپاس (espas) الخ = سپاس الخ

اسپانیا (espania) ا. Geog. Spain.

اسپانیول (espanyol) ا. A Spaniard.

اسپاه (espah) = سپاه

اسپخول (espekhool) ا. Dung of birds.

اسپر (espar) = سپر

اسپرز (esporz) ا. Spleen.

اسپرز (aspraz) | **اسپرس** (aspras) ا. A race course, a hippodrome.

اسپرزه = اسفرزه

اسپرس (esperes) ا. Sainfoin, French-grass. esparcet.

اسپرغم (espargham) ا. Sweet-basil. L. Any odoriferous herb. Verdure.

اسپرگ (esporag) ا. Dyers'-weed.

اسپرم (esparam) = اسپرغم

اسپرم آب (— ab) ا. A medicated bath.

اسپست (aspest) ا. = شبدر Clover.

اسپناج (espenaj) | **اسپناخ** (espenakh) ا. Spinage spinach.

اسپند (espand) ا. Wild rue

اسپندارمذ (— moz) = اسفندارمذ

اسپندان (espandan) ا. Mustard-seed.

اسپندیار = اسفندیار

اسپید (espeed) ص. = سفید White.

اسپیدار (espeedar) ا. = سفیدار The aspen.

اسپیدکار (espeed-kar) ا. A tin-man.

اسپیل (aspeel) ا. A horse-stealer.

است (۱) (ast) ف. ل. [ص ۳ مف از ف. بودن یا هستن] (He, she, it) is [*Note*. When the verb بودن 'to be' is a copulative verb, the 3d. pers. sing. pres. indic. is است *ast*, the first letter of which is elided in the phrase in which is occurs. Thus: هوا سرد است *hava sardast*, not *sard-ast*. But when the verb 'بودن' is an intransitive verb meaning 'to exist', the verb است becomes هست *hast*. Ex. خدا هست God is, i, e. exists. The word هست also is substituted for است when the latter happens to be the first word in a line of poetry].

است (۲) [Short form of استر]

است(۳) = هسته

استا (۱) (osta) [Colloq. & short for استاد]

استا (۲) (?) ا. *Bot*. Dock, sorrel.

استاخی (ostakhee) ص. *A.-It.* Eustachian

مجرای استاخی Eustachian tube

استاد (ostad) ا. 1. A master, a teacher. 2. One who is skilled in

استانیدن (estaneedan) = **ایستاندن**
استبداد A.ا (estebdad) Despotism, despotic rule. Tyranny.
استبدادی A.P.ص (estebdadee) Despotic. [Fem. استبدادیه estebdadiyyeh, reserved for fem. or pl. nouns]. Ex. حکومت استبدادیه absolute or despotic government.
استبدال A.ا (estebdal) Changing.
استبر (estabr) = **ستبر**
استبراء A.ا (estebra') Cleansing. Purification. *Fig.* Abstension.
استبرق A-P.ا (estabragh) A silk garment embroidered with gold, a brocade interwoven with gold. [From Persian استبرگ].
استبرك *See under* استبرق
استبصار A.ا (estebsar) Observing attentively, investigation.
استبعاد A.ا (esteb-ad) 1. Considering as improbable. 2. Unlikehood, improbability. Ex. استبعادي ندارد It is likely or probable. 3. [*O. S.*] Considering a thing to be distant.
استبقاء A.ا (estebgha') Perpetuating. Maintening. *See* بقاء
استتار A.ا (estetar) Concealment.
استثناء A.ا (estesna') Exception, exclusion. Ex. قانون استثنا ندارد The law has (or allows of) no exception.
استثنا کردن ف. م. To make an exception of. To exclude.
باستثناء (be-estesnaeh) / باستثنای (be-estesnayeh) With the exception of, except. Ex. باستثنای من همه موافقت کردند

an art or profession, an artisan. [*Note 1.* The word استاد is combined with names in two ways: (a) with the proper name of an artisan. Ex. استاد حسن خیاط Ostad-Hassan, the tailor. (b) with a common noun of profession, in this case with an *ezafeh*. Ex. استاد سلمانی Ostad'-*eh-salmanee*, the barber].
[*Note 2.* The word استاد is also used as an adjective in the sense of skillful. Thus: من در فن خود استاد هستم I am skillful in my art.].
[*Note 3.* The word استاد having been introduced into the Arabic and changed to استاذ becomes in the plural اساتيذ *asateez* or اساتذه *asatezeh*. But in Persian the plural, if intended to be in the Arabic form, is usually اساتید *asateed*. Otherwise the Persian plural استادان *ostadan* serves as well].
استاداندن (estadandan) / **استادانیدن** (estadaneedan) ف. م. To cause to stand. [Caus. of استادن or ایستادن to stand].
استادگی (estadegee) = **ایستادگی**
استادن الخ (estadan) = **ایستادن** الخ
استادی ا (ostadee) Skillfulness, workmanship. Mastership.
استاذ (ostaz) = استاد See Note 3 of the article under استاد
استار See under ستر setr.
استانبول (estambol) = **اسلامبول**
استاندن (estandan) See ایستاندن & استدن

degeneracy.
Fossilization. استحاله مستحاثه
Doing A.ا (estehdas) **استحداث** or producing something new.
To produce استحداث کردن ف. م. (a new thing).
To reclaim استحداث کردن اراضی lands from the sea.
Praising, A.ا (estehsan) **استحسان** admiring. Approving, approbation.
Obtaining, A.ا (estehsal) **استحصال** acquiring. Production.
Taking A.ا (estehsan) **استحصان** refuge (in a fortress, etc.).
1. Infor- A.ا (estehzar) **استحضار** mation, notice, intelligence. Ex. استحضار حاصل نمودم I was informed, I was given notice. 2. [O. S.] Summoning, calling to (one's) presence.
To inform (چیزیرا) باستحضار کسی رساندن some one of, give some one notice, (of a) thing.
Contempt, A.ا (estehghar) **استحقار** disdain, despising.
Despisingly, with باستحقار ق. contempt, disdainfully.
1. Merit, A.ا (estehghagh) **استحقاق** desert, deservingness. Ex. استحقاق اضافه حقوق دارد He is entitled to salary increase. 2. Right, claim, title. 3. [O. S.] Claiming one's right.
To be entitled (to), استحقاق داشتن to have the merit (of).
Firmness, A.ا (estehkam) **استحکام** solidity. Consolidation. *Mil.* Forti-

Exceptionally. ق (bel-estesna) بالاستثنا
1. To make an استثنا گذاردن ف. م.-ل. exception of. 2. To discriminate.
Excep- A.ق (estesna-an) **استثناءً** tionally, by way of exception.
Excep- A.P.ص (estesna-ee) **استثنائی** tional. Ex. این یك مورد استثنائی است This is an exception (al case).
Hearing A.ا (estejabat) **استجابت** or answering (a prayer) favorably, granting. Ex. وقت استجابت دعا a suitable time when prayers are heard (or granted).
1. Renting A.ا (estejareh) **استجاره** [the action of a tenant]. *Compare* اجاره. 2. [O. S.] Asking the help or protection of some one.
Asking A.ا (estejazeh) **استجازه** permission.
To ask permission. استجازه کردن ف.ل. Ex. از او باید قبلا استجازه کرد
Fossilization. A.ا (estehaseh) **استحاثه**
Undue A.ا (estehazeh) **استحاضه** or excessive menstruation.
Transfor- A.ا (estehaleh) **استحاله** mation, transmutation, change. Undergoing a change. Absurdity, impossibility. Regarding as, or becoming, impossible. *Med.* Atrophy. *Chem.* Reduction.
To transmute. استحاله کردن ف. م *Chem.* To reduce.
Med. Muscular استحاله عضلات atrophy.
Degeneration, استحاله ردیه

fication. [ج. = استحکامات]

استحکامات *Mil.* *A.*ا *(estehkamat)* Fortification(s). Breastwork. [Pl. of استحکام construed as sing.]

استحلاف *A.*ا *(estehlaf)* Adjuration, causing to swear.

استحلال *A.*ا *(estehlal)* Considering to be lawful.

استحلال کردن ف. م. To admit as lawful, to pronounce lawful.

استحمام *A.*ا *(estehmam)* Taking a (warm) bath.

استحمام کردن ف. ل. To take a bath.

استحیاء *A.*ا *(estehya')* Blushing. Revivification.

استخاره *A.*ا *(estekhareh)* Looking for a good augury (usually by means of bidding beads); also, bibliomancy. [*O. S.*] Asking for a good (or the best) thing.

استخاره کردن ف. ل. To look for a good augury (by bidding beads), to consult a book, etc. for deciding one's procedure. [*O. S.*] To ask for a good thing. Ex. در اینکار باید استخاره کنید

استخبار *A.*ا *(estekhbar)* Asking for information, inquiring, interrogating.

استخبار کردن ف. ل. To ask for information, to make inquiry.

استخدام *A.*ا *(estekhdam)* Employment, engagement, taking into one's service. Ex. استخدام متخصصین مالی the engagement of financial experts.

استخدام کردن ف. م. To employ, to engage, to take into one's service.

قانون استخدام کشوری Civil service law.

استخدامی *A.P.*ص *(estekhdamee)* Having to do with the employment of persons.

استخر *A.*ا *(estakhr)* A lake. A pond. The Persepolis.

استخراج *A.*ا *(estekhraj)* 1. Extraction, bringing out, drawing out. 2. Decipherment. Ex. استخراج رمز 3. Exploitation, working (out). Ex. استخراج معادن the working of mines. 4. Selection. 5. Derivation. 6. Deduction.

استخراج آراء Drawing out the votes or ballots.

استخراج کردن ف. م. To bring out, to draw out, to extract. To select. To derive. To work or exploit, as a mine.

استخفاف *A.*ا *(estekhfaf)* Contempt, (holding in) disdain.

استخلاص *A.*ا *(estekhlas)* 1. Release, deliverance, freedom, liberty. Ex. برای استخلاص او کوشیدند They endeavored to save him. 2. Reclaiming, getting back, regaining, recovery. Ex. استخلاص ملك 3. Appropriation to oneself. 4. [*O. S.*] Seeking liberty.

استخلاص کردن ف. م. To release, to save. To recover, to reclaim, to get back. To appropriate to oneself. [*O. S.*] To seek liberty.

استخلاف *A.*ا *(estekhlaf)* Appoint-

ment (or nomination) of successor.
A bone. ا. (*ostokhan*) **استخوان**
Stone of fruits.
To be استخوان در گلو (یا ف) داشتن in great distress
To be (*khord*) استخوان خرد کردن experienced.
Noble ص (*– bozorg*) **استخوان بزرگ** by birth.
A splint. ا (*—band*) **استخوان بند**
A skeleton ا (*-bandee*) **استخوان بندی**
ا. (*-tarash*) **استخوان تراش** A scalping-iron.
The osprey. ا. { (*—khar*) **استخوان خوار** / (*– roba*) **استخوان ربا** }
Bony. ص (*ostokhanee*) **استخوانی** Bone-like. *Fig.* Hard.
Perpetuating. A.ا (*estedameh*) **استدامه** Continuation. Permanence. Perseverance. [*O. S.*] Seeking permanence.
Graduation, A.ا (*estedraj*) **استدراج** moving or seeking to move by degrees.
Seeking A.ا (*estedrak*) **استدراك** to comprehend. Perception.
A request. A.ا (*ested-a'*) **استدعاء** Requesting, asking, sollicitation. Supplication, prayer. Ex. استدعای من اینست که My request is that....
To request, to استدعا کردن ف. م. ask, to beg. To supplicate. Ex. استدعا میکنم اینجا بمانید I ask (or request) you to stay here.
Scrutinizing, A.ا (*estedghagh*) **استدقاق** scrutiny. Being fine or minute.
To become استدقاق کردن ف. م. minute in, to scrutinize.
Reasoning, A.ا (*estedlal*) **استدلال** argumentation, ratiocination. Demonstration.
To reason, to استدلال کردن ف. ل. argue. To demonstrate.
Log. Conversion استدلال معکوس
Argumentative, A P. ص (*estedlalee*) **استدلالی** ratiocinative, based upon reasoning.
1. To take, ف م-ل. (*estadan*) **استدن** to receive. *Syn.* گرفتن [Imper. root = ستان] Ex (a) کتاب را از من استد (b) پول را نمی ستاند 2. To stand. *Syn.* استادن & ایستادن
A mule. ا. (*astar*) **استر (۱)** = قاطر
A star. ا. **استر (۲)** = ستاره
Rest, A.ا (*esterahat*) **استراحت** repose, tranquillity. Retirement.
1. To take استراحت کردن ف. ل. a rest, to rest, to repose. Ex. قدری از کار استراحت کنیم Let us rest a little from work. 2. To retire.
استرار (*estarar*) ا. = عدس
Stealing. A.ا (*esteragh*) **استراق**
Eaves- (*—eh sam'*) استراق سمع dropping, overhearing.
To overhear, to استراق سمع کردن eaves-drop, to play the eaves-dropper.
استراق کردن *R.* = سرقت کردن = دزدیدن
Styrax, G.ا (*esterak*) **استراك** storax.
A muleteer. ا (*astarban*) **استربان**

استرجاع (esterja') A.ا Asking to return. Getting back. Elasticity.

استرحام (esterham) A.ا Imploration for mercy.

استرحام کردن ف. ل. م. To implore for mercy, to supplicate. Ex. گریه کنان از او استرحام نمود

استرحاماً (esterhaman) A.ق By way of imploration (for mercy). Pitifully.

استرخا (esterkha) G.ا Red orpiment.

استرخاء (esterkha') A.ا Slackness. Relaxation. Palsy. Paralysis. Enervation.

استرخاص (esterkhas) A.ا Asking for leave. Buying (or finding to be) cheap.

استرداد (esterdad) A.ا Restitution, restoration. Recovery, reclamation. Redemption.

استرداد کردن ف. م. To restore, to ask restitution of, to reclaim. Ex. املاك خودرا استرداد کرد He restored his properties. *See* مسترد

استردن (ostordan) = ستردن

استرزاق (esterzagh) A.ا Seeking one's daily bread. Victualling.

استرزاق کردن ف. ل. To seek one's sustenance. To supply oneself with victuals.

استرضاء (esterza') A.ا Seeking the satisfaction or consent (of someone). Satisfaction, consent. Acquiescence. Ex. برای استرضای خاطر ایشان in order to secure his satisfaction, in order to please him

استرك (estarak) = استراك

استرلاب (ostorlab) G.ا An astrolabe.

استرنج (astaranj) / استرنك (astarang) ا. The mandrake

استرون (astarvan) ا. A barren woman, a sterile woman. [O. S.] Mule-like. *See* استر & ون

استره (ostoreh) ا. = تیغ A razor.

استره لیسیدن To brave danger.

استسقاء (estesgha') A.ا *Med.* Dropsy, hydropsy. A public prayer for rain. [O. S.] Asking for a drink.

استسقاء لحمی (—eh lahmee) Anasarca.

استسقاء رحم (—eh rahem) Hydrometra.

استسقاء خایه Hydrocele.

استسقای سر (یا دماغ) Hydrocephalus.

استسقاء صدر (—eh sadr) Hydrothorax.

استسقای عمومی بدن Anasarca.

دوای استسقا A hydropic (medicine).

استسقائی (—ee) ص.ا A.P. 1. Pertaining to dropsy. Dropsical 2. One affected with dropsy, a hydropic.

استسقاء گرفته (—teh) ص A.P. Dropsical, affected with dropsy.

استسلام (esteslam) A.ا Resignation, submission.

استسناد (estesnad) A.ا Holding upon a document, seeking to support oneself (by a document, reason, etc.).

استسناد کردن ف. ل. To support oneself (by a document, etc.).

استطلس G.ا (estatlos) Jews' pitch, asphalt.

استظهار A.ا (estez-har) Trust, confidence. Support, help. [O. S.] Seeking support. *See* پشت گرمی

استظهار کردن ف. ل. To trust, to put one's confidence (in). [O. S.] To seek help.

استعاره A.ا (este-areh) A metaphor. [O. S.] Borrowing.

بطریق استعاره Metaphorically.

استعانت A.ا (este-anat) Seeking help, asking assistance.

استعانت کردن ف. ل. To ask help, to ask assistance. Ex. از او استعانت کنید Ask him to help you.

استعباد A.ا (este'bad) Reducing to slavery.

استعجال A.ا (este'jal) Hurrying, hastening. Haste. Asking some one to hurry.

استعداد A.ا (este'dad) 1. Talent, parts, mental aptness, natural disposition, capacity. Ex. استعداد موسقی talent for music. 2. *Med.* Predisposition. Ex. استعداد نوبه predisposition to malaria. 3. [O. S.] Readiness, getting ready.

استعدادی A.P.ص (este'dadee) Relating to (one's) talent. Bestowed as a talent.

استعذار A.ا (este'zar) Asking pardon, presenting one's excuse.

استعراب A.ا (este'rab) Adoption of Arabian customs.

استشاره A.ا (esteshareh) Consultation, deliberation. [ج. = استشارات]

استشاره کردن ف. ل. To consult.

Ex. از او استشاره کنید Consult him.

استشفاع A.ا (esteshfa') Request for intercession.

استشمام A.ا (esteshmam) 1. Smelling, 2. Sniffing or snuffing.

استشمام کردن ف. م. To smell. To sniff.

استشهاد A.ا (estesh-had) Calling to witness, summoning witnesses. Citation. Suffering as a martyr.

استشهاد کردن (یا طلبیدن) ف.ل. 1. To call to witness. Ex. از اشخاصی که در آنجا بوده و دیده اند استشهاد میکنیم 2. To cite.

استشهاداً A.ق (estesh-hadan) By way of summoning witnesses.

استشهار A.ا (estesh-har) Seeking fame.

استصحاب A.ا (estes-hab) Association. Seeking the company of some one. Taking with oneself.

استصواب A.ا (estesvab) Approbation, approval. [O. S.] Asking what is right, consultation.

استصواب کردن ف.م-ل. 1. To approve. 2. To ask the right thing to do, to consult.

استطاعت A.ا (esteta-at) Ability, power. Ex. استطاعت خریدن خانه ندارم I cannot afford to buy a house.

استطاله A.ا (estetaleh) *Anat. & Zool.* A process. [O. S.] Elongation.

استطلاع A.ا (estetla') Asking for information, inquiry.

۲. بکار بردن 2. To practise.
قابل استعمال That can be used, utilizable, serviceable.
سوء استعمال (soo-eh —) Abuse, misuse.
استغاثه A.ا (esteghaseh) Imploration for help (esp. from God). Supplication.
استغاثه کردن ف. ل-م To implore for help. To supplicate. Ex. برای چیزي بخدا استغاثه کردن to supplicate to God for something.
استغراق A.ا (esteghragh) [O.S.] Drowning *v. i. Fig.* Being overwhelmed, absorbed or immersed.
استغفار A.ا (esteghfar) Asking forgiveness, deprecation.
استغفار کردن ف. ل. To ask forgiveness. Ex. باید از خدا استغفار کنیم We must deprecate God's wrath.
استغفرالله A. (astaghferollah) I ask (or beg) God's pardon. God forbid.
[*Note.* This Arabic expression is used in Persian (1) upon hearing something profane or shocking, (2) as a modest negative answer or contradiction].
استغناء A.ا (esteghna') Showing contempt (for outside help, etc.), disdain. Independence, showing ability to do without.
استغنا کردن ف. ل. To show independence. To disdain to receive

استعطاف A.ا (este'taf) Imploration for mercy or favor.
استعفاء A.ا (este'fa') Resignation. [O. S.] Asking to be excused or forgiven.
استعفا دادن / استعفا کردن } ف. ل. To resign. Ex. از شغل خود استعفا داد He resigned his work.
استعفاف A.ا (este'faf) Abstention from what is forbidden.
استعلاء A.ا (este'la') Elevation, superiority. Seeking promotion.
استعلاج A.ا (este'laj) Seeking a remedy or cure.
استعلام A.ا (este'lam) Asking for information. [Used often as a syn. of استشهاد].
استعلام کردن ف. ل. To ask information. Ex. از مفتشین استعلام نمودند The inspectors were called upon to give information.
استعمار A.ا (este'mar) Colonization.
استعمار کردن ف. ل-م. To colonize.
استعماری A.P. ص (este'maree) (That is to be) colonized.
استعمال A.ا (este'mal) 1. Use, using, employment. Ex. برای استعمال خارجي *Med.* for external use. 2. Usage, practice. Ex. (a) استعمال افیون (the practice of) opium-smoking. (b) استعمال دخانیات ممنوع است Smoking is forbidden.
استعمال کردن ف.م. 1. To use. Ex. چه کلمه ای در اینجا باید استعمال کرد What word should be used here? *See*

Interrogation, question. [O. S.] Seeking to understand.

To inter- R. استفهام کردن ف. م-ل rogate. To desire to understand ‖ The interrogation mark, علامت استفهام [*Note.* The European interrogation mark has been recently introduced in Persian, but in its reverted form. Thus: (؟)].

استفهاما A. ق (*estefhaman*) By way of interrogation.

استفهامی A.P. ص (*estefhamee*) *Gram.* Interrogative. Ex. جملهٔ استفهامی an interrogative sentence. [*Note.* The interrogative sentence, when not containing any interrogative word or particle, is characterized simply by an interrogative tone]. *See* آیا

استقامت A. ا (*esteghamat*) Perseverance. Constancy, stability. firmnes. Rectitude. integrity. [O. S.] Standing erect.

To persevere, to be constant. استقامت کردن / استقامت بخرج دادن ف. ل.

استقبال A. ا (*esteghbal*) 1. Going to meet. Ex. برویم باستقبال او 2. Welcome, reception. 3. Futurity. *Gram.* Future tense.

1. To go to meet. استقبال کردن ف. م. Ex. شاه را استقبال کردند 2. To welcome, to receive, entertain. or meet. Ex. شادی را باید استقبال کرد

استقبالی A.P. ص (*esteghbalee*) Pertaining to the future, future.

help, etc. from others.

استفاده A. ا (*estefadeh*) 1. Taking advantage. profiting *v. i.* Ex. استفاده از موقع Profiting by, or taking advantage of, the occasion. 2. Making use. utilization. Ex. استفاده از کتاب لغت 3. Profit, advantage. Ex. استفاده ای برای او نداشت 4. [O. S.] Seeking profit or advantage.

1. To take ad- استفاده کردن ف. ل. vantage, to profit *v. i.* 2. To make use. Ex از وجود او استفاده کردیم We profited by his presence. 3. To derive a benefit. 4. [O. S.] To seek a profit or advantage.

استفاضه A. ا (*estefazeh*) Seeking profusion. Superabundance.

استفتاء A. ا (*estefta'*) Asking legal advice. consulting a lawyer, or orig. a مفتی 'mufti'.

To take legal استفتاء کردن ف. ل. advice, to consult (a mufti).

استفتاح A. ا (*esteftah*) Opening. Commencing. Inauguration.

استفراغ A. ا (*estefragh*) Vomiting. Belching.

1. To vomit, استفراغ کردن ف. م-ل. to throw up. 2. To belch.

استفسار A. ا (*estefsar*) Inquiry. interrogation, questioning.

To ask, to استفسار کردن ف. م- ل. inquire, to interrogate. Ex. مطلب را از او استفسار کردم I inquired him about the matter.

استفهام A. ا (*estefham*)

استقراء (esteghra') A.ا *Log.* Deduction. [O. S.] Following.
استقراء کردن ف. م. To deduce.
استقراءً (esteghra-an) A.ق Deductively.
استقرائی (esteghraee) A.ص *Log.* Deductive. Ex. دلیل استقرائی
استقرار (esteghrar) A.ا Settlement, establishment. Confirmation. Installation.
استقراض (esteghraz) A.ا Borrowing.
استقراضی (esteghrazee) A P.ص Characterized by loaning. Ex. بانك استقراضی a loan bank, a credit bank.
استقصاء (esteghsa') A.ا Deep inquiry, deep investigation. Curiosity. *Med.* Exploration.
استقصا کردن ف. م. ل. To inquire deeply, to investigate attentively.
استقصاص (esteghsas) A.ا Seeking retaliation.
استقطاب (esteghtab) A.ا *Phys.* Polarization.
استقطاب نمودن ف. م. To polarize.
استقطاب‌نما (— nema) A.P.ا Polariscope.
استقلال (esteghlal) A.ا Independence. Absolute monarchy.
استقلالاً (esteghlalan) A.ق = مستقلا
استقلالی (esteghlalee) A.P.ص Relating to independence. Based upon independence, independent. [Fem. & pl. استقلالیه]
استکان (estekan) *Rus.*ا A tumbler.
گل استکان Bell-flower, campanula.

استکبار (estekbar) A.ا Pride, conceit, arrogance.
استکتاب (estektab) A.ا Making (or ordering) one to write.
استکتاب کردن ف. ل. To have a person write.
استکراه (estekrah) A.ا Aversion. Reluctance.
استکساب (esteksab) A.ا Obtaining.
استکشاف (esteksháf) A.ا 1. [O. S.] Seeking to discover. 2. Discovery, exploration. Ex. استکشاف اراضی 3 Reconnaissance. [ج.=استکشافات]
استکشاف نمودن ف. م. To (try to) discover, to explore. To reconnoiter.
استکشافی (esteksháfee) A.P.ص (That is to be) discovered or explored. (That is to be) reconnoitered. Ex. اراضی استکشافی [Fem. & pl. استکشافیه]
استکمال (estekmal) A.ا Seeking perfection.
استلام (este'am) A.ا Kissing or touching (esp. the black stone in the Ka'bah).
استلخ (estalkh) = استخر
استلزام (estelzam) A.ا Necessitating, requiring.
استلزام نمودن ف. م. To necessitate.
استلقاء (estelgha') A.ا Supination. [O. S.] Falling or putting on the back.
استم (estam) = ستم
استماع (estema') A.ا 1. Hearing, listening. Ex. برای استماع نطق او for listening to his speech. 2. A rumor.

[ج. = استماعات]
استماع کردن ف.م. To hear. To listen to
استمالت (estemalat) A.ا Encouraging (with soft words), conciliation, gaining the favor of. Ex. برای استمالت (خاطر) او
استمالت کردن ف. ل-م. To encourage (with soft words), to conciliate, to caress, to gain favor of. Ex. از من (یا مرا) استمالت کرد
استمداد (estemdad) A.ا Asking help.
استمداد کردن ف. ل. To ask help, to seek assistance. Ex. از دوستان خود استمداد کرد
استمرار (estemrar) A.ا Continuation. Perpetuation or perpetuity.
استمرار کردن ف. ل-م. 1. To last, to endure. 2. To continue. R
استمراراً (estemraran) A.ق Progressively. Usually.
استمراری (estemraree) A.ص *Gram.* Progressive. Usual, Perpetual, continued.
ماضی استمراری *Gram.* Past progressive.
[*Note 1.* The past progressive is ordinarily formed by prefixing the particle می *mee* to the past. Thus: می آمدم I was coming. In colloquial conversation the past of the verb داشتن 'to have' is further prefixed to the above form. Thus: داشتم غذا میخوردم که سر رسید I was eating when he appeared. The perfect progressive follows the same rule, except that the verb 'داشتن' does not come in. Ex. قدم میزده است He has been walking].
[*Note 2.* In literary and old bookish styles the past progressive is formed by adding ی to the end of the past instead of prefixing to it the particle می Ex. (a) خوردمی I was eating; also, I used to eat; (b) رفتی He was going; also, he used to go.
[*Note 3.* There is no special formation of the present progressive in Persian. It is usually indicated by the mere present, as میروم I am going; *orig.* I go. In colloquial conversation the present of verb داشتن is further prefixed to the above form. Thus: دارد غذا میخورد He is eating.
In rare cases the participle form or the name of the agent is used with the verb بودن 'to be' Ex. رونده است He is going].
استمزاج (estemzaj) A.ا Sounding one's inclination or temper. Inquiring after one's health.
استمزاج کردن ف. ل. To sound one's temper or inclination. To ask the opinion of someone. Ex. اول باید از او استمزاج کرد
استمناء (estemna') A.ا Masturbation, onanism.
استمنا کردن ف. ل. To masturbate, to practise onanism.
استمناء نساء (—eh-nesa') Clitorism.

after easing nature.
Tracing *A.*ا *(estensab)* **استنساب** one's pedigree or lineage.
Transcrip- *A.*ا *(estensakh)* **استنساخ** tion, copying. Multiplication of copies. Ex. باید از نسخه اصلي استنساخ کنید You should make copies of the original.
Snuffing. *A.*ا *(estenshagh)* **استنشاق** drawing up through the nostrils. Inhalation, breathing in. Smelling ‖ 1. To breathe in. استنشاق کردن ف. م. Ex. هواي لطيف بايد استنشاق کرد 2. To draw up through the nostrils, to snuff. 3. To smell.
Law. Exami- *A.*ا *(estentagh)* **استنطاق** nation, judicial examination, trial, interrogation. [*O. S.*] Making one to speak.
To examine استنطاق کردن ف. م. (judicially), to try, to interrogate. Ex. جانی را استنطاق کردند They tried the criminal.
Rela- *A.P.*ص *(estentaghee)* **استنطاقی** ting to, or based upon, judicial examination.
Refusal. *A.*ا *(estenkaf)* **استنکاف**
To refuse استنکاف کردن (یا ورزیدن) ف. ل. Ex. از پرداخت مالیات استنکاف کرد He refused to pay taxes.
Equality. *A.*ا *(esteva')* **استواء** evenness. Uniformity. The equator.
The equator. خط استوا
Firm, constant, ص *(ostovar)* **استوار** steadfast, solid. Reliable. Faithful.

Asking for *A.*ا *(estemhal)* **استمهال** a respite, requesting a delay.
To ask for a استمهال کردن ف. ل. respite. To transact upon credit.
Based *A.P.*ا *(estemhalee)* **استمهالی** upon a credit or respite.
Credit transactions. معاملات استمهالی
Relying, sup- *A.*ا *(estenad)* **استناد** porting oneself (by a reason, document, etc.) Ex. باستناد قول شما Relying upon your word....
To rely, to sup- استناد کردن ف. ل. port oneself. Ex. بقول او استناد کردم
Elicitation, *A.*ا *(estembat)* **استنباط** reading, indirect comprehension. *Law.* Presumption, deduction.
To elicit. To استنباط کردن ف. م. presume, to deduce. To comprehend indirectly. Ex. از صحبت او اینطور استنباط کردم که I deduced (or presumed) from his talk that....
استنبول = *(estambol)* **استانبول**
A night-mare. ا *(estambeh)* **استنبه** A hideous creature.
Drawing a *A.*ا *(estentaj)* **استنتاج** conclusion. Deduction. [*O.S.*] Seeking a result or consequence. Ex. استنتاج از یك قضیه *Log.* Drawing a conclusion from a syllogism or proposition.
To conclude, استنتاج کردن ف. م-ل. to deduce. To draw a conclusion.
Purification *A.*ا *(estenja')* **استنجاء** after easing nature.
To clean oneself استنجاء کردن ف. ل.

Rhet. Exordium; also *see below.* *Rhet.* (*bara-ateh* —) براعت استهلال A preface in which allusion is made to the subject-matter of the book. [Considered as a figure of speech].

To quarrel. [Imper. root = استه] ف. ل. (*esteheedan*) **استهیدن**

Necessitating. Being worthy. A.ا (*esteejab*) **استیجاب**

Renting, hiring. A.ا (*esteejar*) **استیجار**

(That is to be) rented. A.P. ص (*esteejaree*) **استیجاری**

Asking permission or authorization. A.ا (*esteezan*) **استیذان**

استیزه (*esteezeh*) = **ستیزه**

1. Eradication, extermination [*O. S.*]. 2. Extreme poverty, indigence. Ex. از شدت استیصال جانبازی مي کردند They ventured their lives from extreme poverty. A.ا { (*este'sal*) **استئصال** (*esteesal*) **استیصال** }

Interpellation. [*O.S.*] Asking explanation. A.ا (*esteezah*) **استیضاح**

To interpellate. Ex. در مجلس از رئیس الوزرا استیضاح کردند استیضاح کردن ف. ل.

By way of interpellation, interpellatingly. A.ق (*esteezahan*) **استیضاحا**

Containing, covering up, being equivalent to. [*O. S*] Uprooting. A.ا (*estee-ab*) **استیعاب**

(Demanding) the fulfilment of a promise. Receiving the whole (amount) of A.ا (*esteefa'*) **استیفاء**

Ex. عقیده استوار a firm belief.

1. To keep or hold firmly. 2. *R.* To believe, to trust upon. استوار داشتن ف. م.

To make firm, to confirm, to fix. استوار کردن ف. م.

Firmness, solidity. Constancy, steadfastness. Reliableness. Faithfulness. ا (*ostovaree*) **استواری**

استوان (*ostovan*) = **استوار**

A cylinder. A column. ا (*ostovaneh*) **استوانه**

Equatorial. A.P. ص (*esteva-ee*) **استوائی**

A cemetery. A mausoleum (esp. of the Guebres or Zoroastrians). ا (*ostoodan*) **استودان**

A horse, or mule. ا (*ostoor*) **استور**

استون (*ostoon*) = **ستون**

استوه (*estooh* or *os* —) = **ستوه**

A vertebra. ا (*ostooy*) **استوی**

A kernel, a stone (of fruits). A bone. ا = هسته (*asteh*) **استه**

Asking guidance. A.ا (*esteh-da'*) **استهداء**

Derision, mockery. A.ا (*esteh-za'*) **استهزاء**

To mock, to deride, to scorn. استهزا کردن ف. م.

Scornfully, mockingly. باستهزا ق.

1. Amortization. Ex. استهلاك سرمایه 2. Sinking (a debt). [*O. S.*]. (a) Consuming, spending away. (b) Ruining. A.ا (*estehlak*) **استهلاك**

Seeing or shining of the new moon. A.ا (*estehlal*) **استهلال**

the Persian name امرداد].
A mas- A.ا (asadollah) اسدالله
culine proper name. Title of Ali; the son-in-law of Mohammed; *lit.*, the lion of God.
Captivity. *Med.* A.ا (osr) اسر
Retention of urine. *See* احتباس بول
[Pl. of اسیر .ج] A.ا (osara') اسراء
Captives. Ex. اسراي جنك
1. Secrets, mys- A.ا (asrar) اسرار
teries. [Pl. of *serr* سر .ج] 2 = حشیش
Keeping secret. A.ا (esrar) اسرار
Prodigality, A.ا (esraf) اسراف
lavishment, squandering, extravagance, wasting.
1. To lav- اسراف کردن ف. م-ل.
ish, to waste (away), to squander.
2. To be prodigal.
The angel A.ا (esrafeel) اسرافیل
who blows the trumpet on the resurrection day. The angel of death. A seraph.
The trumpet or صور اسرافیل
horn blown by اسرافیل
Israel. A-H.ا (esra-eel) اسرائیل
The chil- (banee —) بني اسرائیل
dren of Israel. The Jewish people.
Israelite A.ا ص. (esra-eelee) اسرائیلی
Lead. ا. (osrob) = سرب اسرب
Quicker; A.ص (asra') اسرع
quickest. Sooner; soonest.
[Compar. & super. of سریع]
(be-asra-eh owghat) باسرع اوقات
At the earliest possible moment.

what is due.
Predominance, A.ا (esteela') استیلاء
domination, mastery, ascendency.
To pre- (—yaftan) استیلا یافتن
dominate, to come to be predominant, to find ascendency. Ex.
ایرانیها بر آنها استیلاء یافتند
Familiari- A.ا (este'nas) استئناس
ty, soci- (esteenas) استیناس
ability, friendly relation. [O. S.]
Making sociable, taming.
An appeal. ا. (este'naf) استئناف
Appellation. (esteenaf) استیناف
[O. S.] Commencing.
To go to appeal, استیناف دادن ف. ل.
to appeal to a higher court.
1. To begin استیناف کردن ف. م-ل.
again. 2. = استیناف دادن
Court of appeal. محکمهٔ استیناف
By way A.ق (esteenafan) استینافاً
of appeal(ing).
Appel. A.ص (esteenafee) استینافی
late, relating to (the court of) appeal. [O. S.] Initial.
[Fem. A.ص (esteenafiyyeh) استینافیه
of استینافی reserved for pl. or fem. nouns].
محکمه استینافیه = محکمه استیناف
See under سحر اسحار
Isaac. ا (es-hagh) اسحاق ـ اسحق
More or most A.ص (askha) اسخی
generous. [Compar. & super. of سخی]
A lion. *Astr.* A.ا (asad) اسد
The Leo. The fifth solar month. [It has been recently replaced by

اسرنج *(esrenj)* ا. Cymbals. Cinnabar. Vermillion.

اسریشم *(esreeshom or-sham)*= **سریشم**

اسطار *See under* سطر

اسطاره *(estareh)* = **اسطوره**

اسطبل = **اصطبل**

اسطخر = **استخر**

اسطرخا = **استرخا**

اسطرلاب *(ostorlab)* G.ا An astrolabe.

اسطرلاب چهارم *Fig.* The sun.

اسطقس *(ostoghos)* G.ا [ج. = اسطقسات] An element. A principle. Temperament, nature. Stoutness.

اسطقسات اقلیدس *Geom.* The elements of Euclid.

اسطوان *(ostovan)*, **اسطوانه** *(ostovaneh)* A.P.ا A cylinder. A column. [ج. = اساطین *(asateen)*]

اسطوخودوس *(ostookhoodoos)* G.ا *Bot.* Lavender.

اسطور *(ostoor)*, **اسطوره** *(ostooreh)*, **اسطیر** *(esteer)* G.ا A fable. A myth. *See* اساطیر

اسعاد *(es-ad)* A.ا Making prosperous, rendering happy.

اسعار *(as-ar)* A.ا Prices. Rates (of exchange, etc.). [Pl. of ج. سعر]

اسعار خارجه Foreign exchange. Foreign money.

اسعد *(as-ad)* A.ص Happier, happiest. [Compar. & super. of سعید]

اسغر *(osghor)* ا. A porcupine.

اسف *(asaf)* A.ا Regret, sorrow.

اسفا *(as'afa)* A.ح.ن What a pity! Pity! [Occurring usually in its fuller form وا اسفا *(va'asafa)*].

اسف آور *(asaf-avar)* ص.A.P. = **اسفناك**

اسفار(۱) *(asfar)* A.ا Books, volumes. [Pl. of *sefr* ج. سفر]

اسفار(۲) *See under* سفر *safar*

اسفراج *(esferaj)* G.ا Asparagus.

اسفرزه *(esfarzeh)* ا. Fleawort.

اسفرود *(esfarood)* ا. *Zool.* 1. A diver. 2. A sand-grouse.

اسفل *(asfal)* A.ص Lower, lowest; inferior. [Compar. & super. of سفل — Pl. اسافل - Fem. سفلی Ant. اعلی]

اسفل السافلین *(— os-safeleen)* *Lit.*, the lowest of the low. The Hades.

اسفناج *(esfenaj)* G.ا Spinach.

اسفناج رومی Orache, mountain-spinach.

اسفناك *(asafnak)* A.P.ص Lamentable, deplorable, regrettable, pitiable.

اسفنج *(esfanj)* G.ا Sponge.

اسفنجی *(esfanjee)* ص. Spongy.

اسفند(۱) *(esfand)* ا. Wild rue.

اسفند(۲), **اسفندار** *(esfandar)*, **اسفندارمذ** *(– moz)* ا. The twelfth month of the Persian solar year, having 30 days. The fifth day of every month. The earth.

اسفندان = **اسپندان**

اسفندیار *(esfandiyar)* ا. 1. A masculine proper name. 2. Son of Gushtasp.

اسفید *(esfeed)* ص = سفید White.

اسفیداب *(esfeedab)*, **اسفیداج** *(esfeedaj)* ا. Ceruse, white.

اسقاء *(esgha')* A.ا Giving a drink, watering. Irrigation.

اسقاء کردن ف. م. To water, to irrigate.

اسقاط (esghat) A.I Dropping, letting fall. Miscarriage.

اسقاط جنین (-janin) } اسقاط حمل (— haml) } Miscarriage, abortion.

اسقاط کردن ف. م. To drop. To miscarry.

اسقاط (asghat) A.I Worthless things. [Pl. of saghat ج. سقط]
[Note. The vulgar pronounciation of this word is esghat in which case it is treated as an adjective meaning 'worthless' or 'destroyed.' Ex. این اتوموبیل اسقاط است

اسقام See under سقم

اسقربوط (esgharboot, A.I Lat. Med. Scurvy.

اسقف (osghof) G.I A bishop.
[(asaghefeh) ج. = اساقفه]

اسقلطس (esgheltos) G.I Jews'-pitch.

اسقنقور (esghanghoor) G.I The skink.

اسقولوفندریون esghooloofandrioon Bot. Scolopendrium. G.I

اسقومری (esghomree) G.I The mackerel, the scomber. [Used also attrib. Thus: ماهی اسقومری]

اسك (esk) = چاپار

اسکات (eskat) A.I 1. Pacifying, silencing; also convincing. Ex. برای اسکات طرف in order to silence or convince the opponent. 2. Soothing, assuagement. Ex. اسکات درد

اسکات کردن = ساکت کردن

اسکالش (eskalesh) = سکالش

اسکان (eskan) = تسکین

اسکرك (eskerak or -rek) A.I Hiccough.

اسکله (eskeleh) A.I Fr.-It A landing-place, a pier, a quay, a jetty.

اسکناس (eskenas) A.I A bank-note, a bank-bill. [From Fr. 'assignat'].

اسکنج (eskanj) A.I Fetid breath.

اسکنجه (eskanjeh) = شکنجه اشکنجه

اسکندر (eskandar) G.A Alexander.

اسکندر کبیر Alexander the Great.

اسکندروس (eskanderoos) G.I 1. Garlic [= سیر]. 2. Name of Alexander's son from Roxana, daughter of Darius.

اسکندری (eskandaree) ص. Alexandrian.

اسکندریه (eskandariyyeh) A.-G.I Alexandria.

اسکنك (eskenak) } اسکنه (eskeneh) } I. 1. A chisel. 2. A wimble or auger.

اسکنه ای (— ee) ص Scalpriform.

پیوند اسکنه ای Cleft-grafting.

اسکنه مانند (— manand) ص. Anat. Scalpriform.

اسل (asal) A.I 1. = جگن 2. A spear.

اسلاف (aslaf) A.I Predecessors, ancestors. Ant. اخلاف [Pl. of ج. سلف]

اسلام (eslam) A.I Islam, Mohammedanism, the Islamic (or Mohammedan) religion. [O. S.] Resignation, yielding, submission (to the

will of God).

اسلامبول (eslambol) .ا Constantinople.

اسلامبولی (eslambolee) ص-ا. 1. Belonging to, or made in, Constantinople. 2. A native of Constantinople.

اسلامی (eslamee) A.P. ص Islamic. [Fem. & pl. = اسلامیه eslamiyyeh]. Ex. احکام اسلامی یا اسلامیه Islamic precepts.

اسلامیت (eslamiyyat) A.ا غ.م. Islamism. State of being a Mussulman. See اسلام

اسلحه (asleheh) A.ا [Pl. of ج. سلاح] Weapons, arms.

اسلحه ناریه (—yeh nariyyeh) Firearms.

اسلحه‌خانه (—khaneh) A.P.ا An armory.

اسلحه‌دار (—dar) A.P.ا An armor-bearer. One in charge of an armory.

اسلم (aslam) A.ا [Compar. & super. of سالم] Safer or safest.

اسلمی (eslomee) | **اسلیمی** (esleemee) P.-A.ا Arabesque. [Perhaps corruption of اسلامی].

اسلوب (osloob) A.ا Style, method, manner. Ex. (a) باسلوب شیخ سعدی in the style (or after the manner) of Saadi. (b) اسلوب تعلیم the method of teaching. [asaleeb ج. = اسالیب]

اسلوب‌دار (- dar) A.P.ص Methodical.

اسلیقون (asleeghoon) G.ا Vermillion.

اسم (esm) A.ا [ج =(۱) اسامی (asamee) (۲) اسماء (asma')] A name. A denominaton. A term. An attribute. Gram. A noun, a substantive.

اسم اشاره Ar. Gram. A demonstrative pronoun or adjective.

اسم اعظم (—a'zam) The name of God; *lit.*, the great name [supposed to work miracles].

اسم با مسمی (—ba mosamma) A name of which the bearer is worthy, a suitable or expressive name.

اسم بی مسمی A name which is not expressive of the qualities of him who bears it, an unsuitable name. An abstract term.

اسم ذات A concrete noun. A name of God.

اسم جامد A primitive noun.

اسم جمع (—jam') A collective noun.

اسم جنس (—jens) 1. A material noun. 2. A generic noun, a typonym. 3. *Ar. Gram.* A common noun.

اسم خاص A proper noun.

اسم زمان *Ar. Gram.* Adverb of time.

اسم شب A watchword.

اسم عام A common noun.

اسم علم (—alam) *Ar. Gram.* A proper noun.

اسم عین A concrete noun.

اسم فاعل A noun of agency. name of the doer. Active participial adjective.

اسم فعل A verbal noun, a gerund.

اسم مشتق (—moshtagh) A derivative noun.

اسم مصدر A verbal noun.

Lit., noun of the infinitive, [because it has the nature and character of an infinitive]. Ex. دانش danesh, knowledge; from دانستن danestan, to know.

A diminutive noun. اسم مصغر (-mosaghghar) اسم تصغیر (-tasgheer)

A abstract noun. اسم معنی (-ma'nee or -na)

A passive participial adjective, used as a noun. اسم مفعول

Ar. Gram. Adverb of place. اسم مکان

To name. اسم بردن ف.م.ل.

To mention. Ex. چه شخصی را اسم بردید (یا از چه شخصی اسم بردید) Whom did you mention (or name)?

To give a name (to), to christen. اسم گذاردن (یا گذاشتن) ف.م.

Colloq. To become famous, to obtain fame. اسم در کردن

اسما (esman) A.ق Nominally. By name.

اسماء (asma') A.ا [Pl. of ج. اسم] Names. Nouns.

Attributes of God. اسماء الله (asma ollah) اسماء صفت (—eh sefat) اسماء عظمی (—eh ozma)

اسمار (esmar) ا. = مورد Myrtle.

اسمار (asmar) A.ا [Pl. of ج. سمر] Night-conversations. Nocturnal entertainments.

اسماع (esma') A.ا Causing to hear.

اسماع (asma') A.ا See under سمع

اسماعیل (esmaeel) ا. A.-H Ismael.

اسمجونی (asmajoonee) = اسمنجونی

اسماك See under سمك

اسمر (asmar) A.ص Brown, tawny.

اسمران (asmaran) A.ا [تث. اسمر D. of] Water and wheat; also, water and spear. Lit., the two browns.

اسمعیل (esmaeel) A.-H.ا Ismael.

اسم گذاری (esm gozaree) A.P.ا Christening.

اسمنجونی (asmanjoonee) ا. A hyacinth.

اسمندر (asmandar) = سمندر

اسم نویسی (esm-neveesee) A.P.ا Enrollment.

اسمی (esmee) A.P.ا 1. Nominal. 2. Gram. Substantive. 3. Famous, renowned. [Fem. & pl. اسمیه (esmiyyeh)]. || Gram. A substantive clause. قضیهٔ اسمیه

اسناد (asnad) A.ا [Pl. of ج. سند] Documents, warrants, papers.

اسناد (esnad) A.ا Attribution, imputation, allegation. Gram. Predication. [ج. = اسنادات]

1. To allege, to attribute. Ex. این صفت را بخدا اسناد می کنند This quality (or adjective) is attributed to God. 2. Gram. To predicate. اسناد کردن ف. م.

اسنادی (esnadee) A ص Attributive. [Fem. & pl. = اسنادیه (esnadiyyeh)]

اسنان (asnan) A.ا Teeth. [Pl. of سن]

اسنان (esnan) A.ا Dentition. Advancing in years.

اسوار (asvar) = سوار

اسواق See under سوق

اسود *(asvad)* ص.A. [مونث = سودا] Black.
بحر اسود The Black Sea.
بول اسود *Med.* Melanuria.
اسوداد *(esvedad)* A.ا Turning black.
اسهال *(es-hal)* A.ا Diarrhœa, flux. [O.S.] Purging, relaxing.
اسهال کردن ف. ل. To be affected with diarrhoea.
اسهال خونی (یا دموی) Bloody flux.
اسهال شدید Superpurgation.
اسهالی *(es-halee)* ص.A.P. Diarrhetic.
اسهام *(as-ham)* A.ا [Pl. of ج. سهم] Shares, lots. *Com.* Stocks.
اسهام قرضه Debentures, stocks.
اسهل *(as-hal)* ص.A [Compar. & super. of سهل] Easier; easiest. Ex. اسهل طرق آنست که The easiest way is to . . .
اسیاف See under سیف
اسیر *(aseer)* A.ا A captive, a bondman. [ج. = اسرا *(osara)*]
— ص. Captured.
Fig. Captivated, enamored. Ex. اسیرعشق Captivated by love.
اسیر کردن ف. م. To capture, to reduce to captivity.
اسیر شدن ف. ل. یا مج. ف.م. 1. To be captured, to be reduced to captivity. Ex. بدست ایرانیان اسیر شدند They were captured by the Persians. 2. *Fig.* To be captivated.
اسیرانه *(aseeraneh)* ق.A.P. Like captives. *Fig.* Servilely.
اسیری *(aseeree)* ا.A.P = اسارت Captivity.
اش *(ash)* ض. مت. ص۳ - مف. His, her, its. [Insep. pers. pr. of the third person sing., affixed to a noun or adj. modifier ending in mute ه]. Ex. (۱) آشیانه اش its nest. (2) آشیانهٔ ویرانه اش its ruined nest. See article under ضمیر متّصل

اشارت *(esharat)* = **اشاره**
اشاره *(eshareh)* A.ا 1. Pointing (with the forefinger). Ex. اشاره با انگشت باشخاص خوب نیست 2. A beckon, a beck, a nod, a wink, or any other mute sign. Ex. اشاره با چشم 3. An insinuation, a hint. 4. *Rhet.* An innuendo. 5. Allusion. Ex. اشاره اش بخدا است It is an allusion to God. 6. A signal, a sign, a token. 7. An ogling or love-glance. [ج. = اشارات]
اشاره کردن ف. ل- م. 1. To point. Ex. با انگشت اشاره کرد بدیوار He pointed to the wall. 2. To beck(on), to make a signal, to order or inform by a mute sign. Ex. اشاره کرد که بیا 3. To allude. Ex. بفصل اول اشاره میکرد He was alluding to the first chapter. 4. To insinuate, to hint.
صفت اشاره *Gram.* A demonstrative adjective. Ex. این کتاب - آن قلم
ضمیر اشاره A demonstrative pronoun. Ex. این مال کیست ؟
اشارهٔ ضمنی *(—yeh zemnee)* Connotation.
اسم اشاره See under اسم
اشاعت *(esha-at)* | **اشاعه** *(esha-eh)* A.ا Publication,

spreading about, divulging, diffusion. Extension. Ex. اشاعه علم و صنعت

اشاعه کردن ف. م. To divulge, to publish, to spread about.

اشباب See under شب

اشباع *(eshba')* A.ا 1. *Phys.* Saturation. 2. Satiating; also, satiety. 3. [*O. S.*] Satisfying, filling up.

اشباع کردن ف.م. To satiate. *Phys.* To saturate.

اشبال *See under* شبل

اشباه *See under* شبه

اشبل *(oshbol)* | **اشبیل** *(eshbeel)* ا. Caviare.

اشبه *(ashbah)* A.ص [Compar. & super. of شبیه]

اشپش *(eshpesh)* = **شپش**

اشپشه *(eshpesheh)* = **شپشه**

اشپل *(oshpol)* ا. = **اشبل** Caviare.

اشپوختن *(eshpookhtan)* ف. م. To sprinkle. To scatter. [Imper. root = **اشپوز**]

اشتاب *(eshtab)* = **شتاب**

اشتاد *(ashtad)* ا. Name of the 26 th. day of the month.

اشتافتن *(eshtaftan)* **شتافتن.شتابیدن**

اشتالنگ *(eshtalang)* ا. 1. The ankle [= قوزك]. 2. Dice.

اشتباه *(eshtebah)* A.ا [ج. = اشتباهات] 1. An error, a mistake. Ex. کاغذ شما دو اشتباه دارد 2. [Used colloq. as an adjective] Wrong, erroneous. Ex. عقیدهٔ شما اشتباه است 3. [*O. S.*] Mistaking one of two similar things for the other; also, doubt(ing). 4. Obscurity, ambiguity.

اشتباه کردن ف. ل.- م. 1. To make a mistake or an error, to be mistaken, to be (in the) wrong. Ex. اشتباه کرده‌اید You have made a mistake. 2. To mistake, to confound. Ex. او را با اسکندر اشتباه کرد He mistook him for Alexander. 3. To doubt *R.*

در اشتباه (یا باشتباه) انداختن To lead into an error.

در اشتباه (یا باشتباه) افتادن To be led into an error. to make a mistake.

بدون اشتباه Undoubtedly, no mistake.

اشتباه قلم *See under* **سهو**

اشتباه لپی *Colloq. & slang.* (*lopee*) A slip of the tongue, lapsus linguae.

اشتباهاً *(eshtebahan)* A.ق By mistake. Erroneously.

اشتباهی *(eshtebahee)* A.P.ص Erroneous, wrong. Ambiguous. doubtful.

اشتداد *(eshtedad)* A.ا Aggravation. Intensity, violence. Vehemence. [*O. S.*] Being strong.

اشتداد مرض *Med.* Paroxysm.

اشتر *(oshtor)* الخ ا. = **شتر** الخ A camel.

اشتراء *(eshtera')* A.ا Buying.

اشتراك *(eshterak)* A.ا Association. communion. Subscription (to a newspaper, etc.). Participation. Partnership.

اشتراك مساعی Cooperation.

وجه اشتراك Subscription fees.

اشتراك کردن ف. ل. 1. To associate.

To use violence, to force. To oppress. | اشتلم کردن / اشتلم آوردن |

اشتمال (Act of) A.ا (eshtemal) containing, comprising, etc. [Occurring in compound adjectives. Ex. احوال سعادت اشتمال happy conditions].

اشتهاء Appetite. A.ا (eshtehaʼ) Desire. Ex. اشتها بغذا ندارد He has no appetite for food.

False appetite اشتهای کاذب

اشتهار 1. Fame, A.ا (eshtehar) celebrity, renown, publicity; also notoriety. Ex. اشتهار بدزدي دارد He is notorious for stealing habits. 2. Rumor. Ex. چنین اشتهار دارد که There is rumor that . . . . 3. [O. S.] Publishing, divulging.

To become famous اشتهار یافتن or notorious (for anything). To be published or divulged.

اشتهارنامه A procla- A. P.ا(nameh) mation. An advertisement. R.

اشتیاق Ardent desire, A.ا (eshtiagh) longing. Anxiety. Ex. خیلی اشتیاق دارم که بفرنگستان سفر کنم I am very anxious to travel to Europe.

اشجار Trees. A.ا (ashjar) [Pl. of ج. شجر - شجره]

اشجع [Compar. A ص (ashja`) & super. of شجیع] Braver; bravest.

اشخار ا (ashkhar) .ا

1. Potash. 2. = نوشادر

اشخاص Persons, A.ا (ashkhas) people.[Pl. of ج. شخص]

2. To participate. Ex. (1 & 2) بایکدیگر اشتراک کردند 3. To subscribe.

Jointly; cooperatingly. بالاشتراك together. In partnership.

بروجه اشتراك = بالاشتراك

Communism. اصول اشتراك

اشتراکا A.ق (eshterakan) = بالاشتراك

اشتراکی A Commu- A.ا (eshterakee) nist. [(eshterakiyyoon) ج. = اشتراکیون]

Cooperative. Based upon. ص — partnership or cooperation. Communistic(al).

Communism. مسلك (یا اصول) اشتراکی

Cotenure. اجارهٔ اشتراکی

اشتعال Blazing, inflam- A.ا(eshteal) mation. Conflagration. Fig. Ardor.

اشتعال کردن (یا یافتن) = مشتعل شدن

اشتغال Occupation, A.ا (eshteghal) being occupied, employment. Ex. اشتغال بکار employment in a job.

اشتغال ورزیدن (— varzeedun) ف. ل.

To be employed or occupied. Ex. بکارهای مختلف اشتغال ورزید

اشتقاق Deriva- A.ا (eshteghagh) tion. [ج. = اشتقاقات]

Etymology. علم اشتقاق

To be derived. اشتقاق یافتن

اشتقاقا A.ق (eshteghaghan) Derivatively.

اشتقاقی A. P.ص (eshteghaghee) Derivative. Ex. کلمات اشتقاقی See مشتق

اشتك (eshtak) = **قنداق** (ghondagh)

اشتکاك Doubt(fulness). A.ا(eshtekak)

اشتلم Violence, force, ا (oshtolom) oppression.

Individuals. Ex. (1) خيلي اشخاص فرار كردند Many people fled. (2) چند نفراز اشخاص محترم Some respectable persons.

اشد (ashadd) A. ص [Compar. & super. of شديد] More or most severe. More or most serious. More or most rigorous. Ex. در اشد احوال زندگی می کند He lives in the most serious condition.

اشر (asharr) [Compar. & super. of شرير]

اشرار (ashrar) A. ا The insurgent (people), the wicked, the seditious. [Pl. of ج. شرير]

اشراف (ashraf) A. ا [Pl. of ج. شريف] Nobles, men of noble birth or extraction. The aristocrats.

Oligarchy حكومت اشراف

An aristocrat. طرفدار (حكومت) اشراف

اشرافی (ashrafee) A. P. ص Aristocratic.

اشرافيت (ashrafiyyat) A. P. ا Aristocracy. Nobility.

اشراق (eshragh) A. ا Shining. Illumination. Sparkling. Rising (of the sun).

اشراق (ashragh) *See under* **شرق**

اشراقی (eshraghee) A. P. ص Eastern, oriental. Of the sect of اشراقيون *See below.*

—ا. [ج. = اشراقيون (-yoon)] A sect of Platonian philosophers believing in the illumination of the soul as the means of perception of ideas, etc. The illuminati.

اشراك (eshrak) A. ا 1. Taking a partner [O.S.]. 2. = شرك sherk.

اشراك (ashrak) *See under* شريك

اشربه *See under* شراب

اشرف (ashraf) A. ص 1. More or most noble [Comar. & super. of شريف] 2. Greater; greatest. *See example below.* 3. Highness [title of honor above اجل ajal]. Ex. حضرت اشرف آقاي وزير دربار His Highness, the Minister of Court

اشرف المخلوقات (-ol-makhlooghat) (Title of) man. *Lit.*, the noblest or greatest of the creatures.

اشرف مخلوقات = اشرف المخلوقات

اشرفی (ashrafee) A.P. ا A gold coin worth originally one 'toman'.

Bot. Calendula. گل اشرفی

اشعار(۱) (ash-ar) A. ا Poems, verses. [Pl. of she'r ج. شعر]

اشعار(۲) A. ا *See under* شعر sha'r.

اشعار (esh-ar) A. ا (Act of) stating, informing, notifying, etc.

To state, to inform. اشعار داشتن ف. م. Ex. محترماً اشعار ميدارد I have the honor to state or notify.

اشعاع (esh-a') A. ا Radiation.

اشعب (ash-ab) A. ا Name of a proverbial miser, usually surnamed طماع tamma', *i. e.* greedy. covetous.

اشعه (ashe-eh) A. ا Rays, sunbeams. [Pl. of ج. شعاع].

Anat. Medullary rays. اشعهٔ نخاعيه

اشعيا (esh-iya) ا. Isaiah.

اشغار (ashghar) = **شغار**

اشغال (ashghal) A. ا Occupations.

Arsacides.

اشکار *(eshkar)* = **شکار**

اشکال *(eshkal)* A.ا [ج.=اشکالات] Difficulty. Ex. حل این مسئله اشکالي ندارد

To raise difficulties (or objections). ف. ل. اشکال کردن | اشکال تراشیدن. Ex. درکارم اشکال میکند

اشکال *(ashkal)* A.ا [ج. شکل Pl. of] 1. Forms, shapes. 2. Figures. Ex. اشکال هندسي 3. *Fig.* Ways, means, methods. Ex. باشکال مختلف از او پول گرفتم

اشك آلود *(ashkalood)* ص. Tearful. [*O. S.*] Tear-stained. *See* آلودن

اشکال تراش *(eshkal-tarash)* A.P.ا-ص (One) who habitually or maliciously raises difficulties.

اشکال تراشی *(—tarashee)* A.P.ا Raising difficulties (habitually or maliciously).

اشکانی *(ashkanee)* ص. Belonging to the Ashkanian dynasty.

—ا. [ج. = اشکانیان] A king of the Ashkanian Dynasty who reigned after Alexander.

اشکبار *(ashkbar)* ص. Tearful. Ex. چشمان اشکبار

اشك ریز *(ashk-reez)* ص. Shedding tears. Tearful.

اشك ریزی *(— reezee)* ا. Lacrimation.

اشکستن *(eshkastan)* = **شکستن**

اشك فشان *(ashk-feshan)* الخ = **اشك ریز** الخ

اشکل(۱) *(ashkal)* ا. Fetters. *Fig.* Embarassment or impediment. Doubt, suspicion. Fraud.

Affairs. [ج. شغل Pl. of]

اشغال *(eshghal)* A.ا Occupying, occupation.

To occupy. اشغال کردن ف. م.

Ex. (1) خانه را اشغال کردند (2) تمام اوقاتش رابازی اشغال میکند

اشغالی *(eshghalee)* A.P.ص (That is to be) occupied.

Mil. Army of occupation. قشون اشغالی

اشغر *(oshghor)* ا. 1. A porcupine. 2. = **اشغار**

اشفاق *(ashfagh)* *See under* شفق

اشفاق *(eshfagh)* A.ا Pitying. Pity. Sympathy. Guarding against some one.

اشفاق انگیز *(— angeez)* A.P.ص Sympathetic.

اشفیه *(ashfieh)* A.ا [ج. شفا Pl. of]

اشق *(oshagh)* | *(oshshagh)* A.-P.ا Persian ammoniacum. gum ammoniac.

اشقیاء *(ashghia')* A.ا The wretched, the miserable, the destitute. The outlaw, the robbers. [ج. شقي Pl. of]

اشك(۱) *(ashk)* ا. Tear(s).

To shed tears. اشك باریدن | اشك ریختن

Tears of joy. اشك شادی - اشك شیرین

Tears of blood, bitter tears. اشك خونین

Bitter tears. *Fig.* Wine. اشك تلخ

Dripping, the fat falling from roasting meat. اشك کباب

اشك(۲) ا. Name of the first king of the Ashkanian Dynasty, or the

اشکل(۲) A horse whose right fore-foot and left hind-foot are white.

اشکلك *(eshkelak)* ا. Pilliwinks.

اشکلك Torture (for getting evidence or confession from some one).

اشکلك کردن (یا دادن) ف م. To torture.

اشکم *(eshkam)* = **شکم**

اشکنبه *(eshkambeh)* = **شکنبه**

اشکنج *(eshkanj)* = **شکنج**

اشکنجه *(eshkanjeh)* ا. = شکنجه Torture, rack.

اشکنجه کردن ف. م. To torture (by means of a rack, etc.).

اشکنه *(eshkeneh)* ا. A broth in which fat replaces meat, and to which eggs are added.

اشکو *(ashkoo)* } ا. A roof. A layer of the roof.
اشکوب *(ashkoob)* } A storey.

اشکوخیدن *(eshkookheedan)* ف.ل. To stumble, to slip. [Imper. root = اشکوخ]

اشکوفه *(oshkoofeh)* = **شکوفه**

اشکیل *(eshkeel)* = **اشکل(۲)**

اشکیل کردن ف. ل. To adulterate.

اشمل *(ashmal)* A. ص. [Compar. & super. of شامل]

اشموئیل *(eshmoo-eel)* = **شموئیل**

اشمئزاز *(eshme'zaz)* A. ا Shrinking.

اشنان *(oshnan)* ا. Common soda-plant.

اشناندارو *(-daroo)* ا. = مازو Hyssop.

اشنودن *(oshnoodan)* = **شنودن**

اشنوشه *(eshnoosheh)* ا. Sneezing.

اشنه *(oshneh)* ا. Treemoss.

اشواق See under شوق

اشواك See under شوك

اشه *(osheh)* P. ا = **اشق**

اشهاد *(ash-had)* See under شاهد

اشهاد *(esh-had)* A. ا Taking to witness. Citing as evidence.

اشهب *(ash-hab)* A. ص Gray(ish).

اشهد *(ash-hado)* A. I take witness. [Occurring in the expression اشهد بالله I call God to witness.

اشهر *(ash-har)* A. ص [Compar. & super. of شهیر].

اشهر *(ash-hor)* A. ا Months. [Pl. of ج. شهر]

اشیاء *(ashya')* A ا Things, objects, chattels. Goods. [Pl. of ج. شیئی]

علم الاشیاء *(elmol —)* Science. *Lit.*, knowledge of things.

اشیاخ See under شیخ

اصابت *(esabat)* A. ا 1. Falling (as of a lot). Ex. اصابت قرعه 2. Smiting or attacking (as a disease). Ex. اصابت مرض 3. Hitting (as a bullet or shot). Ex. اصابت گلوله بهدف 4. Attaining, arriving (at), overtaking, meeting (with).

اصابت کردن ف. ل. 1. To fall. Ex. قرعه بنام او اصابت کرد The lot fell upon him. 2. To attack, to smite. 3. To hit (successfully). Ex. گلوله بهدف اصابت کرد. 4. To attain, to arrive, to overtake.

اصابع |
اصابیع | See under اصبع

اصاغر *(asagher)* See under اصغر

اصالت *(esalat)* A. ا Genuineness. Nobility, genuine breed. [O. S.]

Firmness, solidity. *Law*. Appearance, or acting, in person.

اصالةً *(esalatan)* ق.A *Law*. In one's own right (not acting as an agent). In (one's own) person, personally (not by procuration).

اصباح See under صبح

اصبع *(esba'-osbo')* ا.A A finger. [Pl. اصابع *asabe'* or اصابیع *asabee'*]

اصح *(asah)* ص.A [Compar. & super. of صحیح]

اصحاب *(as-hab)* ا.A [Pl. of ج. صاحب] 1. Possessors, those endowed with [=ارباب]. Ex. اصحاب علم learned men. 2. Companions, friends; also, disciples, apostles. Ex. اصحاب پیغمبر
The Seven Sleepers. اصحاب کهف

اصحاح *(es-hah)* = **تصحیح**

اصدار *(esdar)* ا.A Act of issuing, emanating. Ex. اصدار حکم

اصداغ See under صدغ

اصداف See under صدف

اصداق *(esdagh)* ا.A Assigning a dowry (to a woman).

اصدقاء See under صدیق

اصرار *(esrar)* ا.A Insistence, persistence. Importunity.
Persistently. باصرار
To insist, to persist, to urge. اصرار کردن ف. ل-م. Ex. اصرار کرد که همراه او بروم He urged me to go with him.

اصطبل *(establ)* ا.A.-G A stable.

اصطخر *(estakhr)* ا.A.-P = **استخر**

اصطرلاب ا.A.-G = **استرلاب**

اصطفاء *(estefa')* ا.A Selecting.

اصطکاک *(estekak)* ا.A Friction. [*O. S.*] Collision, striking.
To collide. اصطکاک کردن ف. ل.
To show friction.

اصطکاکی *(estekakee)* ص.A.P Frictional.

اصطلاح *(estelah)* ا.A Term, technical term. Terminology. An idiom or expression. Acceptation. Ex. (1) اصطلاح طبی a medical term. (2) در اصطلاح طب In medical terminology. [ج. = اصطلاحات]
Technical terms. اصطلاحات فنی
Terminology. مجموعه (یا علم) اصطلاحات
Technically. در اصطلاح
Idiomatically. Technically. باصطلاح So to speak.

اصطلاحاً *(estelahan)* ق.A Technically, in technical terminology. Idiomatically. Conventionally.

اصطلاحی *(estelahee)* ص.A.P Belonging to a special terminology, technical, conventional. Idiomatic.

اصعاد *(es-ad)* ا.A Ascending, mounting.

اصغاء *(esgha')* ا.A Listening, hearing. Ex. برای اصغای فرمایش ایشان in order to listen to his word.
To listen to, to hear. اصغا کردن ف.م.

اصغر *(asghar)* ص-ا.A [Compar. & super. of صغیر]. Smaller; smallest. Minor. [Fem. صغری Pl. اصاغر]

اصفار *(asfar)* ا.A [Pl. of ج. صفر] Ciphers, zeros.

اصفر *(asfar)* ص.A = زرد Yellow.

The Yellow Sea. بحر اصفر=دریای زرد
The yellow fever. حمای اصفر=تب زرد
The yellow race. (نژاد اصفر (یا زرد
اصفهان (esfehan) | ا. Isphan [a city of central Persia, the ancient capital]. (Name of) a musical tune [More fully called بیات اصفهان bayateh —].
اصفهان (esfahan) |

اصفیاء *See under* صفی

اصل (asl) A.ا [ج. = اصول (osool)]
1. [O.S.] Root. 2. *Fig.* Origin, stock. Ex. اصلش روسی است He is of Russian origin. 3. Element. 4. *Gram.* Principal part. 5. The original (copy). Ex. اصل و سواد حکم باهم ضمیمه است The original and copy of the order are attached together. 6. *Com.* Principal; also, capital. Ex. اصل و فرع مبلغ The principal and interest of the sum. 7. Foundation, basis; also, truth, verity. Ex. اظهاراتش هیچ اصل ندارد *See* اصول

از اصل 1. Originally. 2. To begin with. Ex. از اصل هیچ پول نداشت He had no money to begin with.

اصلش 1. *Colloq.* The truth is that, as a matter of fact, you know. Ex. اصلش آدم نباید در این کارها دخالت کند
2. To begin with.

اصل مطلب The main point.

اصل فعل The root of a verb, the principal part.

اصل A.ص 1. Genuine. Ex. چینی اصل *Ant.* بدل 2. Authentic, true, original. Ex. نسخه اصل

اصلا (aslan) A.ق 1. At all [with negative context.] Ex. اصلا لازم نیست It is not at all necessary. *See* ابدا
2. Originally, intrinsically. Ex. اصلا آلمانی است He is of German origin.

اصلاب (solb) *See under* صلب

اصلاح (eslah) A.ا [ج. = اصلاحات]
1. Correction, rectification. Ex. اصلاح کاغذهای امتحان 2. Reform(ation). Ex. اصلاح اخلاقی 3. Reconciliation. Ex. اصلاح دو نفر باهم 4. Dressing (the hair), shaving (the beard). Ex. اصلاح (موی) سر یا صورت 5. Adjustment, settlement, clearing up. 6. Improvements. Ex. این اسباب محتاج بعضی اصلاحات است This machine requires certain improvements.

اصلاح کردن ف. م. 1. To correct, to rectify, to amend; also, to redress. 2. To reform, to improve. 3. To dress (the hair), to shave (the beard). 4. To settle, to clear up, to adjust. Ex. کار آنها را اصلاح کردم *See examples above.*

ف. ل. 1. To make peace. Ex. باهم اصلاح کردند 2. To shave *v.i.*, to dress one's hair.

اصلاح شدن ف. ل. یا مج. ف. م. To be settled or adjusted. To be reconciled.

اصلاحات (eslahat) A.ا [Pl. of ج. اصلاح] Reforms, improvements. *See* اصلاح

اصلاح پذیر (eslah pazeer) A. P.ص Corrigible, remediable. Capable of being reformed.

اصل‌الارواح *(aslol-arvah)* A.ا = **سیماب - جیوه**

اصلح *(aslah)* A.ص [Compar. & super. of صالح] Better; best. More or most advisable.

اصل زاده *(asl-zadeh)* A.P. ص-ا (One who is) of noble birth.

اصله *(asleh)* A.ا [Fem. of اصل in the sense of 'root', used with numericals to designate trees, sleepers, and the like]. Ex. دو اصله درخت two trees.

اصلی *(aslee)* A. P.ص 1. Original. Ex. نسخهٔ اصلی 2. Fundamental: also, essential. Ex. چهار عمل اصلی The four fundamental operations. 3. Radical. 4. Principal, main. 5. خط اصلی و خط فرعی main line and branch line. 6. Primitive. 7. Genuine. R. [See اصل *adj.* 8. Intrinsic.

اصلیت *(asliyyat)* A. P.ا [Fem. & pl. اصلیه *asliyyeh*] Genuineness. Originality. Nobility.

اصم *(asam)* A.ص Deaf. *Math.* Irrational, surd.

جذرا صم *(jazreh -)* A surd.

اصناف *(asnaf)* A.ا [ج. صنف Pl. of] Guilds, corporations. Sorts, kinds, varieties.

اصنام *See under* صنم

اصوات *(usvat)* A.ا [ج. صوت Pl. of] 1. Sounds. 2. Voices. 3. *Gram.* Interjections. *Fig.* Reputation(s).

علم اصوات Acoustics.

اصوب *(asvab)* A.ص [Compar. & super. of صواب]

اصول *(osool)* A.ا [ج. اصل Pl. of] 1. Elements, first principles, essentials, fundamentals. 2. Roots [*O. S.*]. Ex. اصول وفروع Roots and branches. 3. Doctrines. 4. [*Used as sing.*] Method, manner, system. 5. A musical tune. 6. *Colloq.* Grimace; coquetrish manners [usually combined with ادا. Thus: ادا واصول] *See* اداواصول درآوردن = ادا در آوردن

رعایت اصول Methodism.

اصولی *(osoolee)* A. P.ص-ا 1. Methodical. Belonging to essentials or elements. 2. A methodist. [Pl. اصولیون *osooliyyoon*].

اصیل *(aseel)* A.ص True-born, nobly born, of noble birth, of good stock. Full-blooded, thoroughbred. Gentle.

اضاعه *(eza-eh)* A.ا 1. Wasting. Ex. اضاعهٔ وقت 2. Destroying, spoiling.

اضافت *(ezafat)* = **اضافه**

اضافه *(ezafeh)* A.ا [ج. =اضافات *ezafat*] 1. Annexation, adding. Ex. اضافهٔ حرفی در آخر کلمه annexing a letter at the end of a word. 2. Augmentation, increase. Ex. اضافه حقوق salary increase. 3. Excess, addition. Ex.(a) باضافهٔ مالیات نقدی in addition to the cash taxes. (b) اضافه بر اصل میزان in excess of the original amount. 4. *Gram.* The relation of a noun with the genitive case following

letter ی is inserted after the said vowel in each case for the sake of euphony. Ex. (a) «eyebrow» is ابرو *abroo*, but 'his eyebrow' is written ابروی او *abroo-yeh-oo*. (b) مردمان دانا means 'wise men', but 'the wise men of the city' becomes مردمان دانای شهر].

[*Note 3*. The *ezafeh* is also used in Persian to combine a noun with its attributive adjective provided the latter follows the noun. Ex. مرد خوب *mardeh khoob*, a good man. But if the adjective precedes the noun, no *ezafeh* should be used. Ex. اوخوب مردي است *oo khoob mardeest*, he is a good man]. *See* مضاف & مضاف‌الیه

اضافه کردن ف. م. 1. To increase, to augment. Ex. حقوق مرا اضافه کردند 2. To add. Ex. پنج تومان بآن مبلغ اضافه شد 3. To annex. 4. *Gram*. To add, as a noun, to the genitive or possessive. Ex. در این‌عبارت «کتابهای‌احمد» «کتابها» به «احمد» اضافه شده است

حالت اضافه The possessive case.

اضافه کار (*ezafeh kar*) Overtime work.

اضافه مالیات A surtax, an excessive tax.

اضافی *A. P.* ص (*ezafee*) Additional. Annexed. Excessive. Relative. *Mus*. Accidental. *Gram*. (a) Possessive, genitive. (b) Constructive.

اضحی *A.*ا(*az-ha*) Sacrifice.

it, expressed by a (ِ) called *kasreh* or *zeer* and pronounced *eh*. This is added to the noun governing the genitive case. Ex. (a) کتابِ حسن *ketab-eh-Hassan*, Hassan's book, or the book of Hassan. 5. *Gram*. The *kasreh* or *zeer* (ِ) at the end of the noun which governs the genitive, pronounced *eh*. It is often called in its fuller form *kasreh-yeh-ezafeh*.

[*Note 1*. The addition of a noun to another noun or pronoun in the genitive case may be for the sake of denoting

(a) possession, *e. g.* کتاب من my book or آب حوض the water of the pond.

(b) a metaphorical expression. Ex. باران رحمت the rain of mercy.

(c) apposition. Ex. درخت سرو the cypress-tree.

(d) material of which something is made. Ex. ساعت طلا a gold watch.

(e) relation between an infinitive and the agent or doer. Ex. کشتن شیرویه پدر خود خسرو را the killing of Shirooyeh his father Khosrow.

(f) relation between an infinitive and the receiver of the action. Ex. کشتن سهراب the killing of Sohrab, *i.e.* his being killed].

[*Note* 2. When the noun or adjective which is to be added to the genitive ends in و or ا the

[Occurring in the combination عید اضحی the festival of sacrifices].

اضداد *(azdad)* A.۱ [ج ضد Pl. of] Contraries, opposite things. Words having opposite meanings, like the word فراز *which see.*

اضطراب *(ezterab)* A.۱ Agitation, commotion, excitement. Anxiety, restlessness. Fear.

اضطراب کردن ف.ل. To show anxiety or excitement, to be disturbed or agitated.

اضطراب خاطر Disturbance of mind, mental anxiety.

اضطرار *(ezterar)* A.۱ Compulsion, constraint. Necessity, indigence, distress.

اضطراراً *(ezteraran)* A.ق Compulsorily, constrainedly. Helplessly. Under necessity, through indigence.

اضطراری *(ezteraree)* A.P.ص Compulsory, constrained. Based upon necessity or indigence.

اضعاف *(ez-af)* A.۱ Doubling. Multiplying. Weakening. *See* ضعیف & مضاعف

اضعاف *(az-af)* A.۱ Equals, equal quantities. [ج. ضعف Pl. of *ze'f*]

اضعف *(az-af)* A.ص [Compar. & super. of ضعیف]

اضلاع *(azla')* A.۱ *Anat.* Ribs. *Geom.* Sides [in compound terms as کثیر الاضلاع *kaseer-ol-azla'*, a polygon].

اضلاع حقیقی (یا قصیه) Sternal or true ribs. *See* قص

اضلاع کاذبه (یا معدومه) Asternal or false ribs. *See* معدوم

اضلاع آزاد (یا متموجه) Floating ribs. *See* متموج

اضلال *(ezlal)* A.۱ Leading astray, seduction. Causing to err.

اضمار *(ezmar)* A.۱ Hiding.

اضمحلال *(ezmehlal)* A.۱ 1. Overthrow, disappearing. Ex. اضمحلال آن سلسله The overthrow of that dynasty. 2. [O. S.] Dwindling.

اضیاف *See under* ضیف

اطاعت *(eta-at)* A.۱ Obedience, submission. Worship. Ex. اطاعت خدا (یا از خدا) Obedience to God.

اطاعت کردن ف. م. To obey. Ex. والدین خود را اطاعت کنید Obey your parents.

اطاعت گری *(-garee)* A.P.۱ = **اطاعت**

اطاق *(otagh)* T.۱ A room, a chamber. A compartment. A cabin. [The Turkish word is اوطه]

اطاق پذیرائی A parlor. *Lit.*, a reception room.

اطاق نشیمن A sitting-room.

اطاق تجارت Chamber of Commerce.

اطاله *(etaleh)* A.۱ Lengthening, stretching. Extension.

اطالهٔ لسان (یا زبان) = **زبان‌درازی**

اطام *(etam)* A.۱ *Med.* Strangury.

اطباء *(atebba')* A.۱ Physicians. [ج. طبیب Pl. of]

اطباع *(atba')* A.۱ Natures. Seals. [ج. طبع Pl. of]

اطباق *See under* طبقه & طبق

اطراح Throwing. A.ا *(etrah)*

اطراف [Pl. of *taraf* ج طرف] A.ا*(otraf)* 1. Sides. Ex. از همه اطراف from all sides. 2. Suburbs, skirts; also, borders, limits. Ex. اطراف شهر 3. *Anat.* Extremities. 4. Near relatives. *R.*

Circumspection. ملاحظهٔ اطراف کار

Anat. The upper *(— alieh)* اطراف عالیه extremities.

Anat. The *(— safeleh)* اطراف سافله lower extremities.

About. *(dar atrafeh)* در اطرافِ

Ex. (1) قدری در اطراف خود نگاه کرد (2) در اطراف انتخابات صحبت می‌کردند (3) در اطراف یك ملیون

اطرافی *A.P.*ص-ا*(atrafee)* 1. Outlying, lying on the skirts or borders. Found here and there, miscellaneous. 2. An outsider, a by-stander.

اطروش Deaf. کَر = A.ص *(otroosh)*

اطریش Austria. *Fr.* ا *(otreesh)*

اطریفل Electuary of A.ا *(etreefal)* myrobalan.

اطریلال = **آطریلال** G.ا *(etreelal)*

اطعام Feeding. A.ا *(et-am)*

اطعمه [Pl. of ج. طعام] A.ا *(at-emeh)* Victuals, viands, dishes.

اطفاء Extinguishing, A.ا *(etfa')* extinction, quenching.

To extinguish, to اطفاء کردن ف.م. put out, to quench.

اطفال Children. Infants. A.ا*(atfal)* Offspring. [Pl. of ج. طفل]

اطفائی Serving *A. P.*ص *(etfa-ee)* to extinguish fire. Belonging to the fire-brigade. *See below.*

اطفائیه *A.*ا-ص *(etfa-iyyeh)* 1. Serving to extinguish fire [Fem. of اطفائی reserved for fem. or pl. nouns]. 2. Fire-brigade.

Fire-brigade. مأمورین اطفائیه

Fire-hose (or engine). تلمبهٔ اطفائیه

اطلاع A.ا *(ettela')* [ج. = اطلاعات] 1. Information, notice. Ex. باو اطلاع بدهید که برادرش آمده Inform him that his brother has arrived. 2. News. 3. Knowledge. Ex. اطلاع شما در این خصوص ناقص است Your knowledge of this matter is inadequate.

To inform, اطلاع دادن ف. م. to give notice, to let know.

To be informed, to اطلاع یافتن come to know.

To give چیزیرا باطلاع کسی رساندن notice of a thing to a person, to inform some one of a thing.

To acquire information. کسب اطلاع کردن

Intelligent, well-informed. با اطلاع

اطلاعاً By way *A.*ق *(ettela-an)* of information. Ex. اطلاعاً عرض شد

اطلاعات [Pl. of ج.اطلاع] ا. *(ettela-at)* Knowledge. Intelligence. News.

Intelligence department. ادارهٔ اطلاعات

اطلاع نامه A report. *A.P.*ا*(ettela' –)*

اطلاق Absolute or *A.* ا *(etlagh)* general acceptation (of a word). Attribution. *Med.* Relaxation (of the bowels); also, diarrhœa.

To assure. اطمینان دادن ف. م.
To trust, to rely. اطمینان کردن ف. ل.
Ex. بهمه کس اطمینان نکن Do not trust on everybody.

اطناب A.I (*etnab*) Prolixity, verbosity, amplification of a discourse.
To be verbose. اطناب کردن ف. ل.
To lengthen out one's discourse.

اطنه A.-G.I (*ateneh*) Athens.

اطوار A.I (*atvar*) [Pl. of ج. طور] Manners, demeanor, mien, air, peculiar deportment.
Admirable manners. اطوار پسندیده
Contemptible manners. اطوار نا پسند
Rude manners. اطوار نا هنجار
Well-mannered. خوش اطوار ص.

اطواق *See under* طوق

اطهار A.I (*at-har*) [Pl. of ج. طاهر] The clean, the chaste.

اطهار A.I (*et-har*) Cleansing, purifying.

اطهر A.ص (*at-har*) [Compar. & super. of طاهر]

اطیب A.ص (*at-yab*) [Compar. & super. of طیب]

اظفار *See under* ظفر zofr

اظفر A.ص (*azfar*) Long-nailed.

اظلال *See under* ظل

اظلم A.ص (*azlam*) [Compar. & super. of ظالم]

اظهار A.I (*ez-har*) [ج. = اظهارات] 1. Statement. Ex. اظهار اتش نا صحیح است His statements are incorrect. 2. Declaration, assertion; also, allegation. 3. Expression. 4. [*O. S.*] Setting at liberty.

اطلاق کردن ف. م. 1. To use absolutely or generally. Ex. این لغت اطلاق میشود به .... This word is generally used for .... 2. To set at liberty. 3. To loosen. Ex. اطلاق عنان کردن To loosen the reins of. 4. *Med.* To relax.
اطلاق بی اندازه (از مسهل) *Med.* Superpurgation.

علی الاطلاق A.ق (*alal-etlagh*) Universally, generally. Absolutely.
Almighty, omnipotent. قادرعلی الاطلاق

اطلس A.I (*atlas*) (۱) Satin. [*O. S.*] Blackish.

اطلس G.I (۲) An atlas.

اطلس نما A. P.ص (— *nema*) Satinlike. Ex. پارچه اطلس نما Sateen.

اطلسی A. P.I-ص (*atlasee*) 1. (Made) of satin. Satin-like. 2. [Also گل اطلسی] Petunia.

اطماع A.I (*etma'*) Exciting the covetousness of. Causing to be greedy. Allurement. Inciting. Greed, covetousness.
To render covetous or greedy. To allure. *See* تطمیع اطماع کردن ف. م. *Fig.* To incite.

اطمینان A.I (*etmeenan*) 1. Confidence, trust, reliance. Assurance. Ex. (a) اطمینان داشته باش ضایع نمیشود Be sure it will not spoil or decay. (b) من باو اطمینان کامل دارم I have perfect confidence on him. 2. [*O. S.*] Tranquillity, quietness.
Peace of mind. اطمینان خاطر

Act of manifesting, showing. Ex. 3 & 4. اظهار محبت

اظهار کردن | اظهار داشتن ف.م. 1. To state, to say. Ex. میخواهم مطلبی را بشما اظهارنمایم 2. To declare. 3. To express, to show, to manifest; also, to pretend. Ex. (a) باو اظهار محبت میکرد He expressed (*or* he pretended) to to love him. (b) در وهله اول اظهار عجز نمود At the first outset he expressed inability.

اظهار نامه *A. P.*ا (*—nameh*) A written declaration.

اظهر *A.*ص (*az-har*) [Compar. & super. of ظاهر] Clearer; clearest. More or most manifest.

اظهر من الشمس (*az-haro-men-ash-shams*) clearer than the sun: too obvious.

اعاجم *See under* اعجم

اعاجیب *See under* اعجوبه

اعاده *A.*ا (*e-adeh*) 1. Giving or bringing back. Ex. با اعادهٔ عین مراسله او returning his original letter. 2. Restitution. 3. Repetition; also, revision. 4. Reëstablishment. Ex. 2 & 4. اعاده مناسبات سیاسی 5. Repaying. Ex. اعاده دیدنی (یا زیارت)

اعاده کردن ف. م. To give back, to return *v.t.* To restore. To repeat. To reestablish.

اعادی *See under* عدو

اعاره *A.*ا (*eareh*) *R.* Lending.

اعاشه *A.*ا (*e-asheh*) 1. Sustaining, giving means of subsistence to. Ex. . . . برای اعاشه خانوادهٔ خود مجبور است که He is forced to . . . . . in order to sustain his family. 2. *L.* Livelihood.

اعاشه کردن ف. م. To sustain, to give means of subsistence to. To keep alive.

اعاظم *A.*ص-ا (*a-azem*) [Pl. of ج. اعظم] The greater or greatest. Ex. از اعاظم رجال مملکت است He is one of the greatest men of the country.

اعالی *See under* اعلی

اعانت | اعانه *A.*ا (*e-anat*) (*e-aneh*) 1. Assistance, aid, succour, relief. Relief fund, contribution.

اعانت کردن ف. م. To assist. To give relief to.

وجوه اعانه Relief funds.

اعتاق *A.*ا (*e'tagh*) Manumission, emancipation, setting at liberty.

اعتبار *A.*ا (*e'tebar*) 1. Credit, credibility. Ex. چقدر در بانك اعتبار دارید 2. (Good) standing (of a merchant, etc.). 3. Confidence, trust. Ex. دنیا اعتبار ندارد No confidence should be put in the world. 4. Honor, esteem. 5. Weight, importance. 6. Example, lesson, warning. 7. Regard, respect. [ج. = اعتبارات]

اعتبار کردن ف. ل. To put confidence.

باعتبار (*be-e'tebareh*) In respect to. By the credit of.

اعتبار گرفتن *R.* = عبرت گرفتن

اعتبار نامه *A. P.*ا (*—nameh*) Credentials.

اعتباری (e'tebaree) A. P. ص Establtished upon credit.
قیمت اعتباری Nominal value.
اعتداء (e'teda') A.ا Transgression, injustice.
اعتداد (e'tedad) A.ا Probation of a divorced woman.
اعتدال (e'tedal) A.ا Temperance, moderation. Equality, equilibrium. Equinox.
اعتدال شب و روز Equinox.
اعتدال خریفی (—khareefee) Autumnal equinox.
اعتدال ربیعی (rabee-ee) Vernal equinox.
باعتدال (beh—) Moderately, temperately, in moderation.
اعتدال کار (kar) A. P. ص Moderate.
اعتدالی (e'tedalee) A.P. ص-ا 1. Moderate. 2. A Moderate (politician). [ج. = اعتدالیون (e'tedaliyyoon)]
اعتذار (e'tezar) A.ا Apology, excuse. Apologizing.
اعتراض (e'teraz) A.ا [ج. = اعتراضات] Objection. Criticism, cavilling. Ex. اعتراضی نسبت بآن ندارم I have no objection to that.
اعتراض کردن ف. ل. To object.
اعتراف (e'teraf) A.ا [ج. = اعترافات] Confession, acknowledgment. Ex. اعتراف بگناهان confession of one's sins.
اعتراف نمودن ف. م-ل. To confess, to acknowledge. Ex. بخطاي خود (يا خطاي خود را) اعتراف نمود He acknowledged his fault.

اعتزاز (e'tezaz) A.ا Honor, excellence. Illustriousness. Glorying in, being proud of, (something).
اعتزال (e'tezal) A.ا Schism. Renouncement, abdication. Abstinence, abstention.
اهل اعتزال Schismatic(al).
اعتزالا (e'tezalan) A. ق Shismatically. By way of abdication.
اعتزالی (e'tezalee) ص-ا. Schismatic(al). [ج. = اعتزالیون (e'tezaliyyoon)]
اعتساف (e'tesaf) A.ا Oppression. Deviation from the right way.
اعتصاب (e'tesab) A.ا 1. Strike. Ex. اعتصاب کار گران 2. *Bot.* Nervation. *R.*
اعتصاب کردن ف. ل. To strike. Ex. کار گران مطابع اعتصاب کردند
اعتصام (e'tesam) A.ا Abstention from sin. Holding fast by a thing.
اعتضاد (e'tezad) A.ا Help, support.
اعتقاد (e'teghad) A.ا 1. Belief, faith, credence. Ex. اعتقاد بخدا belief or faith in God. 2. [O. S.] Becoming firm. [ج. = اعتقادات]
اعتقاد آوردن ف. ل. To believe *v.i.* Ex. همه باو اعتقاد آوردند They all believed in him.
اعتقاد کردن ف. م. To believe *v.t* Ex. (1) آنچه گفت اعتقاد کردم I believed what be said. (2) اعتقاد نمیکنم رفته باشد I do not believe (or think) he has gone.
بی اعتقاد P. A. ص-ا Incredulous. (An) infidel.

اعجام (a'jam) See under عجم

اعجام (e'jam) A.ا Speaking and writing Arabic like strangers, *i.e.* incorrectly. Using vowel-points.

اعجب (a'jab) A.ص [Compar. & super. of عجيب]

اعجز (a'jaz) A.ص [Compar. & super. of عاجز]

اعجم (a'jam) | **اعجمى** (a'jamee) ص-A.ا (One) who does not speak or write Arabic idiomatically, (one) who is a stranger to the (Arabic) language, a barbarian. [ج. = اعاجم (aajem) — اعجمون (a'jamoon)]

اعجميت (a'jamiyyat) A.ا Barbarism (in matters of language).

اعجوبه (o'joobeh) A.ا A prodigy. [ج. = اعاجيب (a-ajeeb)]

اعداء See under عدو

اعداد (a'dad) A.ا [Pl. of ج. عدد] Numbers. *Gram.* Numerals.

اعداد اصلى Cardinal numbers.

اعداد وصفى Ordinal numbers.

سفر اعداد The Numbers (the fourth book of the Pentateuch).

اعداد (e'dad) A.ا Counting. Preparing.

اعدام (e'dam) A.ا *Law.* Execution, putting to death. The scaffold. [O. S.] Annihilation.

اعدام نمودن ف. م. 1. To execute, to put to death. Ex. جانى را اعدام نمودند They executed the criminal. 2. [O. S.] To annihilate.

اعتقادنامه (– nameh) A.P.ا A credo, a creed.

اعتكاف (e'tekaf) A.ا Seclusion for worship, spiritual retirement. Self-restraint. *See* معتكف

اعتلاء (e'tela') A.ا Elevation, exaltation.

اعتلال (e'telal) A.ا Weakness. Excusing oneself, adducing a pertext.

اعتماد (e'temad) A.ا Confidence, reliance, dependence, trust. [O S.] Leaning.

اعتماد كردن ف. ل. To rely, to trust, to depend. [O. S.] To lean. Ex. بدروغگو نميتوان اعتماد كرد A liar cannot be relied upon.

اعتماد بنفس Self-reliance.

عدم اعتماد Distrust.

طرف اعتماد | قابل اعتماد Reliable, trustworthy.

اعتمادنامه (– nameh) R. = اعتبارنامه

اعتناء (e'tena') A.ا Heed, attention.

اعتنا كردن ف.ل. To heed, to give heed, to pay attention. Ex. اعتنا باو نكنيد

بى اعتنا Heedless.

اعتناق (e'tenagh) A.ا Throwing the arms round each other's neck.

اعتياد (e'tiad) A.ا 1. Addiction. Ex. اعتياد بكشيدن ترياك 2. [O.S.] Coming back; also, repetition.

اعجاز (e'jaz) A.ا A miracle, a wonder [= معجزه]. Weakness. [O. S.] Weakening, rendering (another) unable.

اعجاز كردن ف. ل. To work miracles.

اعدل *A.*ص *(a'dal)* [Compar. & super. of عادل]

اعدی *A.*ص *(a'da)* [Compar. & super. of عدو] More or most hostile.

اعذاب *A.*ا *(e'zab)* Tormenting.

اعذار *A.*ا *(e'zar)* Excusing. Circumcision.

اعراب *A.*ا*(a'rab)* [ج. اعرابی Pl. of.] 1. Nomadic or unsettled Arabs, Bedouins. 2. [غ.م.] The Arabs or Arabians.

اعراب *(e'rab)* Using good Arabic style or pronounciation. *Ar. Gram.* Pronouncing the final accents of a word. Inflection of a noun or verb.

اعرابی *A.*ا *(a'rabee)* [ج. = اعراب] An unsettled Arab, a Bedouin Arab.

اعراج *A.*ا *(e'raj)* Making lame.

اعراض *A.*ا *(e'raz)* 1. Turning the back (to). *Fig.* (a) Avoiding. (b) Opposition. (c) Aversion. 2. Presentation.

اعراض کردن ف.ل. 1. To turn away the face (from). Ex. از او اعراض کرد 2. To present. 3. *Colloq.* To worry (oneself).

اعراض (۱) *A.*ا *(a'raz)* Accidents. *Phys.* Properties. *Philos.* Qualities, faculties. *Med.* Symptoms. [Pl. of *araz* ج عرض]

اعراض جسمانیه Corporeal faculties.

اعراض ذاتیه Essential properties.

اعراض روحانیه Spiritual qualities.

اعراض (۲) See under عرض *erz.*

اعراف *A.*ا *(a'raf)* The purgatory. The wall between hell and paradise.

اعراق See under عرق

اعرج *A.*ص *(a'raj)* Lame.

اعرف *A.*ص *(a'raf)* [Compar. & super. of عارف]

اعز *A.*ص *(a-azz)* [Compar. & super. of عزیز]

اعزاب See under عزب

اعزاز *A.*ا *(e'zaz)* Honor, respect. Honoring. Holding dear.

اعزاز کردن ف.م. To honor or hold dear.

اعشار *A.*ا *(a'shar)* Tenths. Decimals. Tithes. Decades. [Pl. of ج. عشر]

ممیز اعشار A decimal point.

اعشاری *A. P.*ص *(a'sharee)* Decimal.

کسر اعشاري A decimal fraction.

اعصاب *A.*ا *(a'sab)* Nerves, tendons. [Pl. of ج. عصب]

اعصاب محرکه Motor nerves.

اعصاب حساسه Sensory nerves.

اعصار *A.*ا *(a'sar)* Epochs, ages, times. [Pl. of ج. عصر]

اعضاء *A.*ا *(a'za')* [Pl. of ج.عضو] 1. Members, limbs. Organs. Ex. (a) اعضاي بدن (b) اعضای انجمن the members of the society. 2. Staff, employees. Ex. اعضای وزارتخانه

اعطاء *A.*ا *(e'ta')* Granting, bestowing.

اعطاء کردن ف.م. To grant, to

bestow, to confer, to concede.

اعطاف See under عطف

اعطیه (a'tieh) [Pl. of ج. عطاء]

اعظام (e'zam) A.ا Honoring. Magnifying.

اعظم (a'zam) A.ص [Compar. & super. of عظیم] Greater; greatest. Grand. [Fem. = عظمی ozma]

صدر اعظم The Grand Vizier. The Prime Minister.

—ا. [ج. = اعاظم (a-azem)] The great.

اعقاب (a'ghab) A.ا Posterity, descendants. [O. S.] Heels. [Pl. of ج. عقب agheb]

اعقل (a'ghal) A.ص [Compar. & super. of عاقل]

اعلا (a'la) = اعلی

اعلاء (e'la') A.ا Elevating, exalting.

اعلال (e'lal) A.ا *Ar. Gram.* Permutation of the defective letters or vowels ا ، و ، ی Syneresis. [O.S.] Afflicting with an ailment or disease.

اعلام(۱) (e'lam) A.ا Announcement, proclamation. Notification. Declaration. Publication. [ج. = اعلامات]

اعلام کردن ف.م. To announce, to proclaim. To declare.

اعلام (۲) *See under* علم *alam.*

اعلام نامه (— nameh) A.P.ا = اعلامیه

اعلامیه (e'lamiyyeh) A.ا A manifesto, a declaration. [Fem. of اعلامی adj. of اعلام]

اعلان (e'lan) A.ا [ج. = اعلانات] 1. An advertisement, a notice. Ex. اعلان فروش چیزی advertisement for selling something. 2. A declaration or proclamation. Ex. اعلان جنگ 3. [O. S.] Manifestation.

اعلان کردن ف. م. To advertise. To proclaim. [O. S.] To manifest.

اعلان دستی A hand-bill.

اعلان دیواری A post-bill, a poster.

اعلان زدن To post up a notice. Ex. به دیوار اعلان زدن To post a wall.

اعلم (a'lam) A.ص More or most learned. [Compar. & super. of عالم]

الله اعلم (allaho —) A. God knows (best). [Used in the sense of «I am not sure»].

اعلی (a'la) A .ص [Compar. & super. of عالی] Higher; highest; superior. Ex. (1) اعلی درجه ـ درجه اعلی superior or highest degree. (2) جنس اعلی superior quality. [Fem. = علیا olya, pl. = اعالی a-alee].

اعلیحضرت (— hazrat) A.ا His majesty. [O. S.] *See* اعلی & حضرت [Fem. = علیا حضرت olya-hazrat Her majesty.

اعلیحضرت شاهنشاهی His Imperial majesty.

اعم (a-am) A ص More or most common, concerning all. [Compar. & super. of عام]

[*Note.* This word is not used in Persian exactly as its original sense indicates. Combined with the preposition از *az*, it becomes rather a substitute of 'whether' or

I take refuge. A. (a-ooz) اعوذ [Occurring in the Arabic sentence اعوذ بالله aoozo-bellah, I take refuge in God]. For usage see استغفر الله

One-eyed. A.ص (a'var) اعور *Fig.* Pusilanimous. Weak. Stupid. Illegible. R.

Anat. The vermiform appendix. ضمیمه اعور

Med. Appendicitis ورم ضمیمه اعور

Anat. The blind gut, the cœcum, the vermiform or cœcal appendix. *See* ضمیمه اعور —ا

Festivals, feasts. A.ا (a'yad) اعیاد [Pl. of ج. عید]

1. The grandees, the nobles. *Lit.*, the eyes. [Pl. of ج. عین] Ex. اعیان دولت the nobles of the State. *See* ارکان 2. *Colloq.* (a) Wealthy. (b) Acting as, showing the mien of, nobles. A.ا(۱)(a'yan) اعیان

[Note. In sense 2 the word اعیان is treated as a singular noun or as an adjective].

اعیان (۲) = اعیانی (۱)

A. P.ا (a'yanee) (۱) **اعیانی** Improvement. construction.

Law. Site and improvement. عرصه و اعیانی

1. Princely,. luxurious. Ex. زندگی اعیانی A. P.ص (۲) **اعیانی**

A gurgling noise. ا (ogh) **اغ**

To retch. ف. ل. (–zadan) **اغ زدن**

اغالیدن (aghaleedan) = **آغالیدن**

اغاردن (aghardan) = **آغاردن**

'both'. Ex. اعم از طلا یا نقره 'whether gold or silver'. This should be properly اعم از طلا و نقره 'both gold and silver'. which approaches the original sense 'common to gold and silver'].

See under عمر *omr.* **اعمار**

Acts, actions, works. Deeds. Ex. اعمال نیك یا بد good or bad deeds. [Pl. of ج. عمل] A.ا (a'mal) **اعمال**

اعمال اربعه .R = چهار عمل اصلی

Causing to act. A.ا (e'mal) **اعمال** Using, application. Exertion. Ex. (1) اعمال نفوذ using one's influence (upon). (2) اعمال نظر showing partial views. being partial.

To use. To exert.[O.S.].ف.م اعمال کردن To cause to act. *See examples above.*

Paternal uncles. A.ا (a'mam) **اعمام** [Pl. of ج. عم]

Cousins. (banee -) بنی اعمام

Blind. *Fig.* Ignorant. [(omyan) ج. = عمیان] A.ا-ص (a'ma) **اعمی**

Obstinacy. A.ا (e'nad) **اعناد**

See under عنق **اعناق**

I mean, that is. A. (a'nee) **اعنی** [1 st pers. s. pres. of the Arabic verb عنی ana, to mean] *See* یعنی the 3d. pers.

[Pl. of عون] A.ا (a'van) **اعوان** Helps.

Crooked. A.ص (a'vaj) **اعوج**

Crookedness. sinuosity. A.ا (e'vejaj) **اعوجاج**

اغاریقون (--reeghoon) == **غاریقون**

اغانی See under اغنیه

اغتسال A.ا (eghtesal) Ablution.

اغتشاش A.ا (eghteshash) A riot, a revolt, a rebellion. [ج. == اغتشاشات]

اغتشاش کردن ف. ل. To revolt, to riot.

اغتمام A.ا (eghtemam) Gloominess.

اغتنام A.ا (eghtenam) Plundering.

اغتنام فرصت Seizing or embracing an opportunity.

اغذاء A.ا (eghza') Feeding.

اغذیه A.ا (aghzieh) [Pl. of ج. غذا] Foods, aliments.

اغراض A.ا (aghraz) Designs, intentions. Personal interests. Motives. [Pl. of ج. غرض]

اغراض شخصی Personal interests, private motives.

اغراق A.ا (eghragh) Exaggeration. [O.S.] Drowning, submersion.

اغراق گفتن ف. ل. | اغراق کردن ف.ل.م | To exaggerate.

اغراق آمیز A. P. ص (— ameez) Exaggeratory.

اغراق گو A. P.ا (—goo) An exaggerator.

اغراق گوئی A.P.ا (—goo-yee) Exaggeration.

اغرق (oghrogh) == **اوغروق**

اغشاء A.ا (eghsha') Envelopping, covering.

اغشیه A.ا (aghshieh) Membranes. [Pl. of ج. غشا]

اغشیهٔ دماغ *Anat.* Meninges. [*sing.* meninx].

ورم اغشیه دماغ *Med.* Meningitis.

اغصان See under غصن

اغضاب A.ا (eghzab) Provocation, irritation.

اغفال A.ا (eghfal) 1. Taking advantage of one's negligence or credulity, beguiling, deluding. 2. Overlooking, neglecting.

اغفال کردن ف. م. To take advantage of one's inadvertence or credulity, to beguile, to delude; also, to distract.

اغلاط A.ا (aghlat) Errors, mistakes. [Pl. of ج. غلط]

اغلاط A.ا (eghlat) Leading into error.

اغلاف A.ا (eghlaf) Sheathing.

اغلب A.ص (aghlab) [Compar. & super. of غالب] More or most prevalent. Stronger; strongest.

—ق. 1. Mostly, most of the time. 2. *Colloq.* Often. Ex. (1) & (2) اغلب مریض است

—ا. Most, the most part. Ex. (1) اغلب اوقات most of the time, very frequently. (2) اغلب اشخاص Most people. *Colloq.* (Very) many people.

اغلف A.ص (aghlaf) Uncircumcised. [O.S.] Sheathed.

اغلوطه A.ا (oghlooteh) A misleading or doubtful question. [ج. == اغالیط (aghaleet)]

اغماء A.ا (eghma') Fainting, swoon. Coma.

اغماز A.ا (eghmaz) Disparaging. Speaking ill, railing. Blaming.

اغماض A.۱ Connivance, indulgence, toleration. [*O. S.*] Shutting one's eyes or winking at (something).
اغماض کردن ف . م . To connive at, to wink at, to tolerate. Ex. خطاي مرا اغماض کرد He connived at my wrong.
اغمام A.۱ *(eghmam)* Being overcast or gloomy. Rendering gloomy.
اغن A.۱-ص *(aghann)* (One) who speaks with a nasal twang, a snuffler.
اغناء A.۱ *(eghna')* Enriching, enabling to do without.
اغنام A.۱ *(aghnam)* Ewes; sheep. Flocks. [Pl. of ج . غنم]
اغنی A.ص *(aghna)* Richer; richest. [Compar. & super. of غني]
اغنیاء *See under* غنی
اغنیه A.۱ *(oghnieh* or *egh –)* A song. A melody. [ج. == اغانی *(aghanee)*]
اغواء A.۱ *(eghva')* Seduction. Temptation. Allurement, enticement. Persuasion.
اغوا کردن ف. م. To seduce, to lead astray, to tempt. To allure, to entice. To persuade.
اغوال A ۱ *(aghval)* [Pl. of ج. غول]
▪اغور T.-L.۱ *(oghor* or *oghoor)* Augury.
اغور بخیر May you have a good augury or fortune ! [Commonly said to a traveller, etc., to replace (1) May you have a good journey! (2) Where are you going ?]
اغیار A.۱ *(aghyar)* [Pl. of ج. غیر] 1. Others, strangers. 2. *Poet.* Rivals.

اف ح.ن. *(of)* Fie ! Ex. اف بر این دنیا Fie upon (or on) this world !
افاخم *See under* افخم
افادت *(efadat)* / **افاده** *(efadeh)* A.۱ 1. Conveying, as a meaning, expression. 2. [*O. S.*] Benefitting, giving a profit; also, instructing. Ex. از شما افاده و ازما استفاده You will benefit or instruct us, and we shall profit by your instruction. 3. Explanation. Ex. افادهٔ مرام 4. *Colloq.* Boasting, vanity. [ج. == افادات *(efadat)*]
افاده کردن ف. م. 1. To convey, as a meaning, to express. 2. To explain; also, to instruct. 3. [*O.S.*] To benefit, to give a profit.
– ف. ل. *Colloq.* To boast, to show off. Ex. هیچ نمیداند خیلی هم افاده میکند
افاضت *(efazat)* / **افاضه** *(efazeh)* A.۱ Diffusion. [*O. S.*] Filling to the brim, making overflow. Pouring out.
افاضه کردن ف. م. To diffuse. Ex. افاضه نور (یاعلم) کردن to diffuse light (or science).
افاضل A.۱ *(afazel)* [Pl. of ج. افضل] The virtuous. The learned.
افاعی *See under* افعی
افاغنه .۱ *(afagheneh)* The Afghans. [Ar. pl. of ج. افغان]
افاقه A.۱ *(efagheh)* Convalescence. Recovery. *Fig. & colloq.* A makeshift; also, a margin of hope.
افام *(afam)* . *See* وام & فام

افانین (afaneen) ا. A. See under فن
[In *Golestan* it means 'branches'].

افت (۱) (oft) ا. Fall, act of falling. Subsidence. Shortage on account of subsidence, impurities, etc.

افت (۲) ف.[۱ - امر ازف. افتادن [Fall thou ! [Imper. root of افتادن *oftadan*; short for بیفت *bioft*, the usual form].
— [۲ - ا. فا. از ف. افتادن] Falling. [Short for افتنده *oftandeh*, افتان *oftan*, or افتا *ofta*].

افتا (ofta) = **افتان - افتنده**

افتادگی (oftadegee) ا. Humility.

افتادن (oftadan) ف. ل. [Imper. root = افت *oft*; pres. *mioftam*]
1. To fall. Ex. کتاب از دستم افتاد 2. To lie. Ex. بیفایده آنجا افتاده است It lies there useless. 3. To happen [verb intransitive or impersonal]. Ex. (a) چه اتفاقی افتاد What (event) happened? (b) « افتد که یکی روز پلنگش بدرد » It happens that a leopard will devour him some day. 4. To happen to be. Ex. عقیدهٔ من باعقیدهٔ او موافق افتاد My opinion and his happened to be identical; we hapened to be in accord with each other. 5. To fall sick. Ex. خربوزه را خورد و افتاد 6. To be dissolved. Ex. کابینه افتاد 7. To set (oneself). Ex. (a) دو باره بکار افتاد He set to work again. (b) **بخیال افتادن** To come to think; to be set thinking. 8. *Colloq.* To seem to be falling off from excessive work.
Ex. دستم افتاد See انداختن
اتفاق افتادن ف. ل.-م. To happen.
Ex. برای من (یامرا) حادثه ای اتفاق افتاد I had an accident; something happened to me.
بدنبال افتادن To follow. Ex.
بدنبال او افتادند They followed him (or her).
گذارم افتاد بر درباغی I happened to pass by a garden.
افتادن از To cease to have or hold, to lose, to be deprived of. Ex. از اهمیت افتاد It ceased to be important.
از پا افتادن To be too tired or weak to move, to be exhausted.
از کار افتادن 1. To be too weak or old to work. 2. To become useless, to be worn out.
در دهن مردم (یا خلق) افتادن
1. To be envied by people.
2. To become a by-word.
در پوستین خلق افتادن To backbite, to speak ill, of others.
در پی افتادن To follow.

افتاده (oftadeh) ص-ا.[ا. م. از ف. افتادن]
1. Fallen. *Fig.* (a) Meek, humble. (b) Weakened, oppressed. 2. A humble or weakened person. [Pl. *oftadegan* افتادگان = ج.]

افتان (oftan) ف. [وجه وصفی ازف. افتادن]
Falling. Ex. « افتان و خیزان » falling and rising, creeping along, limping.

افتانیدن (oftaneedan) R. ف.م.
To drop, to let fall.

افتتاح *(eftetah)* A.ا 1. Opening. Ex. در موقع افتتاح مدارس at the time when schools open. 2. *Fig.* Commencement, inauguration.

مراسم افتتاح (Ceremonies of) inauguration.

افتتاح کردن ف. م. To open. To begin, to inaugurate. To establish.

افتتاحی *(eftetahee)* A. P.ص Inaugural, salutatory, initial. Ex. نطق افتتاحی an inaugural speech.

افتخار *(eftekhar)* A.ا Honor, glory. Glorying. boasting. Object of glory or boasting. credit. Ex. این شاگرد مایه افتخار مدرسه است This pupil is a credit to the school.

افتخار کردن ف. ل. To boast, to glory. Ex. بفرزند خود افتخار میکرد He boasted of, or gloried in, his son.

بافتخار *(beh-eftekhareh)* In honor of.

افتخاراً *(eftekharan)* A.ق 1. Honorarily, in sign of honor, without the usual salary or regular duties. Ex. افتخاراً خدمت میکرد 2. Honorably.

افتخاری *(eftekharee)* A. P.ص Honorary. Ex. منشی افتخاری

افتراء *(eftera')* A.ا Calumny, traducement. a false or malicious accusation.

افتراء زدن ف. ل. To traduce, to defame, to calumniate. Ex. باو افترا زدند

افترا آمیز *(—ameez)* A. P.ص Calumnious.

افتراع *(eftera')* A.ا Defloration.

افتراق *(efteragh)* A.ا Separation.

افتضاح *(eftezah)* A.ا Ignominy, disgrace, shame [O. S.] Being disclosed.

افتضاح در آوردن 1. To cause a disgrace. 2. To expose oneself to public disgrace. 3. *Colloq.* To fail disgracefully in doing a thing.

بافتضاح *(beh—)* Disgracefully, ignominiously, shamefully.

افتضاح آور *(—avar)* A. P.ص Disgraceful, causing disgrace, ignominious, shameful.

افتقار *(efteghar)* A.ا Poverty.

افتکار *(eftekar)* A.ا Thinking.

افتکاك *(eftekak)* A.ا Separation. Release, redemption.

افتمون *(aftemoon)* / **افتیمون** *(afteemoon)* ا. Dodder.

افچه *(afcheh or of—)* = مترس

افحاش *(ef-hash)* A.ا Insulting.

افحام *(efham)* A.ا Silencing.

افخر *(afkhar)* A.ص [Compar. & super. of فاخر]

افخم *(afkham)* A.ص [Compar. & super. of فخیم] 1. Greater; greatest. 2. *Let. Wr.* A title of honor nearly synonymous with اجل

[ج. = افاخم *(afakhem)* = Pl.]

[In modern letter-writing the word افخم is rarely used].

افدر *(afdar)* ا. 1. Paternal uncle. 2. A nephew or niece.

افدیدن *(ofdeedan)* ف. م. To admire, to be surprised at.

Spreading a A.ا (efrash) **افراش** carpet in (a room); furnishing with carpets.

Exalta- ا. (afrashtegee) **افراشتگی** tion. Erectness.

To raise. ف. م. (afrashtan) **افراشتن** To hoist. To exalt or elevate. To erect. [Imper. root = افراز]

Raised, ص. (afrashteh) **افراشته** elevated, exalted. Erect. [P. P. of ا. م. از ف. افراشتن]

Tall. ص. (— ghad) **افراشته قد**

1. Excess, exces- A.ا (efrat) **افراط** siveness. Exaggeration. Ex. افراط در اکل و شرب excess in eating and drinking. 2. Extravagance. 3. [O. S.] Exceeding the bounds.

[*Note*. In many cases the word افراط is a rendering of the Greek prefix 'hyper', esp. in medical terms. Ex. (1) Hyperidrosis تعرق زیاد or افراط در عرق (2) Hypercriticism. افراط در انتقاد

The two extremes افراط و تفریط (in problems of daily life).

To exaggerate, افراط کردن ف. ل. to make an excess, in doing a thing. Hence, to take an extreme course. Ex. میگفت در دوستی هم نباید افراط کرد

To go to extremes. افراط و تفریط کردن

A. P.ا-ص (— kar) **افراط کار** 1. Of extravagant or extreme habits. 2. An exaggerator.

A. P.ا (—karee) **افراط کاری** Excessiveness. Extravagance.

Shedding. A.ا (efragh) **افراغ**

The maple. ا. (afra) **افرا**

Hatching. A.ا (efrakh) **افراخ**

Exaltation. ا. (afrakhtegee) **افراختگی**

ف. م. (afrakhtan) **افراختن** 1. To exalt, to elevate. 2. To hoist. Ex. علم افراختن [Imper. root = افراز]

Elevated. ص. (afrakhteh) **افراخته** exalted. [P.P. of ا. م. از ف. افراختن]

Individuals, A.ا (afrad) **افراد** single ones. [Pl. of ج. فرد]

Regular soldiers. افراد نظامی

Putting or using A.ا (efrad) **افراد** in the singular.

Gram. Number. افراد و جمع

Separation, A.ا (efraz) **افراز** division, severalty. *Law*. Partition.

To separate, to افراز کردن ف. م. divide. Ex. آن ملك را افراز کردند

افراز(۱) (afraz) [۱-امر از ف. افراختن] Elevate thou! [Imper. root of افراختن *afrakhtan*; short for بیفراز *biafraz*, the usual form].

— [۲- ا. فا. از ف. افراختن] Elevating. [Short for افرازنده *afrazandeh*, the usual form, and used only in comp.]. Ex. سرافراز *See this in the vocab.*

Elevation. A protuberance. ا. **افراز(۲)**

افراز (۳) (afraz) = **فراز**

Having large, ص. (— rokh) **افرازرخ** prominent cheeks.

افرازیدن (afrazeedan) = **افراختن**

A tent. ا. (afras) **افراس (۱)**

Horses. [Pl. of ج. فرس] A **افراس (۲)**

افراس آب = (۱) آبسوار (۲) اسب آبی

Casting (metal) in a mould.

افراه (*afrah*) ا. Food for prisoners.

افربیون (*afarbioon*) = فربیون - فرفیون

افرنج (*afranj*) = افرنك

افرنجمشك (*afranjmeshk*) = فرنجمشك

افرند (۱) (*afrand*) ا. Beauty. Splendor. Embellishment.

افرند (۲) ف. [امر از ف. افرندیدن]

افرندیدن (*afrandeedan*) ف. م. To decorate, to embellish.

افرنك (*afrang*) ا. 1. A European, a Frank. 2. = افرند (۱)

افروختگی (*afrookhtegee*) ا. Blaze. *Fig.* Excitement, provocation.

افروختن (*afrookhtan*) ف. م. 1. To kindle. Ex. آتش افروختن 2. To light (up). *Fig.* (a) To provoke, to excite. Ex. غضب مرا افروخت It provoked my wrath. (b) To polish. (c) To illuminate. [Imper. root = افروز]

— ف. ل. To be kindled, to kindle *v.i.* To shine.

افروخته (*afrookhteh*) ص. Set on fire ablaze. Kindled. *Fig.* 1. Provoked, excited. 2. Polished. 3. Illuminated. [P. P. of ا. م. از ف. افروختن]

افروز (*afrooz*) [۱- امر از ف. افروختن] Light thou! Kindle thou! etc. [Imper. root of افروختن *afrookhtan*, short for بیفروز *biafrooz*, the usual form].

— [۲ - ا. فا. از ف. افروختن] Kindling, lighting, exciting, etc. [Short for افروزنده *afroozandeh*, the usual form, and used only in comp.] Ex. آتش افروز *See this in the vocab.*

افروزانیدن (*afroozaneedan*) = **افروختن** ف. م.

افروزنده (*afroozandeh*) ص-ا. (One) who kindles or lights. *Fig.* Bright, shining. A polisher. Polishing.

افروزه (*afroozeh*) ا. = فتیله A wick.

افروزیدن (*afroozeedan*) = افروختن [*Note.* افروزیدن is mostly a syn. of افروختن in its intransitive sense].

افروغ (*afroogh*) = **فروغ**

افره (۱) (*afreh*) = **افرا**

افره (۲) ا. Retribution.

افرهنج (*afrahanj*) ا. *Bot.* Dodder

افری (*afree*) | (*afaree*) [Short for آفرین (۱)] *See in the vocab.*

افریشم = **ابریشم**

افریقا (*efreegha*) | افریقیه (*efreeghiyyeh*) ا. Africa.

افریقائی (*efreeghayee*) ص-ا. African.

افزا (*afza*) [۱- ا. فا. از ف. افزودن] Increasing. [Short for افزاینده *afzayandeh*, the usual form, and used only in comp.] Ex. (a) زحمت افزا increasing (or causing) one's trouble. Ex. جواباً زحمت افزامیشود *Let. Wr.* In reply I have to state [orig., to cause your inconvenience]. (b) روح افزا invigorating the spirit.

— [۲- امر از ف. افزودن] Increase thou! [Imper. root of افزودن *afzoodan*; short for بیفزا *biafza*,

the usual form].

افزار (۱) (afzar) ا. A tool, an implement. A weaver's comb. [Colloq pr. ابزار abzar].

افزار (۲) = ابزار (۱)

افزار پا (pa —) = پای افزار = **کفش**

افزانیدن (afzaneedan) = فزودن ف.م.

افزای (afzay) = **افزا**

افزایش (afzayesh) ا. Augmentation, increase. Accretion. Enlargement. Growth, development.

افزاینده (afzayandeh) ص. [ا. فا. از ف. افزودن] Increasing. Growing, crescent.

افزاییدن (afzayeedan) ف. م-ل. 1. To increase. 2. To be increased.

افزودن (afzoodan) ف. م-ل. 1. To increase, to augment. Ex. مواجب او را (یا بمواجب او) افزودند They increased his salary. 2. To add. Ex. دو بآن عدد می افزائیم We add 2 to that number. 3. To be increased, to grow. Ex. روز بروز غصه اش می افزود His sorrow grew more each day.

افزوده (afzoodeh) ص. Increased. [ا. م. ازف. افزودن P. P. of]

افزوده کردن ف. م. To increase.

افزوده شدن ف. ل. To be increased.

افزون (afzoon) ص. More, greater. Increased, multiplied. Abundant. [*Note.* When used singly, this word is a syn. of افزوده the p.p. of افزودن but when used in comp., it becomes a syn. of افزا the pres. participle. Ex. روز افزون ever-increasing, *orig.*, increasing day by day].

افزون کردن = **افزودن** ف.م.

افزونی (afzoonee) ا. Excess. Increase. Enlargement.

افسا ـ افسای (afsa) = **افسونگر**

افساد (efsad) A.ا Corruption, corrupting. Demoralization. Spoiling, damaging.

افساد کردن *R.* To corrupt.

افسار (afsar) ا. A bridle. A head-stall. *Fig.* Restraint, check.

افسار کردن ف. م. To bridle.

افسار دم (—eh dom) A crupper.

افسار گسیخته (—goseekhteh) ص. Unrestrained, rampant. Libertine.

افسان (afsan) ا. 1. A whetstone. 2. A fable [= افسانه]. 3.= افسونگر

افسانه (afsaneh) ا. A fable, a fiction. A myth. A charm. A by-word, an example.

افسانه پرداز (—pardaz) ا. ص. A fabulist. A story-teller.

افسانه ساز (—saz) ا. A fabulist.

افسانه گو (—goo) ا. A story-teller.

افسانه گوئی (—gooyee) ا. Story-telling.

افسد (afsad) ص.A. [Compar. & super. of فاسد]

افسر (afsar) ا. A crown.

افسردگی (afsordegee) ا. Dejection, despondence, depression. Dispiritedness. Melancholy *n.* [*O. S.*] Freezing, congelation.

افسردن *(afsordan)* ف. م‌ل. To depress, or be depressed; to deject, or be dejected. To disappoint, to discourage. [*O.S.*] To freeze, to congeal; also, to wither.

افسرده *(afsordeh)* ص. Dejected, despondent, depressed, melancholy *adj.*, downhearted. Dispirited. [*O. S.*] Frozen, congealed: also, withered.

افسرده‌خاطر *(—khater)* | **افسرده دل** *(—del)* ص. Dejected, depressed, despondent, downhearted.

افسرده مهر *(—mehr)* ص. Having a lukewarm affection.

افسنتین - افسنطین *(afsanteen)* G.l Wormwood, absinth (*Artemisia absinthium*).

افسنتین رومی Roman wormwood.

عرق افسنتین | روح الافسنتین Absinth(ium).

افسوس *(afsoos)* ا. Regret. Remorse. Oppression.

— ح. ن. Alas!

افسوس خوردن ف. ل. To regret. Ex. افسوس میخورم که نتوانستم او را به بینم I regret not to have been able to see him.

افسون *(afsoon)* ا. An incantation, a charm, a spell, a conjuration. Fraud, deceit.

افسون خواندن To utter a spell.

افسون کردن ف. م‌ل. 1. To enchant, to bewitch. To fascinate. To delude. 2. To conjure *v.i.*

افسون‌پرداز *(—pardaz)* | **افسون‌خوان** *(—khan)* ا. A conjurer, an enchanter.

افسون‌ساز *(—saz)* ا. A worker of spells, an enchanter, a conjurer.

افسون کرده *(—kardeh)* ص. Spell-bound, enchanted.

افسونگر *(—gar)* ا. An enchanter, a worker of spells. A magician or wizard. *By ext.* An impostor.

افسونگری *(—garee)* ا. Incantation, art of working spells. Imposture.

افشاء *(efsha')* ا. Divulgence, disclosing, revelation. Ex. افشای سر divulgence of a secret.

افشاء نمودن ف. م. To divulge, to reveal. Ex. اسرار ایشانرا افشاء نمود

افشار (۱) *(afshar)* [۱-امر ازف. افشردن] Press or squeeze thou! [Imper. root of افشردن *afshordan*; short for *biafshar*, the usual form].

—[۲-ا.فا. ازف. افشردن] Squeezing. [Short for افشرنده *afshorandeh*, the usual form, and used only in comp.].

—[۳=افشرده ا. م.] Squeezed, pressed. [Replacing افشرده *afshordeh*, and used only in comp.] Ex. دست افشار *dast-afshar*, hand-pressed.

افشار (۲) ا. An abettor, an associate.

افشار (۳) ا. 1. (Name of) a large tribe in Persia. 2. = افشاری (۱)

افشاردن *(afshardan)* ف. م.=افشردن [Imper. root = افشار or افشر]

افشارده — *(afshardeh)* — **افشرده**

افشاری (۱) *(afsharee)* (Name of) a tune or note.

افشاری (۲) Of, or pertaining to the tribe called *afshar* افشار

افشان *(afshan)* [۱- امر از ف. افشاندن] Scatter thou! Shake thou! [Imper. root of افشاندن *afshandan*; short for بیفشان *biafshan*, the usual form]. — [۲- ا.فا. ازف. افشاندن] Scattered. — Shaken off. [Short for افشاننده *afshanandeh*, the usual form, and used only in comp.] Ex. بذر افشان *bazr-afshan*, a seedscatterer, a drill.

افشاندن *(afshandan)* | **افشانیدن** *(afshaneedan)* ف. م. 1. To scatter, to strew. Ex. گلها روی زمین افشاندند They strewed the ground with flowers. 2. To sow. 3. To sprinkle. Ex. خون آنرا بیفشانید برروی آستانه Sprinkle the blood upon the threshold. 4. To shake off. 5. To winnow [= باد دادن].

دست (بر) افشاندن *See under* دست

دامن (بر) افشاندن *See under* دامن

افشانده *(afshandeh)* ص. Scattered. Strewn. Sown. Sprinkled. Shaken off. [P. P. of ا. م. ازف. افشاندن]

افشردگی *(afshordegee)* ا. State of being pressed, pressure; also, a squeeze.

افشردن *(afshordan)* ف. م. 1. To press, to squeeze. Ex. انگور را در جام افشردم 2. To squeeze out. Ex. آب نارنج را بیفشار Squeeze out the orange juice. [Imper. root = افشار *afshar*; or *afshor*; common imper. = بیفشار *biafshar* or بیفشر *biafshor*]. *See* فشردن

بهم افشردن *(beham --)* To compress. To gnash, as the teeth.

افشرگر *(afshorgar)* ا. An oil-presser.

افشره *(afshoreh)* ا. Expressed juice of fruits. A sherbet.

افشنک *(afshank)* | **افشنگ** *(afshang)* ا. = شبنم Dew.

افشون *(afshoon)* | **افشان** *(afshan)* ا. *A* winnow.

افصح *(afsah)* *A.* ص. [Compar. & super. of فصیح] More or most eloquent.

افصح المتکلمین *(-olmotekalemeen)* (A title meaning) the most eloquent of the writers.

افاضل *(afzal)* *A.* ا [Pl. of فضل]

افضل *(afzal)* *A.* ص. 1. More or most learned or virtuous. 2. Superior, better, preferable. Ex. این از آن افضل است This is better than (or superior to) that. 3. *Colloq.* Predominant. خدا آن قوم را برسر آنها افضل کرد [Compar. & super. of فاضل]

افضلیت *(afzaliyyat)* *A.* ا Speriority. Preference. Pre-eminence.

افطار *(eftar)* *A.* ا Breaking a fast [esp. in Ramazan].

افطار کردن ف. ل. To break one's fast. To eat a slight food for breaking the fast.

A slight *A. P.*ا *(eftaree)* **افطاری** food with which a fast is broken.

Flat-nosed, *A.*ص *(aftas)* **افطس** snub-nosed.

Doings, deeds, *A.*ا *(af-al)* **افعال** actions, Verbs. [Pl. of ج. فعل]

Ar. Gram. *A.*ا *(ef-al)* **افعال** (Name of) an Arabic measure by which many infinitives are rendered transitive in the Arabic language. [Numerous Arabic words of this measure are used in Persian as nouns, and are given verbal force only by the use of the verbs نمودن، کردن etc. Ex. افطار کردن — افطار

A viper. A venomous serpent. [*(afa-ee)* ج. = افاعی] *A.*ا *(af-ee)* **افعی**

The rattlesnake. افعی مجلجل = مار جلاجل

Met. A pen. افعی زرد

Met. A bow. افعی قربان

Having *A. P.*ص *(— dam)* **افعی‌دم** a poisonous breath like that of a viper.

افغان (۱) ا *(afghan)* = **فغان**

A groan or groaning, wail(ing), lamentation.

Woe! Alas! ح. ن.

To groan, to wail, to lament. { افغان کردن ف. ل. / افغان بر آوردن }

افغان (۲) ا. [ج. = افاغنه *(afagheneh)*]

1. An Afghan. 2. Afghanistan.

Of Afghanistan. ص.

افغانستان ا *(afghanestan)*

Geog. Afghanistan.

1. Of ص. ا. *(afghanee)* **افغانی** Afghanistan, relating to the Afghans. 2. The Pushtu (the Afghan language).

The horizon. *A.*ا *(ofogh; ofgh)* **افق**

A country, a region. [ج. = آفاق]

The horizon. *(khateh)* خط افق

Sensible *(— eh mar-ee)* افق مرئی horizon.

(— eh hagheeghee) افق حقیقی Rational horizon.

Horizontally. *A.*ق *(ofoghan)* **افقاً**

Rendering poor. *A.*ا *(efghar)* **افقار**

[Compar. & super. of فقیر] *A.*ص *(afghar)* **افقر**

Horizontal. *A.*ص *(ofoghee)* **افقی** Ex. سطح افقی a horizontal plane. [Fem. & pl. افقیه *ofoghiyyeh*].

[Pl. of ج. فکر] *A.*ا *(afkar)* **افکار** 1. Thoughts. Ex. افکار عالی شعرا high or lofty thoughts of the poets. 2. Opinion(s). Ex. افکار عمومی 3. Meditations. Referendum. مراجعه بافکار یا آراء عمومی

[۱- امر از ف. افکندن] *(afkan)* **افکن** Throw thou! [Imper. root of افکندن *afkandan*; short for بیفکن *biafkan*, the usual form].

— [۲- ا. فا. از ف. افکندن] Throwing. [Short for افکننده *afkanandeh*, the usual form, and used only in comp.]. Ex. (a) سایه افکن adumbrant; *lit.*, casting a shadow. (b) پلنگ افکن very strong, valiant; *lit.*, overthrowing a leopard.

Fallen ا *(afkandegee)* **افکندگی** state. *Fig.* Abjectness.

افكندن (*afkandan*) ف. م. To throw, to cast. Ex. سنگی درچاه افکند *Fig.* 1. To overthrow, to upset. 2. To subtract, to deduct. 3. To bend. Ex. سر بزیر افکند 4. To put forth, to project, to make out. Ex. طرحي افکندند They made out (or projected) a plan. 5. To humiliate, to abject. [Imper. root = افکن]

افكندنى (*afkandanee*) ا-ص. 1. Fit to be thrown away. Capable of being bent, projected, etc. 2. A refuse. The subtrahend.

افكنده (*afkandeh*) ص. Thrown, cast. *Fig.* Upset, overthrown. Abject, humiliated. [P.P. of ا.م.ازف. افکندن] [*Note.* This word is used also in comp. Ex. سر افکنده shameful; *lit.*, having the head bent].

افكندهسم (*—som*) ص. Weakened. Weak. Lame.

افگار (*afgar*) ص. Wounded (esp. on the back). Tired out. Worn out. *Fig.* Afflicted. Ex. دل افگار

— ا. A wound, a sore [spec. one on the back of a beast].

افگانه (*afganeh*) ا. An abortive child.

افلاح (*eflah*) A. ا. Prosperity. Success.

افلاس (*eflas*) A. ا. Bankruptcy, insolvency. Indigence, poverty.

افلاطون (*aflatoon*) A.-G. ا. Plato.

افلاطونى (*aflatoonee*) ص. Platonic.

افلاق (*eflagh*) A. ا. Producing a wonderful thing, a masterpiece, etc.

افلاق (۱) (*aflagh*) ا. *Geog.* Wallachia.

افلاق (۲) *See under* فلق

افلاك (*aflak*) A. ا. [Pl. of ج. فلك] Heavens. Firmaments. Celestial orbits.

افلاك شناس (*—shenas*) A. P. ا. An astronomer.

افلاكى (*aflakee*) A. P. ا-ص. 1. Celestial, belonging to the firmaments. 2. A star; a planet. A worshipper of the celestial bodies.

افلج (*aflaj*) / **افليج** (*efleej*) A. ص. Paralyzed, palsied.

افناء (*efna'*) A. ا. Destruction, annihilation.

افناء کردن ف. م. To destroy, to ruin, to annihilate. To perish *v.t.*

افنان [Pl. of ج. فن]

افندره (*afandareh*) = **داس** A scythe.

افندى (*afandee*) / (*afendee*) T-G. ا. Sir, master, lord.

افنديدن (*afandeedan*) = **آفنديدن**

افواج (*afvaj*) A. ا. [Pl. of ج. فوج] Regiments, troops, army or armies, forces. [O. S.] Bands, crowds.

افواه (*afvah*) A. ا. [Pl. of ج. فم] Mouths. *Fig.* Rumor, hearsay. Ex. در افواه است که There is a rumor that.

افواهاً (*afva-han*) A. ق. By hearsay, as a rumor. [O. S.] By the mouth.

افواهی (*afva-hee*) *A. P.* ص. Reported as a rumor.

افول (*ofool*) *A.*ا Setting (of the stars or of the sun).

افونموس (*afoonemoos*) *G* ا *Bot.* The spindle-tree (*Evonymus Europaeus*), prickwood.

افهام (*afham*) *See under* فهم

افهام (*efham*) *A.*ا Giving to understand.

افیلون (*afeeloon*) ا A kind of wormwood from Pontus in Asia Minor. *See* افسنطین

افیون (*afyoon*) ا. = **تریاك** Opium.

جوهر مسکن افیون Codein.

جوهر منوم افیون Morphine.

افیونی (*afyoonee*) ص. Addicted to opium smoking or eating. *L.* Accustomed.

— ا. An opium-smoker or eater.

اقارب (*aghareb*) *A.*ا Kinsmen, relations. [*O. S.*] The nearest. [Pl. of ج. اقرب]

اقاصی (*aghasee*) *A.*ا [Pl. of ج. اقصی] Remote(st) parts.

اقالیم *See under* اقلیم

اقامت (*eghamat*) *A.*ا Staying, dwelling. Residence, abode. Ex. اقامت مختصر درطهران a short stay or residence in Teheran. *See note under* اقامه

اقامت کردن ف ل. To reside, to take up one's residence, to dwell, to abode, to stay. Ex. دو ماه در آنجا اقامت کرد

تذکرهٔ اقامت Passport of residence.

اقامت موقتی A sojourn, a short stay or residence.

اقامتگاه (*—gah*) *A.P.*ا A residence, an abode, a dwelling-place. A domicile.

اقامه (*eghameh*) *A.*ا 1. Setting up, establishing. 2. Producing. Ex. 1 & 2 اقامهٔ شهود 3. Adduction, raising. Ex. اقامهٔ دلیل raising or adducing an argument. 4. [*O. S.*] Raising, making some one stand up.

اقامه کردن ف. م. 1. To set up, to establish, to erect. 2. To produce. Ex. اقامه شهود کردن to produce witnesses. 3. To adduce, to raise. Ex. دلائل زیادی اقامه نمود 4. To begin. Ex. بر علیه کسی اقامه دعوی نمودن To begin a lawsuit against some one.

اقامه حجت کردن 1. To protest. 2. To raise an argument.

خیمه اقامه کردن To pitch a tent.

[*Note.* Although اقامه is the same word as اقامت as far as Arabic is concerned, the change of the final letter and hence of the pronounciation has brought about the dif_ference in meaning in Persian usage].

اقانیم *See under* اقنوم

اقبال (*eghbal*) *A.*ا Prosperity, good fortune. Thriving. [*O. S.*] 1.Facing some one. 2.Coming, approaching. *Ant.* ادبار

باقبال (*be-eghbaleh*) Relying upon

the good fortune of, thanks to the good luck of.

Fortunate, having good luck. Prosperous. خوش اقبال

Unfortunate. بد اقبال

A. (dama eghbalohoo) دام اقباله *Let. Wr.* May his prosperity last.

Fortunate, *A.P.*ص (- mand) **اقبالمند** lucky, prosperous. auspicious.

Good *A P.*ا (- mandee) **اقبالمندی** fortune. luckiness. prosperity.

[Compar. & *A.*ص (aghbah) **اقبح** super. of قبیح]

Acquiring. *A.*ا (eghtebas) **اقتباس** obtaining. Extract(ion), excerpt(ion). Citation. quotation.

1. To acquire, اقتباس کردن ف. م. to obtain. Ex. اقتباس علم کردن to acquire knowledge 2. To extract, to excerpt, to borrow. Ex. اینرا از کجا اقتباس نمودید Where did you borrow this passage from. 3. To cite, to quote.

Imitation, *A.*ا (eghteda') **اقتداء** following an example.

To follow. اقتدا کردن ف. ل.م. to imitate. Ex. در مسائل دینیه بچه شخصی اقتدا مي كنيد Whose example do you follow in religious matters?

[ج = اقتدارات] *A.*ا (eghtedar) **اقتدار** Power, authority. Ability.

Powerful. Able. صاحب اقتدار

Inability, powerlessness. عدم اقتدار Incapacity.

Extempore *A.*ا (eghterah) **اقتراح** speaking, improvisation.

Extempo- *A.*ق (eghterahan) **اقتراحاً** raneously.

Borrowing. *A.*ا (eghteraz) **اقتراض**

Casting lots. *A.*ا (eghtera') **اقتراع**

Being united, *A.*ا (eghteran) **اقتران** union. association. *Astr.* Conjunction.

[*Note.* This word enters into compound adjectives in the sense of 'associated with' or 'having'. Thus : سعادت اقتران associated with happiness. happy].

Sharing *A.*ا (eghtesam) **اقتسام** together, division, partition.

Abridgment, *A.*ا (eghtesar) **اقتصار** abbreviation. [O. S.] Confining oneself (to little).

Exigency, *A.*ا (eghteza') **اقتضاء** demand, necessity, occasion, expedience, advisability. Ex. (a) باقتضاي وقت *See* لدى الاقتضاء *below*. (2) «اقتضای طبیعتش اینست» That is only his nature; it is what his nature requires.

On occasion, ق (ladal لدي الاقتضا) as circumstances may allow, as may be necessitated.

1. To occasion. اقتضا کردن ف.م-ل. to necessitate; to demand, to require. Ex. هر طور اقتضا کند as may be occasioned. 2. To be expedient or advisable.

Cutting (off). *A.*ا (eghteta') **اقتطاع**

Gathering *A.*ا (eghtetaf) **اقتطاف**

(fruits).

اقتناء A.ا (eghtena') Acquiring.

اقحوان (oghhovan or agh) = **بابونهٔ گاوی**

اقداح *See under* قدح

اقدام A.ا (eghdam) [ج. = اقدامات]
1. An action, a measure. Ex. اقدام لازم بعمل آورد He took necessary action. 2. Effort, endeavor; also, perseverance. Ex. این کار اقدام لازم دارد
3. [O. S.] Causing to go forward, pushing forward.

اقدام کردن ف. ل-م. 1. To take action (on). Ex. این مراسله را (یا روی این مراسله) من اقدام کردم 2. To make an effort. To accomplish by diligence and perseverance. Ex. آنکار را برایش اقدام کردم

اقدام بعمل آوردن To take an action.

اقدام (aghdam) *See under* قدم

اقدس A.ص (aghdas) 1. [Compar. & super. of قدوس] Holier or holiest. 2. Title of honor used in addressing (a) the Shah. Ex. اعلیحضرت اقدس شهریاری (b) the first class princes. Ex. حضرت اقدس والا

اقدم A.ص (aghdam) [Compar. & super. of قدیم] More or most ancient. Antecedent. More urgent. Prior.

اقدمیت (aghdamiyyat) = **تقدم**

اقرار A.ا (eghrar) 1. Confession, acknowledgment, admission. Ex. اقرار بگناهان confession of one's sins 2. An assertion, a declaration, a confirmation. 3. [O. S] Causing to stay or remain, fixing.

اقرار نمودن ف.م.ل. To confess, to acknowledge, to admit of. Ex. گناه خود را (یا بگناه خود) اقرار نمود He confessed his sin.

اقرار آوردن ف.ل. To make confession. To believe (in).

اقرارنامه A P.ا(— nameh) A written agreement, a contract. *Lit.*, a written confession or acknowledgment.

اقراص *See under* قرص

اقراض A.ا (eghraz) Lending.

اقران A.ا (aghran) [ج. قرین Pl. of] Peers, equals. Fellowmen. Contemporaries. [O. S.] The near.

اقرب A.ص (aghrab) Nearer; nearest. [Compar. & super. of قریب]

اقرباء A.ا (aghreba') Near relations, kinsmen. [O. S.] The near. [Pl. of ج. قریب]

حمایت اقربا Nepotism.

اقریطس A.ا (eghreetos) *Geog.* Crete.

اقساط A.ا(aghsat) [Pl. of ج. قسط] Installments. Portions, lots, measures. Ex. قیمت آنرا باقساط پرداختم I paid the price by installments.

اقسام (۱) A.ا (aghsam) 1. Kinds, sorts. Ex. انواع و اقسام کتب فارسی وعربی All kinds of Persian and Arabic books. 2. Portions, shares. [Pl. of ج. قسم] *Gram.* Parts of speech. اقسام کلمه

اقسام (۲) *See under* قسم *ghasam.*

حد اقل قیمت the minimum price. *Compare* حد اکثر

لااقل *A.* 1. [*O. S.*] No less, not less. 2. [غ. م.] At least, in the least [= اقلا].

[*Note.* The proper word for 'at least' or 'in the least' is اقلا *aghallan,* which is regularly and grammatically formed from اقل *aghal,* 'less' or 'least'. But unfortunately the unmindful public have a tendency to use لااقل in exactly the same sense as اقلا, while the correct meaning of لااقل is 'no less' or 'not less.' What we can only do to avoid extreme purism is to confine the usage of لا اقل to the following model sentence : این کتاب ده تومان ارزش دارد لااقل : This book is worth 10 tomans, nothing less. The word لااقل should therefore appear at the end of the sentence. But compare این کتاب اقلا ده تومان ارزش دارد This book is worth at least 10 tomans].

اقلا *A.*ق *(aghallan)* At least, in the least. *See article under* لااقل

اقلام *A.*ا*(aghlam)* [Pl. of ج. قلم] 1. [*O. S.*] Pens, reeds. 2. Items. Ex. اقلام ده گانه مخارج The ten items of expenditure.

اقلف *A* ص*(aghlaf)* Uncircumcised. *See* قلفه

اقلید *A.-G.*ا*(eghleed)* A key. = کلید

اقلیدس *G.*ا *(eghleedos)* Euclid.

اقشعرار *A.*ا *(eghshe'rar)* Shuddering.

اقصاء *A.*ا *(aghsa')* [Pl. of ج. قصی] Remote parts, extremeties. Ex. در اقصای جهان

اقصاص *A.*ا *(eghsas)* Retaliation.

اقصر *A.*ص *(aghsar)* [Compar. & super. of قصیر] Shorter; shortest.

اقصی *A.*ص *(aghsa)* Farther; farthest.

شرق اقصی The far(thest) east.

مسجد اقصی (Name of) a mosque in Jerusalem. *Lit.*, The farthest mosque.

اقطاب *See under* قطب

اقطار *A.*ا *(aghtar)* Countries, regions, districts, zones. Diameters. [Pl. of ج. قطر]

اقطاع *A.*ا *(eghta')* Cutting, dividing. Assigning (land) as a fee.

اقطاع *A.*ا *(aghta')* A piece of land assigned to some one. [Pl. of *ghet'* ج. قطع]

اقطی *G.*ا *(aghtee; aghta)* *Bot.* The common elder.

اقعاد *A.*ا *(egh'ad)* Making (some one) to sit. Enthroning.

اقفال *(aghfal)* *See under* قفل

اقفال *A.*ا *(eghfal)* Locking. Drying.

اقل *A.*ص *(aghal)* [Compar. & super. of قلیل] Less; least.

اقل العباد *A.* *(aghal'lol-ebad)* The least of the servants. *Old Let. Wr.* The undersigned.

حد اقل *(haddeh —)* Minimum, the least amount or extent. Ex.

Oceanic.
اقیانوسیه (—yeh) .ا *Geog.* Oceanea, Oceanica.

اك (ak) = **آك**

اکابر (akaber) .A [ج. اکبر Pl. of] 1. The great men, men of high place. 2. Grown men, adults. Ex. مدرسه شبانه برای اکابر 3. [O. S.] The greater or greatest men.

اکاذیب (akazeeb) .A Lies, falsehoods. [Pl. of okzoobeh ج. اکذوبه]

اکارس (akares) = **سماروغ** = **قارچ**

اکارم (akarem) .A-ا.ص [ج. اکرم Pl. of] The (more) generous. The great(er).

اکاسره See under کسری kesra

اکال (akkal) .A ص 1. Corrosive, corrodent; also, erosive. 2. Caustic. 3. [O. S.] Eating too much. || —.ا = **پرخور** A glutton.

اکاله (akkaleh) .A ص [Fem. of اکال reserved for fem. or pl. nouns]. Ex. ماده یامواد اکاله corrosive substance(s).

اکالیت (akkaliyyat) .A Corrosiveness. Causticity.

اکالیل See under اکلیل

اکامه (akameh or oka—) .ا Sausage, stuffed casings.

اکبر (akbar) A ص [ج = اکابر (akaber)] 1. [Compar. & super. of کبیر] Greater; greatest. 2. A masculine, proper name.

الله اکبر (allaho—) .A God is very great. [This is the initial sentence of the *Izan*, the call to prayer. See اذان]

اقلیم (eghleem) .A.-G.ا 1. A climate [believed to be seven by the ancients]; a district, a country. 2. A continent. [ج = اقالیم (aghaleem)]

اقلیمیا (eghleemia) .ا Dross.

اقمار (aghmar) .A Satellites. [ج. قمر Pl. of] moons.

اقمشه See under قماش

اقناع (eghna') .A Satisfying, giving contentment. Persuasion.
اقناع کردن ف م. To satisfy, to convince, to render content. To persuade.

اقنوم (oghnoom) .A.-G.ا Hypostasis, person (of the Trinity). [ج. = اقانیم (aghaneem)]

اقانیم ثلاثه (—eh salaseh)
اقانیم سه گانه (—eh seganeh)
سه اقنوم (seh—)
The three persons of the Trinity.

اقواس See under قوس

اقوال See under قول

اقوام (aghvam) .A [ج. قوم Pl. of] Peoples. Tribes.

اقونیطون (aghooneetoon) .L.ا *Bot.* Aconite.

اقوی (aghva) .A.ص [Compar. & super. of قوی] Stronger; strongest. Ex. اقوی دلیل اینست The strongest reason is this.

اقویاء (aghvia') .A [ج. قوی Pl. of] The strong, the powerful.

اقیاد (aghyad) .A [ج. قید Pl. of]

اقیانوس (oghyanoos or egh—) .G.ا Ocean.

اقیانوسی (oghyanoosi or egh—) .ص

اکبیا (akbia) Z. P.ا =پی=عصب

اکتاف (aktaf) A.ا [ج. کتف Pl. of] Shoulders.

Title of (zol—) ذوالاکتاف Shahpoor who conquered Valerian. *Lit.*, the owner of shoulders [since he was said to pierce the shoulders of the Arabs].

اکتام (ektam) A.ا Keeping secret.

اکتحال (ektehal) A.ا Using collyrium in the eyes. *See* کحل

اکتساء (ektesa') A.ا Dressing oneself.

اکتساب (ektesab) A.ا Acquisition, obtaining.

To acquire, to obtain. اکتساب نمودن ف. م.

اکتسابی (ektesabee) A. P.ص 1. Acquired (by one's effort not talent). Ex. صنعت اکتسابی 2. Capable of being acquired.

اکتشاف (ekteshaf) A.ا [ج. = اکتشافات] 1. Discovery. 2. Exploration. Ex. اکتشاف اراضی

To explore. To discover. اکتشاف کردن ف. م.

اکتفاء (ektefa') A.ا Being content or satisfied. Restraining oneself.

To be content or satisfied. اکتفا کردن ف. م. Ex. بهمین قدر اکتفا خواهیم کرد We shall be content with that, that will suffice us.

اکتناه (ektenah) A.ا Fathoming, searching deep, scrutinizing.

اکثار (eksar) A.ا = تکثیر

اکثر (aksar) A.ص [Compar. & super. of کثیر] More or most (numerous). Greater; greatest.

Maximum. (haddeh —) حداکثر Ex. (a) قیمت حداکثر the maximum price. (b) من در مزایده حائز حداکثر بودم I was the highest bidder.

Most, the most part. ا—

Ex. (1) اکثر اوقات most of the time, mostly, frequently. (2) اکثر اشخاص Most people. *See* اغلب

اکثریت (aksariyyat) A. P.ا The majority. Ex. (1) اکثریت اعضا The majority of the members. (2) مااکثریت پیدا کردیم We had (or we were in) the majority.

Absolute majority. اکثریت مطلق

The majority or plurality of votes. اکثریت آراء

اکحال *See under* کحل

اکحل (ak-hal) A.ص Black eyed.

اکحوان = اقحوان

اکدش (ekdesh) ص Of a mixed breed, hybrid.

اکذوبه (okzoobeh) A.ا A lie, a falsehood. [ج. = اکاذیب (akazeeb)]

اکراد (akrad) ا. [ج. کرد Ar. pl. of] The Kurds. *See* کرد *kord*.

اکرام (ekram) A.ا Honoring, venerating. Honor, respect.

To honor or respect. اکرام نمودن ف. م.

اکراه (ekrah) A.ا Aversion, dislike, detestation. Reluctance. Ex. اکراه دارد از اینکه... He hates to . . .

A.۱ (ekleelol malek) اکلیل الملک The white melilot, the honey-lotus.

اکلیلی (ekleelee) A.ص Anat. Coronary.
Ex. شریان اکلیلی Coronary artery.

اکلیون (akalyoon) = انگلیون

اکمال (ekmal) A.۱ Perfecting, perfection, completion. Accomplishment.

اکمال کردن R. = تکمیل کردن

اکمام (akmam) (akemmeh) A.۱ [ج. کم Pl. of kem] Bot. Calices. [Sing. Calyx].

اکمل (akmal) A.ص [Compar. & super. of کامل] More or most perfect, more or most complete.
Ex. بنحو اکمل آنرا انجام دادم I accomplished that in a more perfect manner.

اکمه (akameh) A.۱ A hill, a hillock. [ج. = اکم (akam)]

اکناف (aknaf) A.۱ [ج. کنف Pl. of] 1. Borders, environs, contours. 2. Sides, parts. Ex. 1 & 2 در اکناف جهان
[O. S.] (a) Wings. (b) Shelters.

اکنون (aknoon) ق-۱ 1. Now. 2. The present time. See حالا & کنون

اکنونی (aknoonee) = کنونی

اکول (akool) A.ص-۱ 1. Eating too much. Voracious, ravenous. 2. A glutton, a great eater. Zool. A cormorant.

اکولانه (akoolaneh) A. P.ق Voraciously, ravenously, rapaciously.

اکیاس (۱) (akyas) A.۱ [Pl. of kees کیس] Purses. Bags.

اکیاس (۲) A.۱ [ج. کیس Pl. of kayyes] The sagacious, the shrewd.

باکراه Reluctantly, with bad grace. Compulsorily.

اکراها (ekrahan) A.ق See باکراه

اکرفس (akrafs) = کرفس

اکرم (akram) A.ص [Compar. & super. of کریم] 1. More or most generous. 2. Great. honorable. 3. Let. Wr. A title of honor below اجل

اکساء (eksa') A.۱ Dressing, covering.

اکسد (aksad) A.ص [Compar. & super. of کاسد]

اکسون (aksoon) A.۱ (Black) satin.

اکسیر (ekseer) A.۱ Elixir, alchemy.

اکسیرگر (— gar) A.P.۱ = کیمیاگر

اکشوث (akshoos) A.۱ = کشوث Dodder.

اکفاء See under کفو

اکفار (ekfar) A.۱ Making an infidel of. Charging with blasphemy.

اکفال (ekfal) A.۱ Appointing as surety.

اکگرا (akakra) = عاقرقرحا

اکل (akl) A.۱ Eating.

اکل کردن ف.م.R. = خوردن

اکل و شرب Eating and drinking.

اکل از قفا Doing a thing in a roundabout way.

اکلیل (ekleel) A.۱ A crown. A diadem. A garland. [ج. اکالیل (akaleel)]

اکلیل کروی (ekleeleh koravee) Geom. Sector of a sphere.

اکلیل الجبل (ekleelol jabal) A.۱ Bot. Common rosemary.

اکیال See under کیل

اکید (akeed) A.ص 1. Strict, severe. 2. Emphatic. Ex. 1 & 2. قدغن اکید 3. [O. S.] Firm, strong.

اکیداً (akeedan) A.ق 1. Strictly. Ex. اکیداً قدغن شد It was strictly forbidden. 2. Emphatically. Ex. اکیداً دستور داده شد که...

اگر (agar) ح. ع. If.

اگر نه = والا Otherwise, or else.

اگر هم Even if, even though.

[*Note.* 1. The protasis, especially when introduced by اگر, is placed, as a rule, before the apodosis in Persian. Ex. اگر موفقیت میخواهید باید جد و جهد نمائید If you want to succeed, you should try hard].

[*Note.* 2. The verb in a conditional clause introduced by اگر is usually in the subjunctive mode. Ex. اگر شما بروید منهم خواهم رفت If you go, I shall go too. However, when the verb conveys the idea of certainty, the indicative mode may be used. Ex. اگر شما میروید من دیگر نخواهم آمد If you (say you will) go, *i.e.* if it is certain that you will go, I will not go].

[*Note.* 3. The poetic or bookish form of اگر is گر *gar,* while the elided form ار *ar* is of common occurrence in poetry. The latter becomes ور *var* when it is meant to signify 'and if' or 'even though'].

اگرچند (ag'ar chand) ح. ع-ق. 1. Although [= هرچند - اگرچه]. 2. However [= هر چند - هرچه]

اگرچه (– cheh) ح. ع. Although, though. Ex. اگرچه ناخوشي او سخت است ولی چاره نا پذیر نیست Although his illness is severe, (yet) it is not irremediable. *Compare* هر چند

[*Note.* 1. From the above example it can be seen that the tendency in Persian is to introduce the apodosis with the word ولی which is only an expletive. But in English it is preferable to omit the '*yet*'.].

[*Note.* 2. Apply note 1 of the article under اگر].

اگریون (agaryoon) = قوباء

اگیر(ترکی) (ageereh-torkee) ا. Common sweet-flag, Asiatic calamus.

اگست (agast) = سهیل

ال (al) A. The definite article in Arabic corresponding to '*the*' in English.

[*Note.* It occurs in certain single words in Persian, losing almost its original sense. Ex. المثنی *al-mosanna*, a duplicate].

ال (el) Heb.-S.ا God.

الا (۱) (al'a) ح.ن. 1. O! [followed by ای and synonymous with it]. 2. Beware, behold! [follwed usually by تا] Ex. «الا تا نشنوي مدح سخنگوی» Beware hearing the eulogy of the (glib-tongued) orator.

Bot. Helenium, common elecampane.

A flame, a flaming fire. ا. *(alaw)* **الاو**

الاهی = الهی

[Pl. of ج. لب] A.ا *(albab)* **الباب** Hearts, minds, intellects. [*O. S.*] Middleparts.

اولوالالباب *(olol-)* A.ا [ج] The intelligent, the men of mind.

A cotton-carder. ا. = حلاج *(elbad)* **الباد**

Clothing. Covering. A.ا *(elbas)* **الباس**

Of course, certainly, undoubtedly, decidedly. ق. *(albatteh)* **البته**

The Elburz mountain. An athlete. ا. *(alborz)* **البرز**

[Pl. of ج. لباس] A.ا *(albeseh)* **البسه** Clothings, dresses, garments.

Ambiguity, dubiousness. Confusion, obscurity. A.ا *(eltebas)* **التباس**

Taking refuge, seeking protection. *Colloq.* = التماس A.ا *(elteja')* **التجاء**

To take refuge, to seek protection. التجا آوردن (یا کردن) ف. ل.

Joining, sticking. A.ا *(eltehagh)* **التحاق**

Coalescence. Cicatrization. A.ا *(eltehām)* **التحام**

Taking relish. A.ا *(eltezaz)* **التذاذ**

a التزامات = ج. [A.ا *(eltezam)* **التزام** Obligation, undertaking. *See also* التزام نامه Expedience. Assiduity. Taking upon oneself. Necessitation.

To undertake التزام دادن ف.ل.م.

1. Is (he, she, it) not? A. (۲) **الا** 2. Behold!

1. Save, except. Ex. همه مانندند الا پرویز 2. But, however. 3. Less. 4. [*O. S.*] If not. A. ح.ا.ح.ع *(el'la)* **الا**

Otherwise, or (else). والا

Except that. Only. الا اینکه

Ex. اخلاقش بد نیست الا اینکه قدری تنبل است

(Just) now. the present moment. *Colloq.* Shortly, presently. A.ا.ق *(al-an)* **الان**

الاجق *(alachegh)*
الاچیق *(alacheegh)* = آلاچیق

Cardamoms. ا. = هل *(alachee)* **الاچی**

الاساندرا *(alasandara)* = **اسکندر**

A donkey. A messenger. A courier. A relay of post-horses. Statute-labor. ا. *(olagh)* **الاغ**

[*Note.* With the exception of the first sense, all the other senses are rare].

ا. *(alla-kolang)* (۱) **الاکلنگ** Spanish fly, cantharis [pl. Cantharides].

A see-saw. ا. (۲) **الاکلنگ**

الاله *(alaleh)* الخ = **آلاله** الخ

A message. A messenger. ا. *(olam)* **الام**

Quarter! ح. ن. *(al-aman)* **الامان**

A cry for (seeking) quarter. فریاد الامان

White bryony. ا. *(alamcleck)* **الاملیك**

See after الا *ella* **الان**

الانیون *(alanioon)* G.ا = زنجبیل شامی

برای اینکه بتواند از صندوق **در آورد** rather than در بیاورد

(c) In the negative verb the particle (بِ) *is and must be* omitted. Ex. [آهسته بگوئید که او **نشنود**]

[*Note.* 4. As in literary and bookish styles the indicative takes the form of the potential, care must be taken to distinguish the two modes by the context. Ex. «کارها بصبر **بر آید**» Everything comes to him who waits. The verb in this sentence is indicative in sense but potential in form. The ordinary way would be کارها بصبر **برمی آید**].

التصاق A.I (*eltesagh*) Adhesion. Adherence. Cohesion.

التفات A.I (*eltefat*) 1. Favor. Ex. التفاتی در حق من بکن Do me a favor. 2. Attention [=توجه]. Ex. بحرف من التفاتی نکرد He paid no attention to my words. 3. *Rhet.* An apostrophe. 4. [*O.S.*] Turning the face towards another.

التفات شما زیاد Thank you; *lit.*, may your favor be great.

از التفات شما Thank you. By your favor.

التفات کردن ف. ل. 1. To do or show a favor. 2. To pay attention. Ex. 1. & 2 سلطان باو التفات نکرد 3. [*O.S.*] To turn the face toward.

ف. م. — To give [in polite conversation]; also, to grant. Ex. التفات کنید تا من باز کنم Please give it to me in writing.

التزامنامه A. P.I (— *nameh*) A written obligation or undertaking, a recognizance, a pledge.

التزامی (*eltezamee*) ص. A.P. 1. *Gram.* Potential. Ex. وجه التزامی The potential mode. 2. Pledged.

[*Note.* 1. The potential mode in Persian is formed by substituting the particle (بِ) for the particle (می) which pertains to the indicative. Ex. (a) او آمد که من **بروم** He came that I may go. (b) باید **بروید** You must go; *orig.*, it is necessary that you (may) go. (c) میخواهد **برود** He wants to go; *orig.*, he wants that he may go.].

[*Note.* 2. The potential mode of the irregular verb بودن 'to be' is formed directly from the infinitive باش Thus: که باشم - که باشی etc, *i.e.* that I may be, that thou mayest be, etc. *See the indicative of this verb under the article concerning the indicative mode*].

[*Note.* 3. The following are instances where the potential particle (بِ) should, or is allowed to be, omitted:

(a) In literature and old bookish styles it is *very often* omitted. Ex. « تو کجائی تا **شوم** من چاکرت »

(b) In compound verbs it may or not be omitted. Ex. 1. اجازه دهید 2. باز بکنم پنجره را **باز کنم** rather than

me to open.
1. To favor. 2. التفات فرمودن ف.ل.م.
To give [in polite conversation]; also to grant.
[Used only in the ف. ل. — imper. التفات بفرمائید as a very polite substitute for 'look here'].
To find favor. التفات یافتن
Meeting. A.ا (eltegha') **التقاء**
Ar. (- eh-sakenein) التقاء ساکنین
Gram. The coming together of two quiescent, that is, unvoweled letters, in which case one of them is omitted.
Picking, gathering. A.ا (elteghat) **التقاط**
Supplicating, beseeching. An entreaty, a supplication. A.ا (eltemas) **التماس**
Entreatingly, supplicatingly. بالتماس
To entreat, to beseech, to supplicate (to). Ex. التماس کردن ف. ل.
باو التماس کردم که مرا ببخشد I entreated him (*or* supplicated to him) to forgive me.
[*Note.* 1. The verb التماس کردن is also used transitively. Ex. او را التماس کردم که...]
[*Note.* 2. When intransitive, the verb is also combined with its object by the preposition از Ex. از او التماس کردم...]
التمغا (altamgha) = **آل طمغا**
Twisting. A.ا (elteva') **التواء**
A twist, a contortion.

Club-foot. التواء قدم
Inflammation. A.ا (eltehab) **التهاب**
Fig. Burning (with anger, etc.)
[*Note.* In medical terminology, the word التهاب is a general rendering of the suffix '-itis' in English. Ex. التهاب امعاء enteritis].
To be inflamed. التهاب نمودن ف. ل.
To burn.
Inflammatory, phlogistic. A.P.ص (eltehabee) **التهابی**
Healing up (of a wound). A.ا (eltiam) **التیام** (elte-am) **التئام**
Cicatrization. *Fig.* Conciliation. Coalescence. Consolidation.
To conciliate. التیام دادن ف. م.
To cause to heal up. To cicatrise. To unite, to conglutinate. To consolidate.
A. P.ص (— pazeer) **التیام پذیر**
Reconcilable. Capable of healing up.
A. P.ص (— na pazeer) **التیام‌ناپذیر**
Irreconcilable. That cannot heal up.
Proud. ص. = متکبر (alj) **الج**
Committing one's affair (to someone). Protection. A.ا (elja') **الجاء**
Algebra. A.ا (al-jabr) **الجبر**
Algeria. Algiers. A.ا (al-jazayer) **الجزایر**
Algerian. A.ا-ص (— ee) **الجزایری**
الچی (elchee) = **ایلچی**
See حاج & حاجی ا. (alhaj) **الحاج**
Importunity. A.ا (el-hah) **الحاح**
Importuning, solliciting importunately. Pertinacity. Urgence.

الحاح کردن ف. م-ل. To importune, to sollicit importunately. To urge.

الحاد A.ا (elhad) Atheism. Heresy, infidelity. Deviation. *See* ملحد

الحاد (alhad) *See under* لحد

الحاصل A.ق (al-hasel) To sum up.

الحاظ *See under* لحظ

الحاف A.ا (elhaf) Importunity.

الحاق A.ا (elhagh) [ج. == الحاقات] Annexation, affixing, suffixing. Joining with, or overtaking, some one.

الحاق کردن ف. م. 1. To annex, to add, to affix, to suffix. Ex. حرف (ه) را در آخر آن (یا بآخر آن) الحاق می کنیم 2. To join.

الحاقی A. P.ص (elhaghee) (That may be) annexed. Prepositive. لفظ الحاقی A suffix.

الحال A.ق (al-hal) Now, at present. *See* ال al & حال

فی الحال A ق (fel hal) Immediately. All at once. In the moment. *See* فی & حال

الحان *See under* لحن

الحق A ق (al-hagh) Verily, in truth. Justly. Forsooth [in irony]. *See* ال al & حق

الحمد A.ا (al-hamd) The initial word of the first chapter of the Koran, in the combination الحمدلله *See below*. Hence, the first chapter of the Koran. [O. S] The praise.

الحمد خواندن To recite or read the first chapter of the Koran.

الحمدلله A. (al-hamdo-lellah) 1. [O. S.] Praise be to God [the first word of the Koran]. 2. (a) Thanks (to God), (b) happy to say [said in reply to one who inquires after another's health, or merely as thanks for some disentanglement, rescue, etc.] Ex. (a) الحمد لله بیخطر بود (b) الحمدلله بهتر است

الخ A. (elakh) Et cætera (etc.), and so forth [representing the Arabic phrase الی آخره ela-akhe-rehee, to the end of it].

الخالق A.ا (al-khalegh) A kind of inner garment for men now out of fashion. It was worn under the قبا which see.

الذ A.ص (alazz) [Compar. & super. of لذیذ]

الرد A (alard) A gardener's netted sack with wide meshes.

الزام A.ا (elzam) 1. Conviction; also, convincement. 2. Obligation, coercion. 3. Rendering necessary.

الزام نمودن ف. م. To render necessary. To convict.

الزام آور A.P.ص (—avar) Binding. Convincing. Exigent.

الزامی A.P.ص (elzamee) (That can be) convicted or convinced.

الزم A.ص (alzam) [Compar. & super. of لازم]

السابقون A.ا (assabeghoon) The first, those coming first [in the Koranic phrase below].

eliminate, to exclude. *See examples above.*

الغاز See *under* لغز

الغرض *A.(al-gharaz)* In a word. Anyhow. *Lit.*, the idea or the purpose (is).
[*Note.* This word may be considered as an adverb, or merely as an introductory word or phrase].

الغیاث *A.(al-ghias)* A cry for help or administration of justice. ح. ن. — Help ! Justice !

الف *A.(alef)* (Name of) the first letter of the Alphabet in Arabic, Persian, etc.

الف *A.(alf)* A thousand. [ج. آلاف *(alaf)* الوف *(oloof)*]

الفاختن *(alfakhtan)* ف.م. To acquire. To amass. [Imper. root = الفاز]

الفاظ See *under* لفظ

الفباء *A.(alefba')* The alphabet.

الفبائی *A. P.* ص. *(alefba-ee)* Alphabetic.

الفت *A.(olfat)* 1. Familiarity, intimacy, friendship, company. Ex. با هم خیلی الفت دارند 2. *R.* Frequentation.

الفت گرفتن ف. ل. 1. To become familiar (or sociable), to become intimately acquainted. Ex. کم کم با ایشان الفت گرفت 2. *R.* To become accustomed, to get used.

الفت انداختن ف. ل. To create familiarity or friendship (usually artificially and for private motives).

الفختن *(alfakhtan)* = **الفاختن**

الفغدن *(alfaghdan)* ف.م. To acquire.

السابقون السابقون First come, first served.

الست *A. (alast)* 1. [*O. S.*] Am I not ? 2. The day when God made his covenant with man. [Used also attrib. Thus روز الست]
[*Note.* This word is part of a verse in the Koran, reading الست بربکم *alasto-berabbekom*, Am I not your Lord ?].

السنه *A. (alseneh)* [Pl. of ج. لسان] 1. Languages. Ex. معلم السنه خارجه 2. Tongues.

الصاق *A.(elsagh)* Attaching, pinning. [*O. S.*] Adhering, gluing.

الصاق کردن ف.م. 1. To attach, to pin, to affix. Ex. کاغذ شما را بآن حکم الصاق کردم 2. [*O. S.*] To cause to stick, to glue.

الطاف *(altaf)* See *under* لطف

الطاف *A.(eltaf)* Conferring a favor.

الطف *A.* ص. *(altaf)* [Compar. & super. of لطیف]

العیاذ بالله *A. (al-ayazo-bellah)* 1. God forbid. 2. Deuce! 3. [*O. S.*] (I take) refuge in God.

الغ ص. *(alegh)* Effeminate.

الغاء *A.(elgha')* 1. Cancellation. Ex. الغای قرار داد 2. Annulment, abrogation, abolition, repealing. Ex. الغای یك قانون 3. [*O. S.*] Elimination, exclusion.

الغاء نمودن ف. م. 1. To cancel. 2. To abolish, to annul, to repeal, to abrogate 3. [*O. S.*] To

in a word. At length. *See* ال *al* & قصه
[*Note.* Apply note under الغرض]
A sieve, a hairsieve. *T.*ا *(alak)* **الك**
To sift (by a sieve), to canvass. *See* بیختن الك کردن ف. م.
A region. A kingdom. ا *(olka)* **الکا**
*F. & E.*ا *(elektrik)* **الکتریك**
Electricity. Electric lamp or light. *See* برق & قوه کهربائی
Electric lamp. چراغ الکتریك
الکتریکی *(—ee)*ص. = **کهربائی.برقی**
Electric.
Alcohol. *A.*ا *(alkol)* **الکل**
[*Orig.*] **الکحل** *al-kohl. See* کحل
1. Alcoholic. *A.P.*ص *(alkolee)* **الکلی**
Ex. مشروبات الکلی alcoholic liquors.
2. Addicted to drinking alcoholic drinks.
1. A stammerer. 2. Stammering. *Fig.* Unable to speak or express. Ex. زبانم از اظهار تشکر الکن است *A.*ا-ص. *(alkan)* **الکن**
الکه *(olkeh)* = **الکا**
A pattern. ا *(olgoo)* **الگو**
God. The God. *A.*ا *(allah)* **الله**
See ال *al* & اله *elah*
See under اعلم الله اعلم
See under اکبر الله اکبر
Good God ! *(allah'-allah)* الله الله
For God's sake !
By God. *(vallah)* *(vallaheh)* والله
*A.P.*ق-ص. *(— bakhtee)* **الله بختی**
(At) random.

to gain. To amass. [Imper. root = الفنج]
See under الفغدن *(alfanj)* **الفنج**
الفنجیدن *(alfanjeedan)* = **الفغدن.**
الفاختن [Imper. root = الفنج]
Shaped like the letter *alef* (ا). Straight. *A.P.*ص *(alefee)* **الفی**
Containing, or composed of, one-thousand (verses, etc.) [Fem. & pl. = الفیه] *A.*ص *(alfee)* **الفی**
الفیدن *(alfeedan)* = **الفغدن**
The penis. *Compare* شلفیه ا. *(alfeeneh)* **الفینه** *(alfieh)* **الفیه**
1. [*O. S.*] Throwing. 2. *Fig.* Suggestion, inspiration, infusion. 3. *Phys.* Induction. Ex. القاي قوه برق 4. Imparting, bestowing; also, communication. [ج. = القاآت] *A.*ا*(elgha')* **القاء**
1. [*O. S.*] To throw. القاء کردن ف. م. 2. *Fig.* To suggest, to inspire, to infuse. Ex. القاي شبهه کردن To delude. 3. *Phys.* To induce. Ex. القای برق کردن 4. To impart, to bestow; also, to communicate.
(That may be) suggested or inspired. *Phys.* Inductive. *A. P.*ص*(elgha-ee)* **القائی**
See under اقب **القاب**
Impregnation, fecundation. *Bot.* Pollination. *A.*ا *(elghah)* **القاح**
Syn. تلقیح
To impregnate, to fecundate. *Bot.* To pollinate. القاح کردن ف. م.
To sum up, *A.* *(al-ghesséh)* **القصه**

the province of Lorestan.

الواط A.۱ (alvat) [ج. لوط Pl. of] Rascal(s). Wanton or lewd person(s). Clown(s), buffoon(s).

[Note. Although a plural of لوط, the word الواط seems to be connected with لوطی in meaning, and not with لوط which is a proper name, meaning 'Lot'. The word is used both as plural and singular].

الواط بازی A. P.۱ (— bazee) 1. Buffoonery. 2. = الواطی

الواط بازی در آوردن To play the buffoon. To act knavishly or wantonly.

الواطی A.P.۱ (alvatee) Lewdness. Rascality. Buffoonery. Knavishness.

الواطی کردن ف.ل. To practise lewd or wanton habits. To live as a rascal.

الوان A.۱ (alvan) [ج. لون Pl. of] Colors. *Fig.* Kinds, sorts. *See* رنك

[Note. This word is also colloquially used as an adjective in the sense of (1) colored; (2) variegated].

الوان اصلیه Primary colors.

الوان فرعیه (یا عارضیه) Accidental colors.

الوداع A.ن .ح (al-veda') Farewell! — ا. = وداع = خدا حافظی

الوداع گفتن = وداع کردن - وداع گفتن

الوسن G.۱ (aloosan) *Bot.* Alyssum. [From Greek *alysson*].

الوف *See under* الف

الوند ۱. (alvand) The Alvand Mt.

اللّه‌وردی A.T.۱(-verdee) A masculine proper name. [O. S.] God has given.

اللّه‌یار A.P.۱ (— yar) A masculine proper name. [O. S.] A friend of God.

الم A.۱ (alam) [ج. = آلام] Pain. Grief, affliction.

الماس ۱. (almas) Diamond. Glass.

الماس برلیان Brilliant

الماس تراشیده Cut diamond.

الماس فلامك (یا فلامنك) Rose diamond.

الماس مصنوعی False diamond, imitation diamond.

الماس تراشیدن To cut a diamond.

سوده (یا خرده) الماس Diamond-dust.

الماس تراش ۱. (— tarash) A diamond-cutter.

الماس ریزه ۱.(— reezeh) Diamond-dust.

الماسی ص. (almasee) Adamantine. Diamond-shaped. Diamond-like. Made of diamond or glass.

الم آور A.P.ص (alamavar) Heart-breaking, pain-giving.

المثنی A.۱ (al-mosanna) A duplicate.

المزده A P.ص (alam zadeh) Afflicted. heart-broken.

النگو ۱. (alangoo) A bracelet.

النیون (alanioon) = **الانیون**

الواث *See under* لوث

الواح *See under* لوح

الوار (۱) ۱. (alvar) Lumber.

الوار (۲) ا. [ج. لر Ar. pl. of *lor*] The Lurs, the tribes dwelling in

in Hamadan. *For other senses see* اروند

Deity. A.۱ (*oloohiyyat*) **الوهیت** godhead, divinity.

See under اواء **الویه**

Blue bdellium. ۱. (*aleh*) **اله**

An eagle. ۱. (*olah*) = عقاب **اله**

A god, a divinity. A.۱ (*elah*) **اله** God. *See* الله

O God! ۱. (*ela'ha*) **الها**

Inflaming. A.۱ (*elhab*) **الهاب** *Fig.* Inciting.

[ج. = الهامات] A.۱ (*elham*) **الهام** Inspiration, revelation.

To reveal (by inspiration). To inspire. Ex. الهام کردن ف. م. خدا آن مطلب را بمن الهام کرد (2) بمن الهام شد که بروم I was inspired to go.

Divine inspiration. الهام ربانی یا الهی

By inspiration. A.ق (*elhaman*) **الهاماً**

Inspired. A.P ص (*elhamee*) **الهامی**

O God! A. (*allahom'ma*) **اللهم** [Never used with Persian context].

[Fem. of اله مونث] A.۱ (*elaheh*) **الهه** A goddess.

Divine. A.ص (*elahee'*) **الهی (۱)** Ex. حکم الهی [Fem. & pl. الهیه *elahiyyeh*. Ex. احکام الهیه].

1. My God! A.۱ (*ela'hee*) **الهی (۲)** O God! Ex. الهی گناهان مرا ببخش 2. *Colloq.* [= انشاءالله] Would God, may . . .! Ex. الهی پیر شوی May you live to become old!

[ج] A.۱ (*elahiyyat*) **الهیات** Divine matters, Theology. [Pl. of الهی (۱) treated as a noun].

الهیة (*elahiyyat*) = **الوهیت**

To, until, up to. A.۱ ح. (*ela*) **الی** Ex. از یك ریال الی صد ریال

To the end, and so forth, et cætera (etc.). *See* الخ الی آخر(ه)

الی الابد (*elal-abad*) A.۱ = تا ابد

A. { (*ela-gheyren-nehayeh*) الی غیر النهایه / (-*gheyreh-nehayat*) الی غیر نهایت } To infinity.

Elias, Elijah. *A.-Heb.*۱ (*elyas*) **الیاس**

[Pl. of ج. الیف] A.۱ (*alyaf*) **الیاف** 1. Fibres. Ex. الیاف درخت 2. *Anat.* Tissues. *See* بافته

1. A friend. A.ص ۱ (*aleef*) **الیف** 2. Intimate, familiar.

[Compar. & super. of لایق] A.ص (*al-yagh*) **الیق**

Painful. A.ص (*aleem*) **الیم**

الیوم (*al-yowm*) ق-A.۱ = امروز 1. To-day. 2. [*O. S.*] The day. *See* ال *al* & یوم

To him. [Composed of the Arabic preposition الي and the Arabic masculine pronoun, this word occurs in certain Arabic, compound words used in Persian. Ex. مشارالیه the said person, he; *lit.*, referred to him]. A. (*elayh*) **الیه**

[Fem. of الیه مونث] A. (*elayha*) **الیها** To her.

[Pl. of ج. الیه] A. (*elayhom*) **الیهم** To them.

1. My. ض.مت. ص۱-مف (*am*) **ام** [Insep. pers. pr. of the first per-

اماجد *(amajed)* A.ا [ج. امجد Pl. of] Honorable men, glorious men.

امارت *(amarat)* A.ا A sign, an indication. [ج. = امارات]

امارت *(emarat)* A.ا 1. Office, dignity, or jurisdiction of an *ameer* امیر. *See* امیر 2. Rule, authority 3. Command(ment).

امارت لشگر Office or jurisdiction of an امیر لشگر *ameere lashgar*, commander of a division.

امارد *See under* امرد

اماره *(ammareh)* A.ص Imperious. Forcing.

نفس اماره Concupiscence, spirit of lasciviousness.

اماره *(emareh)* ا. Account. Reckoning, computation.

اماکن *(amaken)* A.ا [ج. مکان Pl. of] Places. Habitations.

اماکن متبرکه *(—eh motebarrekeh)* }
اماکن مقدسه *(—eh moghaddaseh)* } Holy places, shrines, temples.

اماله (۱) *(emaleh)* A.ا A clyster. An enema.

اماله فرنگی A clyso-pump.

اماله کردن ف. ل.م. 1. To use a clyster. 2. To inject into the intestines.

اماله (۲) A.ا 1. [*O. S.*] Causing to incline. 2. *Ar. Gram.* Pronouncing the vowel *fat-ha* (َ) like the *kasra* (ِ). *See* فتحه & کسره *in the vocab.*

امام *(emam)* A.ا A leader. A religious

ام son sing affixed to a noun or adj modifier ending in mute **ه**]. Ex. (a) خانه ام my house. (b) خانهٔ ویرانه ام my ruined house. 2. I am [copulative verb equivalent to هستم and always occurring after a noun or adjective or past participle]. Ex. (a) آشفته ام I am disturbed. (b) رفته ام I have gone; *orig.* I am gone.

ام *(em)* Prefix meaning این such as in امشب to-night, this night.

ام *(omm)* A.ا Mother. *Fig.* Origin, source. Ex. ام الفساد *ommol-fesad*, source of corruption.

ام البلد *(-ol-balad)* A.ا Metropolis.

ام البیض *(-ol-beyz)* A.ا = سفیدهٔ تخم White of the egg.

ام الدماغ *(-od-demagh)* }
ام الرقیق *(or-ragheegh)* } A.ا *Anat.* The vascular coat of the brain, the pia mater.

ام الصبیان *(—os-sebyan)* A.ا An elf. Hydrocephalus of new-born children.

ام الطریق *(—ot-tareegh)* A.ا A highway. = شاهراه

ام الغلیظ *(—ol-ghaleez)* A.ا *Anat.* The dura mater, the external meninge (or meninx).

ام النجوم *(—on-nojoom)* A.ا = **کهکشان**

اما *(am'ma)* A.ح.ع But. However. But (as to). Now.

واما

اماثل *(amasel)* A.ا [ج. امثل Pl. of] Equals, peers.

اماج *(omaj)* ا. A pottage of flour.

leader, a pontiff, a prelate. etc. *Spec.*, one of the twelve religious leaders or Imams of the family of Ali, the Prophet's son-in-law, who, according to the shiites, was the first and rightful caliph. [ج. = ائمه *(aemmeh)*]

امام جمعه (Title of) the man who recites the prayer on Fridays (for the king).

امامت *(eman.at)* A.ا Mission of an امام Imam. Leadership. Pontificate, prelacy, etc. Belief in the Imams [the fourth of the five fundaments or roots of the Shiite religion].

امامزاده *(emamzadeh)* A.P.ا The offspring of an Imam. The son of a (Mohammedan) pontiff, etc. A shrine, a place where a descendant of an Imam is buried.

امامون *(amamoon)* G.ا *Bot.* Stone-parsley (*Sison Amomum*).

امامی *(emamee)* A.ص Pertaining to an Imam. *See* امام

امان *(aman)* A.ا 1. Safety, security, peace. Ex. درامان زندگی می کردند 2. Quarter, grace. 3. A respite. Ex. امان نمیدهد که کاری انجام دهم 4. A cry for quarter.

ح. ن. — 1. Quarter! 2. Deuce!

امان خواستن To seek quarter, to beg pardon or grace.

بامان حق Good luck to you!

الامان *See in the vocab.*

امانات *See under* امانت

امانت *(amanat)* A.ا 1. Honesty, trustworthiness. 2. A deposit, something trusted with a person. 3. Trust. Ex. پول نزد او امانت است The money is in his trust. 4. A parcel. Ex. شما یك امانت پستی دارید 5. *R.* Safety, security.

[ج. = امانات *(amanat)*]

دفتر امانات پستی Parcel post.

امانت نگهداشتن To hold in trust.

امانت گذاردن ف. م. To trust.

To deposit. Ex. پول خود را پیش او امانت گذاردم I trusted my money with him.

امانت خانه *(---khaneh)* A. P.ا A depository.

امانت دار *(—dar)* A. P.ا A depositary.

— ص. Honest, trustworthy.

امانت‌داری *(—daree)* A. P.ا Trust. Work of a depositary. Trustworthiness.

امانت کار *(—kar)* A. P.ص-ا 1. A depositary. An agent. 2. Honest, trustworthy.

امانت گذار *(gozar)* A. P.ا A depositor.

امانت‌نگهدار *(—negahdar)* A. P.ص-ا = **امانت دار**

امانتی *(amanatee)* A. P.ا-ص 1. Given in trust, deposited. Ex. جنس امانتی 2. *Colloq.* A deposit.

وجوه امانتی Trust funds.

امانةً *(amanatan)* A.ق In trust.

Ex. امانة آنهارا نگه میدارد He holds these things in trust.
To consign. امانة دادن
امانی (amanee) ص-ق .A.P (Worked) by direct administration, (worked) under the Government's control. Ex. (a) عملکرد امانی direct operation, direct exploitation (*i.e.* by the Government). (b) دولت آن قریه را امانی عمل میکند The Government works the (taxes of that) village by direct administration. *Compare* اجاره

امبر باریس *(ambarbarees)* G.I Barberries. [= زرشك]

امپراطور *(emperatoor)* L.I An emperor, an imperator.

امپراطوری *(emperatooree)* L.I Empire. Imperialism.
Imperial. Imperialistic. — ص.

امپریال *(amperial)* L.I A gold imperial.

امت *(ommat)* A.I [ج. = امم (omam)] 1. Nation, people. 2. A religious community, a sect, (a body of) believers. 3. [In the pl.] Gentiles.

امتثال *(emtesal)* A.I 1. Obeying, following. Ex. برای امتثال اوامر شما 2. Conformity.

امتثالا *(emtesalan)* ق By way of obedience. Conformably.

امتحان *(emtehan)* A.I[ج. = امتحانات] 1. Examination, trial, test. Ex. (a) بشرط امتحان بخرید Buy it on trial. (b) امتحانات مدرسه شروع شد The school examinations are begun. 2. An experiment. Ex. امتحانات شیمیائی 3. Temptation. 4. A proof. Ex. امتحانش اینست که از بالا جمع بزنید درست در آید You prove it by adding from above and seeing whether it figures out correct.
An oral examination. امتحان شفاهی
A written examination. امتحان کتبی
By way of examination, tentatively. منباب امتحان
1. To examine, to try, to test. Ex. قبلا مرا امتحان کردند 2. To experiment. 3. To tempt. 4. To prove; also, to check. 5. To try on. Ex. بیائید لباستان را امتحان کنید امتحان کردن
To take an examination. To pass an examination. امتحان دادن
To pass an examination (*i.e.* fairly well). از امتحان در آمدن

امتحانا *(emtehanan)* ق .A By way of examination, tentatively. On trial. Ex. امتحانا خریدم I bought it on trial.

امتحانی *(emtehanee)* ص .A.P Tentative, based upon a trial. Pertaining to an examination.

امتداد *(emtedad)* A.I Extension, prolongation, continuation. Prorogation. Length.
To extend, to prolong. امتداد دادن ف. م.
To be extended or prolonged. امتداد یافتن ف. ل.

در امتداد *(dar emtedadeh)*
1. Along. Ex. در امتداد راه 2. In the

process of, in the course of, in the length of. Ex. در امتداد زمان

Mixing, A.ا (emtezaj) **امتزاج** mingling *v.i.* Comixion. Compatibility. *See also* آمیزش

Miscibility. قابلیت امتزاج

امتزاج دادن ف. م. *R.* == آمیزش دادن

Sucking. A.ا (emtesas) **امتصاص** Absorption.

[Pl. of متاع .ج] A.ا (amtaeh) **امتعه** Goods, articles of merchandise, (industrial) products. Ex. نمایش امتعه وطني exhibition of home-made articles.

Surfeit, fullness, A.ا (emtela') **امتلاء** repletion.

Surfeited stomach, امتلاء معده cropsickness, indigestion.

Refusal, absten- A.ا (emtena') **امتناع** tion, refraining.

To امتناع کردن (یاورزیدن) ف. ل. refrain, to abstain, to refuse. Ex. از رفتن امتناع کرد (یاامتناع ورزید)

1. Thankfulness. A.ا (emtenan) **امتنان** Ex. از او(یا باو) اظهار امتنان نمودم I expressed my thankfulness to him. 2. Obligation (for a grace or favor). 3. Bestowing a grace or favor.

Thanking. Thanks. تشکر و امتنان

[امتیازات == .ج] A.ا (emtiaz) **امتیاز** 1. [*O. S.*] Distinction. 2. A privilege; also, preference. Ex. امتیازی داشت که بی اجازه وارد میشد He had the privilege of entering without permission. 3. A concession. Ex. امتیاز حفر کلیه معادن concession for working all the mines.

Exclusive concession, امتیاز انحصاری monopolistic concession.

To distinguish. امتیاز دادن ف. م. To prefer. To grant a concession to.

A grantee, a conces- صاحب امتیاز sionaire [*Fr.*].

A writ A.P.ا (-nameh) **امتیازنامه** or act of concession.

1. Per- A.P.ص (emtiazee) **امتیازی** taining to a concession, concessive. 2. Established, or granted, by a concession. Ex. حقوق امتیازی 3. Distinguished. 4. Discriminative. [Fem. & pl. امتیازیه Ex. حقوق امتیازیه].

Likenesses. A.ا (amsal) **امثال (۱)** Like things. Equals. [Pl. of *mesl* .ج. مثل] Ex. گاو و گوسفند وامثال آنها Cows, sheep, and the like. (2) امثال این آدم People like this man.

[Pl. of *masal* .ج. مثل] A.ا **امثال (۲)** Proverbs, sayings, maxims.

More or most A.ا (amsal) **امثل** alike. More or most perfect. *See also the pl.* اماثل *amasel.*

See under مثال **امثله**

More or most A.ص (amjad) **امجد** glorious. Nobler or noblest. [Compar. & super. of مجید]

— ا. [ج. == اماجد (amajed)] 1. An honorable or noble person. 2. *Let. Wr.* A title of honor synonymous with افخم etc.

Time. Season. ا. (amd) **امد**

Effacing, A.ا (emha') **امحاء**

[*Note*. 2. The above are examples of what we may call the *bare* infinitive which is mostly used in literature and bookish styles. In ordinary conversation and writing the particle (بِ) is prefixed to the bare infinitive, and thus we say برو *bor'ow*; بخور *bokh'or*, etc., though not بباش].

[*Note*. 3. The negative imperative (نهی *nahy*) does not take any particle at the head except the regular negative particle (نَ). Thus نرو *nar'ow* means 'do not go thou' and نخورید means 'do not eat you'].

[*Note*. 4. From the bare infinitive are formed the present tense, the present participle, and the name of the agent. Ex. میروم ، روان and رونده].

امر (۲) A.۱ [ج. = امور (*omoor*)] Affair, business, matter, concern, thing. Ex. (1) در این امور مداخله نکنید Do not interfere in these matters. (2) این امور بر او کشف شد These things or events were revealed to him.

امر محقق A fact.

امراء See under امیر

امرار A.۱ (*emrar*) Passing.

امرار کردن ف . م. To pass.

امرار وقت کردن To pass the time. To idle away the time.

امرار معاش نمودن To earn one's livelihood.

امراض A.۱ (*amraz*) Diseases.

erasion. *Fig*. Annihilation.

امحاء نمودن *R*. = محو کردن

امداد A.۱ (*emdad*) Assistance, help, succour. Helping, assisting. Relief. *Mil*. Reenforcement.

امداد نمودن ف. م. 1. To help, to assist, to relieve. Ex. او را در فقر امداد کردیم 2. *Mil*. To reenforce. *R*.

امدادی A.P ص (*emdadee*) 1. *Mil*. Reenforcing. Ex. قشون امدادی 2. Tending to give relief, relieving. Ex. پست امدادی relief office or service. [Fem. & pl. امدادیه *emdadiyyeh*. Ex. قشون امدادیه]

امر (۱) A.۱ (*amr*) [ج. = اوامر (*avamer*)] 1. An order, a command. Ex. (a) امر اورا اجرا کردم I executed his order. (b) اوامر الهی Commandments of God. 2. *Gram*. The imperative (mode).

امر کردن ف. م-ل. To order, to command. Ex. رئیس مرا (یا بمن امر) کرد که حرکت کنم The director ordered me to start.

امر و نهی Command and prohibition, (positive) command and injunction. [Pl. اوامر و نواهی]

[*Note*. 1. The imperative is one of the two principal parts of the Persian verb, the other being the infinitive. For example, the imperative of the verb رفتن 'to go' is رو *row*, that of خوردن 'to eat' is خور *khor*, while that of the irregular verb بودن 'to be' is باش *bash*]

[Pl. of ج. مرض]
امراض مزمنه Chronic diseases.
امراض مقاربتی Venereal diseases.
امرد (amrad) ا-ص.A 1. A beardless youth. [(amared) ج. = امارد]. 2. Beardless.
امرداد (amordad or amr—) ا. (Name of) the fifth month of the Persian solar year, having 31 days.
امرود (amrood) ا. = گلابی A pear.
امروز (emrooz) ق-ا. To-day. Orig. این روز this day.
امروز فردا کردن To procrastinate.
امروزه (emroozeh) ق. Nowadays, in these days.
امروزی (emroozee) | **امروزین** (emroozin) ص. Of to-day. Modern.
امروزی ها The modern (people).
امری (amree) ص. A. P. Gram. Imperative. Of an imperative nature.
وجه امری Gram. The imperative mode. See article under امر (۱)
امریك (amreek) | **امریکا** (amreeka) ا. America.
امریکایی (-yee) ص. American.
امزجه See under مزاج
امزیك (amzeek) T.ا A cigarette-holder. [O. Ss.] Nipple. The lip of a cruet.
امس (ams) ق-ا.A = **دیروز**
امساك (emsak) A.ا Parsimony, excessive economy. Scarcity. Avarice. Abstemiousness. [O. S.] Keeping back, withholding.
امساك کردن ف. ل. To keep within bounds. To restrict oneself, to contain oneself. To be parsimonious, to observe excessive economy. [O. S.] To withhold, to keep back.
امسال (emsal) ق-ا. This year, the present year. Orig. این سال
امساله (emsaleh) | **امسالی** (emsalee) ص. Pertaining to this year.
امشب (emshab) ق-ا. 1. To-night. Ex. امشب من مهمان هستم 2. This night. Orig. این شب
امصار See under مصر
امصاص (emsas) A.ا Making suck.
امضاء (emza') A.ا 1. Signature. Ex. این امضای من است 2. Signing. Ex. از امضای آن خود داری کرد He refrained from signing it. 3. L. To approve. 4. [O. S.] To make pass.
امضاء نمودن ف. م. To sign. Ex. این کاغذ را کی امضاء نموده است [For a dignitary the auxiliary فرمودن is substituted for نمودن]
امضایی (emza-yee) ص.A.P. That is to be signed, set apart for signature. Ex. کاغذ های امضائی
امطار (amtar) See under مطر
امطار (emtar) A.ا Causing to rain.
امعاء (am-a') A.ا [Pl. of ج. معاء] Bowels, intestines.
التهاب امعاء Med. Enteritis.
امعان (em an) A.ا Looking attentively, pondering over. Penetration.
امعان نظر Looking attentively. A penetrating glance.

[*Note*. The word امن is colloquially used as an adjective in the sense of 'safe, secure, peaceful' which should properly be translated مامون *ma'-moon*, آمن *amen*, or امن *amen*, the latter two being rare. Thus we say colloquially مملکت امن است to mean that the country is peaceful].

امن و امان Security and peace.

امن *(amen)* A.ص Peaceful. Safe.

امناء *(omana')* A.ا [ج. امین] Pl. of] Trustworthy persons. Prefects, functionaries (of the State).

امنه *(amaneh)* = **آمنه**

امنیت *(amniyyat)* A.ا Peace, tranquillity. Security, safety. Ex. امنیت و آسایش در مملکت بر قرار است Peace and tranquillity are established in the country.

امنیه *(amniyyeh)* A.ا Road Guard (Department). [This word is originally the same word as امنیت]

اموات *(amvat)* A.ا [ج. میت] Pl. of] The dead.

عالم اموات The lower world, the abode of the dead. Manes.

امواج *See under* موج

اموال *(amval)* A.ا [ج. مال] Pl. of] Goods, possessions. Properties. Wealth.

اموال منقول (یا منقوله) Movable properties.

اموال غیر منقول (یا غیر منقوله) Immovable properties.

امواه *(amvah)* R. = **میاه** = **آبها**

امکان *(emkan)* A.ا Possibility, practicability. *Compare* احتمال

امکان داشتن To be possible. Ex. خواندن این خط امکان ندارد It is not possible (*or* it is impossible) to read that writing.

امکان پذیر *(—pazeer)* A.P.ص Possible.

امکان ناپذیر *(—napazeer)* A.P.ص Impossible.

امکنه = اماکن *See under* مکان

امل *(amal)* A.ا [ج. = آمال *(amal)*] Desire. Hope. *See* آرزو

املاء *(emla')* A.ا 1. Spelling, orthography. Ex. املای این کلمه چیست How is this word spelled? 2. Dictation. [*O. S*] Filling.

املاء کردن ف. م. To spell.

املاح *(amlah)* A.ا [ج. ملح] Pl. of] Salts.

املاك (۱) *(amlak)* A.ا [ج. ملك] Pl. of] (Real) estates, (immovable) properties. Possessions.

املاك منقول و غیر منقول R. = دارائی منقول و غیر منقول

ثبت املاك Registration of properties.

املاك (۲) = **ملائکه**

املال *(emlal)* A.ا Wearying. Being tedious.

املائی *(emla-ee)* A.P.ص Orthographic.

املج *(amlaj)* } A..P.ا آملج، آمله
امله *(amleh)* }

امم *See under* امت

امن *(amn)* A.ا Safety, security. Peace. Protection. *See* امنیت

امور (omoor) A.ا [ج. امر Pl. of] Affairs, matters, things. Ex. امورسیاسی See امر (۲)

امور خارجه Foreign affairs.

وزارت امور خارجه Ministry of Foreign Affairs, Foreign Office, Secretary of State.

امور داخله Internal affairs, home affairs.

وزارت امور داخله Ministry of Interior, Home Office.

امورات (omoorat) A.ا [غ. م.] = امور [Unnecessary pl. of امور]

اموردیده (omoor deedeh) ص. A. P. Experienced (in various affairs).

اموسنی (amoosnee) = آموسنی

اومت (omoomat) A.ا = مادری

امهات (ommahat) A.ا Mothers. [Pl. of ام om]

امهال (emhal) A.ا Giving a respite. Respite, delay.

امهال نمودن ف.ل.م To give a respite.

امی (ommee) ص. A. Illiterate. uneducated. [O. S.] Motherly, maternal.

امیال See under میل meel.

امیان (amyan) ا. = همیان A scrip.

امید (omeed; ommeed) ا Hope.

امید داشتن = امید وار بودن

امید بستن ف. ل. To hope. To rely.

امید بریدن To despair.

دماغه امید صالح Geog. Cape of Good Hope.

امیدش بر آمد His hope was fulfilled, he attained his end.

امیدش نا امید شد His hope was frustrated, he failed to attain his end.

امید بخش (omeed bakhsh) ص. Hope-giving, encouraging, promising.

امیدوار (—var) ص-ا. 1. Hopeful. Ex. امیدوارم شفا یابد I hope he will be cured. 2. A candidate.

امید وار بودن To hope, to be hopeful.

امیدواری (--varee) ا. Hope(fulness), expectancy. Hope of pregnancy.

امیر (ameer) A.ا 1. A prince. 2. A commander, a chief, a master. [ج. = امرا (omara)]

[Note. The word امیر is shortened to میر in certain compound words such as امیر آخور i.e. میر آخور; امیرزاده i.e. میرزا; امیرآب i.e. میراب, See these words in the vocab.].

امیرالامراء (-ol-omara') A.ا Lit., the prince of princes. (An old title of) the Prime Minister.

امیرالبحر (-ol bahr) A.ا An admiral. Lit., the commander of the sea.

امیرالبحری (—olbahree) A.ا Admiralty.

امیرالمؤمنین (—ol-mo'meneen) A.ا The Commander of the Faithful [title of the Caliphs, esp. Ali, the successor and son-in-law of Mohammed]. See مؤمن

امیرانه (ameeraneh) ص-ق. A.P. 1. Princely. 2. In a princely manner.

امیر زاده (ameer zadeh) A.P.ا

Son of an *ameer*, a prince or nobleman. *See also* میرزا

امیرلشگر (*—lashgar* or *ameereh —*) Commander of a division, division general. *A.*۱

امیر وار (*—var*) = امیرانه

امیری *A.P.*۱ (*ameeree*) Title, rank, or jurisdiction of an امیر. Principality.

امیل *A.*ص (*am-yal*) [Compar. & super. of مایل]

امیله (*ameeleh*) = آمله

امین *A.*ا-ص (*amin*) 1. Trustworthy, honest, faithful. 2. A trustee. [ج. = امنا (*omana'*)]

امین صلح Justice of the peace.

امین مالیه Financial agent.

امین صندوق *R.* A treasurer.

امین دانستن ف م. To trust (on), to consider trustworthy.

امینی *A.P.*۱ (*ameenee*) Trustworthiness. Office of a trustee, a justice of the peace, etc. *See* امانت

امیه *A.*ص-۱ (*omayyeh*) Ommiad.

بنی امیه The Ommiads.

ان *A.*ح.ع (*en*) = اگر If. [in the compound word انشاءالله].

ان (۱) (*an*) = عن

ان (۲) Suffix used to form the plural of nouns. *See* ان (٦) *on page 29.*

اناء *A.*۱ (*ena'*) A vase, a vessel.

انابت *A.*۱ (*enabat*) Coming back (to God). Repentance.

انابیب *See under* انبوبه

اناث *A.*۱ (*enas*) [ج. انثی *Pl. of onsa*] Females.

اناث و ذکور Females and males.

اناثی *A.*ص (*enasee*) Female. [Fem. اناثیه *enasiyyeh*, reserved for fem. or pl. nouns]. Ex. مدرسه اناثیه girls' school.

اناجیل *A.*۱ (*anajeel*) [ج. انجیل *Pl. of*] The Gospels.

اناجیل اربعه The four Gospels.

انار ۱ (*anar*) A pomegranate.

درخت انار A pomegranate-tree.

انار *A.* (*ana'ra*) May .... illuminate [in the sentence انار الله قبره *anarall'ah ghabreh*ee. *i.e.* May God illuminate his grave].

انارستان ۱ (*anarestan*) A pomegranate orchard.

انار گل (*anar-gol*) = نار گل

اناربن (*anarin*) = زنك Rust.

اناغالیس *G.*۱ (*anaghalees*) = مرزنگوش

انام *A.*۱ (*anam*) Creatures. Mankind.

انامل *A.*۱ (*anamel*) (Tips of) the fingers. [ج. انمله *Pl. of*]

انانیت *A.*۱ (*ananiyyat*) Egotism.

اناهید (*anaheed*) = ناهید

انایی (*anayee*) ص. Stupid.

—۱. A dupe.

انب (*anab*) = بادنجان

انباء *A.*۱ (*anba'*) News, information [ج. نباء *Pl. of naba'*]

انباء *A.*۱ (*enba'*) Informing, announcing.

انبات *A.*۱ (*enbat*) Causing to grow.

انباخون (ambakhoon) ا. A castle.

انباده (ambadeh) = **لاف زن**

انبار (۱) (ambar) ا. 1. A storehouse, a warehouse, a storeroom, a shed. 2. Dung, manure. 3. Falling of a wall, dilapidation of a house, etc. — ص. Full to the brim.

انبار کردن ف. م. 1. To store, to put up in a store or warehouse. Ex. هیزم را انبار کردند 2. To hoard, to accumulate.

آب انبار See in the vocab.

انبار غله A granary.

انبار لامپا The reservoir of a lamp.

انبار عقب لوکوموتیو Tender.

انبار (۲) [۱- امر از ف. انباشتن] Store thou! [Imper. root of انباشتن ambashtan; short for بینبار biambar] — [۲- ا. ف. ازف. انباشتن] Storing. [Short for انبارنده, both being rare]. — [۳ = انباشته ا. م.] Stored, accumulated. [Replacing انباشته ambashteh, the usual form, and used only in comp.] Ex. برف انبار heaped up like snow.

انبارخانه (— khaneh) ا. A storehouse. A magazine.

انباردار (— dar) ا. A storekeeper.

انبارداری (— daree) ا. Warehousing. Warehouse rent, store dues.

انباردگی (ambardegee) R. = **انباشتگی**

انباردن (ambardan) R. = **انباشتن**

انبارده (ambardeh) R. = **انباشته**

انباری (۱) (ambaree) ص. Stored in a warehouse. Belonging to a warehouse. Hence, old.

انباری (۲) A howda.

انباریدن (ambareedan) = **انباردن**

انباز (ambaz) ا. A partner. An associate, a companion.

انباز شدن ف. ل. To participate.

انبازی (ambazee) ا. Partnership. Companionship.

انبازی کردن = انباز شدن

انباشتگی (ambashtegee) ا. Repletion. plenitude, fullness.

انباشتن (ambashtan) ف. م. 1. To fill, to fill up. to cram. Ex. انباشته از زغال filled with coal. 2. To store; also, to hoard or accumulate. 3. To supply. 4 To macerate. [Imper. root = انبار ambar].

انباشته (ambashteh) ص. Filled. Stored. [P.P. of ا. م. ازف. انباشتن]

انباغ (ambagh) = **آموسنی**

انبان (amban) } ا. A scrip, a leathern bag. Bellows.
انبانه (ambaneh) }

انبان شناور A life-buoy.

انبان بار (amban bar) ص. Fat. Lazy.

انبر (ambor) ا. Tongs. Pincers.

انبر جراحی Forceps. Nippers.

انبر باریس (ambarbarees) = **امبرباریس**

انبرك (amborak) ا. Tweezers. Pincers. Forceps. Nippers.

انبروت (ambaroot) = **امرود**

انبره (۱) (amboreh) = **انبرك**

انبره (۲) ا. An animal that has shed its coat. An animal used for drawing water.

انبزان (*ambazan*) = سلخ

انبساط (*embesat*) A.ا Gaiety, cheerfulness, mirth., joy. Recreation. *Phys.* Expansion. Dilatation. || [*O. S.*] Stretching or spreading out.

قابل انبساط Expansible, expansive.

قابلیت انبساط Expansibility.

انبساط آور (*—avar*) A. P.ص Giving joy, mirthful. Recreative.

انبست (*ambast*) ص. Clotted, congealed, hard(ened).

انبسته (*ambasteh*) ا-ص. 1. A hard or stiff substance. 2. Clotted (milk or blood).

انبله (*ambaleh*) ا.=تمر Tamarind.

انبوب (۱) (*amboob*) ا. A carpet. A bed.

انبوب (۲) A.ا A pipe, a tube. Knot of a stem. [ج.=انابیب (*anabeeb*)]

انبوبه (*amboobeh*) A.ا A reel. A tube, a pipe. [ج. = انابیب]

انبودن (*amboodan*) ف.م To gather, to accumulate. [Imper. root = انبای]

انبوذن (*amboozan*) ا Primary matter.

انبور (*amboor*) = انبر

انبوسیدن (*amboos̤eedan*) ف.ل To appear.

انبوش (*amboosh*) - انبوت (*amboot*) ا. A root.

انبون (*amboon*) ص Wide, spacious. Ample.

انبوه (*ambooh*) ص. 1. Crowded, abundant, luxuriant; also, numerous. Ex. درختان انبوه 2. Thick. Ex. جنگل انبوه a thick forest. 3. Bushy, tufty.

— ا. A multitude, a mob. A large number.

انبوه کردن ف.م. To make crowded. To render thick or compact. To make abundant or luxuriant.

انبوه شدن ف.ل. To crowd, to throng. To become thick, as a forest. To luxuriate.

انبوه ریش (*ambooh-reesh*) ص. Thick-bearded.

انبوهی (*amboohee*) ا. Thickness. Bushiness., tuftiness. Abundance, luxuriance. Congestion.

انبوی (*ambooy*) ا. An odor.

- [امر از ف. انبوییدن] Smell thou!

انبوییدن (*ambooyeedan*) ف. ل-م. To smell. [Imper. root = انبوی]

انبه (*ambeh*) ا The mango.

انبیاء (*ambia'*) A.ا Prophets. [Pl. of ج. نبی]

انبیر (۱) (*ambeer*) ا. Loam, clay. A sect, a religion.

انبیر (۲) = انبار (۲)

انبیق (*ambeegh*) A.ا An alembic, a retort. A still. [ج.=انابیق (*anabeegh*)]

انتباج (*entebaj*) A.ا *Med.* Swelling up of a bone.

انتباه (*entebah*) A.ا 1. [*O. S.*] Waking. 2. *Fig.* Vigilance, circumspection.

انتتاج (*entetaj*) A.ا 1. [*O. S.*] Breeding. 2. *Fig.* Exudation = تراوش

انتحار (*entehar*) A.ا Suicide.

انتحار کردن ف.ل. To commit suicide.

انتخاب A.I (*entekhab*) [ج. = انتخابات] 1. Selection, choice. Ex. انتخاب کتب مفیده 2. Election. Ex. انتخاب هیئت رئیسه Election of officers (for a society, etc.)

انتخاب کردن ف. م. 1. To select, to choose; also, to adopt. Ex. چه رویه ای انتخاب کردند What policy did they choose or adopt? 2. To elect. Ex. این وکیل از کجا انتخاب شد Where was this deputy elected from? 3. To extract.

انتخابات A.I (*entekhabat*) General election. Ex. در موقع انتخابات at the general election. [Pl. of انتخاب]

انتخابی A.P.ص (*entekhabee*) Elective. Electoral. Elected. Select, choice. [Fem = انتخابیه *entekhabiyyeh*, reserved for fem. or pl. nouns]. Ex. دورهٔ انتخابیه electoral period.

حوزه انتخابیه Electorate.

انتزاع A.I (*enteza'*) Wresting, removing forcibly. Wringing, or being wrung.

انتزاع کردن ف. م. To wrest, to remove forcibly, to wring.

انتساب A.I (*entesab*) Relation, connection. Descent, lineage. [*O.S.*] Claiming descent from. Tracing back one's lineage.

انتساخ (*entesakh*) = **استنساخ**

انتشار A.I (*enteshar*) [ج. = انتشارات] 1. Propagation, spreading abroad, noising abroad, divulging, diffusion. Ex. شما باعث انتشار این خبر در شهر شدید You were the cause of divulging this news in the town. 2. A rumor. Ex. انتشارات غلط false rumors. 3. Issuance.

انتشار دادن ف. م. To noise abroad, to propagate, to diffuse, to divulge, to spread abroad. To issue, to circulate. Ex. چنین انتشار میدهند که There is a rumor that... it is noised abroad that..

انتشار یافتن ف. ل. To be spread abroad, to be noised abroad (or about). To be propagated.

انتشاق A.I (*enteshagh*) Breathing.

انتصاب A.I (*entesab*) Appointment, designation, being set up.

انتصاح A.I (*entesah*) Accepting a sincere advice.

انتصار A.I (*entesar*) Overcoming. Victory. Self-preservation.

انتظار A.I (*entezar*) [ج = انتظارات] 1. Expectation. Ex. بر خلاف انتظار من contrary to my expectation. 2. Waiting for, looking out for, wait. 2. در انتظار آمدن او ایستادم I stood waiting for him to come. 4. Anticipation.

در انتظار بودن (یا بسر بردن) To be waiting (for).

انتظار داشتن ف. م. 1. To expect. Ex. از او انتظار نداشتم اینحرف را بزند I did not expect him to talk like that. 2. *R.* To be waiting.

انتظار کشیدن ف. م. To wait, to be waiting (for). To anticipate.

اطاق انتظار A waiting-room.

انتقال A.ا (*enteghal*) 1. Transfer, removal. Ex. حکم انتقال شما بشمال صادر شد Order of your transfer to the North has been issued. 2. Change of residence, shifting. 3. Cession. 4. *Fig.* Death. 5. Transmission; also, communication. [ج.=انتقالات]

انتقال دادن ف. م. 1. To transfer, to alienate. Ex. مرا باداره دیگری انتقال دادند They transferred me to another Administration. 2. To shift, to remove to another place, to translate. 3. To cede, to make over. Ex. املاك خود را باو انتقال داده بود 4. To transmit.

انتقال یافتن ف. ل. To be transferred. To be ceded.

انتقال حرارت *Phys.* Conduction or convection, of heat.

انتقال برق یا نور *Phys.* Transmission of electricity or light.

انتقال نومی Sleepwalking.

انتقال مرض *Med.* Metastasis.

انتقال پذیر A.P.ص (—*pazeer*) Transferrable, alienable. Transmissible. Conductible.

انتقال دهنده A.P.ا (—*dehandeh*) Alienator.

انتقال گیرنده A.P.ا (—*geerandeh*) Alienee. *See* منقول الیه

انتقال نا پذیر A.P.ص (—*na pazeer*) Inalienable, incapable of being transferred or transmitted.

انتقال نامه A.P.ا (—*nameh*) A conveyance, a deed of transfer.

الانتظار اشد من الموت (*al-enteza-ro-ashad'do men'al mowt*) *Ar. Prov.* It is very hard and trying to wait. *Lit.* Waiting long is harder than death.

بانتظار وصول جواب Awaiting (the favor of) a reply ....

انتظام A.ا (*entezam*) Order. Discipline. Methodical arrangement, system. [ج.=انتظامات]

انتظام دادن ف. م. To put in order. To arrange methodically. To systematize.

انتظامی A. P.ص (*entezamee*) Disciplinary.

انتفاخ A.ا (*entefakh*) Inflation, swelling.

انتفاع A.ا (*entefa'*) 1. Profiting, gaining advantage of. Ex. انتفاع از کتب خطی Profiting by manuscript books. 2. Profit, utility.

انتفاع گرفتن (یا بردن) To profit (by), to derive advantage (from).

انتفاعی A.P.ص (*entefaee*) Tending to give a profit. Fit for exploitation.

عمل انتفاعی Exploitation.

انتقاد A.ا (*enteghad*) Criticism. Critic, critique [*Fr.*]. [ج.=انتقادات]

انتقاد نمودن ف. م. To criticise.

فن انتقاد Critic, as an art.

انتقاد آمیز A.P.ص (—*ameez*) Subject or liable to criticism. Critical.

انتقادی A. P.ص (*enteghadee*) Critical, characterized by criticism.

انتقالی *(enteghalee)* ص. *A. P.* 1. Ceded, transferred. Ex. این ملک خالصه انتقالی است This property is a ceded domain. 2. Transmissive.

انتقام *(entegham)* ا. *A.* Vengeance. revenge. [ج. = انتقامات]

انتقام کشیدن / انتقام گرفتن } ف. ل. م. 1. To take vengeance Ex. از ایشان انتقام کشید He took vengeance upon them. 2. To revenge, to avenge. Ex. بالاخره انتقام خود را کشید At last he revenged himself.

انتهاء *(enteha')* ا. *A.* 1. End, extremity. Ex. در انتهای آن حلقه‌ایست There is a ring at the end of it. 2. Termination. Ex. انتهای کلمه 3. *Fig.* Limit, utmost extent.

انتهار *(entehar)* ا. *A.* Digging a canal.

انتهائی *(entehayee)* ص. *A. P.* Terminal. Final.

انتیك *(anteek)* ا. *E.-Fr.* An antique. a relic, an ancient relic, an object of antiquity. *See* عتیقه & عتیقات

انتیك چی *(—chee)* ا. *Fr-T.* A dealer in antiques.

انتیمون *(anteemoon)* ا. *L.* Antimony.

انتیمون مقی *(—eh moghey)* *Med.* Stibiated tartar, tartar emetic.

انثی *(onsa)* ا. *A.* A female.

انج (۱) *(anj)* ا. The cheek.

انج (۲) *See under* انجیدن

انجاء *(enja')* ا. *A.* Saving.

انجاح *(enjah)* ا. *A.* Being successful. Making prosperous.

انجام (۱) *(anjam)* ا. Conclusion, end; also, result, outcome. Ex. انجام اینکار چه خواهد شد What will be the end of this affair?

انجام دادن ف. م. 1. To accomplish, to achieve. 2. To do, to perform. Ex. 1 & 2. چه کاری برای من انجام داده اید 3. To fulfil. وعده خود را انجام نداد

انجام گرفتن ف. ل. 1. To be accomplished or achieved. 2. To be done. 3. To come to an end, to be terminated. Ex. 1, 2 & 3. کار من بخوبی انجام گرفت 4. To be fulfilled, to come to pass. Ex. پیشگوئی او در این موقع انجام گرفت His prediction was now fulfilled.

بانجام رسانیدن To accomplish; [*O. S.*] to bring to an end. To do, to perform. To fulfil.

بانجام رسیدن = انجام یافتن

[*Note.* In composition the word انجام means 'having a ... end'. Ex. سعادت انجام having a happy end].

انجام (۲) [۱- امر از ف. انجامیدن] Come to an end! Be finished, etc. [Imper. root of انجامیدن *anjameedan*; short for بینجام *bi'anjam*].

— [۲ - ا. فا. از ف. انجامیدن] Coming to an end. [Short for انجامنده *anjamandeh*, and reserved for composition]. *See note above.*

انجام پذیر *(—pazeer)* ص. That can be accomplished, achievable, terminable.

انجامش *(anjamesh)* ا. Fulfilment. Accomplishment.

انجامیدن (anjameedan) ف. ل. To come to an end, to be accomplished. To be fulfilled. Ex. کار بخیر انجامید The work ended well.
To be prolonged. بطول انجامیدن

انجبار (anjebar) A.-P.ا = انگبار

انجبین (anjebin) A.-P.ا = انگبین

انجخ (anjokh) ا. A wrinkle.
Wrinkle thou! [امر از ف. انجختن]

انجختن (anjokhtan) ف. ل. To be wrinkled. To leap. [Imper. root = انجخ]

انجدان (anjodan) A.-P.ا *Bot.* Sweet asa, laserpitium.
Bot. Lavage. انجدان رومی

انجذاب (enjezab) A.ا Being attracted. *Fig.* Inclination.

انجرك (anjerak) = مرزنگوش

انجره (anjoreh) A.ا A male nettle.

انجریه (anjoriyyeh) A.ا *Bot.* The nettle family (*Urticacœe* or *Urticeæ*). *Med.* Nettle-rash [= کهیر].

انجك (anjojak) = انچوچك

انجل (anjol) / **انجلك** (anjolak) ا. Marshmallows. [= خطمی]

انجلاء (enjela') A.ا Revelation, manifestation. *See* منجلی

انجم (anjom) A.ا Stars. [Pl. of ج. نجم]

انجماد (enjemad) A.ا Congelation, freezing. Solidification. Coagulation. Concretion. *See* منجمد

انجم سپاه (anjom-sepah) A.P.ص Having innumerable army. *See* انجم & سپاه

انجم سوز (-sooz) A.P.ا *Met.* The sun.

انجمن (anjoman) ا. A society, an assembly, a meeting. A council. Ex. انجمن ادبی a literary society.
انجمن کردن (یا شدن) ف. ل. To assemble, to come together. To hold a society.
A town council. انجمن بلدی
An academy. انجمن دانش
An orchestra. انجمن سازی

انجوختن (anjookhtan) = انجختن

انجیر (anjeer) ا. A fig. A hole.
A fig-tree. درخت انجیر
Adam's fig. انجیر (بابا) آدم
Indian fig, cactus. banyan. انجیر هندی
1. Oriole. [= پری شاهرخ] 2. A beccafico. مرغ انجیر

انجیردن (anjeerdan) ف.م. To perforate, to bore a hole in. [Imper. root = انجیر]

انجیر خور (anjeer-khor) ا. 1. A beccafico. *Lit.*, fig-eater. 2 An oriole. [Also used attrib. Thus: مرغ انجیر خور]

انجیل (anjeel; en—) A.-G.ا The Gospel, the Evangel. [Ar. pl. *anajeel* ج. = اناجیل]
A Christian. اهل انجیل

انجیلی (anjeelee; en—) ا-ص. 1. An evangelist. A Christian. 2. Evangelical. Pertaining to the Gospel. [*(anjeeliyyoon)* ج. = انجیلیون]

انچوچك (anchoochak) ا. 1. Pear-

seeds, esp. when dried and roasted. 2. *Bot.* A kind of plum or prune (*Prunus Syriaca*).

انحاء *See under* نحو

انحراف *A.*ا *(enheraf)* 1. Deviation, swerving. Ex. انحراف از جاده حقیقت 2. Deflection. 3. Declination.

انحراف ورزیدن ف. ل. To deviate, to swerve. [منحرف شدن =]

انحصار *A.*ا *(enhesar)* 1. Monopoly. Ex. انحصار دخانیات 2. Restraint, confinement. Ex. فقط انحصار دارد بگیاهان It is only confined to plants. 3. Insularity. [O.S] Being besieged or restrained.

انحصار دادن ف. م. To confine, to restrict. To monopolize.

اصول انحصار Monopolism.

انحصاری *A.P.*ص *(enhesaree)* Monopolistic. Confined, restricted.

امتیاز انحصاری *See under* امتیاز

انحطاط *A.*ا *(enhetat)* Decline, descent. Decadence. Degradation.

انحطاط افق *Astr.* Depression of the horizon.

رو بانحطاط گذاردن 1. To (begin to) decline, to descend, to sink. Ex. قدرت آنها رو بانحطاط گذارد 2. To be degraded or lowered. 3. To be depressed, as the horizon.

انحلال *A.*ا *(enhelal)* Dissolution. Disorganization. [O. S.] Being loosened or untied, as a knot.

انحلال پذیرفتن To be dissolved. To be disorganized.

انحلال تجهیزات قشونی Demobilization.

انحناء *A.*ا *(enhena')* Curvature. Being curved or bent.

انخساف *A.*ا *(enkhesaf)* Being eclipsed, as the moon. *See* خسوف

اند (۱) ا *(and)* A small number, a fraction. A number from 3 to 9 inclusively. Ex. بیست سال واندی something over 20 years, twenty years or so. *See* اندك

اند (۲) Verbal pronoun used (1) at the end of the past participle to form the perfect tense, in which case it becomes the equivalent of 'they have' in English. Ex. رفته اند They have gone. [*Orig.* they are gone].
(2) after a noun or adjective where it retains its original sense هستند 'they are'. Ex. (a) در خانه اند They are in the house. (b) دیوانه اند They are mad.
[*Note.* The particle اند in its second sense is sometimes shortened to ند Ex. خرند they are asses, *i.e.* foolish].

اند (۳) ا. = **سوس** Licorice.

اندا (۱) ا *(anda)* Plaster(ing). A plasterer. *Fig.* Malice. Calumny. *See* اندود

اندا (۲) [۱- امر از ف. اندودن یا اندایدن] Plaster thou! Incrust thou! [Imper. root of اندودن *andoodan* or اندایدن *andayeedan;* short for بیندا *bianda*, the usual form].

weaken, to exhaust. 2. To discharge. to dismiss (from a position, etc). To overthrow. Ex. بر انداختن رسوم بد را بر انداخت He overthrew the bad customs.

To start, to set in براه (یا بکار) انداختن motion, to set agoing, to set on foot, to put in working order. Ex. ماشین را براه انداخت

To put (or set) in بجریان انداختن circulation. To send around.

To throw out. To بیرون انداختن expel, to discharge.

1. To bend. Ex. بزیر انداختن سر بزیر انداخت 2. To throw down.

To put off, to delay. بتعویق انداختن

To throw overboard. بدریا انداختن

To put together. To بهم انداختن bring face to face in quarrel or strife.

1. *Colloq.* To give پس انداختن birth to, to bring forth [a derogatory and vulgar expression].

2. To delay the payment of, to put in arrears.

To put off from پشت گوش انداختن remissness, to neglect.

To set intrigues on foot. پشت هم انداختن

Card-playing. To pack cards.

1. = جلو انداختن پیش انداختن

2. = بزیر انداختن.

See under تیر & انداختن تیر انداختن

To set (a bone), to جا انداختن reduce (a dislocated joint).

—۲- ا. فا. از ف. اندودن یا اندایدن] Plastering. [Short for انداینده *andayandeh*, the regular form. and used only in comp.].

اندابه *(andabeh)* R.I.=ماله A trowel.

انداختن *(andakhtan)* ف. م.

[Imper. root = انداز *andaz*]

1. To throw, to cast, to hurl; also, to toss. Ex. (a) توپ را بینداز در هوا Throw the ball into the air. (b) مادیان کره انداخت The mare cast her foal. (c) او را در حبس انداختند

2. To fell Ex. درخت چنار را انداختند

3. To shoot, to dart. Ex. تیر انداختن *See under* تیر 4. To dissolve, to overthrow. Ex. حزب کارگر کابینه را انداخت

5. To set. Ex. (a) او را بکار انداختم I set him to work. (b) مرا بخیال انداخت He set me thinking.

6. To deprive; also, to dismiss. Ex. او را از ریاست انداختند 7. To cause, to raise, to bring about. Ex. در میان دو نفر فتنه انداختن to cause a quarrel between two persons. 8. To put or throw (on the head, neck, etc). Ex. طوق طلا بگردن انداخت 9. *Colloq.* To make excessively tired or exhausted. زنجیر آهن دستم را انداخت 10. *Colloq.* To make sick. همینکه قدری از آن خوردم مرا انداخت 11. *Colloq.* To count. Ex. آن کتاب کوچك را هم دو قران انداختم

To make extremely از پا انداختن exhausted. To disable. To overpower.

1. To disable, to از کار انداختن

intention. A trowel [= ماله].

اندازه *(andazeh)* ا. 1. Size, dimension. Ex. شخصی باندازهٔ من a man of my size. 2. A measure. Ex. (a) اندازهٔ این (b) خیاط اندازهٔ او گرفت (a) پارچه چقدر است How much does this cloth measure? 3. Measurement. 4. Extent; also, quantity. Ex. تا چه اندازه to what extent? 5. A gauge; also, any other measure. 6. A copy, a specimen; also, a pattern. 7. Moderateness, proportion.

— ص. Having the required measure or dimensions.

باندازه ص-ق. 1. Having the required size. Ex. باندازه در آمد It happened to be exactly of the right size. 2. Moderately. Ex. باندازه غذا بخور

بی اندازه ق-ص. 1. Beyond measure. *Fig.* Extremely, excessively, immoderately. Ex. این مسئله بی اندازه مشکل است This problem is extremely difficult. 2. Measureless. Of an undesirable size. Ex. این لباس بی اندازه است

اندازه گرفتن ف. م. To measure, to take measure. Ex. خیاط را اندازه گرفتند They measured the court-yard.

اندازه کردن ف. م. To measure. To estimate. To weigh.

اندازه نگهداشتن 1. To be moderate, not go to extremes, to keep within bounds. 2. *R.* To measure.

اندازه گیر *(—geer)* ا. A measurer.

اندازه گیری *(geeree)* ا. Measure-

جلو انداختن To push forward, to promote. To set forward.

چشم انداختن To set eyes (on), to cast a glance (at).

چو انداختن *Colloq.* To spread a rumor.

دست انداختن To make a fool of, to play the fool with.

دور انداختن To throw away, to throw out, to refuse, to reject.

راه انداختن 1. To set in motion, to start [= براه انداختن] 2. To establish. Ex. مدرسه کوچکی راه انداخت 3. To get into operation. Ex. کار مرا راه انداخت

مرا راه بینداز بروم Attend to my business and let me go.

رو انداختن See under رو

عقب انداختن 1. To delay, to put off. 2. To put in arrears. 3. To leave behind. 4. To prevent from advancing.

انداخته *(andakhteh)* [P. P. of ا. م. از ف انداختن]

انداز *(andar)* = **افسانه**

انداز (۱) *(andaz)* [۱ - امر از ف. انداختن] Throw thou! [Imper. root of *andakhtan;* short for بینداز *biandaz,* the usual form].

— [۲ - ا. فا. از ف. انداختن] Throwing. [Short for اندازنده *andazandeh,* the usual form, and used only in comp.]. Ex. تیر انداز a shooter.

انداز (۲) ا. A plaster, a parget. A measure [= اندازه]. Purpose,

ment, mensuration.

اندازی Short for تیراندازی

اندازیدن (andazeedan) = انداختن

انداس (andas) = اندازه

اندام (andam) ا. Stature. Body. A limb. Symmetry, proportion.
خوش اندام Of an elegant stature.
سیم اندام-گل اندام See in the vocab.
اندام شرم = زهار

انداو (andav) = تره تیزك

انداوه (andaveh) = ماله

انداویدن (andaveedan) = اندایدن

اندای (۱) (anday) = اندود

اندای (۲) = اندا (۲)

اندایش (andayesh) ا. Plaster(ing).

اندایشگر (—gar) = اندودکار

اندایه (andayeh) = انداوه

اندایدن (andayeedan) = اندودن

اندر (۱) (andar) ح. ا. = در In, into, etc. [Poet. and bookish form of در].
[*Note.* A special usage, though colloquial, of the word اندر is to place it between two adjectives and derive from it the idea of excessiveness or emphasis. Thus بداندربد *bad-andar-bad* means ever so bad, so much worse, etc.].

اندر (۲) Suffix with the meanings indicated in the following compounds which are rare:
A half-brother. برادر اندر
A step-father. پدر اندر
A half-sister. خواهر اندر
A step-mother. مادر اندر

اندر (۳) ص. *A.* [Compar. & super. of نادر]

اندراج (*enderaj*) *A.* ا Insertion. Being inserted. *See* مندرج

اندراس (*enderas*) *A.* ا Being obliterated. *See* مندرس

اندربایست (andarbayast) = دربایست

اندرجاه (andarjah) ا. An intercalary day.

اندرخور(د) (-khor-d) = درخور(د)

اندرز (andarz) ا. An advice, a counsel. A will, a testament.

اندرزا (andarza) ا. A stone in the gall-bladder of an ox.

اندرگاه (andargah) = اندرجاه

اندر نوشتن (andar-neveshtan) ف. م. To obliterate. *See* نوشتن

اندرواه (andarvah), **اندروای** (—vay), **اندرواژ** (—vazh) ص. Bewildered. Inverted, head-downwards.

اندروب (andoroob) = قوباء

اندرون (andaroon) ا. 1. The interior, the bowels. 2. The inside of a thing. Ex. از بیرون و اندرون اندوده شد It was plastered on the ouside and the inside. 3. The interior of a house, the penetralia, the harem, the gyneceum.
دراندرون Within, inside (of).

اندرونه (andarooneh) = دراندرون.

اندرونی (andaroonee) ص. 1. Internal. Ex. مرض اندرونی 2. Inner, situated in the interior. Ex. حیاط اندرونی *See* اندرون 3. Innate, intrinsic.

اندفاع *(endefa')* A.ا Repulsion.

اندك *(andak)* ص. Little, few, meagre, scanty. Ex. 1. غذای اندك 2. در اندك زمانی In a short time.
—ا. A small quantity.
[اندك is diminutive of اند]
اندکی Some, a small quantity of, a little. Ex. اندکی صبر a little patience.

اندك اندك ق. Little by little.
Ex. « اندك اندك بهم شود بسیار » *Prov.* Many a pickle (*or* little) makes a mickle.

اندك سال *(—sal)* = خرد سال

اندك شمار *(—shomar)* ص. = کم Few.

اندك مال *(mal)* ص. PA = فقیر Poor.

اندکی (۱) *(andak'ee)* A little, some. *See* اندك

اندکی (۲) *(andakee')* = کمی

اندلس *(andolos)* ا. Spain, Andolusia.

اندلسی *(andolosee)* ص-ا. 1. Spanish. 2. A Spaniard.

اندمه *(andameh)* ا. Reminiscence of old sorrows.

اندو *(andoo)* = اندرون

اندوب *(andoob)* | **اندوج** *(andooj)* = اندروب = قوبا

اندوختگی *(andookhtegee)* ا. Amassment, state of being amassed or hoarded. Accumulation.

اندوختن *(andookhtan)* ف. م.
1. To amass, to hoard, to treasure, to accumulate. Ex. مال و دولت زیادی اندوخت He amassed a great wealth.
2. To acquire. Ex. علم اندوختن
[Imper. root = اندوز]

اندوخته *(andookhteh)* ص. Amassed, hoarded, treasured. Acquired.
[P. P. of ا. م. از ف. اندوختن]
—ا. 1. An amassed wealth, a treasure. Ex. اندوخته دارد. 2. Gains.

اندود *(andood)* ا-ص. 1. Plaster. Incrustation. Ex. اندود طلا 2. Incrusted, plastered; also, (be)smeared.
[Short for اندوده the usual form and used only in comp.] Ex. قیر اندود tarred, besmeared with tar.

اندودکار اندودگر *(—kar; gar)* A plasterer. A plater.

اندودن *(andoodan)* ف.م. To plaster, to incrustate. To plate. To inlay. To smear, to besmear, to cover over.
[Imper. root = اندای *anday*] Ex. تیرها را با قیر می‌اندایند They smear the piles with tar, they tar the piles.
باز ر اندودن = زر اندود کردن To plate with gold, to gild; also, to inlay with gold.

اندوده *(andoodeh)* ص. Plastered, incrusted. Smeared. Inlaid. Plated.
[P. P. of ا. م. از ف. اندودن]

اندوز *(andooz)* [۱-امر از ف. اندوختن] Amass or acquire thou. [Imper. root of اندوختن *andookhtan*; short for بیندوز *biandooz*, the usual form].
—[۲- ا. فا. ازف. اندوختن] Amassing; acquiring [Short for اندوزنده *andoozandeh*, the usual form, and used only in comp.].

اندوزنده *(andoo-zandeh)* ص-ا. (One) who amasses or gains.

خیر اندیش *kheyr-andeesh*, benevolent

اندیشانیدن *(andeeshaneedan)* ف. م. To set thinking. To cause to reflect. To make mistrustful.

اندیشمند *(andeeshmand)* | **اندیشناك** *(andeeshnak)* ص. Anxious, uneasy. Thoughtful. Mistrustful.

اندیشه *(andeesheh)* ا. 1. Reflection, meditation, cogitation. Ex. «اول اندیشه و انگهی گفتار» Think (twice) before you speak (once); look before you leap. 2. Anxiety, care. 3. Mistrust.||

اندیشه کردن ف. ل. م. To reflect, to think. To fear. To be anxious, to care. To mistrust.

اندیشه‌مند *(— mand)* = **اندیشمند**

اندیشه ناك *(— nak)* = **اندیشناك**

اندیشیدن *(andeesheedan)* ف. ل. = اندیشه کردن [Imper. root = اندیش]

انذار *(enzar)* A. ا. *Med.* Prognosis. [*O. S.*] Warning.

انذرو *(anzaroo)* = **انزرو - پادزهر**

انر *(anar)* ص. = زشت Ugly. Bad.

انزال *(enzal)* A. ا. Seminal effusion, ejaculation of sperm. [*O S.*] Causing to descend.

سرعت انزال Hasty discharge of sperm.

انزجار *(enzejar)* A. ا. 1. [*O. S.*] Being driven or scared. 2. *Fig* Repulsion, aversion.

انزرو *(anzaroo)* = **پاد زهر**

انزروت *(anzaroot)* ا. Sarcocolla.

انزعاج *(enze-aj)* A. ا. Commotion. Restlessness, anxiety. Shock.

انزواء *(enzeva')* A. ا. Seclusion,

اندوزیدن *(— zeedan)* = **اندوختن**

اندون *(andoon)* ا. Plaster or cement.

اندوه *(andooh)* ا. Grief, sorrow. Care, anxiety.

اندوه خوردن ف. ل. = غصه خوردن To grieve.

اندوه گسار *(- gosar)* ا. 1. = غمخوار .2 = غمزدا

اندوهگین *(gin)* | **اندوه ناك** *(- nak)* ص. Sad, sorrow-stricken, afflicted. Melancholic.

اندوهناکی *(— nakee)* ا. Sadness.

اندوهه *(andooheh)* = **اندمه**

اندوهیدن *(andooheedan)* = اندوه خوردن

انده *(andoh)* [Short form of اندوه]

انده قوقو *(anda-ghooghoo)* ا. The lotus-tree [= کنار - سدر].

اندی (۱) *(andee)* ا. Hope. Past days. Surprise.

اندی (۲) ق. = **مخصوصاً**

اندیدن *(andeedan)* ف. ل. To be surprised. To speak hesitatingly.

اندیش (۱) *(andeesh)* = **اندیشه**

اندیش (۲) [۱- امر از ف. اندیشیدن] Reflect thou! etc. [Imper. root of اندیشیدن *andeesheedan*; short for بیندیش *biandeesh*, the usual form].

— [۲ - ا. فا. از ف. اندیشیدن] Reflecting, thinking. [Short for اندیشنده *andeeshandeh*, the usual form, and used only in comp.] Ex. مآل اندیش *ma-al-andeesh*, provident;

retirement. [O. S.] Retiring into a corner.

انژه *(anzheh)* A.ا = عدس A lentil.

انس *(ons)* A.ا Familiarity. sociableness Taming. *See* الفت

انس گرفتن ف. ل. To become familiar (or sociable), to associate. To become tame. Ex. کم کم با ایشان انس گرفت

انس *(ens)* A.ا Mankind.

انساب *(ansab)* A.ا [ج. نسب] [Pl. of] 1. Lineages, genealogies. 2. Relations. 3. Logarithm.

انسان *(ensan)* A.ا Man, mankind, human.

[*Note.* The word is sometimes used as an adjective meaning 'humane, urbane, manly, etc.'].

شبیه انسان Manlike, anthropoid.

معرفت‌الانسان *(ma'refatol-ensan)* Anthropology.

انسانی *(ensanee)* A.ص Human.

جغرافیای انسانی Human geography.

انسانیت *(ensaniyyat)* A.ا Humanity. Courtesy, urbanity; also, philanthropy.

انسانیت کردن To be courteous, to observe the rules of civility or etiquette. To show humanity.

انسب *(ansab)* A.ص Fitter; fittest. More or most convenient. *See* مناسب

انسجام *(ensejam)* A.ا Flowing.

انسجه *(ansejeh)* [ج. نسج] [Pl. of *nasj*]

انسداد *(ensedad)* A.ا Obturation. Hindrance, obstruction. [O. S.] Being closed or stopped.

انسی *(ensee)* A.ا-ص 1. A man. 2. Inside, internal, interior.

انسیت *(onsiyyat)* A.P.ا = انس *ons*

انشاء *(ensha')* A.ا [ج. = انشاآت]

1. Style. Ex. انشای سلیسی دارد He has a fluent style. 2. Composition, redaction, writing; esp. letter-writing. 3. Inditement. 4. [O. Ss] Creation; production. 5. *Rhet.* One of the two principal divisions into which any sentence is divided according to mode of expression; that comprising imperative, interrogative, and exclamatory sentences. The other is خبر *khabar*, which consists only in making an assertion or declaration. and so includes only a declarative sentence. *See the 4 th. sense of* انشاء

کتاب انشاء A letter-writer.

قوهٔ انشاء Initiative. originative faculty (esp. in writing).

انشاء کردن ف. م. 1. To compose, to write. Ex. کاغذ را من برایش انشاء کردم 2. To indite. 3. [O Ss.] To create, to originate, to produce. Ex. این چیزها را از پیش خود انشاء میکند

انشاءالله A.ا *(ensha-allah)* (May it) please God, *D.V.* [Deo volente, *i.e.* if God will *(O.S.)*]. Ex. انشاء الله فردا اوراخواهم دید(یامی‌بینم)

[*Note.* 1. The word انشاءالله is made up of three Arabic words, ان *en*, if; شاء *sha-a*, wills or wishes;

الله *allah*, God].
[*Note*, 2. The word is used also as a synonym of (۲) الهی, *i.e.* in the sense of 'May...., I hope, etc.'].

انشاد (*enshad*) A.ا Reciting verses. To recite. Ex. انشاد کردن ف. م. اشعار خوبی انشاد کرد

انشاق (*enshagh*) A.ا Inhalation.

انشائی (*ensha ee*) A.P.ص Pertaining to composition or (letter-) writing. That is to be composed. Stylistic. [*O.Ss.*] Creative, originative; productive. [Fem. & pl. انشائیه *enshaiyyeh*].

انشراح (*ensherah*) A.ا Being expanded, as the chest or the heart. Dilatation. *Fig* Cheerfulness.

انشعاب (*enshe-ab*) A.ا Branching out. Ramification. Forkedness.

انشقاق (*ensheghagh*) A.ا Being split. Division. Forkedness.

انصاب *See under* نصب

انصار (*ansar*) A.ا [Pl. of ج. ناصر] Helpers, assistants, auxiliaries, friends.

انصاف (*ensaf*) A.ا Equity, justice, fairness. [*O. S.*] Dividing into halves.
انصاف دادن ف. ل.م. To judge fairly, to exercise justice. Ex. انصاف بده کدام خونخوار تریم Judge indeed which of us is the more bloodthirsty.
با انصاف ص. Just.
—ق Justly, fairly, equitably
Ex. با انصاف رفتار کن
بی انصاف ص. Unjust.

انصاف (*ansaf*) *See under* نصف

انصافاً (*ensafan*) A ق 1. Justly, equitably, fairly. 2. Indeed, let us be just. Ex. انصافاً بد کاری کرد 3. [*Used as an independent adverb*] Quite right! Just enough!

انصاف کار (*ensafkar*) A.P ص=منصف

انصاف کارانه (—*karaneh*) A.P.ق = منصفانه

انصباب (*ensebab*) A.ا Being poured out. Suffusion, effusion.

انصداع (*enseda'*) A.ا Rupture.

انصراف (*ensera f*) A.ا 1. Dispensing with, departing from, declining from, retiring. Ex. انصراف از سفر کردن *See* منصرف 2. *Gram.* Declension. قابل انصراف Declinable, inflectional.

انصف (*ansaf*) A.ص [Compar. & super. of منصف]

انضباط (*enzebat*) A.ا 1. Order, good shape, systematic arrangement; also, regulation. Ex. کارهایش هیچ انضباط ندارد 2. Accuracy 3. Control; restraint. [*O. S.*] Holding.
انضباط دادن ف. م. To give good shape (to), to put in order, to regulate. To control.

انضجار (*enzejar*) A.ا Being annoyed, annoyance; also, disgust. *Compare* انزجار

انضمام (*enzemam*) A.ا Being annexed, annexation. Junction, con-

Being annihilated, annihilation. A.ا (en-edam) **انعدام**

Inflection. A.ا (en-etaf) **انعطاف** Being bent or turned. *Fig.* Inclination.

1. Conclusion, A.ا (en-eghad) **انعقاد** drawing up (of a contract, etc.). Ex. پارسال در موقع انعقاد قرارداد Last year at the time when the contract was concluded or drawn up. 2. Holding. Ex. انعقاد جلسه *See* جلسه

1. Reflection. A.ا (en-ekas) **انعکاس** Ex. انعکاس نور 2. Reverberation. 3. Reaction. Ex. انعکاس بدی در خارج دارد. 4. [O.S.] Inversion, being inverted ‖

Angle of reflection. زاویه انعکاس

An echo. انعکاس صدا (یا صوت)

Reflex action, reflection. عمل انعکاس

Reflexible. قابل انعکاس

Reflexibility. قابلیت انعکاس

To reflect. انعکاس پیدا کردن

To reverberate. To have a reaction.

A nose. A.ا (anf) **انف** = بینی

1. Enforcement, A.ا (enfaz) **انفاذ** execution. 2. Issuance. Ex. 1 & 2. انفاذ حکم 3. Transmission. 4. [O.S] Penetration, transpiercing.

To execute, to انفاذ کردن ف.م. carry out, to enforce. To issue. To send. To cause to pass (through).

[Pl. of *nafas* ج. نفس] (anfas) **انفاس**

Inspiring with A.ا (enfas) **انفاس** the desire of (something). Pleasing. Being precious [*See* نفیس].

Spending A.ا (enfagh) (۱) **انفاق** junction.

Together (be-enzemameh) بانضمام with, and, in junction with. Ex. یك باب خانه بانضمام یك طویله a house and a stable (annexed to it).

Antioch. A.-G.ا (antakieh) **انطاکیه**

[ج. = انطباعات] A.ا (enteba') **انطباع** Impression, being printed. Print. Department of the اداره انطباعات Press.

Conformity. A.ا (entebagh) **انطباق** Fitness. Adaptation, application.

Being beaten A.ا (enteragh) **انطراق** or knocked. Becoming malleable.

قابل انطراق = چکش خور *Phys.* Malleable.

Malleability. قابلیت انطراق

Being extinguished. A.ا (entefa') **انطفاء** Extinction. *Compare* اطفاء

Antony. A.-L.ا (antoonia) **انطونیا**

[Pl. of ج.نظر] A.ا (anzar) **انظار** 1. Looks, glances. 2. Views. Ex. در انظار عموم (یا عمومی) to the public view.

Cattle. Camels. A.ا (an-am) **انعام** [Pl. of نعم na-am .ج]

A gratuity, a A.ا (en-am) **انعام** bonus, a tip. A prize. [O.S.] Granting a favor to. Ex. ده تومان انعام گرفت He received 10 tomans as gratuity (or prize).

To grant a favor to. انعام کردن ف.م.

Given A.P. ص (en-amee) **انعامی** as a bonus or prize. Meriting a prize or gratuity. Granted. Gift *adj.*

money over something. Expenditure. Impoverishment through alms-giving. Sustaining, nourishment

To sustain, to nourish. To spend. انفاق کردن ف. م.

To impoverish oneself thru alms-giving. —ف. ل.

انفاق (۲) Fresh olive-oil.

انفج (anfaj) A.ا Gain. See الفنج

انفجار (enfejar) A.ا 1. Bursting. 2. Explosion; also, detonation. 3. Eruption. 4. Dehiscence.

انفخدن (anfakhdan) = الفغدن

انفراج (enferaj) A.ا Geom. Obtuseness. [O. Ss.] Separation. Being opened. Fig. Relief.

انفراد (enferad) A.ا Singleness. single life, solitary life, solitude, loneliness. Isolation, seclusion. Individualism. See منفرد

Singly. Individually. Alone. ق. بانفراد (be —) / بالانفراد (bel —) / على الانفراد (alal —)

انفراداً (enferadan) A.ق Singly, Individually. Separately. Alone.

انفس (anfas) A.ص [Compar. & super. of نفیس].

انفس (anfos) [Pl. of nafs ج. نفس]

انفساح (enfesah) A.ا Spaciousness. Enlargement. Fig. Enjoyment, diverting oneself.

انفساخ (enfesakh) A.ا Being annulled or cancelled, cancellation. annulment. Disaggregation.

انفست (anfast) = پردهٔ عنکبوت

انفصال (enfesal) A.ا 1. Discharge, discharching, dismissal. Ex. انفصال او از خدمت 2. Separation. 1. Parting from, or abandoning, a thing. 3. R. Settlement, adjustment.

انفع (anfa') A.ص [Compar. & super. of نافع].

انفعال (enfe-al) A.ا Shame, Passion. Phys. Reaction. [O.Ss.] 1. Being done. 2. Being vexed. 3. Impression. 4. Spite.

Action and reaction. فعل و انفعال

انفعال بردن ف. ل. = منفعل شدن To be ashamed, to blush.

انفعال دادن ف. م. R. = منفعل کردن

[Note. The word انفعال is one of the paradigms in the Arabic grammar upon which many verbs are construed with the purpose of being rendered intransitive or passive in sense. Numerous words of this measure are used in Persian as nouns. Thus انبساط 'expansion' which is derived from بسط 'to expand' does not mean 'the act of expanding' but 'the condition or state of being expanded'].

انفعالاً (enfe-alan) A.ق Passively. In a reactionary way. Shamefully R.

انفعالی (enfe-alee) A.P.ص Reactionary. Passive.

انفغام (enfegham) A.ا Inosculation.

انفغده ـ انفقده (anfaghdeh) ا. Liquid gold or silver.

انفکاك (enfekak) A.ا Separation,

disjunction. Dislocation. Being released or redeemed.

انفنج (anfanj) = **سریش-سریشم**

انفی (anfee) ص .A Nasal. [Fem. =(۱) انفیه anfiyyeh, reserved for fem. or pl. nouns]. Ex. حروف انفیه nasal letters.

انفیه(۲) (anfieh) .A.P.l Snuff.

انفیه‌دان (—dan) .A.P.l A snuff-box.

انقاض (enghaz) .A.l Crackling of the fingers. Overburdening a beast.

انقباض (enghebaz) .A.l 1. *Phys.* Contraction. *Ant.* انبساط 2. *Med.* (a) Constipation [= قبض]. (b) Retention. 3. [*O. S.*] Being grasped.

انقباض پیدا کردن = منقبض شدن

Med. Miosis انقباض حدقه

Med. Myonicity. انقباض عضله

Med. Systole. انقباض قلب و شرایین

Contractile. قابل انقباض

Contractility. قابلیت انقباض

Contractile force, contractility. قوه انقباض

انقباضی (enghebazee) ص .A.P (That can be) contracted. *Med.* Systaltic.

حرکت انقباضی وانبساطی (قلب)

Systaltic motion of the heart.

انقدر (enghadr; enghadar) = **آنقدر** See under قدر ghadr.

انقراض (engheraz) .A.l 1. [*O. S.*] Being cut off. 2. Fall, decline, downfall, overthrow, overturn. 3. End, extinction. Ex. 2. & 3. انقراض سلسلهٔ قاجاریه the overthrow or extinction of the Ghajar Dynasty. 4. *R.* Lapse. *See* منقرض

Forever, to the end of the world. تا انقراض عالم

انقراض یافتن = منقرض شدن

انقسام (enghesam) .A.l Being divided. Division, partition. [ج. = انقسامات] *See* منقسم

انقص (anghas) ص .A [Compar. & super. of ناقص]

انقضاء (engheza') .A.l 1. End, termination, expiration, lapse. Ex. بعد از انقضای مدت سه سال after a lapse (*or* at the expiration) of 3 years. 2. Maturity. 3. [*O. S.*] Being terminated or expired. *See* منقضی

Maturity. انقضای موعد

انقطاع (engheta') .A.l Separation. Being cut off [*O. S.*], amputation. Discontinuity, cessation. Ex. انقطاع از زندگی Separation from life, ceasing to live.

انقطریون (enghetricon) .G.l = **کهربا**

انقلاب (enghelab) .A.l 1. Revolution, revolt. Ex. انقلاب فرانسه the French Revolution. 2. Change, radical change, sudden change. Ex. (a) انقلابات زمان (b) انقلاب هوا vicissitudes of time. 3. [*O.S.*] Inversion, turn, being upset. 4. *Astr.* Solstice. [ج. = انقلابات]

Med. Enteroptosis. انقلاب امعاء

انقلاب شتوی (enghelabeh shatvee) Winter solstice.

Summer (—eh seyfee) انقلاب صیفی

solstice.
انقلاب (یا بر گشتگی) .حم Med. Re-
troversion of the womb.
انقلاب پیدا کردن To revolt. Ex.
• دلم انقلاب پیدا کرده
انقلاب کردن ف. ل. To revolt (1) *See above.* (2) *See* شورش کردن
ترا یا انقلاب کردن (ق.) To revolutionize.
قائد انقلاب | طرفدار انقلاب A revolutionist

انقلابی *(enghelabee)* ص.
1. Revolutionary. Ex. حرکت انقلابی زمین *Compare* حرکت وضعی 2 *Astr.* Solstitial. [Fem. = انقلابیه *enghelabiyyeh*, reserved for fem. or pl nouns].

انقلابی A.ا 1. A revolutionist. a revolutionary.
[ج = انقلابیون *enghelabiyyoon*]

انقلاع *(enghela')* A.ا Being uprooted or eradicated.

انقیاد *(enghiad)* A.ا Obedience, submission.
در تحت انقیاد در آوردن To reduce to submission.
انقیاد صرف (یا کامل) Complete submission.

انکار *(enkar)* A.ا Denial, disavowal, disowning. *Law.* Traverse. Negation. Renunciation, abjuration.
انکار نفس Self-denial, abnegation.
انکار فضلیت Disparagement
انکار نمودن ف. م. 1. To deny, to disavow Ex. امضای خود را انکار کرد 2. *Law.* To traverse. 3. To renounce, to abjure.

انکاری *(enkaree)* A P. ص Based upon denial. Negative.
استفهام انکاری *(estef-hameh -)* A positive interrogation with a negative sense, interrogation for effect, as آیا روح فانی است Is the soul mortal? *for* The soul is notmortal

انکر *(ankar)* A ص More or most detestable. Very displeasing and offensive.

انکسار *(enkesar)* A.ا Fracture, rupture. [*O. S.*] Being broken. *Phys.* Refraction. Ex. انکسار نور *Fig.* 1. Contrition. 2. Despondency. abjectedness.

انکساف *(enkesaf)* A.ا Being eclipsed, as the sun. *See* کسوف

انکشاف *(enkeshaf)* A.ا Being disclosed. Being discovered. A discovery. A detection. [ج = انکشافات]

انگ *(ang)* A.ا A pipe, an aqueduct.

انگار(۱) *(angar)* A ا 1. Supposition, imagination. 2. = انگاره
انگار کردن ف. م. To suppose, to imagine. To take or consider as if. Ex. (a) انگار کن او را ندیده ای Take it as if you did not see him. (b) انگار میکند از او بالا تر کسی نیست He imagines there is none superior to him. *See* انگار (۲)

انگار (۲) | ۱- امر از ف. انگاشتن] Imagine thou! [Imper. root of

انگشتن *angashtan*; short for بینگار *biangar*, the regular form].

—[۲- ا وا. از ف. انگاشتن]
Imagining, supposing. [Short for انگارنده *angarandeh*, the usual form, and used only in comp.]. Ex. سهل انگار *See in the vocab.*

انگاردن (*angardan*) = انگار کردن

انگارده (۱) (*angardeh*) A. ا. A narrative.

انگارده (۲) Imagined, supposed. [P. P. of انگاردن ا. م. از ف.]

انگارش (*angaresh*) ا. A narrative, a tale, a story.

انگاره (*angareh*) ا. A rough dimension, a rough size. A rough draught, an unfinished work. A narrative, esp. a repeated and tedious one, An account-book.

انگاره کردن ف. م. To calculate roughly the size of. To estimate roughly. To repeat, to say over again.

انگاریدن (*angareedan*) = انگار کردن

انگاز (*angaz*) ا. 1. A tool.
2. = انگازه

انگازه (*angazheh*) ا. A weaver's comb or reed.

انگاشتن (*angashtan*) ف. م. To suppose, to imagine. To take or consider as if. [Imper. root = انگار] *See* انگار کردن

انگام (*angam*) = **هنگام**

انگامه (*angameh*) = **هنگامه**

انگبار (*angebar*) ا. *Bot.* Bistort.

snakeweed.

انگبین (*angabin*) ا. Honey.

انگبین خانه (*—khaneh*) = **کندو**

انگبینه (*angabeeneh*) ا. Honey left to harden.

انگدان (۱) (*angodan*) = **انجدان**

انگدان (۲) A satyr.

انگرده (*angordeh*) ا. A berry, a single grape.

انگریز (۱) (*angreez*) = **انگلیس**

انگریز (۲) ا. Tarragon.

انگریزی (*angreezee*) = **انگلیسی**

انگز (*angoz*) ا. 1. = انگوز
2. A levelling spade.

انگژ (*angozh*) ا. A crooked iron used for guiding an elephant.

انگژد (*angozhad*) ا. 1. Bistort [*Orig.* = انگدان ژد since ژد means 'a gum'. *See also* انگدان] 2. *L.* Any gum.

انگژوا (*angezhva*) ا. *See* آغل & هسته

انگژه (*angozheh*) = **انقوزه**

انگشت (*angosht*) ا. A finger, a digit.

انگشت پا A toe.

انگشت میانه (*—eh mianeh*) / انگشت وسطی (*—eh vosta*) The middle finger.

انگشت حلقه (*—eh halgheh*) = بنصر
The ring finger.

انگشت نشان (*—eh neshan*) = سبابه
The forefinger, the index.

نوك انگشت (*nookeh —*) / سر انگشت (*sar —*) The tip of the finger.

انگشت حیرت بردهن نهادن

Prov. exp. To be amazed, to be surprised; *lit.*, to put the finger of surprise on the mouth.

Prov. exp. To regret, to repent, to have a feeling of remorse. *Lit.*, to bite one's finger with one's teeth. انگشت بدندان گزیدن

Prov. exp. To interfere in some one's affairs with a malicious view to spoiling it. انگشت توی شیر کردن | انگشت بماست زدن

انگشت خائیدن = انگشت بدندان گزیدن

انگشت دشنام (— eh doshnam) | انگشت شهادت (-eh shehadat) | انگشت شکر (— eh shokr) = سبابه

The little finger. انگشت کوچك (— eh koochak) | انگشت کهین (— eh kehin)

To put the finger. Ex. «مکن انگشت درسوراخ کژدم» || انگشت کردن ف. ل.

To put on the finger. Ex. انگشتر را در انگشت کرد (در) انگشت کردن

To finger, to touch with the finger. To snap the fingers [= بشکن زدن]. انگشت زدن ف. م.ل.

Mus. To finger, to touch with the fingers. انگشت گذاردن

To efface. انگشت کشیدن (بر)

انگشت نمك است خروار هم نمك

See under نمك

انگشت (angesht) ا. Charcoal.

انگشتانه (angoshtaneh) ا. A thimble.

انگشت پیچ (angosht peech) ص. Brought to a great consistency, inspissated.

انگشتر (angoshtar) | **انگشتری** (angoshtaree) ا. A ring. A signet.

انگشت شمار (angosht-shomar) ص. Few. *Fig.* That can be counted with the fingers.

انگشتك (angoshtak) ا. 1. A little finger [dim. of انگشت]. 2. = انگدان 3. Snapping of the fingers.

انگشتك زدن ف. ل. = بشکن زدن

انگشت کش (angosht-kesh) = **انگشت نما**

انگشت گذاری (— gozaree) ا. *Mus.* Touch, fingering.

انگشت نما (— nema) ص-ا. Flagrant, notorious, (having become) a byword. [*O. S.*] Pointed to with the finger.

انگشت نمایی (-nemayee) ا. Flagrancy. Notoriety.

انگشتوانه (angoshtvaneh) ا. A thimble. A plectrum [= ضراب]. A ring or defence for the finger or thumb.

انگشتوانه (angeshtvaneh) = **منقل**

انگشته (angoshteh) ا. A winnowing-fork.

انگشتی (angoshtee) ص. Digital. digitiform.

انگل - انگله (angal-eh) ا. An eye (for a hook), a loop. A button-hole. *Fig. & colloq.* Attached unwelcomely Ex. هر جاخواستیم برویم او انگل ما شد

انگلستان (englestan) E.P. ا England.

انگلك (angolak) ا. *Colloq.*

A slight touch with the finger.
To touch ف. م. انگلك كردن slightly with the finger. *Fig.* To fool with.
1. England. ا. **انگليز** (engeleez) **انگليس** (engelees) 2.= **انگليسى**
انگليزى (engeleezee) = **انگليسى**
1. English, ا. **انگليسى** (engeleesee) the English language. Ex اينرابانگليسى ترجمه كنيد Translate this into English. 2. An Englishman, an Englishwoman.
English. British. Ex. (a) — ص. پارچه انگليسى (b) زبان انگليسى
English-speaking. ص **انگليسى‌زبان** (- zeban)
1. The G. ا **انگليون** (ang ilyoon) Evangel, the Gospel. 2. =ارژنك 3. Silk (cloth) of various colors. 4. A cameleon.
The cherrytree ا. **انگم** (ongom) gum. *L.* Any gum.
Artichoke. ا. **انگنار** (engenar)
انگوان (angovan)= **انگدان**- **نجدان**
انگوپا (angoopa) *Z. & P.* = **كاسنى**
Grape(s). ا. **انگور** (angoor)
Wine. آب انگور = شراب
درخت انگور = تاك - مو
Wild vine. انگور جنگلى
انگور دشتى = سپستان
انگور روباه = انگورسك
Nightshade. انگور سك
Gooseberry, groser, red currants. انگور فرنگى
See under اوزوم اوزوم وانگور

A vintager. ا. **انگورچين** (- cheen)
Vintage. ا. **انگورچينى** (— cheenee)
انگورستان (angoorestan) = **تاكستان**
1. A little ا. **انگورك** (angoorak) grape [dim. of انگور]. 2. *Met.* The pupil of the eye.
1. Vinaceous. ص.ا. **انگورى** (angooree) Shaped like grapes. Having vines or grapes. 2. A grape-seller.
Angora. **انگوريه** (angoorieh) = آنقره
انگوزه- **نگوژه** (angoo-zeh or-zheh) = **انقوزه**
ف. م. **انگيختن** (angeekhtan) [Imper. root = انگيز] To excite, to rouse [= برانگيختن]. To provoke; also, to cause or create. Ex. آمد و فتنه انگيخت و رفت He came, excited a disturbance, and went away.
انگيخته (angeekhteh) [P.P. of ا. م. از انگيختن]
انگير (angeer) = **انگور**
انگيز (angeez) [۱- امر از ف. انگيختن] Excite thou! Provoke thou! [Imper. root of انگيختن angeekhtan; short for بينگيز biangeez, the usual form].
— [۲-ا. ف. از ف. انگيختن] Exciting. Provoking, etc. [Short for انگيزنده angeezandeh, the usual form, and used only in comp.] Ex. فتنه‌انگيز seditious; *lit.*, exciting a sedition.
ف. م. **انگيزاندن** (angeezandan) **انگيزانيدن** (angeezaneedan)
To provoke. To cause to excite.

To erect.

انگیزش *(angeezesh)* ا. Provocation. Excitement.

انگیزنده *(angeezandeh)* ص-ا. (One) who excites.

انگیزه *(angeezeh)* ا. A motive, a cause.

انگیزیدن *(angeezeedan)* = **انگیختن**

انگیل ـ انگیله *(angeel - eh)* = **انگل**

انماء *(enma')* A.ا Causing to grow. increasing.

انمله *(anmeleh)* A.ا = **سرانگشت** [ج = انامل *(anamel)*]

انموزج *(onmoozaj)* | **انموذج** *(anmoozej)* A.-P.ا A model, a pattern. a sample, an exemplar. [*Note.* This word is the Arabicised form of نمونه or نموده]

اناس *(ananas)* | اناناس *(ananas)* H.ا *Bot* Pineapple *(Ananas ananas)*.

انوار [Pl. of ج. نور]

انواع *(anva')* A.ا [Pl. of ج. نوع] Kinds, sorts. varieties. Ex. انواع واقسام کتب *See under* اقسام

انور *(anvar)* A ص More or most luminous. Very resplendent [Compar. & super. of نیر]

انوره *See under* نوره

انوریسما *(anoorisma)* | انورسما *(anooresma)* G.ا *Med.* Aneurism. Enlargement.

انوری *(anvaree)* ا. (Name of) a Persian poet.

انوشا *(anoosha)* ا. Joy. Justice.

The religion of the Guebres.

انوشه *(anoosheh)* ص. Joyful, happy. ح . ن = آفرین (۱)

انوشیروان *(anowsheervan)* ا. (Name of) a Persian king, famous for his justice, and surnamed عادل *adel, i.e.* the Just. The Prophet was born in his reign.

انوییدن *(anooyeedan)* = زاری کردن

انهاء *(enha')* A.ا Communication, transmission. Warning. announcement.

انهار *See under* نهر

انهتاك *(enhetak)* A.ا Being rent, as a veil. *Fig.* Disgrace. *See* هتك

انهدام *(enhedam)* A.ا Destruction. ruin, wreck. demolition. [*O.S.*] Being ruined or overthrown. *See* منهدم

انهزام *(enhezam)* A.ا Defeat, being routed. *See* منهزم

انهماك *(enhemak)* A.ا Diligence, application, effort.

انهوبا *(anhooba)* Z. & P.ا Jupiter.

انیاب *(anyab)* A.ا Canine teeth. [Pl. of ج. ناب]

انیران *(aneeran)* ا. (Name of) the 30 th. day of a solar month or the angel presiding over it.

انیژ *(aneezh)* = **بومادران**

انیس *(anees)* A.ا-ص 1. A companion, a comrade, an associate. 2. Friendly, familiar. Kind.

انیس الغرباء *(—ol-ghoraba')* A.ا (A nickname of) the louse [= شپش]. *Lit.*. the companion

اوارین (*avarin*) ص. Ugly. Wicked.

اواسط (*avaset*) A.ا [ج. اوسط Pl. of]
1. Middle parts. Ex در اواسط قرن سوم In the middle of the 3d. century
2. Averages means. *Compare* اوایل و اواخر

اوام (*avam*) ا. 1. A debt [= وام]
2. A color [= فام].

اوامر (*avamer*) A.ا [ج. امر (۱) Pl. of (1)]
Orders, commandments, precepts. Ex. اوامر ملوکانه royal or kingly orders. *Compare* نواهی

اوانی (*avanee*) A.ا Vessels, vases. [ج. اناء Pl. of]

اواه - آواه (*avah; avah*) ا. Echo.

اوائل (*ava-el*) A.ا The first days. The first parts. [ج. اول Pl. of]
Ex. در اوائل تابستان In the beginning (or first days) of summer. [*Colloq. pr.* اوایل *avayel*].

اوبار (۱) (*owbar*) ا. Anything devoured or swallowed.

اوبار (۲) [۱- ا. فا. از ف. اوباشتن]
Swallowing, devouring. [Used only in comp.].
[۲- امر از ف. اوباشتن] - Swallow or devour thou ! [Imper. root of اوباشتن]

اوباریدن (*owbareedan*) = **اوباشتن**

اوباش (*owbash*) P.A.ا Rogues, ruffians, cads, rascals. Lewd persons. *See* اراذل
[*Note.* اوباش is the pl. of وبش It is sometimes used as an adj. meaning *roguish, ruffianly*, etc., of the strange or lonely man.

انیسون (*aneesoon*) G.ا Anise.

انیسه (۱) (*aneeseh*) ص-ا. 1. Congealed.
2. A congealed substance.

انیسه (۲) [مونث انیس Fem. of]

انیش (*aneesh*) ا-ص. 1. A spy. A flatterer. 2. Congealed [= انیسه].

انین (*anin*) A.ا = **ناله**

او (*oo*) ض-ص۳ مف. 1. He, she.
2. *R.* It.
[*Note.* 1. The pronoun او is used for all cases. Ex. (a) او آمد He or she came. (b) باو (یا او را) بگویید بیاید Tell him (or her) to come. (c) کتاب او His (or her) book]. *See also* اش
[*Note.* 2 For inanimate objects where in English *it* is used, in Persian we use mostly آن which means *that*, while او appears also once in a while in literature. Ex. «در او تخم عمل ضایع مگردان» Spoil not in *it* the seed of labor (*i.e.* in the ground)].

اوا (*ava*) ا. 1.= آواز
2. A pottage [= ابا].

اواخر (*avakher*) A.ا Latter parts, ends. Last days. [ج. آخر Pl. of]
Ex. (a) در اواخر فروردین In the last (or latter) part of Farvardin. (b) در این اواخر In these days, recently, nowadays.

اوار (*avar*), **اوارجه** (*—jeh*), **اوارخه** (*—cheh*) ا. An account-book. A cash-book.

and occasionally as a sing. noun].

اوباش صفت (—sefat) A.ص Roguish, ruffianly, caddish.

اوباشتن (owbashtan) ف.م To swallow, to devour. [= بلعیدن]. To fill. To throw. [Imper. root = اوبار]

اوباشی (owbashee) A.P. Roguishness, ruffianism, rascality. Lewdness

اوتاد See under وتد

اوتار (owtar) A.ا [ج. وتر] [Pl. of Bowstrings. Chords. Hypotenuses.

ذوات الاوتار (zavat-ol—) Stringed instruments.

اوتاغ-اوتاق (otagh) T.ا A tent, a pavillion. A room. See اطاق

اوتو (ootoo) T.ا A flatiron. [Often written اطو otoo].

اوتو کردن | اوتو کشیدن | اوتو زدن ف.م. To iron. Ex. لباس مرا اتو بکشید

اوتو کش (—kesh) ا. An ironer.

اوتو کشی (—keshee) ا. Ironing.

اوتی (ootee) = **اوتو . اطو**

اوج (owj) A.-P.ا 1. *Astr.* Apogee; also, zenith; also, culmination; *in astrology,* ascendant. 2. Highest point, summit, highest degree. Ex. اوج عزت 3. *Mus.* (Highest) pitch. Ex. اوج صدا

صدای اوج مرد Tenor.

اوجاع See under وجع

اوجاق (ojagh) = **اجاق**

اوجب (owjab) A.ص [Compar. & super. of واجب]

اوج گاه (owj-gah) A.P.ا Exalted

(in position). See گه & اوج

اوچ وپس (ooch'o-pas') T.P.ا Gam. Full hand. [اوچ in T. means three].

اوچیز (oocheez) ا. Essence of a thing.

اوحد (ow-had) A.ص Single.

اوخ (ookh) - **اخ** (okh) ح. ن. Ouch!

اوخ کردن To ouch.

آخ و اوخ کردن To moan and ouch.

اوداء (avedda') A.ا Friends. [Pl. of ج. ودید]

اوداج (owdaj) A.ا Jugular veins. [Pl. of ج. ودج] See also وداج

اودر (owder) = **عمو**

اودیه See under وادی

اور (oor) ا. (A blow with) a fist. A nut with a rotten kernel.

اورا (owra) = **قلعه**

اورا (oo'ra) [Obj. case of او] See او & را

اوراد See under ورد verd.

اوراشتن (owrashtan) = **افراشتن**

اوراق (owragh) A.ا [ج. ورق] [Pl. of Leaves (of a book). Sheets. Documents, papers.

اوراق پریشان | اوراق مشوش Scattered leaves.

— ص. Come apart. loosened. Ex. این کتاب اوراق (شده) است The binding of this book has gotten (or become) loose; its leaves have come apart.

اورام See under ورم

اورانوس (ooranoos) G.ا Uranus.

اوردو (ordoo) = **اردو**

اوردیدن (*avardeedan*) ف. ل. To fight. To make an attack.

اورس (*avers*) ا. (The mountain) cypress. *See* آورث

اورشلیم (*oorsheleem*) A.-H. ا. Jerusalem. | Pronounced also *over-sheleem* |.

اورک (*owrak*) ا. A swing.

اورمان (*oorman*) T. ا A forest. *Fig.* Trouble.

اورمز- اورمزد (*ormoz -- d*) = **هرمز**

اورنج (*owranj*) ا. Nightshade.

اورنجن (*owranjan*) = **ابرنجن**

اورند (*owrand*) ا. A throne [= اورنک]. Beauty. Glory, dignity; also, power. Luck. Deceit. A large river, spec., the Tigris, or the Nile.

اورندیدن (*owrandeedan*) ف. م. To deceive. [Imper. root = اورند]

اورنک (*owrang*) ا. A throne. Beauty, grace. Wisdom. Happiness, enjoyment of life. A tree-worm. A termite [= موریانه]. Water-color [= آب رنک]

اورنک‌نشین (*—neshin*) ا. A sovereign. *Lit.*, sitting on the throne.

اوروت (*owroot*) ص. Soused. Having the feathers plucked by sousing in hot water.

اوروت کردن ف.م. To pluck (a fowl, etc.) by sousing in hot water. *See* آروت

اوره (*owreh*) = **ابره (۱) - روه**

اوزار (۱) (*owzar*) ا. A tool. A sail. A shoe. *See* افزار

اوزار (۲) *See under* وزر

اوزان (*owzan*) A. ا [ج. وزن | Pl. of] Weights; also, measures.

علم اوزان و مقادیر Metrology.

اوزایش (*owzayesh*) = **افزایش**

اوزوم (*oozoom*) T. ا = انگور Grapes.

اوزوم و انگور *Prov. exp.* Six of one and half a dozen of the other.

اوژندیدن (*owzhandeedan*) = **افکندن**

اوژولیدن (*oozhooleedan*) ف. م. ل. 1. To excite. To demand. To dissipate. 2. To make a hurry. [Imper root = اوژول]

اوس (*ows*) A. ا = امید Hope.

اوساخ (*owsakh*) A. ا Filths. [Pl. of ج. وسخ].

اوسان (*owsan*) ا. = فسان - افسان

اوست (*oost*) = او است - او هست He, she, it is.

اوستا (*avesta*) ا. Zoroaster's book.

اوستاخ (*oostakh*) = **گستاخ**

اوستاد (*oostad*) = **استاد** (*ostad*)

اوستادی (*oostadee*) = **استادی**

اوستام (*oostam*) ا. A harness. A pillar. A threshold. *Fig.* A trustworthy person; also, trust.

اوستیم (*oosteem*) ا. 1. A sleeve [= آستین]. 2. Pus [= جراحت or چرک]

اوسط (*owsat*) A. ص. Middling, medium, mediocre, average. Median. *Biol.* Osculant. *Compare* اکثر & اقل [Fem. = وسطی *vosta* Ex. قرون وسطی Middle Ages]. *See* اواسط

اوسع (*owsa'*) A. ص. [Compar. & super. of وسیع]

اوسون (owsoon) = افسون

اوشال (owshal) ا. A tank. A mountain-lake. [Orig.= آب چال]

اوشان (owshan) = افشان

اوشان (ooshan) = ایشان

اوشاندن (owshandan) = افشاندن

اوشن (owshan) = اویشن

اوشنگ (owshang) ا. A line for clothes.

اوش و بوش (owsho-bowsh) ا. Ostentation.

اوشه (owsheh) ا. Bot. 1. Origany [= مرزه]. 2. Marjoram [= اویشن]

اوصاف (owsaf) A.ا [ج.وصف Pl. of] Qualities, descriptions. Attributes. Ex. اوصاف حمیده (یا جمیله) Excellent qualities.

اوصیاء See under وصی

اوضاع (owza') A.ا [ج. وضع Pl. of] 1. R. Postures, positions. 2. Situations, conditions; also, state of affairs. Ex. (a) اوضاع بد است Things don't look well. (b) بد اوضاعی است This is very bad state of affairs. 3. Circumstances. Ex. اوضاع زندگی 4. Manners; also, gestures, actions.

اوضح (owzah) A.ص [Compar. & super. of واضح]

اوطاق (otagh) = اطاق

اوطان See under وطن

اوطراق (otragh) T.ا A garrison, a camp.

اوعیه (ow-ieh) A.ا [ج. وعاء Pl. of] Vessels, jars, repositories.

اوغا (owgha) ا. = باد Wind.

اوغروق (oghrooghj) A.ا A tent,

اوغور (oghor) T.-L.ا Augury, omen.

اوغور بخیر (باشد) 1. Happy journey, good luck! Lit., may you have a good omen. 2. Where are you going? See اغور

اوف (oof) ح. ن. [Exclamation expressing (a) a slight, though not a repulsive, hurt; (2) regret or impatience resulting from it. In the one case, the wowel *oo* in the word اوف is pronounced long as in *hoof;* in the other case, the *oo* is shortened as in *good*, and the *f* is pronounced with a تشدید *i. e.* hard].

اوفتادن الخ (ooftadan) = افتادن الخ

اوقات (owghat) A.ا [ج. وقت Pl. of] 1. Times. Ex. طبیب اوقات معین دارد The doctor has fixed times (or hours). 2. Occasions, circumstances. 3. Epochs. 4. [*Treated as a sing. n.*]. State of mind; humor, spirits; also, good humor. Ex. (a) اوقاتش تلخ است He is not in good humor or spirits. *Lit.*, he has bitter times. (b) امروز اوقات ندارم I am not in good humor to-day.

چه اوقات 1. (At) what times or hours? 2. How often?

اوقات تلخ (— talkh) A.P.ص In bad humor, in bad spirits. Exasperated. Peevish. Glum, despondent, sad, distressed.

اوقات تلخی A.P.۱ (---talkhee) Bad humor. Exasperation. Peevishness [= بد خلقی]. Despondency, glumness, distress.

اوقاف A.۱ (owghaf) [Pl. of ج. وقف] Pious foundations. Pious legacies, charitable bequests.

Ministry of Pious Foundations. وزارت اوقاف

اوقطاریون =G.۱ (owghatarioon) غافث

اوقلیدس = (oghleedos) اقلیدس

اوقیانوس الخ (oghyanoos) = اقیانوس الخ

اوقیه A.۱ (ooghieh) An ounce.

اوك (owg) = اوج

اوكالیپتوس A(okaliptoos) Eucalyptus.

اوگار (owgar) = افگار

اوگنج (owganj) = پشیمانی

اول A.ص (avval) 1. First, foremost. Ex. (a) روز اول the first day. (b) اول شخص مملکت the first (i.e. the foremost or greatest) man of the country. 2. Initial. 3. Best, first class, (of) superior quality. Ex. چلوار اول 4. [= مقدم] Prior [never used comparatively].

Syn. یکم - نخست - نخستین - اولین

First class, first-rate. درجه اول

The first two. دوتای اول

At first sight. در نظر اول

At the first onset(or outset) در وهله اول

اول A.۱ [ج = اوائل (ava-el)] 1.The first, the beginning,the outset. Ex. (a) حالا اول کار است This is only the beginning (of work). (b) از همان اول from the very first. (c) از اول تا آخر from first to last. 2. R. The principle.

اول آنکه Firstly, first.

اول و آخر The first and the last, the alpha and the omega.

اول کار The outset. The beginning.

اول A.ق First, at first [= در ابتدا - در اول =]. Ex. اول من آمدم I came first.

اول و آخر 1. First and last. 2. First or last. Ex. اول و آخر همه خواهیم مرد

اولا A.ق (avvalan) 1. Firstly, first, in the first place. See ثانیا 2. At first. 3. To begin with.

اولاد A.۱ (owlad) [Pl. of ج. ولد] 1. Sons. 2. Children, offspring, descendants. 3. [Colloq. & treated as a sing n.] Child, son.

اولاغ (olagh) = الاغ

اولتیماتوم Fr. & E.۱ (oltimatom) Ultimatum.

اولنج (owlanj) = اورنك

اولو A.ج.۱ (ol'o) Possessors, masters, lords. Ex. See the next four words.

اولوالابصار See under ابصار

اولوالالباب See under الباب

اولوالامر A.ج.۱ (ol'ol-amr) Commanders, chiefs, etc. See اولو & امر

اولوالعزم A.ج-ص.۱ (ol'ol-azm) 1. The resolute (men). 2. Resolute. See اولو & عزم

primary truths. 2. Primitive. 3. Original, first.

اولین A.P.ص (*avvalin*) First[=اول]. Ex. اولین کسیکه آمد من بودم I was the first to come.

[*Note*. The word اولین differs from اول only in usage. While اول may be placed both before and after the noun which it defines, اولین must be only used before]

اوماج (*omaj*) = **اماج**

اوند ا (*avand*) A vessel.

اوند ا (*avend*) Deceit, fraud.

اونک ا (*ownang*) A clothes' line.

اونیا (*oonia*) = **ازگیل**

اوه ح. ن (*ooh*) Oh!

اوهام See under وهم

اویزه ا (*aveezeh*) =شراب - می Wine.

اویژه ا (*aveezheh*) 1. A pendant [=آویزه]. 2. Wine [=اویزه]

— ص. Pure, Clean.

اویش ا (*ooyesh*) =هستی Existence.

اویشن ا (*aveeshan*) *Bot*. Origan, origanum, marjoram.

اویشن شیرازی Wild marjoram.

اویون T.ا (*oooyoon*) *Med*. Psora. [*O. S.*] Drollery; farce.

اه ح. ن. (*ah*) [*Interj. expressing contempt*]. 1. Pish! fudge! ugh! tut! 2. Fie! [= اف]

اه ح. ن (*oh*) [*Interj. expressing* (1) *wonder*; (2) *pain*] 1. Oh! 2. Oh [with the breath drawn in].

اه ح. ن. (*eh*) The hell with it! I don't care a fig for it!

پیغمبر اولوالعزم An arch-prophet, a prominent or great prophet.

اولویت A.ا (*owlaviyyat*) Priority, preference, superiority. Ex. این شاگرد بر دیگران اولویت دارد This student is prior to (*or* has priority over) the others.

مغالطه باولویت *Log*. Sorites.

اولی A.P.ا-ص (*avvalee*) 1. First; also, initial [=اول]. 2. The first. Ex. اولی بهتر از دومی بود 3. The former.

اولی A.ص (*owla*) Better, superior, prior, preferred. [Compar. & super. of اول].

[*Note*. Although the word اولی is in the compar. degree, the general tendency in Persian is to annex to it the particle تر which is the sign of the Persian compar. Thus اولیتر *owla-tar* means *better, prior, etc*. This has been done even by great writers such as Saadi].

اولی A.ص (*oola*) [Fem. of اول *avval*, the adjective].

اولیاء A.ا (*owlia'*) [Pl. of ج. ولی] 1. Saints. 2. Parents, guardians, wardens, such as fathers, uncles, elder brothers, etc., Ex. اولیای اطفال 3. Administrators. See ولی

اولیای امور The Authorities of the State.

اولیتر [غ. ص.] See under اولی *owla*

اولیه A.ص (*avaliyyeh*) [مونث اول] 1. Primary. Ex. حقایق اولیه

اهار (*ahar*) الخ = **آهار** الخ

اهالی (*ahalee*) A.۱ [ج. اهل Pl. of] Inhabitants, citizens. Ex. اهالی شهر طهران

اهانت (*ahanat*) A.۱ Contempt. disdain. Insolence, offense, injury, affront.

اهانت کردن ف. م. To affront. To treat with contempt or insolence. to injure. To humiliate.

اهانت آمیز (— *ameez*) ص A.P. Offensive. insolent. affrontive, injurious. Contemptuous, humiliating. Ex. کلمات اهانت آمیز

اهتداء (*ehteda'*) A.۱ Being directed (to the right way).

اهتزاز (*ehtezaz*) A.۱ Shaking. agitation. *Phys*. 1. Vibration, oscillation. *Med*. Undulation (of the heart).

اهتزاز داشتن (یا پیدا کردن) ف. ل. To vibrate, to oscillate. To undulate. To wobble. [*O. S.*] To be shaken or agitated.

اهتزازی (*ehtezazee*) A.P.۱ *Phys*. Vibratory.

اهتمام (*ehtemam*) [ج. =اهتمامات] A.۱ Care. Effort, diligence, assiduity.

باهتمام (*be-ehtemameh*) By the care of, through the efforts of.

اهتمام نمودن ف.ل. To take effort. to try. to care.

اهداء (*ehda'*) A.۱ Dedication, offer(ing). Sending a present.

اهدا نمودن ف. م. 1. To dedicate. Ex. این فرهنك بکسانیکه علاقه‌مند بصلاح زبان فارسی هستند اهدا میشود 2. To offer. to present.

اهداف (*ahdaf*) [ج. هدف Pl. of]

اهر (*ahr*) ۱. The ash-tree or its seed. *See* زبان گنجشك

اهرام *See under* هرم

اهرامن (*ahraman*) = **اهریمن**

اهران (*ahran*) ۱. A carpenter's adze [= تیشه].

اهرم (*ahrom*) ۱. A lever.

اهرم نوع اول Lever of the first order.

اهرم کردن ف. م. To raise with a lever.

اهرم سکان (— *eh sokkan*.) A tiller.

اهرم (*ahram*) ۱. A (wooden) pestle.

اهرمن (*ahreman*) | اهریمن (*ahreeman*) ۱. Ahriman. the God of Evil. The devil. *See* هرمزد

اهرن (*ahran*) = **اهرمن**

اهریمن (*ahreeman*) *See* اهرمن

اهریمن‌خو(ی) ص. Of a fiendish, character. fiendish. devilish.

اهریمن خویی ۱. Devilishness.

اهریمن کیش ص. 1. Worshipping Ahriman. 2. = اهریمن خو

اهریمن‌صفت (— *sefat*) ص P.A. = **اهریمن خو**

اهل (*ahl*) A.۱ 1. An inhabitant, a native, a citizen. Ex. اهل طهران 2. [*Used collectively*] People, inhabitants. citizens. *See* اهالی 3. One endowed with. Ex. اهل دانش

ص. 1. Endowed (with), possessed (of). Ex. اهل معرفت

اهل خانه = اهل بیت

Connoisseur(s). اهل خبره

اهل خرد = خردمند

A cosmopolitan. A اهل دنیا ا. worldly or mammonish person.

Worldly, mammonish. — ص.

اهل دوزخ = اهل جهنم

Sunnite(s). اهل سنت

A citizen, a townsman, اهل شهر a burgess.

Shiite(s). اهل شیعه (یا شیعت)

(The) pure in heart. اهل صفا

(The) pleasure seeking.

An artisan, an artificer, اهل صنعت a craftsman. An artist.

An observer اهل طریق (یا طریقت) (or the observers) of the mohammedan religion. The adherent(s) of a confraternity of dervishes.

(Those) concerned only اهل ظاهر with the outside (appearance).

اهل علم = عالم - علما

اهل غرض = مغرض

Seditious [person(s)], اهل فساد a rioter. A villain.

اهل فضل = فاضل - فضلا

A technician. An artist. اهل فن

The dead. اهل قبور

Writers. Literary man اهل قلم (or men).

Those possessed with اهل کتاب heavenly book, *i.e.* the Mohammedans, the Jews, and the Christians

اهل کرم = کریم - سخی

Worthy. 3. Capable. Ex. اهل اینکار نیست He is not capable to do this, he is a round peg in a square hole (or a square peg in a round hole). 4. Domestic(ated). *See* اهلی 5. Docile, tractable: also, gentle or mild Ex. یار اهل باشد کار ها سهل است *Prov.* Everything is facile, if one's comrade is docile. [*English wording is inventional*].

A (true) Mussulman. اهل اسلام

Skeptic(s). اهل التشکیک

Schismatic(s). اهل اعتزال

A man of (*ahlollah*) اهل الله God, a saint, a pious man.

Believer(s). اهل ایمان

Heretic(s). اهل بدعت

A townsman, a burgess. اهل بلد A native, a citizen.

The blessed. اهل بهشت

Family, household. اهل بیت

(The) continent or اهل پرهیز virtuous.

اهل تصوف = صوفی

(The) virtuous, اهل تقوی (the) pious.

A member of the اهل جماعت community.

اهل جنت = اهل بهشت

The damned. اهل جهنم

Pleasure-seeking (man اهل حال or men).

A craftsman, اهل حرفه ا an artificer. A practitioner.

Professional. — ص

A tradesman. Tradesmen. اهل کسب
1. The audience, the invited people. 2. *R.* Dramatis personæ. اهل مجلس
(The) learned or wise. اهل معرفت
The intellectual man (or men). Idealist(s). اهل معنی
(The) clear-sighted. اهل نظر
اهل نعیم = اهل بهشت
The seditious man (or men). Hypocrite(s). Infidel(s). اهل نفاق
Skilled person(s). Artist(s). Craftsmen. اهل هنر
Welcome! ق-ح. ن. *(ah'lan)* **اهلا**
[Occurring in the combination اهلاوسهلامرحبا] *See* سهلا & مرحبا
Killing, causing to perish. Destruction. *A.*ا *(ehlak)* **اهلاك**
Mortification. اهلاك نفس = نفس کشی
اهلاك نمودن ف. م. = **کشتن**
Seeing the new moon. Appearing of the new moon. *A.*ا *(ehlal)* **اهلال**
See under هلال **اهله**
Domestic. *A.*ص *(ahlee)* **اهلی**
Ex. حیوانات اهلی *Ant.* = وحشی
[Fem. & pl. = اهلیه *ahliyyeh*].
Domesticity, domestication. Capacity, aptitude, aptness. Worthiness. Sociability. *A.*ا *(ahliyyat)* **اهلیت**
[Compar. & super. of مهم] *A.*ص *(aham)* **اهم**
Hem! ح. ن. *(ehem)* **اهم**
Negligence, non-chalance, remissness. *A.*ا *(ehmal)* **اهمال**
To neglect, to be negligent. To delay on account of remissness. اهمال کردن ف. ل-م.
Negligent, neglectful. Careless. Remiss. *A.P.*ص *(—kar)* **اهمال کار**
*A.P.*ا *(—karee)* **اهمال کاری** Negligence. Carelessness. Remissness, non-chalance.
A jackal. ا. *(ahmar)* = شغال **اهمر**
Importance, gravity. Stress. Ex. خیلی اهمیت دارد It is very important. *A.*ا *(ahammiyyat)* **اهمیت**
To attach importance (to). To consider serious or important. To lay stress on. اهمیت دادن ف. ل-م.
Unimportant, insignificant. بی اهمیت ص.
Important. با اهمیت ص. = مهم
Ostentation, pomp. Ignominy. Love. Anything that is transitory. ا *(ahnameh)* **اهنامه**
See under هوی *hava* **اهواء**
See under هول **اهوال**
See under هواء **اهویه**
Hoy! ح. ن. *(ohoy)* **اهی**
O! ح. ن. *(ey)* **ای (۱)**
Ex. ای خدا O God!
[*Note*. 1. To put the interjection ای before a noun is the same as annexing to it the letter ا *alef*. Thus ای شاه = شاها *See article under* ا *(alef) on page 1 (the 4 th. function of alef)*. The annexing method is mostly literary; only a few words such as خدایا

a cup.

اياغخانه (– khaneh) = **میخانه**

ايالت (eyalat) A.ا [ج= ايالات (eyalat)]
1. A province, [esp. one of the four large provinces in Persia, namely Azerbayijan, Khorassan, Kerman and Fars]. *Compare* ولایت
2. A state. 3. Governorship of a large province, rank or jurisdiction of a governor-general. 4. A governor-general [= والی-فرمانفرما].

ايالتی (eyalatee) A.P.ص Provincial.

رئیس مالیه ایالتی The provincial director of finances.

ايام (ayyam) A.ا [Pl. of ج. یوم]
1. Days. 2. Time(s). season. Ex.
1 & 2. ایام بهار Springtime.

ایام باحور Dogdays, Canicula.

ایام عاشورا The first ten days of moharram. *See* عاشورا & محرم

ايامی (ayama) A.ا [Pl. of *ayyem* ج.ایم]
Unmarried men or women. Widowers. Widows.

ايبد (eybad) ا. A spark of fire.

ايبك (eebak) ا. = بت An idol.

ايتام (aytam) A.ا [Pl. of ج. یتیم]
Orphans.

دارالایتام (darol–) An orphan asylum, an orphan-house.

ايتگين (eetgin) ا. The proprietor of a house. [= صاحبخانه]

ايتگينی (eetgeenee) ا. Proprietorship, ownership (of a house).

ائتلاف (e'telaf) / **ايتلاف** (eetelaf) A ا Alliance, union. Agreement.

are in common usage].
[*Note* 2. In poetry, the interjection **ای** stands for the implied phrase, *O thou who, whom, etc.* Ex. "ای همه هستی زتو پیدا شده" O thou from whom all existence is found.

ای کاش = **کاش**

ای وای ج. ن. Oh! Alas!

ای (۲) A. = **یعنی**

ايا (۱) (aya) ج. ن.
1. O! Ex. «ایا شاه محمود کشور گشای» 2. R. Hallo!
[*Note.* The interjection ایا is exclusively used in literary and poetic connections].

ايا (۲) Ah! Alas! R.

اياب (eyab) A.ا Return(ing).

ایاب و ذهاب 1. Going and returning. 2. Traffic.

ايابا (eyaban) A.ق (On) going.

ايادی *See under* ید

ايار (۱) Heb.-S.ا (ayyar; ayar) The second month of the Hebrew calendar. April and May.

ايار (۲) (ayar) = **شمار - شماره**

ايارگير (—geer) = محاسب - حسابگر

اياره(۱) (ayareh) ا. A bracelet. An account-book. Dimension, size, measure.

اياره(۲)-ايارج (ayareh or – rej) ا.
A laxative medicine.

اياره گير (– geer) — **ايارگير**

ايازی (ayazee) ا. A black veil.

اياغ (ayagh) ا. A drinking-cup.

اياغ زدن (یا کشیدن) To quaff

[O. S.] Familiarity, friendship.
Triple alliance. ائتلاف سه گانه
To join in an ائتلاف کردن ف. ل. alliance. Ex. آن سه دولت با یکدیگر ائتلاف کردند
ائتلافی (e'telafee) A.P. ص. Concerning an alliance. [Fem. = ائتلافیه e'telafiyeh, reserved for fem. & pl. nouns. Ex. مذاکرات ائتلافیه negotiations concerning, or based upon, alliance].
ائتمان (e'teman) } A.ا Trusting,
ایتمان (eeteman) } relying.
ایثار (eesar) A.ا Giving in abundance, generosity. Preferring. Preference, choice.
To give in ایثار نمودن ف. م. abundance. To bestow freely.
ایجا (eeja) ا-ق. = اینجا Here.
ایجاب (eejab) A.ا 1. Necessitating, necessitation, demand(ing), requiring, exacting. 2. Exigency, expediency. 3. Compliance. 4. *Log.* Affirmation [*Ant.* = سلب].
1. To necessitate, ایجاب کردن ف. م. to demand, to require. 2. To cause. Ex. 1 & 2. چه چیز مانرن اورا ایجاب میکند 3. *Log.* To affirm [*Ant.* = سلب کردن].
ایجابی (eejabee) A.ص 1. *Log.* Affirmative. 2. (That is to be) necessitated or caused.
ایجاد (eejad) A.ا 1. Creation, giving an existence. Ex. ایجاد عالم 2. Production. Ex. ایجاد ثروت production or creation of wealth. 3. Invention. 4. Establishment.
To create, to ایجاد کردن ف.م. produce. To invent. To establish.
ایجاز (eejaz) A.ا Abbreviation, abridgment. Brevity. Laconicism.
1. To be brief. ایجاز نمودن ف. ل-م. 2. To abridge, to abbreviate.
ایجازاً (eejazan) A.ق By way of abridgment. Briefly.
ایچ (eech) = **هیچ**
ایخشت (ayokhshot) ا. Pieces or bits of metal.
اید (eyd) A.ا Strength, firmness.
اید (ay'yada) A May... strengthen! [in the Arabic expression ایدالله ملکه ayyadal'laho-molkehee, i.e. May God strengthen his kingdom.]
ایداع (eeda') A.ا Trusting, depositing.
ایدر (eedar) ق. 1. Here, in this place. 2. Now. 3. Behold!
ایدری (eedaree) ص. = اینجائی Belonging to this place.
ایدع (ayda') = **خون‌سیاوشان**
ایدند (eedand) = **اند (۱)**
ایدون (eedoon: ey—) ق. Thus, in this manner. Now. See هیدون
ایدی (۱) (aydee) See اندی under (۱) اند
ایدی (۲) See under ید yad
ایذاء (eeza') A.ا Molestation, molesting, annoyance. Trouble. Obsession. (Causing) inconvenience.
ایذاء نمودن ف. م. R. = اذیت کردن

ائذان *(e'zan)* } A۱ Informing.
ایذان *(eezan)* } Calling out to prayer.

ایذون *(eezoon)* = **ایدون**

ایر (۱) *(eer)* ۱. = کهیر Nettle-rash

ایر (۲) *(eer; eyr)* A. The penis.

ایرا *(eer'a)* = **زیرا** = از این جهت

ایراث *(eeras)* A ۱ Bequeathing. *Fig.* Act of causing.

ایراث نمودن ف. م. To bequeath [= بیرث گذاردن]. *Fig.* To cause.

ایراد *(eerad)* A.۱ [ج. = ایرادات] 1. [= اعتراض] Objection. Ex. چه ایرادی باین ساختمان دارید What is your objection to this construction? 2. [= اقامه] Adducing, adduction, raising. Ex. ایراد دلیل adduction of a proof, raising an argument. 3. Delivery, deliverance. Ex. ایراد نطق 4. Mentioning, citing. 5. Remark, observation. 6. [O. S.] Causing to arrive, bringing.

ایراد کردن ف. م. 1. To deliver. Ex. نطقی ایراد کرد 2. To adduce, to raise. Ex. دلائل زیادی ایراد کرد 3. To mention, to cite.

— ف. ل. 1. To object. Ex. بکار من ایراد کرد He objected to what I did. 2. To make a remark.

ایراك *(eerak)* = **ایرا**

ایران *(eeran)* ۱. Persia, Iran.

ایرانی *(eeranee)* ص-۱. Persian, Iranian. Ex. 1 ما ایرانی هستیم 2 نژاد ایرانی the Persian race. [Pl. ایرانیان-ایرانیها] [*Note. Persian* meaning the Persian language is translated فارسی *farsee,* not ایرانی].

ایرج *(eeraj)* A 1. A masculine proper name. 2. Name of an old, half-legendary king of Persia, son of Fereydoon. 3. The sun.

ایرسا *(eersa)* G.۱ 1. The rainbow. 2. The (root of the) iris.

ایرسون *(eersoon)* G.۱ = طاق Talc.

ایرسیا *(eersia)* = **ایرسا**

ایرك *(eerag)* Z. & P. = **مردم**

ایرمان *(eerman)* ۱ An uninvited guest. A parasite. An intruder. Compunction. Envious desire, sighing for a thing.

ایرمان خوردن = حسرت خوردن

ایرمان‌خور *(-khor)* = **حسرت خور**

ایرون *(eeroon)* ۱. = گوگرد Sulphur.

ایزاره *(eezareh)* } ۱. A ledge. Part
ازاره *(ezareh)* } of a wall from the floor to the ledge.

ایزاری *(eezaree)* ۱. A towel. A napkin.

ایزد *(eezed)* ۱ = خدا God.

ایزدپرست *(parast)* = **خدا پرست**

ایزدی *(eezedee)* ص. Established by God's will. Pertaining to God. Given in the way of God.

—۱. 1. *R.* Godship, divinity. 2. An alms. 3. A gift given for God's sake.

ایزغنج *(eezghonj)* = **جوال**

ایژك *(eezhak)* = **اخگر - جرقه**

ایساع *(eesa')* A.۱ Enlarging, enlargement. *Fig.* Enrichment.

ایست (۱) (*eest*) ا. Act of standing. Stoppage, cease. Power to stand. *Fig.* Resistance; also, durability.

ایست کردن ف. ل. To stay (long). To have the power to resist or endure. Ex. عاقبت نتوانست ایست کند He could not finally resist.

ایست (۲) [۱ - امر از ف. ایستادن] Stand thou. [Imper. root of ایستادن *eestadan*; short for بایست *be'eest*, the usual form].

— [۲ - ا. فا. از ف. ایستادن] Standing. [Short for ایستنده *eestandeh*, the usual form].

[*Note.* A colloquial way of saying *Stand thou* is وایستا *vay'sta*, prop. وا ایستا *va'ista*, from وا ایستادن]

ایستا (*eesta*) [وجه وصفی و امر از ف. ایستادن] 1. *R.* Standing. 2. [Part of the compound form وا ایستا Stand thou] *See note under* ایست (۲)]

ایستادگی (*eestadegee*) ا. Steadiness. Resistance. Calmness.

ایستادگی کردن ف. ل. 1. To persevere, to be steady or steadfast. 2. To take steady measures. Ex. 1 & 2. خیلی در حق من ایستادگی کرد 3. To resist; also, to compete. Ex. در مقابل من نتوانست ایستادگی کند He could not resist, or compete with, me.

ایستادن (*eestadan*) | استادن (*estadan*) ف. ل.

[Imper. root = ایست *eest*; pres. می ایستم *mee'istam*].

1. To stand. Ex. من روی زمین ایستاده‌ام I am standing on the floor. 2. To stop. Ex. چون برودخانه رسید ایستاد 3. *Colloq.* To wait, to tarry. 4. To stay. 5. To cease. 6. To abide. Ex. سر قول خود ایستادن to abide by one's word.

باز ایستادن ف. ل. To desist. To stop. To cease (to flow, etc.). Ex. خون باز ایستاد The blood ceased to flow. [*O. S.*] To stand back.

بحرف ایستادن To listen to reason.

وا ایستادن ف. ل. 1. To stand [a colloq. form of ایستادن *See note under* ایست (۲)]. Ex. وا ایستا *va'-ista, Stand thou!* 2. To wait. Ex. وا ایستا تا بتو بگویم Wait till I tell you. 3. To cease (to flow, etc.)

[*Note.* The use of وا ایستا or وایستا should be discouraged, and the proper form بایست *be'eest* should be substituted].

ایستاده (*eestadeh*) [ا. م. از ف. ایستادن] 1. Standing. Ex. بچه کجا ایستاده است Where is the child standing? 2. Stood. Ex. بارها بر در او ایستاده‌ام Many a time I have stood at his door. [*Note.* Since the verb ایستادن expresses a state rather than a definite action, its past participle ایستاده which properly means *stood* generally gives the idea of the present participle, i.e. *standing*. Thus ایستاده بودم has two meanings: (1). I was standing, (2) I had stood].

ایستاندن (*eestandan*) ف. م. *R.*

explanation, with a view to clearing.
Prating, silly. .ص *(eeghodeh)* **ایغده**
1. Fulfilling, A.ا *(eefa')* **ایفاء**
fulfilment, performing, discharging.
Ex. (a) ایفاي وعده (b) ایفای وظیفه
discharge of duties. 2. Observance.
3. Satisfying, paying. Ex. ایفای دین
See دین *deyn*
To fulfil, to ایفا کردن ف. م.
perform, to discharge, to accomplish. To observe. To satisfy or pay.
ایفده *(eefodeh)* = **ایغده**
Lighting, kindling. A.ا *(eeghad)* **ایقاد**
Awakening, A.ا *(eeghaz)* **ایقاظ**
stirring up.
Cadence. A.ا *(eegha')* **ایقاع**
Attack(ing). [*O. S.*] Throwing.
Certitude, A.ا *(eeghan)* **ایقان**
certainty. Firm belief or conviction.
A tribe. [Ar. pl. ج = ایلات] T.ا *(eel)* (۱) **ایل**
A year. [Occurring in T.ا (۲) **ایل**
the Turkish names of years, such
as ایت ایل the year of dog].
See under (۱) ایل *(eelat)* **ایلات**
Med. G.ا *(eelawoos)* **ایلاووس**
Iliac passion, ileus, invagination.
An ambas- A.ا *(eelchee)* **ایلچی**
sador, an envoy. [*Colloq. pr.* elchee].
An ambassador ایلچی کبیر
Envoy extraordinary ایلچی فوق العاده
A legate. An internuncio. ایلچی پاپ
Embassy. T.P.ا **ایلچی گری**
The chief of a tribe. T.M.ا | *(eelkhan)* **ایلخان** | *(eelkhanee)* **ایلخانی**
Stud. T.ا | *(eelkhee)* **ایلخی** | *(elkhee)* الخی

To make stand, to set up, to erect.
[Caus. of ایستادن] *See* وا داشتن
[*Note*. As in the case of ایستادن
so here again the verb has its
colloquial form وا ایستاندن].
ایستانیدن *(eestaneedan)* = **ایستاندن**
Left, being A.ص *(aysar)* **ایسر**
on the left. Left-handed [= چپ دست].
Easier; easiest. Fortunate, prosperous.
1. They. ض ص ۳ ج. *(eeshan)* **ایشان**
[Pl. of او]. 2. [Polite substitution
for] he, she.
[*Note*. For inanimate objects and
irrational beings آنها is substituted
for ایشان. The latter is very
rarely used also for animals].
1. [= بیشه] ا. *(eesheh)* **ایشه**
A thicket. 2. [= چاپلوس] A flatterer.
3. [= جاسوس] A spy.
Ordering, A.ا *(eesa')* **ایصاء**
charging. Making a will or testament. *See* موصی & وصیت
Remittance, A.ا *(eesal)* **ایصال**
sending. Ex. ایصال وجه 2. [*O. S.*]
Causing to arrive.
To remit, to ایصال نمودن ف. م.
send. [*O. S.*] To cause to arrive. ||
Collection and وصول و ایصال
remittance (of funds, taxes, etc.).
Ditto, as above. A.ق *(ey'zan)* **ایضاً**
Also, again.
Explanation. A.ا *(eezah)* **ایضاح**
Making clear. Ex. برای ایضاح مطلب
in order to clear the subject.
By way of A.ق *(eezahan)* **ایضاحا**

A stud horse. اسب الخی

The Heb.-S. ا (aylool; ey-) ایلول sixth month of the Hebrew calendar, September & October.

Tribal. T.P. ص (eelee) ایلی

Elijah. A.-Heb. ا (eelia') ایلیاء

1. = ایلات T.P.A. ا (eeliat) ایلیات 2. Fribesmen.

T.P.A ص-ا. (eeliatee) ایلیاتی 1. Tribal. 2. A tribesman.

Verbal pronoun. (eem) ایم pl. of ام *am*, placed (1) at the end of the past participle to form the perfect tense in which case it becomes the equivalent of *they have* in English. Ex. رفته‌ایم We have gone. [*Orig.*, we are gone]. (2) after a noun or adjective where it retains its original sense هستیم *we are*. Ex. (a) در خانه ایم We are in the house. (b) بیچاره ایم We are helpless.

[*Note.* The particle ایم in its second sense is shortened to یم when the noun or adj. to which it is annexed does not end with a mute ه. Ex. «همه بندگانیم و خسرو پرست»]

See under ایامی (ayyem) ایم

A signal, a A. ا (eema') ایماء sign, a mute sign, A beck(on), etc. A hint, an innuendo, a suggestion. An allusion. *See* اشاره

To beck- ایما (و اشاره) کردن ف ل-م. on, to make a signal, to suggest by a mute sign, such as a wink, nod, etc. To motion. To allude. To insinuate. to hint.

1. Faith, belief. A. ا (eeman) ایمان

Ex. بخدا ایمان دارم I believe in God.

2. Religion.

To believe *v.i.* ایمان آوردن ف. ل.

Ex. بسیاری بدو ایمان آوردند Many believed in him.

To believe *v.i.* To ایمان داشتن have faith.

A believer. اهل ایمان

1. An unbeliever. بی ایمان ا-ص. 2. Unbelieving, infidel.

Orthodoxy. ایمان صحیح

[Pl. of ج. یمین] (ayman) ایمان Oaths. Right hands. Prosperities.

A.P. ص-ا (eeman-dar) ایمان دار 1. Faithful. 2. A believer.

گاو آهن = (aymad) ایمد

A colter. ا. (aymar) ایمر

Secure, safe. A. ص (eeman) ایمن

(More) auspicious A. ص (ayman) ایمن or fortunate.

Security. A.P. ا (eemanee) ایمنی safety, protection. *See* امنیت

See under امام (aemmeh) ائمه

حالا-اکنون = ق. (eymeh) (۱) ایمه

Vain, futile. ص (۲) ایمه

[ج=ایشان-اینها] ض. اشاره (een; in) (۱) این

1. This. Ex. این مال من است This is mine. 2. The latter [opposite to the former]. *See example under* آن (۱) 3. [= چنین] Such.

[*Note.* 1. The plural of این when referring to a person may be

These [referring to persons].

اینت *(eent)* This for thee.
[Poet. contraction of این تورا]

اینجا *(inja' or in'ja)* ق-ا. 1. Here, hither. Ex. بیا اینجا 2. This place. Ex. در اینجا توقف کردند.
Hence it is that. از اینجا است که

اینجانب *(in'janeb)* =این جانب. P.A.
1. The undersigned. Ex. اینجانب تعهد میکنم که I undertake to. . . 2. [O.S.] This side, this part. *R.*
[*Note.* The word اینجانب is a substitute for the pronoun *I* in all formal and administrative correspondence, where the use of من is considered haughty and proud. *Compare* بنده]

اینچنین *(inchenin or -chonin)* ق-ص.
1. Thus, in this manner, so.
2. Such. *See* چنین
[*Note.* The word اینچنین is rarely used in conversation or even in writing, being replaced by اینطور]

اینسان *(in'san)* ق-ا. (In) this manner. Such, so. *Apply note above.*

اینست *(eenast)* =این است. This is.
اینست که This is why, thus (or so) it is that. . .

اینسو *See under* سو

اینطرف *See under* طرف

اینقدر *See under* قدر *ghadr*

اینك *(feenak)* ح.ن. 1. Behold! lo! 2. Now.
[*Note.* اینك is the dim. of این].

either اینها *inha* or ایشان *inan.* But while the latter is confined to persons, for inanimate objects we must only use اینها]
[*Note.* 2. The pronoun این is often a rendering of the English *that,* since *that* is used both for near and far objects. In other words, the word این is used more often in Persian than آن while in English it is vice versa; i.e. *that* is more often used than *this*].

اینکه 1. The fact that, the statement that. Ex. اینکه میگوید تصدیق دارم محتاج باثبات است The statement that he has a certificate is yet to be proved (or verified).

بعد از این Henceforth, from this time on, after this.

پیش از این Before this time, formerly. Heretofore.

بنا بر این Therefore.

از این From this. Thus, in this manner, so it is that.

چون این = چنین *See in the vocab.*

هم این = همین *See in the vocab.*

این (۳) ص. اشاره 1. This. Ex. این کتاب 2. These. Ex. این کتابها

این بار This time.

این دفعه / این سفر 1. This time. 2. Next time.

باین ترتیب Thus, in this manner.

بدین معنی که / باین معنی که *See under* معنی

اینان *(eenan)* ض. اشاره [ج. این Pl. of]

اینك *(eenok)* = **آبله**

اینك امجکی *(eenak amjakee)* T.ا *Bot.* A variety of rose-mallow *(Hibiscus vernatus)*. *Lit.*, the teat of the cow.

اینها (۱) *(inha)* ض. اشاره These. Ex. اینها مال اوست [Pl. of ج. این] [*Note.* The pronoun اینها is admissibly used to take the place of all categories of nouns, while the use of ایشان the other pl. of این is restricted to persons].

اینها (۲) ق. م. *Colloq.* Here is, this is, behold! Here it is. Ex. مداد شما کو؟ اینها Where is your pencil? Here it is. [*Note.* This is very probably a variation and contraction of اینست‌ها! *See both of these in the vocab*].

اینهمه *(in'hameh)* ص 1. So many (as these). Ex. این همه کتاب 2. So much (as these). Ex. اینهمه پول — ض. All this, all that. Ex. اینهمه نتیجه تنبلی است This is all due to laziness.

ایوار *(eevar)* = **عصر ـ شام**

ایواز ـ ایوازه *(eevaz – eh)* ص. Adorned, decorated.

ایوالله *(ey'vallah)* ح. ن. یا ق. م. *Colloq.* 1. Well done! I acknowledge your merit. 2. Thank you. [Often used ironically].
ایوالله گفتن To submit (to a person) upon acknowledging (his) merit.

ایوان *(eyvan)* ا. A veranda(h), a portico, a stoa. A balcony. *By ext.*, a palace.

ایواه *(eyvah)* ح. ن. Pooh! Alas!

ای وای *See under* (1) ای

ایوب *(ayyoob)* A.-Heb.ا Job. [A by-word for his patience and fortitude].

ایها *(ay'yoha)* A.ح. ن. O! [Occurring always in combination with Arabic nouns. Ex. ایهاالموءمنون O! ye believers.]

ایهام *(eeham)* A.ا Equivocalness, quibble, amphibology; also, ambiguity [which is prop. ابهام]. Ex. این کلام ایهام دارد This sentence is equivocal.
بطریق ایهام Equivocally, by way of amphibology.

ایهقان *(ayhaghan)* ا. *Bot.* Winter-cress, yellow rocket, wild mustard *(Barbarea vulgaris)*.

ب

ب The second letter ا (*beh; ba'*) of the Persian and Arabic alphabets, corresponding to *b* in English. The uses of ب are mainly as follows:

(1) It replaces the particle مي of the indicative mode to form the potential and subjunctive modes. Ex. (a) که بروم that I may go; (b) اگر بروم If I go; where the indicative would be میروم

(2) It is prefixed to the bare imperative which is literary and bookish, to form the full imperative which is used in ordinary spoken and written language. Thus رو *row* becomes *bor'ow*, go thou ! and بين *bin* becomes *be'bin*, see thou !

(3) It serves as an expletive or emphatic particle at the head of the past tense. Ex. بگرفت *beg'reft* for *gereft;* he took. *Notice the difference in the accenting.*

(4) It represents the number two in the Arabic numerical alphabet. *See* ابجد

ب - ِبه (۱) (*be;beh*) ح-ا.
1. To.
Give it to me. آنرا بمن بدہ
Tell him to come. باو بگو بیاید (اورا بگو بیاید)
He resorted to the dictionary. رجوع کرد بفرهنك
As compared to (or with) نسبت به
What is that to you ? بشما چه

[*Note.* 1. If a word which is to follow the preposition *beh* begins with *alef,* the *alef* is often changed to د *dal* to prevent the hiatus. Thus : باو *be-oo* becomes بدو *bedoo,* and بايشان *be-eeshan* becomes بديشان *bedeeshan*. This is however not usual in common conversation, and is confined to cases when the

During. For.

[*Note.* The preposition ب in Arabic and Persian have been confused in meaning, but very probably those of the Persian are imitation of those in Arabic].

با (۱) *(ba)* ح. ا. 1. With.

Walk with me. با من قدم بزن

Eat it with your hand. با دست بخور

To fight with the enemy. با دشمن جنگیدن

Put up with it. با آن بساز

With all his skill, he could not make it. با همه مهارتش نتوانست آنرا بسازد

Art thou with or against us? با ما هستی یا بر علیه ما ؟

2. Of. possessed with, endowed with. Ex. شخص با کله A man of mind.

3. By. Ex. او را با طناب خفه کردند They strangled him by a rope.

4. Notwithstanding. Ex. با همه زحماتش موفق نشد Notwithstanding his efforts, he failed.

5. On.

On favorable terms با شرایط مساعد

On horseback. با اسب (= سواره)

6. To.

Four to one is not fair. چهار تا با یکی از انصاف دوراست

Equal to. مساوی با

7. For. Ex. باده ریال میتوان آنرا خرید It might be bought for 10 *ryals*.

8. In Ex. با لباس سیاه رفت آنجا He went there in black.

با (۲) [Prefix equivalent to the second element is one of the personal pronouns او & ایشان or one of the demonstratives این *and* آن].

2. By.

By my watch. بساعت من

Day by day. روز بروز

By no means. بهیچوجه

He swore by God. بخدا قسم خورد

Divide 10 by 2. عدد ۱۰ را به ۲ تقسیم کنید

3. In.

In the name of justice. بنام عدالت

They believed in him. بدوایمان آوردند

4. With. Ex. بآسانی with ease.

5. On.

On time. بموقع (= سر وقت)

On my conscience. بوجدانم قسم

6. For. Ex. کلمه بکلمه word for word.

7. At.

Look at me. بمن نگاه کن

At the expense of بخرج

At a glimpse. بیك نظر

8. Of. Ex. مایل بکتاب fond of books.

[*Note* 2. The preposition ب at the head of a noun often serves as a prefix forming (a) an adverbial phrase. Ex. بآسانی with ease, easily; (b) an adjective phrase. Ex. بموقع or بجا opportune. The most important adjective or adverbial phrases of this nature, for which there are separate or special renderings in English, are given in the vocabulary.].

ب — ب (۲) ح. ا. *A.* By [meaning *past. beside*]. At. In. With.

English suffixes *-ous, -ful*, etc., and meaning | having, endowed with, full of, etc. Hence, it changes nouns to adjectives. Ex. با ادب *polite*, from ادب *politeness*.

[*Note*. The word با at the head of a noun forms also an adverbial phrase. Thus با جرات means (1) *courageous*; (2) *with courage* or *courageously*. Context settles it. Ex. (1) شخص با جراتی است He is a courageous man. Ex. (2) با جرات از خود دفاع کرد He defended himself with courage. The most important adverbial phrases of this nature, for which there are separate or special renderings in English, are given in the vocabulary].

با (۳) A pottage or gruel [almost always in comp]. Ex. شور با a (salt or salty) pottage.

با (۴) [Short form of بود *may ... be*].

باء *(ba')* ا. The Arabic name for the letter **ب**

با آب و تاب *(ba-abo-tab)* ص. Lustrous. Grandiloquent, bombastic. *See also note under* (۲) با

با آنکه *(—ankeh)* ح ع. Although, notwithstanding that.

با اجازه *(—ejazeh)* P.A.ص Authorized, permitted, licensed. Ex. غیبت با اجازه authorized absence.

با احترام *See under* احترام

با احتیاط *(baehtiat)* ص-ق P.A. Cautious(ly), circumspective(ly).

با احسان *(—ehsan)* ص P.A. Benevolent. Kind.

با اخلاق *(—akhlagh)* ص P.A. Having good morals.

با ادب *(—adab)* ص-ق P.A. 1. Polite, courteous. 2. Politely, courteously.

با ادراك *(—edrak)* ص P.A. Apprehensive.

با ادعا *(—edde-a)* ص P.A. Pretentious.

با ارادت *(—eradat)* ص P.A. = ارادتمند

ق — *See* با ارادت *under* ارادت

با ارتباط *(—ertebat)* ص P.A. Having a proper connection, coherent.

با اساس *(—asas)* ص P.A. = اساسی

با استعداد *(—este'dad)* ص P.A. Talented, gifted, endowed with capacity, capable.

با استقامت *(—esteghamat)* ص P.A. Perservering, constant.

با اسطقس *(—ostoghos)* ص P.G. Stout, robust, strong. *See* اسطقس

با اسلوب *(—osloob)* ص.ق P.A. Methodical(ly).

با اطلاع *(—ettela')* ص P.A. Informed. Well-informed. Versed.

با اعتبار *(—e'tebar)* P.A. = **معتبر**

با اعتقاد *(e-teghad)* ص P.A. Having a creed; religious. *See also* مومن

با افاده *(—efadeh)* ص P.A. Proud.

با افتخار *(—eftekhar)* ص-ق P.A. 1. Respectable. 2. Respectfully. Respectably.

با اقتدار *(—eghtedar)* P.A. = **مقتدر**

با التماس *See under* التماس

با امتیاز *(—emtiaz)* ص P.A. Privileged. Having a concession.

باانتظام *(—entezam)* ص. *P.A.* Orderly, disciplined. Methodical, systematic.
با انصاف *(— ensaf)* ص. *P.A.* Just, fair.
باانضباط *(-enzebat)* ص. *P.A* In good shape, orderly, disciplined.
باانفعال *(-enfe-al)* ق. *P.A.* Shamefully.
— ص. *R.* = منفعل - خجل - شرمنده
بااهمیت *(-ahamiyyat)* ص. *P.A* = مهم
باایمان *(-eeman)* ص. *P.A.* Having a (good) faith. *See* مومن & باایمان
A believer. شخص با ایمان
باب (۱) *(bab)* ا. = پدر A father.
— ص. Fit, suitable. Ex. باب من نیست It does not suit me.
باب (۲) ا. *A.* [ج. = ابواب *(abvab)*] 1. A door, a gate. 2. A chapter. 3. An affair; also, matter, point, topic. Ex. در این باب چه می فرمائید What do you say in this matter? 4. *Ar. Gram.* Conjugation (of a special paradigm). Ex. "انصراف" مصدر باب انفعال است The word انصراف is an infinitive of the paradigm 'enfeal'. *See* انفعال
در باب *(dar babeh)* Concerning, regarding, respecting.
باب عالی The Sublime Porte.
بابا *(baba)* ا. 1. A father, papa [mostly a child's word or a term of endearment]. 2. A grandfather, grandpa. 3. *Colloq.* A fellow. Ex. شما یك بابائی هستید پول جمع کن You are a thrifty fellow. 4. An old porter.
باباجان! **(۱)** 1. Dear papa. 2. [*Said inversely by a father to his child as a term of endearment*]. Dear child, my darling!
باباجان(۲) ا. A grandfather.
باباقوری *(—ghooree)* ا. 1. Onyx. [Used also attrib. Thus, حجر (یاسنك) باباقوري] 2. *Med.* Staphyloma.
بابت *(babat)* ا. *A.* 1. Concern, matter. Ex. در این بابت in this matter or concern. 2. Account; also, item. Ex. از چه بابت On what account? 3. Behalf, sake.
(از) بابت [*(az) babat'eh*] On account of, for. Ex. یك ریال ازبابت قند حساب کرد He charged one *ryal* for sugar.
بابزن *(babzan)* ا. = سیخ کباب A spit.
بابك *(babak)* ا. A little father.
A tutor. [*Dim. of* باب]
— ص. Honest. Constant.
بابل *(babel;-bol)* ا. *A.-Heb.* Babylon. Babel. The planet Jupiter.
برج بابل The Tower of Babel.
جلای بابل The Exile of Babylon.
بابل خانه *(babel-khaneh)* ا. *P. A.* A brothel.
بابلی *(babelee)* ص. *A.* Babylonian. *Fig.* Magical.
بابنیه *(ba-benyeh)* ص. *P.A.* Of a strong frame, robust, strong.
بابوته *(--booteh)* ا. A pitcher filled with water.
بابوك *(babook)* ص. Stupid, foolish.
بابونج *(baboonej)* *A-P.* = **بابونه**
بابونه *(babooneh)* ا. *Bot.* Camomile.

Featherfew, motherwort. بابونه گاوی
(Something) ا-ص. (babeh) بابه
stuffed with wool.
Babi, one who believes ا.(babee) بابی
in Mirza Ali Mohammed Bab.
بابیزان (۱) (babeezan) = بابیزن
A sponsor, a surety. بابیزان (۲)
A mediator, a middleman.
A fan. ا. (babeezan) بابیزن (۱)
[Contraction of باد بزن]
بابیزن (۲) = بابیزان (۲)
With thee. Thee. بات = باتو — تورا
Prudent, P.A.ص (ba tadbeer) باتدبیر
sagacious.
A tambourine. ا. (batareh) باتره
Battery. Fr. & E. ا. (bateree) باتری
Inte- P.A.ص (ba tamasha) باتماشا
resting to see, having much to
be seen, curious.
Sedate. P.A.ص (tamkin) باتمکین
Dignified. Condescending.
Discerning, P.A ص (— tameez) باتمیز
having the ability to discern.
باتنگان (batengan) = بادنجان
باتوته (batooteh) = بابونه
A tribute, a toll. ا. (baj) باج
a tax
To pay a tribute. Fig. باج دادن
To be inferior (to). Ex. باجی بهم
نمیدهند: None is inferior to the other,
they are much the same.
A road toll. باج راه
Tribute and contribution. باج وخراج
Blackmail.
Proper. Opportune. ص. (baja) باجا
باجاناق T. = باجناق ـ باجناغ

باجبان
باجدار (bajban;-dar) = باجگیر
P.A.ص-ق (ba-jor-at) با جرأت
1. Courageous. 2. Courageously.
Tributary ص-ا. (—gozar) باجگذار
A tax-gatherer, ا. (geer) باجگیر
a revenue collector.
Showy. P.A.ص (—jelveh) باجلوه
having a parade, parading, starry,
prominent.
Paradingly. — ق.
A brother- T.ا (bajenagh) باجناق
باجناغ
in-law, husband of the wife's sister.
A small window. ا.(bajang) باجنك
A large window. ا (bajeh) باجه
A woman. T.ا (bajee) (۱) باجی
[O. S.] Sister.
باجی (۲) = شوره
باجیان (bajian) = باجگیر
Wealthy, rich. ص. (bacheez) باچیز
Stupid. Lying. ص. (bakher) باخر
Inquisitive.
P.A.ص (ba-hararat) با حرارت
Enthusiastic, ardent. Lit., warm.
باحور (bahoor) A.ا = ایام باحور
Dog-days.
(Heat of the) A.ا (bahoora') باحوراء
dogdays.
P.A.ص (ba-howseleh) باحوصله
Self-contained, patient. Capacious.
Modest, P.A.ص (—haya') باحیاء
blushful.
Intelligent. P.A.ص (-khabar) باخبر
informed. Conscious, aware. Wary.
Ex. باخبرباش Beware, be wary.

باخبری A P. ا (bakhabaree) Consciousness. Intelligence, knowledge.

باخت ا (bakht) 1. Loss (in a game, etc.), act of losing. 2. Amount lost in a game. 3. [A meaningless word added to, and rhyming with, the word ساخت sakht to mean covin] See ساخت‌وباخت in the vocab.

برد و باخت Winning and losing. Amount won or lost.

باختر ا (bakhtar) 1. [= مغرب] The west. 2. [= مشرق] The east. 3. Bactria

باختری ص (—ree) Bactrian. Western. Eastern.

باختصار (be-ekhtesaar) = اختصاراً

باختگی ا (bakhtegee) State of having lost (a game, etc.). loss. bereavement.

باختن ف.م.(bakhtan) [Imper. root = باز] 1. To lose, to gamble away. Ex. دوتومان باختم I lost two tomans. Fig. To give away. Ex. ایمان خودرا باخت 2. To play [= بازی کردن]. Ex. نردباختن See نرد

خودرا باختن To lose countenance.

دل باختن To be enamored; lit., to lose one's heart.

باخته(۱) - [ا.م. ازف. باختن] (bakhteh) [P. P. of باختن to lose] Lost.

باخته (۲) ا. Amount lost.

باخته (۳) Plastering of a wall.

باخدا ص (ba-khoda) Godly, pious.

باخدائی ا (—yee) Godliness, piety.

باخرد ص(ba-kherad) = خردمند Wise.

باخسه ا (bakhseh) 1. A private way or enterance. 2. = شتر

باخنامه ا (bakhnameh) A nickname or surname. A title [= لقب].

باخود ص (bakhod) 1. By oneself. 2. Conscious. 3. Proper, due, reasonable. Ant. = بیخود.

—ق. Duly, reasonably.

باخه (bakheh) = لاك پشت

باخه زن ا (—zan) Plasterer of a wall; also, a mason

باد (۱) ا (bad) 1. Wind. Ex. باد شمال میوزد The north wind blows. 2. Air. Ex. توپ بادندارد 3. Breath. 4. Med. (a) Swelling, inflammation; (b) windiness; (c) a sudden or temporary pain. 5. Colloq. Pride, haughtiness. 6. Colloq. Praise, elation

باد ازیب South-east wind.

باد بروت Pride, airs, conceit (in men). Compare باد گیسو

باد بهار A spring gale.

باد بزان The north-east or the south-east wind.

باد پس پشت The west wind.

باد پیش The east wind.

باد پیمودن Prov. exp. To carry water in a sieve, to engage in a foolish act. Lit., to measure the wind.

باد خایه 1. Hydrocele, pneumatocele. 2. [= فتق] Hernia, rupture.

باد خصیه = باد خایه

باد دبور The south-east wind.

See (۱) باد the 4th. sense.
باد گند (—eh gond) = باد فتق
Pride, airs, conceit باد گیسو (in women). Compare باد بروت
A favorable wind. باد مراد
The (miraculous) breath باد مسیح of Jesus [in alluding to a skilful physician].
A contrary wind. باد مخالف
Med. Articular rheumatism. باد مفاصل
Echo. باد نوا = انعکاس صوت
A spring gale, باد نوروز (ی) a vernal breeze.
1. Out of nothing. از باد هوا
2. Gratuitously, for nothing.
To be exposed باد خوردن ف. ل. to air or wind. To dry *v.i.* To fly, as a flag. To be interrupted or discontinued. Ex. میانش باد خورد It was interrupted.
To air, to expose باد دادن ف. م. to the wind. To winnow.
To dissipate, to squander, to waste away. To ruin or destroy. To perish. To drift. باد دادن / بر باد دادن ف. م.
To be dissipated. بر باد رفتن
To perish. To be ruined.
To perish, to be (entirely) ruined or dissipated. بر باد فنا رفتن
Time flies. وقت چون باد میگذرد
Windward. بطرف باد
باد (۳) = باشد [وجه التزامی و شرطی | از ف. بودن] 1. May it, or he be. Ex. باد شاه زنده باد Long live the king!

Prov. exp. To be باد در سر داشتن haughty or insolent.
To show off, باد در آستین انداختن to be haughty, to boast.
Med. Hysteric ball. باد رحم
Med. Erysipelas, red باد سرخ fire, St. Antony's fire.
See آه سرد under آه باد سرد
Prov. exp. To talk باد سنجیدن nonsense. *Lit.*, to weigh the wind.
See بر باد رفتن below. باد شدن
A favorable wind. باد شرطه
Borborygamus. Wind باد شکم in the stomach. Flatulence.
The north-east wind. باد صابیه
Zephyr. باد صبا
باد عیسی = باد مسیح
Med. Hernia, rupture. باد فتق
باد فرنك = باد سرخ
The north-west wind. باد کج
To be affected باد آوردن ف. ل. with a swelling or inflammation.
To swell, to باد کردن (۱) ف. م-ل. inflate, to blow up, to distend, to dilate. *Fig.* To elate. Ex. (a) دستم باد کرد My hand swelled. (b) بالون را باد کردند They distended the balloon. (c) بالون باد کرد The ballon (was) distended.
To swell with باد کردن (۲) ف. ل. pride, to boast. To show off.
Colic or tumor in the باد کنجی back.
To break wind. باد ازخود-سوا کردن
To have a sudden pain. باد گرفتن

2. Let it be, be it. Ex. هر چه بادا باد(۱) Be it as it may, come what it may.

باد (۳) = باده

بادا (ba'da) = **باد (۲) = باشد**
See the 2nd. example under باد(۲).

بادا باد (— bad) Come what it may, be it as it may.

باداد (badad) R. = **دادگر**

باداش (badash) = **پاداش**

باد افرا(ه) (badafra-h) ا. Revenge.
Top (playing). *See* فرفره

باد افشان (bad-afshan) ا.
A winnower, a winnowing-machine.
To winnow. باد افشان کردن ف.م.

بادام (badam) ا. An almond.
An almond-tree. درخت بادام
بادام کاغذی (—eh kaghazee)
بادام منقا (- eh monaghgha) Jordan almond.
Mountain-almond, wild almond. بادام کوهی
Almond emulsion. شیرهٔ بادام
Shelled almond. مغز بادام (یا بادام پوست کنده)

بادامستان (badamestan) ا.
An almond-grove.

بادامه (badameh) ا. Chrysalis. Bezel of a ring. A mole in the face.

بادامی (badamee) ص Oval, almond-shaped. Made of almond(s).
Almond-rock. گز بادامی

بادامی شکل (— shekl) ص. P.A. Oval.

باد آورد (۱) (bad-avard) ا.
Bot. Blessed thistle.

باد آورد (۲)
باد آورده ا.ص. A windfall, (what is) acquired without pain or cost.
A snow-drift. برف باد آورده
Prov. باد آورده را باد (یا آب) میبرد Easy come, easy go, *Lit.*, what is brought by the wind is carried away by wind (or water).

باد بادک (badbadak) ا. A kite.
To fly a kite. باد بادک هوا کردن

بادبان (badban) ا. A sail.
To set sail. بادبان کشیدن (یا گشادن)

باد بر (bad-bar) = **بادبادک**

بادبر (—bor) ا. 1. [= فرفره] A top.
2. *Med.* A carminative.

باد برک (— barak) = **بادبادک**

باد بزن (— bezan) ا. A fan.
A punkah. باد بزن سقفی

باد بزنی (— bezanee) ص Flabelliform, fan-shaped.

باد بیزن (—beezan) ا. A fan.

بادپا (—pa) ص-ا. 1. Fleet (-footed), wing-footed. 2. A fleet or swift horse.

باد پایی (— payee) ا. Fleetness.

بادپر (— par) ا. An empty boaster. A cross-beam. A top, a whirligig.

بادپران (—paran) ا. An empty boaster.

بادپرک (-- parak) = **بادبرک.بادبادک**

باذپروا (— parva) ا-ص. 1. A house with an air-trap. *Fig.* An easy-going fellow. 2. Indifferent. Easy-going.

بادپره (— pareh) ا. Shaving(s).

باد پزان (— pazan) ص. = متملق

Flattering.

باد پیما *(—peyma)* ص. Swift. Talkative. Lying. Poor, penniless. ا — A babbler. A liar. A penniless fellow. A traveller.

باد تخم *(-tokhm)* = بادیان.رازیانه

باد تك *(- tak)* = باد پا

بادخان *(— khan)* = بادگیر

بادخنده *(khandeh)* ا. A sardonic smile.

بادخوان *(— khon)* ا. A babbler. A flatterer.

باد خور *(— khor)* ا. A vent. A windage. A small window in the roof. *Fig.* Intermission, discontinuance, interruption. Ex میانش باد خور پیدا شد It was interrupted or discontinued.

ص — Exposed to air, windy. Flying. باد خور بیرق The fly of a flag. باد خور بدنه کشتی Topsides.

باد خوردگی *(—khordegee)* ا. Rancidity, blast(edness). *See also* بادزدگی

باد خورده *(— khordeh)* ص. Rancid. Blast, blasted. Mildewy.

باد خیز *(— kheez)* ص. Abounding in winds, windy.

باد دار *(dar)* ص. Inflated, swollen, inflamed. Windy. Flatulent. Causing flatulence. *Fig.* Swollen with pride, boastful, showy.

باد درسر *(— dar sar)* ص. Haughty, vain, empty-headed.

باد در کف | **باد درمشت** ص. Indigent, penniless.

باد دژم *(— dezham)* | **باد دژنام** *(—dezhnam)* ا. Med. Plethora, superfluity of blood.

باد دست *(— dast)* ص. Empty-handed, poor. Spendthrift, lavish.

باد دم *(- dam)* ص-ا. Arrogant or vain (person).

بادر (۱) *(badar)* = باد سرخ

بادر (۲) The 29 th. day of the month.

بادرام *(badram)* | **بادرم** *(badram)* ص. Vain, idle. Futile, useless. ا — A subject.

بادران *(badran)* ا. 1. = بادرزن 2. (Name of) the angel presiding over the wind.

ص — Aspiring, ambitious. Haughty.

بادرس *(—ras)* = بادگیر . بادخور

بادرنجبویه *(badranjbooyeh)* ا. *Bot.* 1. Moldavic calamint *(Calamintha)*. 2. Balm-mint, balm-gentle *(Melissa)*.

باد رنك (۱) *(badrang)* ا. 1. = بالنك 2. A variety of cucumber.

بادرنك(۲) ا. [= ننو] A hammock. A fleet horse. A disease caused by grief.

بادرنگبو (یه) *(bad rangboo-yeh)* = **باد رنجبویه**

بادرو *(badroo)* | **بادروج** *A.-P. (badrooj)* ا. Basil.

بادرونه *(badrooneh)* = **باد رنجبویه**

بادره *(badereh)* ا. A hasty speech.

بادریس - بادریسه (badrees -ch) ا. The whirl of a spindle. *See* فلکه

باد زدگی (bad-zadegee) ا. Mildew. Blast. *Compare* باد خوردگی

بادزن - بادزنه (badzan -eh) ا. A fan [= بادبزن].

باد زهر (bad-zahr) = پاد زهر

بادزهره (bad-zahreh) ا. *Med.* Quinsy.

بادژ (badezh) ا. 1. Excessive redness on the skin, believed to forebode leprosy. 2. = بادسرخ 3. Red wine.

باد سار (badsar) ص. Swift. *Fig.* Light, wanting dignity, frivolous.

بادستر (badastar) = بیدستر

بادسر (—sar) ص. Haughty, vain.

باد سرخ (—sorkh) ا. *Med.* Erysipelas. St. Antony's fire.

باد سری (—saree) ا. Haughtiness, vanity.

بادسنج (—zanj) ص. Having vain hopes.

بادسوار (—savar) ا. A horseman. A fleet horse.

بادسیر (seyr) ص. P.A. Swift. fleet (—footed). [O.S.] Travelling like the wind.

باد سین (—sin) ا. A suckling woman [= زن شیرده - زن مرضعه]

بادش (badesh) *See* بادژ *1st. sense.*

بادشاه الخ (badshah) = پادشاه الخ

باد شکن (badshekan) ص-ا. *Med.* 1. Carminative. 2. A carminative medicine.

باد غد (– ghad)
باد غر (—ghar)
باد غرد (ghard)
باد غند (ghand) ا. A place exposed to the wind on every side. Hence, an airy summerplace.
– ص. Airy.

بادفر (۱) (—far) ا. A punkah. A top.

بادفر (۲) Punishment, retribution.

باد فراه (—farah)
باد فره (—fareh) = بادفر(۱)

باد کردگی (—kardegee) ا. Inflammation, tumescence.

باد کرده (kardeh) ص. Swollen, inflamed. *Fig.* Elated. [P. P. of ا م. از ف. باد کردن]

باد کردار (—kerdar) ص. Hasty.

باد کش (—kesh) ا. 1. *Med.* Dry cupping. 2. *R.* A fan or punkah. 3. *R.* Bellows.

بادکش معدن A shaft.

باد کن (—kon) ص. Proud, boastful.

باد کن (—kan) = باد فتق

باد کنك (—konak)
باد کنه (—koneh) ا. A bladder.

بادکوبه (koobeh) ا. *Geog.* Baku.

بادگان (– gan) ا. A guardian. A treasurer.

بادگانه (ganeh) ا. A lattice-window, Also, Persian blinds.

باد گرد (—gerd) = گردباد

باد گرد (—gard) ص. Turned by wind.

باد گیر (—geer) A ventillator. An air-trap. A cowl, A vent.

بادل *(badel)* R. = دلدار ـ دلاور صاحبدل

بادنج *(badenj)* ا 1. Cocoa-nut. 2. = جودار

بادنجان *(badenjan)* ا. The egg-plant.
بادنجان فرنگی = گوجه فرنگی
بادنجان بد آفت ندارد *Prov. A worthless thing fears no damage.*

بادنجان دور قاب چین *(– dowre- ghab chin)* A pickthank, a blaw-in-my-lug.

بادنجانی *(badenjanee)* ص. 1. *Bot.* Solanaceous. 2. Of the color of the egg-plant.
خانوادهٔ بادنجانی The Solanum, the Solanaceæ, the nightshade family.

بادنك *(badang)* = قداق

بادنگان *(badengan)* = بادنجان

بادنما *(badnama)* ا. A weathercock, a vane. The wind-gauge of an organ.

بادوام *(ba-davam)* ص P.A Durable, lasting, strong. Ex. پیمان بادوام

بادوان *(badvan)* = بادبان

بادوبید *(badobeed)* ص. Useless.

بادو دم *(badodam)* ا. Pride, haughtiness, vanity. Ostentation.

باده *(badeh)* ا. Wine. *By ext.* Any intoxicating liquor.

باده پالا *(– pala)* ا. A wine-strainer.

باده پرست *(– parast)* ا-ص. (One) given to wine. A sot.

باده پیما *(– peyma)* ا-ص. 1. A wine-bibber. 2. Wine-drinking. [O. S.] Measuring wine.

باده پیمائی *(– peymayee)* ا. (Habitual) drinking of wine.

باده گسار *(– gosar)* ا. A wine-bibber, a toper, a sot.

باده گساری *(– gosaree)* ا. Wine-bibbing, carousal, sottishness.

باد هلج *(bad-helj)* ا
باد هنج *(bad-hanj)* ا
= بادگیر

بادهوا *(bad-hava)* ا. A non-existence. A false promise.

بادی (۱) *(badee)* ص. 1. Windy; airy. 2. Operated by the wind; also, Aeolian. Ex. (a) آسیاب بادی a wind-mill; (b) ساز بادی a wind instrument. 3. Blowy, blow-. Ex. تفنك بادی a blow-gun. 4. *Fig.* Haughty, proud.

بادی (۲) A.ا Beginining. A beginner, a founder.
در بادی امر In the beginning, at the outset.
در بادی نظر At first sight.

بادی (۳) ا. Any one of the three signs of zodiac, the Gemini, the Libra or the Aquarius.

بادیار *(badyar)* ا. A trained falcon.

بادیان *(badian)* ا *Bot.* Aniseed-tree. Anise.
بادیان خطائی Star-anise.
بادیان رومی Anise-plant, aniseed-tree.

بادیاوند *(badiavand)* ص Strong.

بادیاوندی *(badiavandee)* ا. Strength.

بادیج *(badeej)* ا. Legging. Stocking

or boot for the leg.

بادیر *(badeer)* .ا A prop, a pillar, a shoring. *See* شمع - شمعك

بادیه (۱) *(badieh)* A.ا A desert.

اهل بادیه | اهل البادیه A Bedouin. A dweller of the desert.

بادیه (۲) [غ. م.] = **باطیه**

بادیه پیما (ی) *(—peyma-y)* .ا A traveller. *Met.* A swift horse.

بادیه‌نشین *(—neshin)* .ا An inhabitant of the desert.

باذق *(bazegh)* [Arabicised form of باده]

باذل *(bazel)* A.ص Liberal, spending.

— .ا A liberal person.

باذوق *(ba-zowgh)* P A ص Having a good (intellectual) taste, elegant, Literarily tasteful.

بار (۱) *(bar)* .ا 1. A load, a burden, a charge; also, a freight. Ex. (a) شتر بار میبرد The camel carries loads. (b) بار مسئولیت burden of responsibility.

2. An animal's load of a specified weight. *L.* A pack or bale. *Compare* لنگه 3. Fruit. 4. Yield. Ex. 3. & 4. بار درخت 5. Fœtus. 6. Time, turn. Ex. (a) بار دیگر Next time; (b) دوبار twice.

7. Audience, also, a levee. 8. Admittance. 9. (A name of) God [in combination with another name of God]. Ex. (a) بار خدا the Lord God. (b) بار الها *bar-ela'ha* O God! 10.[=کود] Manure, dung. 11. [Combined with the word کار for emphasis or as an expletive]. Affair, work, employment. Ex. کار و بار 12. An alloy. 13. Coat (of the tongue). *See* باره 14. A trivet; also, a hollow where a pot is placed. Ex. دیگ سر بار است 15. Hangings, tapestry. 16. A court, an assembly. 17. Origin, cause. 18. Material of which beer, brandy, etc. are to be made, regarded as just being laid up. 19. Musical instruments. 20. A petition; also, a letter.

بار آمدن = بالا آمدن

بار بستن To pack up.

بار سفر بستن To bundle off, to prepare for a journey.

بار دادن ف. م.-ل. To give audience, to grant audience, to admit. To manure. To yield. 2. *Bot.* To fructify.

— ف. ل. To hold a levee.

بار آوردن ف. ل. To bear fruit, to fructify, to fruit. To bring up, to train.

بار برداشتن = بار گرفتن

بار داشتن To be with child, to be pregnant.

باردل Sorrow, gravamen. Heartache.

بار عام Public audience, a levee.

بار کج بمنزل نمیرسد *Prov.* Honesty is the best policy.

بار کردن ف. م. 1. To load, to pack (up). Ex. شتر را بار کردیم

2. To impose upon. Ex. کار زیادی

بارش کردند They imposed upon him a great deal of work.
بار کشتی Freight, cargo.
بار کشیدن ف.ل.م 1. To carry a load. 2. *Colloq.* To carry. To bear.
بار نهادن To lay down one's burden. To be delivered of one's child.
بارها Many a time, frequently.
بار یافتن To be given audience, to find admittance.

بار (۲) [۱- ا. فا. از ف. باریدن] Raining. *Fig.* 1. Shedding, diffusing. 2. Abounding. [Short for بارنده *barandeh*, the usual form, and used only in comp.]. Ex. (1) اشکبار shedding tears, tearful; (2) رود بار abounding in rivers. || [۲- امر از ف. باریدن]— [Imper. root of باریدن *bareedan*; short for ببار *bebar*, the usual form].

باراب *(barab)* ا. Agricultural product raised by artificial means, such as canalization.

بارات *(barat)* = **برات**

باراج *(baraj)* ا. = ماما A midwife.

باراغوش *(baraghoosh)* ا. An armful.

باران (۱) *(baran)* ا. Rain.
باران میبارد *(— meebarad)* It rains.
باران می‌آید *(— mee-ayad)* See باریدن
باران گرفت *(gereft)* It began, or is beginning, to rain.
باران ریز - نم‌نم باران Fine rain.
باران سنگین / باران شدید / باران شتاب *R.* Heavy rain.
قطرهٔ باران Raindrop.
چه باران باشد چه آفتاب خواهیم رفت Rain or shine, we will go.
از باران زیر ناودان گریختن *Prov. See proverb under* چاله & چه

باران (۲) [وجه وصفی از ف. باریدن] Raining. Diffusing. [Pres. part. of باریدن *bareedan*, used in comp.]. Ex. تیر باران A shower or flight of arrows.

بار انداز *(barandaz)* ا. A landing-place, a wharf, a dock. A halting-place.

باراندازی *(— ee)* ا. Unloading.

باران دیده *(baran deedeh)* ص. Damaged by rain. Drenched by rain.

باران رسیده *(— reseedeh)* ص. Overtaken by rain. Damaged by rain.

باران ریز *(— reez)* ا. A gutter, a spout (for rain-water).

باران زده *(— zadeh)* Damaged, or overtaken, by rain.

باران سنج *(— sanj)* ا. A rain-gauge; a pluviometer.

باران شتاب *(— shetab)* ا. Heavy rain.

باران گریز *(— goreez)* ا. A projecting-roof, eaves. A penthouse.

باران گیر *(— geer)* ا. A shelter from rain, a penthouse. A hut.

باران ناك *(— nak)* ص. *R.* Rainy.

بارانه (۱) *(baraneh)* ا. A main beam.

بارانه (۲) = **بادرنجبویه**

بارانی (۱) *(baranee)* ص. Rainy.

Ex. روز بارانی a rainy day.

بارانی (۲) ا-ص. 1. A rain-coat, a water-proof. 2. Rain-proof.

بارانیدن (*baraneedan*) ف. م. To cause to rain. [Caus. of باریدن]

بارآور (*bar-avar*) ص. Fructiferous, fruit-bearing.

باراه (*barah*) ص. Proceeding on the right road. *Ant.* = بیراه

باربد (*barbod; -bad*) ا. (Name of) a famous musician in the court Khosrow Parviz.

باربر (*barbar*) ا-ص. 1. A porter [= حمال]. A beast of burden. 2. Carrying load [*O. S.*].

باربردار (*—dar*) ص. Carrying loads. Ex. گاوان و خران باربردار

باربرداری (*—ee*) ا. Carrying loads. Painstaking. Disencumbrance.

باربندی (*bar-bandee*) ا. Packing. باربندی کردن ف. ل. To pack up.

بارбنگاه (*bar-bongah*) | **باربنه** (*bar-boneh*) ا. A place where goods are unloaded.

باربیگی (*—beygee*) P.T.ا Master of Ceremonies, *lit.*, of the Court.

بارپیچ (*—peech*) ا. A pack cloth. A packer.

بارپیچی (*—peechee*) ع = **باربندی**

بارتنگ (*bartang*) ا. *Bot.* Ribgrass, plantain.

بارج (*baraj*) ا. *Bot.* Nightshade.

بارجا (*barja*) = **بار گاه**

بارجامه (*—meh*) = **خرجین**

بارخانه (*bar-khaneh*) ا. A shed, shelter for merchandise. A center for loading or unloading goods.

بارخدا (*khoda*) ا. Lord God! بار خدایا ! O Lord! O God!

بارد (*bared*) A. ص. Cold, frigid.

بارداد (*bar-dad*) ا. Admission. A chamberlain.

باردار (*dar*) ص. Fruitful. Pregnant.

باردان (*—dan*) ا. A large sack, a portmanteau. A flagon of wine.

بار دست (*—dast*) = **آبنوس**

باردو (*doo*) ا. A prop for a tree. A vine-stick.

باررنگ (*—rang*) = **بادنگ - قداق**

بارز (*barez*) A. ص. Manifest, evident. Coming or issuing forth, projecting.

بارزد (*barzad*) = **باریجه**

بارس ئیل (*bars-eel*) T.ا The Year of the Leopard [one of the twelve years of the Turkish or Mongolian Cycle.].

بارسات (*barsat*) H.ا The rainy season [in India].

بارسنج (*—sanj*) | **بارسنگ** (*—sang*) = **پارسنگ**

بارش (*baresh*) ا. Rain.

بارشك (*barashk*) ص. = حسود Jealous.

بارشین (*bareshin*) ا. *Bot.* Broom.

بارق (*baregh*) A. ص. Flashing.

بارقه (*baregheh*) A.ا A bright sword. Lightning. [Fem. of بارق]

بارنب (barnab) ا. = بادیان
بارندگی (barandegee) ا. Rainfall.
موسم بارندگی The rainy season.
بارندگی کردن = باریدن To rain.
بارنده (barandeh) ص. Raining.
بارنك (barang) = بالنك - بادنج
با رنك وبو (ba-rangoboo) ص-ق. Of a worthy appearance. Pompous(ly), magnificent(ly).
بارو (baroo) ا. A rampart. a fortification, an embrasure.
باروت (baroot) P.-G.ا Gunpowder.
باروت پنبه(—pambeh)ا. Gun-cotton.
باروت خانه(—khaneh)ا. A powder magazine.
باروح (barooh) P.A.ص Full of life. Vivacious, lively. Cheerful.
بارور (bar-var) ص. Fruitful.
باروزه (baroozeh) ا. Daily bread. Necessaries of daily life. Old clothing.
باروط = باروت
باروق (baroogh) ا. = سفیداب
بارون (baron) E. & Fr ا Baron.
باره (۱) (bareh) ا. Regard, respect. Behalf.
در بارهٔ (dar barey'eh) ح. ا. 1. Regarding, about, concerning. 2. In behalf of. Ex. 1 & 2. دربارهٔ این شخص چه عقیده دارید؟
باره (۲) ا. = بارو A rampart, etc.
باره (۳) ا. = باری God.
باره (۴) ا. = بار Time, turn.
دیگر باره The second time, the next time
باره(۵)ص-ا. 1. A friend. 2. Fond

بارك الله (barakal'lah) A. 1. Bravo! 2. [O. S.] May God bless (thee).
بارکش (bar-kesh) ص. Painstaking Oppressed. Carrying loads.
— ا. A porter. A labourer. A cart. A poor vehicle.
حیوان بارکش A draft (or draught) animal, a beast of burden.
بارکشی (—keshee) ا. (Fees for) carrying loads. Painstaking *n.*
بارکی (barakee) = بارگی
بارگان (bargan) ا. A puddle.
بارگاو (bargav) ا. An agreement. Concord.
بار گاه (bargah) ا. 1. A royal court or palace, the hall of audience. 2. *R.* = بارخانه
بارگه (bargah) = بارگاه
بارگی (baragee) ا. A pack-horse. *L.* A horse. Power. A courtezan.
بارگیر (bar-geer) ا. Tonnage (of a ship, etc.). A pack-animal, a beast of burden. A camel-litter. A female animal. A pregnant woman.
بارگیری (- geeree) ا. Loading. Receiving cargo. Tonnage.
بارگین(bargin) ا. A sink, a sewer. A cistern.
بارمبو - بارنبو (baramboo) ا. *Bot.* Sweet basil.
بارنامه(bar-nameh) ا. Bill of lading, a way-bill. An edict. A formula or canon. Pomp, glory. Admission to a royal court. [The first sense is the only one in common usage].

[in combination, such as غلام باره *which see in the vocab*].

باره (۶) ا. A horse; also, a herd or flock. *See* بارگی

باره (۷) ا. = ابرو The eyebrow.

باره (۸) ا. An intoxicating liquor made from cereals, or dates and raisins. *See* نبید

باره (۹) Manner. Also, rule.

باره (۱۰) ا. A tongue or clappet. A curl, a ringlet.

باره (۱۱) ا. 1. A coating. 2. Tartar (of the teeth).

بارهٔ زبان Coating or clamminess of the tongue.

بارهٔ دندان Tartar of the teeth.

بارهنك *(barhang)* ا. Plantain

باری(۱) *(baree')* ا *A* The Creator.

باری (۲) *(ba'ree)* [*Introductory word*]. Anyhow. Well. In short.

باری (۳) ص. Appropriated to (carrying) loads.

حیوان باری = حیوان بارکش

کشتی باری A freighter.

باری (۴) ا. = **باره (۳)**

باری (۵) ا. A ventricle of the heart.

باریا *(baria)* ص-ق. *P.A.* 1. Hypocritical, dissimulative. 2. Hypocritically. *See* ریا کار

شخص باریا A hypocrite.

باریاب *(bar-yab)* ص. Admitted into a court, etc. *See* شرفیاب

باریابی *(-yabee)* ا. Admittance into a court, etc. *See* شرفیابی

باریار *(—yar)* ا. A burden. *Spec.*, the burden of a tree, such as leaves or fruits. A beast of burden. A blind alley. Time. Ex. دو بار یار twice. *R.*

بار یافته *(-yafteh)* ص. = **بارياب**

—ا. The guard of a harem.

باریدن *(bareedan)* ف. ل. To rain. [*Note.* This verb may by used (1) impersonally. Ex. میبارد *mee'-barad*; (2) with باران or ابر for the subject. Ex. باران میبارد or ابر میبارد In all cases it is translated *It rains, it is raining*].

باریدن گرفت It began, or is beginning, to rain.

—ف. م. To shed, to cause to rain. Ex. اشك باریدن to shed tears.

باریجه *(bareejeh)* ا. Galbanum.

باریز *(bareez)* = **پاییز**

باریقون *(bareeghoon)* ا. *G.* *Bot.* 1. Hellebore. 2. Fennel. *See also* شوکران

باریك *(bareek)* ص. 1. Narrow. *Ant.* = پهن Ex. این نوار باریك است 2. Thin, slender. *Ant.* = کلفت Ex. طناب یا ریسمان باریك 3. *Fig.* Delicate, subtle. Ex. نکتهٔ باریك

باریك شدن ف. ل. 1. To taper. 2. To become narrow. 3. *Fig.* To penetrate, to look with subtlety. Ex. خیلی در این چیز ها باریك نشوید

• باریك کردن ف. م. To make thin or slender. To make narrow.

باریك آواز *(-avaz)* ا-ص. 1. A babbler or chatterer. 2. Having.

a thin voice.

باریک بین (- *bin*) ص. Subtle, observing with subtlety (or subtility), acute. Intelligent, sagacious. Ex. اشخاص باریک بین کم اند
A subtle observer. ا. —

باریک بینی (— *beenee*) ا. Subtility, acuteness, penetration of sight.

باریک خیال (—*khial*) ص. *P.A.* Of subtle imagination.

باریک دم (— *dom*) ص Thin-tailed.

باریک ریس (— *rees*) ص. Subtle, of subtle imagination.

باریک میان (- *mian*) ص. Slender-waisted.

باریکه (*bareekeh*) ا A strip.

باریکی (*bareekee*) ا Narrowness. Thinness, slenderness. Subtlety.

باز (۱) (*baz*) ص. Open. Ex. درِ باز است

باز شدن ف.ل. یا مجه. ف.م. 1. To open *v.i.*; to become open. Ex. در باز شد The door opened 2. To thaw. Ex. یخ باز شد 3. To clear up. هوا دارد باز میشود The weather is clearing up. 4. To be untied, unfolded, etc. 5. *Bot.* To dehisce. 6. To be refreshed, enlivened or exhilarated as the heart. Ex. قدری گردش کردم دلم باز شد

باز کردن ف.م. 1. To open. Ex. پنجره را باز کنید Open the window. 2. To establish. Ex. مدرسه کوچکی باز کرده ایم 3. To break [a fast]. Ex. روزه اش را باز کرد *See* افطار کردن [*Note.* The verb باز کردن is a rendering of several other English verbs, such as *undo, unfasten, unfold, unfurl, unlace, unravel, unscrew, untie,* etc., according as required by the nature of the direct object. Ex. (a) شراع ها را باز کردند They unfurled the sails; (b) گره را باز کن Untie the knot].

از تاه باز کردن To unfold.

از سر (خود) باز کردن 1. To put off. to evade. to rid oneself of. Ex. عذر آورده تقاضای مرا از سر باز کرد He put off my demand with an excuse. 2. To botch, to do imperfectly.

باز گذاردن ف.م. To lay open, to expose.

باز نگاهداشتن در خانه To keep open house.

باز (۲) ق. 1. Again. Ex. بازحرف‌میزنید Again you talk. 2. Back [in compound verbs]. Ex. باز آوردن to bring back. 3. Still. Ex. باز هوا سرد است The weather is still cold. 4. Yet. 5. Nevertheless [= با وجود این]. 6. Besides, furthermore.

بازهم 1. Again. 2. Still, yet, nevertheless. 3. Further. Ex. بازهم باید از او تحقیق کرد He should be further inquired.

باز (۳) A hawk, a falcon.

باز (۴) Prefix meaning *back, again, re-,* etc. Ex. باز خریدن - باز آوردن *which see in the vocab. See also* باز (۲)

باز (۵) [۱ - ا. فا. ازف. باختن]

Playing. Losing. Gambling [Short for بازنده *bazandeh*, the usual form, and used only in comp.]. Ex. سرباز a soldier. [O. S.] (one) (who loses his head.)

-- Play thou ! [۲- امر از ف. باختن]
Lose thou ! [Imper. root of باختن *bakhtan*: short for بباز *be'baz*, the usual form].

باز (۶) ا. A span. A cubit. The distance between the two hands when the arms are horizontally extended in opposite directions. The arm [= بازو]. An armful, a bundle. A phalanx, a finger-joint.

باز (۷) = باده = شراب

باز (۸) ا. A declivity [= سرازیری] a descent. A ford. Separation, distinction. Inverse. [*Perhaps connected in meaning with* (۱) باز].

بازآمدن *(baz-amadan)* ف. ل. To come back, to return. *Fig.* To repent.

باز آورد *(— avard)* ا. A gift; a souvenir.

باز آوردن *(— avardan)* ف. م. To bring back.

بازار *(bazar)* ا. A market, a bazaar, a market-place. Ex. (a) این جنس را در بازار ارزان می فروشند They sell this cheap in the bazaar; (b) این مال‌التجاره بازار خوبی در اروپا دارد This merchandise has a good market (or sale) in Europe.

بازار کساد (یا کاسد) Dull market. Slack trade or business.

بازار رواج Brisk or good market.

بازار سست Dull market.

بازار تیز R. & poet. = بازار رواج

بازار بزرگ Emporeum.

بازار برچیدن To quit buying and selling.

صورت بازار بچیزی دادن To impart a superficial, market appearance to something; to face (tea, etc).

بازارچه *(— cheh)* ا. A small (roofed) market-place.

بازارگان *(bazargan)* ا. A merchant, a trader. [Pl. of بازاره but treated as sing.].

بازارگاه *(bazar-gah)* ا. A market-place. Time of market.

بازارگرمی *(— garmee)* ا. Working up trade.

بازار گرمی کردن To work up trade.

بازاره *(bazareh)* R. ا. A trader. [ج. = بازارگان *(bazargan)*]

بازاری *(bazaree)* ص. 1. Belonging to the market. 2. Trading in the market. 3. Carelessly made, ready-made. Ex. 1 & 3. اجناس بازاری

-- ا. A market-man.

باز افکن *(bazafkan)* ا. 1. A shred, a rag. 2. A patch. *See* پاره & وصله 3. Wadding.

باز ایستادن *See under* ایستادن

بازبان *(— ban)* ا. A falconer, a hawker.

بازبر *(- bar)* ا. *See* تریاق & پادزهر

بازپرس *(— pors)* ا. A repeated

(or kept) me from going. 2. To detain. Ex. پسرش را از درس خواندن باز داشت He detained his son from studying. 3. To withold, to withdraw. 4. = واداشتن

بازدید (۱) (—deed) ا. A return-visit. Repaying a visit.

بازدید کردن (۱) ف.م.ل. To repay or return a visit (to). Ex. برویم اورا بازدید کنیم

دید و بازدید Visiting and returning visits.

بازدید (۲) ا. 1. A survey. 2. An inspection. Ex. 1 & 2. بازدید اراضی 3. [O. S.] Seeing again.

بازدید کردن (۲) ف.م. To survey. To inspect. To investigate again.

بازرگان (bazorgan) = **بازارگان**

بازشدگی (baz-shodegee) ا. State of being opened or expanded, expansion. A retreat.

بازشدن See under **باز (۱)**

باز شدنی (baz-shodanee) ص. The can be opened.

بازك (bazak) ا. A sparrow-hawk. [Dim. of باز]

باز کردن See under **باز (۲)**

باز کشیدن (baz-kesheedan) ا. To draw back.

بازگاه (baz-gah) ا. = گذرگاه A ford.

بازگذار (—gozar) ص. Fit, congruant.

بازگرد (—gard) ا. = بازگشت Return.

بازگرداندن (—gardandan) = برگرداندن

question or inquiry. Investigation. Calling to account.

بازپس (—pas) ق. = عقب Back, behind. Ex. بازپس نگریستن to look back.

ا. — Remains, remainder.

بازپسان (—pasan) ا. [ج. بازپس Pl. of] The canaille, the low class.

بازپسین (—pasin) ص. Last.

روز بازپسین The last day, the day of judgment.

بازپیچ (- peech) ا. Beads suspended from the top of infants' cradles for their amusement. A swing.

با زحمت (ba-zahmat) ص. P.A. Troublesome.

— ق. = بزحمت With effort.

بازخاست (baz-khast) ا. Resurrection.

روز بازخاست The Resurrection Day.

بازخریدن (—khareedan) ف. م. To redeem. to buy back.

بازخواست (—khast) ا. Calling to account. Judgment. Investigation.

روز بازخواست Day of Judgment, day when accounts are to be rendered.

بازخیز (—kheez) ا. Resurrection.

روز بازخیز = روز بازخاست - **رستاخیز**

بازدادن (—dadan) ف.م. To give back.

باز دار (—dar) ا. A falconer.

A hunter. A farmer. A tax collector.

باز داشت (-dasht) ا. Prevention. Detention.

بازداشتن (—dashtan) 1. To prevent. to keep: also, to dissuade. Ex. مرا از رفتن باز داشت He prevented

باز گردیدگی *(gardeedegee)* = **برگشتگی**

باز گردیدن *(- gardeedan)* ف. ل. To turn back.

باز گرفتن *(— gereftan)* ف. م. To withdraw. To hold back. To take back, to restore.

باز گشا *(— gosha)* ا. Discernment. the discriminative intellect.

باز گشت *(—gasht)* ا. = برگشت Return. Retrocession.

باز گشتگی *(- gashtegee)* = **بر گشتگی**

باز گشتن *(—gashtan)* ف. ل. = برگشتن To return. To turn back.

باز گشته *(— gashteh)* = **بر گشته**

باز گفتن *(—goftan)* ف. م. To repeat, to say again. To reply.

باز گو *(— goo)* ا. = تکرار Repetition.

باز گو کردن ف. م. To repeat. To divulge.

باز گون *(- goon)* الخ = **وازگون الخ**

باز گیر *(—geer)* ا. [= بازبان] 1. A falconer. 2. = باجگیر 3. *R.* A chronologist or historian.

بازمان *(— man)* ح. ن. Halt! Rest! [Imper. root of بازماندن]

باز ماندگی *(mandegee)* ا. Detention. State of being hindered. A delay.

باز ماندن (۱) *(— mandan)* ف. ل. 1. To be hindered, to be detained. Ex. از تحصیل باز ماند He was detained or hindered from studying. 2. To lag behind. 3. To remain.

بازماندن (۲) ف. ل. To remain exposed, to lie open.

بازمانده *(baz-mandeh)* ص. [ا. م. از ف. بازماندن] Hindered, detained. Remaining. Left behind. Tired, exhausted [= وامانده].

بازنده *(bazandeh)* ا-ص. (One) who loses, a loser. (One) who plays, a player.

باز نشدنی *(baz-nashodanee)* ص. Inextricable. That can not be opened.

بازنیچ *(bazneech)* ا. = تاب A swing.

بازو *(bazoo)* ا. [ج. = بازوان] The upper arm. The arm. *Fig.* 1. Strength. 2. A help.

بازو خوردن To receive a jostling blow.

بازو زدن To elbow, to jostle (with the elbow).

بازو دادن To help, to assist.

بازو گشادن To be liberal.

بازوی گشاده Readiness to receive or entertain.

بازو بند *(— band)* ا. An armlet, an ornamental band for the arm. An amulet.

بازودراز *(- deraz)* ص. Long-armed. *Fig.* 1. Powerful. 2. Predominant.

بازور *(bazoor)* ق. = بزور Forcibly. — ص. Strong. Violent.

بازو گشاده *(- goshadeh)* ا. A sollicitor. A petitioner.

بازه *(bazeh)* ا. A valley. A street. A scale-beam. A walking-stick. Distance between the two hands when the arms are stretched in

opposite directions.

بازی (bazee) ا. 1. A game, a play, a sport. Ex. (a) بازی توپ a game of ball; (b) بازی را بردید یا باختید Did you win or lose the game? 2. *Gam* A point or score. Ex. شماچند بازی دارید؟ 3. A stake [= شرط بندی]. 4. A jest or joke; also, a fun [= شوخی]. 5. A grimace.

بازی کردن ف. م.ل. 1. To play. Ex. ورق بازی کردن To play (at) cards. 2. To jest.

بازی در آوردن ف.ل. 1. To mock. 2. To masquerade. 3. To represent a show. *See* در آوردن *under* آوردن. 4. To play a trick upon, to dodge, to skulk.

بازی دادن ف. م. To deceive. To amuse.

بازی خوردن To be deceived.

بازیار (bazyar) ا. A farmer. A hunter. A falconer.

باز یافت (baz-yaft) ا. Resumption. Recovery [espec. of something thought to be irrecoverable].

باز یافت کردن = باز یافتن

بازیافتن (—yaftan) ف.م. To recover. To find again.

باز یافتی (-- yaftee) ا. 1. = بازیافت. 2. Something recovered, a hit.

بازیچ (bazeech) *See* بازیچه & بازیره

بازیچه (bazeecheh) ا. A toy, a plaything. A trifling amusement. A fun

بازیچه پنداشتن To toy with.

بازیدن (bazeedan) = **باختن**

بازیره (bazeereh) ا. = پاس A watch (of the night).

بازی کده (bazee-kadeh) = **بازیگر خانه**

بازیکن (- kon) ا. A player. A gambler.

بازیگاه (—gah) ا. A theatre, a play-house. A stage.

بازیگر (— gar) ا. An actor, an actress. A rope-dancer. A mocker. A juggler. A player *R.*

ص. Playful, gamesome.

بازیگر خانه (—gar khaneh) ا. A theatre, a play-house.

بازیگری (—garee) ا. Playing in a theatre, acting. Rope-dancing. Jugglery. Mockery. Playfulness.

بازیگوش (--goosh) ص. 1. Wanton, playful. Ex. بچه بازیگوش 2. Careless; also, giddy.

بازیگوشی (—gooshee) ا. Wantonness, playfulness. Carelessness. Giddiness.

باژ (۱) (bazh) الخ ا. *See* باج

باژ (۲) = **باز (۶)** . **بازو**

باژرند (bazhrand) | **باژرنگ** (bazhrang) = **سینه بند . پستان بند**

باژگون (bazhgoon) = **واژگون**

باس (۱) (bas) ص. = قدیم Ancient, old.

باس (۲) ا. = **ترس**

باس (ba's) A. ا. Strength. Courage, boldness, intrepidity.

باسان (bassan) = **بلسان**

باسبوس (basboos) = **مرزنگوش**

باستار و بیستار *(bastar'-o-bistar')* ا. Such and such a one; so, so. *See* فلان و بهمان

باستان *(bastan)* ص-ا. 1. Ancient, old. Solitary. 2. Ancient history. The world.

باستان‌نامه *(—nameh)* ا. (Name of) a history of ancient Persia.

باستانی *(bastanee)* ص. Ancient, old. Ex. مملکت باستانی ایران

باستثنای *(be estesnayeh)* With the exception of, excepting.

باسترالک *(bastarak)* | باسترك *(bastarak)* ا. A thrush.

با سر *(ba-sar)* ق. Headlong, hotfoot.

باسرم *(basram)* ا. A ploughed ground.

باسره *(basareh)* ا. == کشت و زرع

باسط *(baset)* A. ص. Extending. Extended, stretched, vast.

الباسط *(al—)* ا. (A name of) God.

باسفاق ـ باسقاق *(basfagh-ghagh)* ا. A governor [in the dialect of Kharazm].

باسق *(basegh)* A. ص. Tall.

باسك *(basok)* ا. == خمیازه Gaping.

باسگونه *(basgooneh)* ا. Munificence. A present or gift.

باسل *(basel)* A. ا [ج. == بسلا *(bosala')*] A hero, an intrepid man.

باسلاح *(ba-salah)* P.A. ص. Armed.

ناسلق *(baslogh)* ا. A kind of sweetmeat.

باسلیق *(baseleegh)* ا. *Anat.* The basilic vein. [From Greek *basilikos*, kingly]. *Compare* شاهرك

باسلیقون *(baseleeghoon)* G. ا A royal or basilic ointment, the *basilicon*. [Used also attrib. Thus: مرهم باسلیقون]

با سلیقه *(ba-saleegheh)* P.A. ص. Tasteful.

باسمر *(basmar)* ا. == باقلا

باسو *(basoo)* ا. == چوب ـ کتك

باسور *(basoor)* A. ا Hemorrhoid, piles. [The pl. بواسیر *bavaseer* is the form generally used].

باسوس *(basoos)* ا. == بیخ کبر رومی Caper-root.

باسه *(baseh)* == رو سیاه

باسیج *(baseej)* ا. == پرستو A swallow.

باش (۱) *(bash)* ف.ل. [امر ازف. بودن] Be thou! [Imper. root of the verb بودن *boodan*]. Ex. (a) زیرك باش Be clever. (b) اینجا باش تا من بیایم Be (or stay) here till I come. [Pl. == باشید Be (you).]

[*Note.* The present indicative of the verb *to be*, is constructed in two ways: (1) from the regular imper. باش Thus: میباشم *mee'basham*, میباشی *mee'bashee*. etc. that is, I am, thou art, etc., (2) irregularly from the word هست *hast*. Thus هستم *has'tam*, هستی *hastee*, etc. The second form is the one used in ordinary conversation].

باش(۲) == با او With him, her, it.

باشام *(basham)* ا. A curtain.

A musical note. Also, a fret.

باشامه (bashameh) = چادر (زنان)

باشان (bas'ia'n) = ذیشان

باشانه (bashaneh) ا. Oil of nuts.

باشتاب (bashetab) ق-ص. 1. Hastily. 2. Hasty, precipitous.

باشد (ba'shad) ف. ل. 1. [Potential & subjunctive mode of بودن *to be.* in the 3d. pers. sing.]. (a) he she, it may be. Ex. برای اینکه همیشه پیش ما باشد so that he may always be with us. (b) اگر کسی اینجا نباشد.... Should there be none here.... 2. Let it be, may it be. Ex. باشد دست آن نزن (3) Be it so, all right. باشد که = ای کاش میشد که Would that it were.....!

باشرف (ba-sharaf) ص. P.A. Respectable, gentlemanly.

باشرم (—sharm) ص. Modest. Shamefaced, bashful.

باشش (bashesh) ا = سکنی Residence.

باشعور (bashe-oor) ص. P.A. Having common sense. Wise.

باشفقت (—shafaghat) ص. P.A. Compassionate.

باشق (bashagh) A.-P. = باشه

باشقه (basheghch) ا. A layer of dirt, a coat of filth.

باشکوه (ba-shokooh) ص. Splendid, magnificent.

باشکوه (—shekveh) ق. P.A. Complainingly.

باشگون . باشگونه (bashgoon-eh) = واژگون

باشلق (bashlegh) T.ا 1. A hood, a cowl. 2. R. A chief, a leader.

باشنامه (bashnameh) ا. A title or nickname. Pride. Favor.

باشنده (bashandeh) ا-ص. [ا. فا. ازف. بودن] 1. An inhabitant. 2. [O. S.] Being, that is, who is. R.

باشنگ (bashang) ا. A hanging cluster of grapes.

باشو (bashoo) = چلپاسه

باشوق (bashowgh) ص. P.A. Earnest. Enthusiastic.

باشه (basheh) ا. A sparrow-hawk.

باشی (۱) (bashee) ص. T. Chief, principal. [Occurring only in combination]. Ex. حکیم باشی chief doctor.

باشی (۲) [Potential & subjunctive mode of بودن in the 2nd. pers sing]. *See* باش & باشد.

باشی (۳) ا. = جاکش A pimp.

باشیدن (basheedan) R. = بودن

باصبر (basabr) ص-ق. P.A. = صبور(انه). Patient(ly).

باصدا (ba-seda) ص-ق. 1. Noisy. Sonorous. 2. Noisily.

باصر (baser) ص. A. Seeing, who sees. [Fem. = باصره. *See below*].

باصره (basereh) آ. Sight. The eye. [Fem. of باصر].

حس باصره The sense of sight.

عصب باصره Optic nerve.

باصرفه (ba-sarfeh) ص. P.A. Advantageous. Profitable.

باصفا (—safa) ص. P.A. 1. Pleasant, enlivening. Ex. این باغ خیلی با صفا است

2. [*O. S.*] Pure.

باصفت *(basefut)* *P.A.* ص Faithful, loyal. Grateful.

باصله *(be-aslehee)* *A.* Essentially. Intrinsically. *See* اصل

باصمه *(basmeh)* *T.* ا A type. A print. Printed calico.

باصمه زدن ف. م. To stamp. To print.

باصمه چوبی A wood-block, a wooden type.

باصمه روی A zincotype.

باصمه کار *(— kar)* *T.P.* ا A typographer. A chalcographer. A calico-printer.

باصمه کاری *(— karee)* *T.P.* ا Calico-printing. Typography. Chalcography.

باطس *(bates)* *G.* ا The bramble.

باطل *(batel)* *A* ص 1. Null. void. cancelled. Ex. این قرارداد باطل است 2. Infirm, invalid. 3. Vain, false, untrue; also, illusive. Ex. (a) اینهم عقیدهٔ باطلی است This, too, is a false opinion. (b) امید باطل a vain or false hope.
4. Useless. Ex. این کاغذها باطل است
5. Futile, ineffective.
— ا. [ج. = اباطیل *(abateel)*] A vanity.

باطل شدن ف.ل. یا مج. ف.م. To come to nothing. To become null and void. To be cancelled.

باطل کردن ف.م. 1. To render null (and void), to cancel. Ex. عدم اجرای این ماده قرارداد را باطل میسازد 2. To make ineffective. to frustrate. to baffle. Ex. «حوادث نقشه او را باطل کرد» Accidents frustrated his plan. 3. To counteract. Ex. سحر را باطل کرد *See* سحر *sehr.* || باطل اباطیل Vanity of vanities.

باطل السحر *(batelos-sehr)* *A.* ا A counter-charm, something which counteracts a witchcraft.

باطلاق | باتلاق *(batlagh)* *T.* ا A swamp, a marsh.

باطلاقی *(batlaghee)* *P.T.* ص Marshy, swampy.

مرض باطلاقی Paludism.

باطله *(bateleh)* ا.ص. 1. A (rough) day-book. A minute-book. [Used also attrib. Thus: دفتر باطله] [Fem. of باطل]. 2. Useless.

باطلی *(batelee)* *A.P.* ا = **بطلان**

باطمطراق *(batomtoragh)* ص. Pompous. Inflated. bombastic.

باطمع *(batama')* = **طمعکار**

باطن *(baten)* *A.* ا [ج. = بواطن *(bavaten)*] 1. The interior, the inside. 2. The mind, the heart. Ex. (a) ظاهرش خوب ولی باطنش بد است His outward appearance is good. but his interior is bad. (b) از باطن او را دوست دارم I love him from my heart. 3. Conscience. 4. Secret(s).
— ص. Interior. Secret.

در باطن Inwardly. interiorly. in the heart. Secretly.

باطناً *(batenan)* *A.* ق 1. Inwardly, interiorly. 2. Heartily. Ex. باطناً او را دوست دارم 3. Secretly.

باطن بین *(baten-bin)* ص. ا. 1. Who

باعزم (-azm) P.A.ص-ق 1. Resolute. 2. Resolutely.

باعصمت (—esmat) | باعفت (—effat) P.A.ص Chaste, virtuous.

باعلاقه (— alāgheh) = علاقه مند

باعلم (— elm) P.A.ص = عالم

باعورا (ba-oora) A.-H.ا Beor, the father of Balaam, contemporary of Moses.

باعیب (ba-eyb) P.A. = معیوب - ناقص

باغ (bagh) ا. [Ar. pl. = باغات] A garden.
باغ ارم See under ارم
باغ انگور (یا انگوری) A vineyard.
باغ میوه An orchard.
باغ وحش A zoological garden.
Prov. exp. در باغ سبز نشان دادن To deceive by showing a temporary, attractive sight (of something). To make a delusive promise (to).

باغات (baghat) [Ar. pl. of باغ]

باغبان (bagh-ban) ا. A gardener. *See* باغ & بان

باغبانی (—banee) ا. Gardening, horticulture.
باغبانی کردن ف. ل. To keep a garden, to practise horticulture.

باغچ (baghach) = غوره

باغچه (baghcheh) ا. A little garden, an orchard, a flower-bed. *R.*

باغچه بندی (—bandee) ا. Divisional arrangement of an orchard.

باغر - باغره (bagher —eh) ا.

looks at the inside of anything. 2. (An attribute of) God.

باطنی (batenee) A.P.ص Inward, interior, hearty. Secret, esoteric. Intrinsic. Ex. دوستی ظاهری ودشمنی باطنی

باطنی النماء (— on-nema') A.ص *Bot.* Endogenous.

باطیه (batieh) ا. [غ. م. = بادیه] A bowl, a cup. [O. S] A jar or jug. [ج. = بواطی (bavatee)]

باظرافت (bazerafat) P.A. = ظریف

با عاطفه (ba-atefeh) P.A.ص Sentimental.

باعتبار (be-e'tebareh) P.A ا. ح. By virtue of. *Gram.* According to, in respect to (*or* of). Relying upon. [O. S.] By the credit of.

باعتدال (be-e'tedal) P.A.ق Moderately.

باعث (ba-es) A.ا A cause, motive, author, occasion, that which gives rise to. Ex. شما باعث حبس او شدید You were the cause of (*or* you occasioned) his imprisonment.
باعث شدن ف. م. To cause, to occasion, to give rise to, to bring about. Ex. نجات اورا من باعث شدم
باعث شب و روز | باعث لیل و نهار The sun. God.

باعجله (ba-ajaleh) P.A.ق Hastily, hurriedly, precipitously.

باعد (ba-ed) A. = بعید

با عدالت (ba-adalat) P.A.ص-ق 1. Just, equitable. 2. Equitably, fairly, with justice.

A tumor (causing other tumors).

باغرض (ba-gharaz) ص P.A = **مغرض**

باغستان (baghestan) ا. A garden. A vine-yard. A palace-park.

باغك (baghuk) ا. A little garden.

باغل (baghel) = **آغل**

باغنج (baghanj) = **باغج** = **غوره**

باغند . باغنده (baghand—eh) ا. Carded cotton.

باغوان (baghvan) = **باغبان**

باغوش (baghoosh) ا. Immersion.

باغی (۱) (baghee) ص. Grown in a garden. Pertaining to a garden.

باغی (۲) ص-ا. A. 1. Rebellious. Oppressive, unjust. Coveting. 2. An insurgent. An oppressor. A wisher.

باغیرت (bagheyrat) ص.P.A. Zealous.

باغی گری (baghee garee) = **یاغی گری**

باف (۱) (baf) [۱- ا. فا. از ف. بافتن] Weaving. [Short for بافنده bafandeh, the usual form, and used only in comp.]. Ex. قالی باف a carpet-weaver.

Weave thou. [۲-امر از ف. بافتن] — [Imper. root of بافتن baftan; short for بباف be'baf, the usual form]. [Used in comp.]

باف (۲) = **بافت**

با فایده (bafayedeh) = **مفید**

بافت (baft) ا. Texture. Grain. Ex. (a) بافت این پارچه خوب نیست (b) شل بافت of a loose texture.

بافتگی (baftegee) ا. Texture. State of being woven, braided, etc.

بافتن (baftan) ف م. [Imper. root = باف.] 1. To weave. Ex. قالی بافتن 2. To plait, to braid. Ex. گیس بافتن 3. To knit. Ex. جوراب بافتن 4. *Fig.* To fabricate. Ex. دروغ میبافد

بافتنی (baftanee) ص. Textile. That is to be woven.

بافتوت (ba-fotovat) ص P.A Liberal, generous. Chivalrous. Manly.

بافته (baftch) [ا.م. ازف. بافتن] [P.P. of 1. Woven, braided, knitted. 2. A textile, a fabric [= منسوج], a web. 3. *Anat.* A tissue.

بافته ابرگی A web.

بافته آگینی Connective tissue.

بافته چوبی Xylem, tracheal tissue.

بافته شحمی (یا روغنی) Adipose tissue.

بافته زنبوری Cellular tissue.

بافته عصبی Nervous tissue.

بافته گوشتی (یا عضلانی) Muscular tissue.

بافدم (bafdam:-dom) ا. End, conclusion.

بافراست (bafarasat) ص.P.A. Keen. Sagacious.

بافراط (be-efrat) ق.P.A. Excessively, in excess.

بافرجن (bafarjan) = **پابرنجن**

بافر (bafar) = **با شکوه**

بافرهنگ (ba-farhang) ص Intelligent, wise.

با فضل (—fazl) P.A. = **فاضل**

با فضیلت (—fazeelat) ص.P.A. 1. Virtuous. 2. = با فضل

بافکار (bafkar) ا. = بافنده A weaver.

بافکر (bafekr) ص.P.A. Thoughtful.

Intellectual. Pensive.

بافندگی (*bafandegee*) ا. Weaving, Knitting [as a profession].

بافنده (*bafandeh*) ا. A weaver.

بافه (*bafeh*) ا. A sheaf

باقدرت (*baghodrat*) ص. Powerful.

باقر (*bagher*) A ا. A masculine, proper name. [*O. S.*] A herd of oxen.

— ص. Having a profound knowledge. Deeply versed in science.

باقعه (*baghe-eh*) A.ا A calamity. [(*bavaghe'*) ج. = بواقع].

باقلاء (*baghela'*) A.ا Bean(s).

باقلای مصري Lupine.

باقلوا (*baghlava*) T ا. Sweetmeat containing almonds, eggs and flour.

باقلی (*baghlee*) = **باقلاء**

باقو (*baghoo*) ا. = مریخ The planet Mars.

باقوت (*ba-ghovvat*) P.A ص. Strong, powerful. *Med.* Tonic.

باقی (۱) (*bagee*) A.ص 1. Remaining, left. Ex. دو نان دیگر باقی است Two more loaves of bread are left. 2. Immortal, eternal, permanent, everlasting; also, durable. Ex. انسان فانی ولی خدا باقی است 3. Short, too short. Ex. یك قران پولم باقی است My money is one kran too short. 4. Delinquent.

— ا. [(*baghaya*) ج. = بقایا] 1. The remainder, the rest Ex. باقی آنرا که خورد ؟ 2. Balance, difference. Ex. باقی آن میشود پنجقران The balance amounts to 5 *Krans*. 3. Residue. 4. An arrear, a delinquent debt, tax, etc.

باقی آوردن ف.ل. To have a deficit or shortage.

باقی بودن ف. م. 1. To be left, to remain. 2. To continue to hold, to abide. Ex. بهمان عقیده باقی است He still has the same opinion or belief. 3. To be alive, to be living. ||

باقی داشتن 1. To be wanting. Ex. این مبلغ یکقران باقی دارد تا دو تومان بشود The sum wants one *kran* to make two *tomans*. 2. To have an arrear, a delinquent debt, tax, etc.; also, to owe. 3. To have a deficit or shortage.

باقی گذاردن ف. م. To leave. Ex. گوشت را خورد و نان را باقی گذارد

باقی ماندن ف. ل. 1. To be left over; to remain. Ex. آنچه را که باقی ماند جمع کردند They gathered what remained. 2. To continue to be.

بقایای مالیاتی Taxes in arrears, arreared taxes, delinquent taxes.

الباقی (*albaghee*) ا. [*A mercantile or bookkeeping term*]. The remainder, the balance. *See* باقی

باقی والسلام (*baghee vas'salam*) [*Concluding words of a letter*]. The rest, salutation; *i.e.* I have no more to add than my greetings

باقیات (*baghiat*) [Ar. pl. of باقی]

باقی دار (*— dar*) A.ص Owing a balance. Ex. صد تومان باقي دار شد He

باگل (bagal) ا. Lukewarm, or tepid water.

بال (۱) (bal) ا. A wing. An arm.
بال افکندن To be weakened. [O. S.] To drop the wing.
بال زدن ف.ل. To flap (the wings).
با بال دیگری پریدن Prov. exp. To act under a borrowed strength or protection.
بال چتری Zool. A parachute.

بال (۲) ا. The whale.

بال (۳) ا. The hair on the pubis, the pubes.

بال (۴) A.ا Mind, heart. [Occurring in compounds such as فارغ البال fareghol-bal, tranquil, in easy circumstances].

بال A. (bel) [Combination of the Arabic preposition ب to and the definite article ال al. prefixed to Ar. nouns to change them to adverbs]. Ex. بالصراحه ـ بالعکس etc. *which see in the vocab.*

بالا (۱) (bala) ق. 1. Up. Ex. برو بالا. 2. Upwards. Ex. بالا نگاه کرد
بالا آمدن ف. ل. 1. To come up. 2. To cost, to amount to. Ex. خانه برای من دو هزار تومان بالا آمد The house cost me 2000 *tomans.* 3. To nauseate v.i. 4. To be trained. Ex. بد بالا آمد
بالا آوردن ف.م. 1. To bring up, to breed, to train, to educate. Ex. این بچه را بد بالا آورده اند 2. To spend for. Ex. خانه را چقدر بالا آوردید How

was found to have a balance due amounting to 100 *tomans.*

باقی ماندگی A.P.ا (— mandegee) State of being left. Permanence.

باقی مانده A.P. ا.ص (— mandeh) 1. A remainder. A balance. A residue. 2. Remaining, (being) left.

باك (bak) ا. Dread, fear. Anxiety, care. Mistrust. Ex. هیچ باکی از او ندارم I do not fear, or I don't care for him, at all.

باکرگی (bakeregee) ا. = بکارت

باکروفر (bakarrofar) ص. Pompous, splendid.

باکره A.ا (bakereh) A virgin, a maid. [Used in Persian as an adj. Thus: دختر باکره]

با کفایت P.A.ص (ba-kefayat) Efficient, able, capable.

با کله (— kalleh) ص. Able-minded.

با کمال P.A.ص (—kamal) Accomplished, with accomplishments. Learned. High-bred, civilized. Perfect.

باکند (bakand) ا. = یاقوت Ruby.

باکور (bakoor) ا. The first rain of the spring. Anything which is premature.

باکوره A.ا (bakooreh) First fruits.

باکی (bakee) ا.ص. 1. A weeper. 2. Weeping.

باکیدن (bakeedan) R. ف.ل.م. = باك داشتن To fear, to dread.

باگذشت (bagozasht) ص. Forbearing, indulgent, lenient.

باگره (bagreh) = باغره

بالا و پایین انداختن To throw up and down. To jolt.

بالا و پائین رفتن To go up and down. To fluctuate.

بالا (۲) ص. High, supreme, superior. Upper. Ex. عالم بالا The Heaven.

بالا و پست High and low.

بالا (۳) ا. = قد 1. Stature. Ex. بالای تو همچو سرو رعنا است Thy stature is like the graceful cedar. 2. The upper part. Ex. بالای خیابان 3. Top. Ex. بالای در 4. *R.* Height, elevation; also, length.

در بالا = در فوق Above. Ex. بطوریکه در بالا شرح داده شد as described above.

بالای [= در بالای] 1. Above, over. Ex. دست را بالای آن نگهدار Hold thy hand over it. 2. Up. Ex. بالای رود up the river.

بالای سر Above. Ex. آسمان بالای سرما است The sky is above us.

بالا بال (*balabal*) ص-ق. 1. Firm, strong. 2. Firmly, strongly.

بالا بان (*balaban*) = **طبل**

بالا بلند (*bala-boland*) ص. Tall, of a high stature. See بالا (۳)

بالا بند (*—band*) ا. 1. [= عمامه]. 2. Upper garment.

بالابود (*—bood*) ا. Amount or quantity left over, a fraction. Ex. دوقران بالا بود دارد

بالاپوش (*—poosh*) ا. An overcoat, a surcoat, an outer garment. Wraps. A quilt, a coverlet.

much did you spend for the house? 3. To throw up, to vomit, to regurgitate.

بالا بردن ف. م. 1. To carry up. 2. To raise (the price of). Ex. قیمت اجناس خود را بالا برد 3. To promote, to push forward.

بالا تر Farther up. Higher.

بالا جستن ف. ل. To bounce, to spring up.

بالا رفتن ف. ل. 1. To go up. 2. To rise (in price); also, to run high, as a price. Ex. قیمت قند بالا رفت 3. To climb. Ex. از درخت بالا رفت He climbed the tree. 4. To scale (a wall).

بالا زدن ف. ل. 1. To tuck up, to turn up. Ex. آستین خود را بالا زد 2. To take off as a veil. Ex. پیچه خود را بالا زد 3. To lift, to take up. -- ف. ل. *Colloq.* To rise or improve.

بالا کردن ف. م. 1. To lift. Ex. پنجره را بالا کن 2. = بالا بردن 3. To draw up; also, to remove.

بالا کشیدن ف. م-ل. 1. To draw up, to lift up 2. = بالا بردن 3. *Colloq.* To prosper, to improve. Ex. کارش بالا کشید 4. To sniff.

بینی بالا کشیدن To snivel.

بالا گرفتن ف. ل-م. 1. To improve, to prosper, to rise. Ex. کارش بالا گرفت 2. To hold up, or in an upward position.

بالا و پائین Up and down. [*Used as a noun*]. Difference.

بالاتفاق (*bel-ettefagh*) ق. *See* باتفاق *under* اتفاق

بالاتمام (*— etmam*) ق. By finishing, depending upon completion. *See prov. under* احسان

بالا تنه (*bala-taneh*) ا. The upper part of the body.

بالاجماع *See under* اجماع

بالاجمال *See under* اجمال

بالاخانه (*— khaneh*) ا. An upper chamber, a balcony, a gallery, a house in the upper storey.

بالاخره (*bel-akhareh*) ق. At last, finally.

بالاخوانی (*— khanee*) ا. Exaggeration, hyperbole. Eulogy.

بالا دست (*— dast*) ا. 1. Something superior to another. Ex. بالا دست ندارد (a) There is none superior to him *or* it. (b) It is of superior quality.
2. The upper seat, a superior position. 3. Superiority.
— ص. Superior. Predominant.
Higher, upper.

بالادستی (۱) (*— dastee*) = **اخاذی**

بالادستی (۲) ا. Upper hand.

بالاده (*— deh*) ا. = اسب یدک A led horse.

بالار (*balar*) = **شاه تیر**

بالاراده (*bel-eradeh*) ق. Voluntarily.
— ص. = ارادی Voluntary.

بالارود (*balarood*) ا. Up stream.

بالاستقلال (*bel-esteghlal*) ق. Independently. [= مستقلا]

بالاستمرار (*— estemrar*) = **استمراراً**

بالاسر (*balasar*) ق. Above, overhead.

بالاشتراك (*bel-eshterak*) *See under* اشتراك

بالاضطرار (*— ezterar*) = **اضطراراً**

بالاکراه (*— ekrah*) ق. = باکراه Reluctantly. Compulsorily.

بالاکرام (*— ekram*) ق. Respectfully.

بالاگر (*balagar*) = **بالار** = **شاه‌تیر**

بالان (۱) (*balan*) *See* تله & دالان

بالان (۲) Boasting. Growing. [Pres. part. of بالیدن. وجه وصفی از ف. بالیدن]

بالا نشین (*bala-neshin*) ص. Occupying the highest position.

بالانیدن (*balaneedan*) ف. م. To cause to move. To extol, to cause to boast. To cause to grow.

بالا همت (*bala-hemmat*) ص *P.A.* Magnanimous. Ambitious.

بالای (*bala'yeh*) *See under* بالا(۳)

بالایی (*balayee*) ص. Upper. Ex. طاقچه بالایی The upper shelf.

بالبداهه (*belbedaheh*) ق *A.* Extemporaneously, by improvisation.

بالتخصیص (*bet-takhsees*) ق *A.* Particularly.

بالتصریح (*— tasreeh*) = **بالصراحه**

بالتفصیل (*— tafseel*) = **مفصلا**

بالتمام (*— tamam*) ق. Entirely, totally.

بالجمله (*bel-jomleh*) ق. Totally. To sum up, in a word.

بالخیر (*— kheyr*) ق. Fortunately.

بالدار (*baldar*) ص. Winged.

بالذات (*bezzat*) ق. In person,

essentially, by (its or his) nature.

بالزن (*balzan*) ص. Flying, flapping the wings.

بالست (*balast*) ا. = دختر بکر A virgin.

بالستن (*balostan*) | **بالشتن** (*baloshtan*) ف.م.ل. To ask blessing.

بالش (۱) (*balesh*) ا. A pillow, a bolster. A cushion.

ناز بالش A (small) cushion.

بالش پر A pillow of feather, a squab.

بالش (۲) ا. Growth.

بالش (۳) ا. A Mongolian money. A weight of gold.

بالش چاو Paper money. See چاو

بالش زر Gold coin.

بالشت (*balesht*) = **بالش (۱)**

بالشتك (*baleshtak*) ا. = **بالشك**

بالشچه (*balesh-cheh*) ا. = **بالشتك**

بالشك (*baleshak*) ا. A little cushion. A pad.

بالشك مار A kind of beetle between the attagenus and the carpet-beetle.

بالضروره A.ق (*bez-zarooreh*) Of necessity.

بالطبع A.ق (*bet-tab'*) Naturally.

بالعكس A.ق (*bel-aks*) 1. Vice versa. Ex. از طهران برشت و بالعكس 2. On the contrary.

بالغ A.ص (*balegh*) 1. Adult, having arrived at puberty, pubescent, full-grown, of age. Ex. پسران و دختران بالغ 2. Amounting. Ex. بالغ بر صد تومان amounting to 100 *tomans*.
3. [*O. S.*] Reaching, arriving.

بالغ شدن ف.ل. 1. To come of age, to attain puberty. 2. To amount, to figure out. Ex. بدهی شما بالغ بصد تومان (یا بر صد تومان) میشود Your debt amounts to 100 *tomans*.

بالغ (*balogh;-legh*) ا. A hollow horn, used as a cup.

بالغه A.ا (*balegheh*) A girl arriving at maturity, a nubile girl. [Fem. of بالغ and used also as adj.].

بالفرض A.ق (*bel-farz*) Supposing, on the supposition (that). Ex. بالفرض این دو تومان را هم بگیرد آخر الامر چه خواهد کرد

بالفعل A.ق (*-fe'l*) Actually.

بالقصد A.ق (*-ghasd*) Intentionally, on purpose, purposely. See قصدا

بالقوه A.ق (*-ghovveh*) With all one's power, as far as possible.

بالكانه ا. (*balkaneh*) A lattice window.
[*Note.* A distinction has been made between بالكانه and پنجره *i.e.* that the former should be of metal, the latter of wood or horn].

بالكل (*bel-koll*) | **بالكليه** (*bel-kolliyyeh*) A ق Entirely, wholly, totally.

بالكون Fr.ا (*balkon*) A balcony.

بالله A.ق (*bellah*) By God.

بال مانند ص. (*bal-manand*) Wing-shaped. Pterygoid.

بالمره A.ق (*bel-marreh*) As time

A sink. A drain.
[(bavalee') بوالع == ج]

بالون (baloon) .E. & Fr.ا A balloon.

بالیدگی (baleedegee) .ا Pride, boasting. Growth.

بالیدن (baleedan) ف. ل. To take a pride (in something). To grow. [Imper. root == بال]

بخود بالیدن To take a pride in oneself, to crow over or about, to boast, to ostentate.

بالیده (baleedeh) ص. Grown. Swollen with pride.
[ا. م. از ف. بالیدن P. P. of]

بالیقین (bel-yaghin) == **یقینا**

بالیك (baleek) .ا A leathern shoe.

بالین (balin) .ا A pillow.

بالین پرست (—parast) ص. Lazy.

بام (bam) .ا A roof, a house top; also, a ceiling. Morning [contraction of بامداد]. *Mus.* A base string. A debt [var. of وام] *Met.* The heaven. A color [var. of فام and used in comp.]. Thus: سرخ بام red [== سرخ فام].

پشت بام The (external) roof of a house. *Compare* سقف

بام چشم == پلك چشم The eye-lid.

بام خضراء The heaven, the sky.

بام مسیح The fourth heaven.

بام پوش (bam-poosh) .ا A covering for the roof. Also, a roof.

با محبت (ba-mohabbat) .P.A.ص Affectionate, affable, loving.

بامداد (bam-dad) .ا The morning.

goes on, gradually. [O. S.] At once.

بالمشافهه (—moshafeheh) .A.ق In immediate presence, face to face. [O. S.] Mouth to mouth.

بالمشاهده (—moshahedeh) .A.ق Face to face.

بالمعاینه (-mo-ayeneh) .A.ق Ocularly.

بالمقابله (—moghabeleh) .A.ق Face to face. Reciprocally.

بالمقاطعه (—moghate-eh) .A.ق By contract.

بالمناصفه (—monasefeh) .A.ق By half (or halves), half and half, equally. Ex. پول را بالمناصفه تقسیم کردند.

بالمواجهه (—movajeheh) .A.ق Face to face.

بالنبو (balamboo) == **باریجه**

بالنده (balandeh) ص. Boasting. Growing. *See* بالیدن

بالنسبه (ben-nesbeh) .A.ق Comparatively, relatively. Ex. (1) بالنسبه A (2) یك دواي بالنسبه مفید بد نیست comparatively effective medicine.

بالنك (balang) .ا 1. A cedrat. 2. A sort of cucumber. *See* بادرنك

بالنگو (balangoo) .ا 1. Seeds of calaminth or dragon-head [*used also attrib.* Thus: تخم بالنگو]. 2. Calaminth or dragon-head.

بالو (۱) (baloo) .ا A brother german.

بالو (۲) .ا 1. == زگیل 2. A sad cry.

بالواسه (balwaseh) .ا == تار Warp.

بالوس (baloos) .ا Impure camphor.

بالوعه (baloo-eh) .A.ا A sewer.

بامدادان (-dadan) ق-ا. 1. In the morning. 2. The morning.

بامدادی (—dadee) ص. Matutinal.

بامداومت (bamodavemat) ص-ق. *P.A.* 1. Steady. persevering. 2. Steadily, perseveringly.

بامروت (bamorovvat) ص. *P.A.* Merciful. Humane, manly. Generous.

با مره (bam-rah) ا. A ladder. A staircase.

بامزد (zad) ا. = کوس A kettle-drum.

با مزه (ba-mazeh) ص. Agreeable to taste, savory, flavored. *Fig.* Interesting.

بام‌ستون (bam-sotoon) ا. A balcony. A terrace.

با مسمی (— mosamma) ص. *P.A.* Bearing out its name, worthy of its name. Ex. اسم با مسمائی دارد It bears out its name, it is worthy of its name.

با معرفت (ba-ma'refat) ص. *P.A.* Intelligent. Wise.

بامعنی (- ma'nee) ص. *P.A.* Significant. Expressive.

بام‌غلطان (bam-ghaltan) ا. A roller (used on housetops).
بام غلطان زدن To flatten and smooth with a roller.

بامگاه (-gah) ا. = بامداد Morning.

باملاحظه (bamolahezeh) ص-ق. *P.A.* 1. Cautious, circumspective. Thoughtful. 2. Cautiously.

بام نشین (bamneshin) ص. Ruined.

بامه (bameh) ا. A long and tufty beard. A long-bearded man.

بامیان (bamiyan) ا. An inaccurate or mediocre writer.

بامیل (bameyl) ق. *A.P.* Willingly, with a good mind.

بامیه (bamieh) ا. *Bot.* Okra (*Abelmoschus esculentus*), gumbo. A kind of sweetmeat.

بان (۱) (ban) [*Suffix meaning*] a guardian, a keeper. Ex. دربان a doorkeeper.

بان (۲) ا. *A.* *Bot.* 1. The Egyptian willow. 2. The myrobalan.

بان (۳) ا. A chief, lord, or prince.

بان (۴) = بام

بام (۵) = بانک

بانتظار (be-enteza'reh) *P.A.* Pending. Awaiting. *See* انتظار

باندازه (be-andazeh) ص-ق. 1. Of the required size. Fit, close. Measured. 2. Moderately.

با نزاکت (ba-nezakat) ص-ق. *P.A.* Courteous(ly). Decent(ly). Delicate(ly). Mincingly.

با نظم (-- nazm) ص. = منظم Well disciplined, orderly.

بانفوذ (- nofooz) ص. *P.A.* Influential, puissant.

بانقش (banghesh) ا. Fruit of the terebinth.

بانك (bank) ا. *E. & Fr.* A bank. A game of card.
بانك استقراضی A loan-bank, a civil bank.

The Imperial Bank. بانك شاهنشاهی
The National Bank. بانك ملی
To deposit in the bank. در بانك گذاشتن

بانکی (bankee) ص. Pertaining to a bank. Ex. معاملات بانکی bank transactions.

بانك (bang) ا. A cry, an exclamation, a clamour.
To clamour, to utter a cry, to exclaim. بانك بر آوردن
1. To exclaim, to clamour, to utter a cry. 2. To crow. Ex. خروس بانك زد 3. To call out. 4. To withold. 5. To drive. بانك زدن ف. ل-م.
The call to prayer. See اذان بانك نماز (- eh namaz) / بانك الله (— eh allah)
The cock's crow. بانك خروس

بانك زن (— zan) ا. One who cries. The muezzin, one who calls people to prayer. See موذن

بانگه (bangeh) ا. = بانك (bang)

بانگیدن (bangeedan) = **بانك زدن**

بانو (banoo) ا. A lady, a gentlewoman. A princess. A woman of high rank. A bride. A flagon of wine. A vessel for rosewater.
Potiphar's wife, called Zoleikha. بانوی مصر
Met. The sun. بانوی مشرق

بانوا (banava) ص. Having a tune. Having a sweet voice. Rich, fortunate. *Ant.* = بینوا

بانوج (banooj) ا. A hammock, a suspended cradle. A swing.

بانه (baneh) ا. The pubes.

بانی (banee) A.ا A founder, an institutor, an author; also, an inventor. Ex. بانی این کار که شد [O. S.] A builder. ||
Author of a charity institution or act. بانی خیر

بانیاز (baniaz) ص. Needy, poor.

بانی کار (baneekar) P.A. = **بانی**

با وجود (bavojoodeh) ح. P.A.ا Notwithstanding, in spite of. Ex. باوجود زحماتش موفق نشد He failed notwithstanding his efforts.
Nevertheless. Ex. میدانست نباید حرف بزند باوجود این حرف زد باوجود این
In spite of the fact that, although. Ex. باوجود اینکه اجازه نداشت بخورد خورد He ate it although he was not allowed to. با وجود اینکه / با وجودیکه

با وجود (bavojood) ص. P.A Efficient, useful. Ex. آدم با وجودی است

باور (bavar) ا. Acceptance, believing as true. Ex. باورم نیست که چنین باشد I do not believe it is so.
To believe. Ex. (1) حرف مرا باور نکرد He did not believe what I said. (2) باور کنید هیچ بلد نبود Believe me (*or* I assure you) he did not know anything. باور کردن / باور داشتن

باور کردنی (— kardanee) ص. Credible, plausible.

باور نکردنی (— nakardanee) ص. Incredible.

باور چی (- chee) ا. See چاشنی گیر & آشپز

[*Note*. In the sense of چاشنی گیر the word is only a dialect of Kharazm; in the sense of آشپز one of Hindoostan].

باورچی خانه (—*khaneh*) = *R*. آشپز خانه

باوریدن (*bavareedan*) = باور کردن

باوسنی (*bavosnee*) = آموسنی

باوصف (*bavas'feh*) ح. ا. *P.A.*=باوجود Notwithstanding, in spite of.

با وصف این = با وجود این

با وصف اینکه = با وجود اینکه

باوفا (*bavafa*) ص. *P.A.* 1. Loyal, faithful, true. 2. Constant. Ex. 1 & 2. دوست با وفا

با وفائی (—*yee*) = وفا داری

با وقار (*bavaghar*) ص. *P.A.* Graceful, stately, dignified, grave.

باوین (*bavin*) ا. A basket (in which women put the cotton to be spun).

باه (۱) ا. *A*. Sperm, Virility, Sexual intercourse. Generative power, virility. قوه باه

باه (۲) A pottage; also, soup or broth. *See* (۳) با

باهده (*bahodeh*) ص. *R*. Just, true, rightful. *Ant*. = بیهده

باهر (*baher*) ص *A* Manifest, open. Splendid, excellent.

باهراً (*baheran*) ق. *A*. Manifestly.

باهش (*ba hosh*) = باهوش

باهك (*bahak*) = شکنجه

باهم (*baham*) ق. Together, with each other. Ex. 1. بیایید باهم برویم گردش 2. باهم محبت کنید Love one another.|| To come together. با هم آمدن To unite (in sexual intercourse, etc.).

باهمدیگر (—*deegar*) ق. Together, with one another, with each other.

با هنر (*ba-honar*) ص. Ingenious, artful, skilled in an art.

باهوش (—*hoosh*) ص. Intelligent, clever. Ex. بچه باهوش

باهیبت (—*heybat*) ص. *P.A.* Having an imposing presence, imposing. Solemn, awful, venerable.

بایا (*baya*) ص. *R*. [ا. ف. از ف. بایستن] Necessary. Due *See* باید & بایسته

بای حال (*be-ay'yo-l-al*) ق. *A*. In any case [= درهر حال].

باید (*bayad*) ف. ل. [ص ۳ ف. از ف. بایستن] (It) is necessary, must, ought (to). Ex. (a) باید رفت [*Orig*. بایدرفتن] It is necessary to go; [*orig*. To go (*or* going) is necessary]. (b) من باید بروم I must go. (c) اگر ظفر بایدت If you wish (for) victory; [*O. S.*] If victory is needed for thee. (d) باید رفته باشد He must have gone.

[*Note*. 1. From the above examples it can be seen that the verb باید may be used with either a finite verb or an infinitive. Ex. (1) باید برویم (2) باید رفت The former which is translated *we must go* is originally باید که برویم i. e. *it is necessary that we go*. For the

latter the English language has no better equivalent than *it is necessary to go;* a construction with the verb *must* would not do, for we should then only have to say «*one must go*». The French « il faut aller » approaches the sense of باید رفت better than any expression in English].

[*Note.* 2. The verb *bayad* may be prefixed by the particle می *mee* which is the usual and regular sign of the present indicative. Thus it becomes میباید *mee'bayad*. But the form باید is more common in common conversation].

[*Note* 3. In literature, sometimes the verb باید follows the infinitive. Thus رفتن باید is the same as باید رفتن or باید رفت]

Arid. Uncultivated. Ex. زمین بایر. ص. *(bayer)* **بایر** / *(ba-er)* **بائر**

[Fem. & pl. بایره]

بایست *(bayest;-yast)* = **باید**

[*Note.* باید is more commonly used than بایست, but there is a tendency to regard the latter as the past tense of بایستن since it is formed directly from the infinitive. This however has never been accepted].

A desire, a wish. ا. *(—gah)* **بایستگاه**

Necessity. ا. *(bayestegee)* **بایستگی**

بایستن *(bayestan;-yastan)* ف. ل.

To be necessary [used as an auxiliary verb in the sense of *must* or *ought to*].

[*Note.* The imper. root of this verb is بای *bay* which is never used. The pres. tense has only one form, viz. باید or میباید The other forms, more or less used, are بایست & بایسته & بایستی *See each one in the vocab*].

بایستنی *(bayestanee)* = **بایسته**

Necessary. ص. *(bayesteh)* **بایسته**

Proper, due. [P.P. of ا. م. از ف. بایستن]

Properly, duly. بطور بایسته

بایستی (۱) *(bayes'tee)* = **باید. بایست**

Necessity. *R.* ا *(bayestee')* **بایستی (۲)**

Existence. ا. = هستی *(bayesh)* **بایش**

A vendor, a seller. *Ant.* مشتری *A.* ا *(baye')* **بایع** / *(ba-e')* **بائع**

A screech-owl. *T.* ا *(bayghoosh)* **بایقوش**

A guardian. ا. *(bayegan)* **بایگان**

A treasurer. *See* بادگان

1. A sponsor ا. *(bayendan)* **بایندان**

2. An intercessor. [= میانجی ـ ضامن]

Distinct, separate. Divorced. *A.* ص. *(bayen)* **باین** / *(ba-en)* **بائن**

باییدن = *R.* *(bayeedan)* **بایستن**

A tiger. ا. *(babr)* **ببر**

Royal tiger. *(—eh bayan)* ببر بیان

ببروج *(babrooj)* = **یبروج**

A parrot. *A.* ا = طوطی *(babgha)* **ببغا**

A nightingale. ببغای شیرین ادا = بلبل

The pupil of the eye [= مردمك]. A child. ا *(babak)* **ببك**

Standing. Upright. ص. *(bepa')* **بپا (۱)**

Fig. In working order. [= دایر].
See under بپا ایستادن - بپا کردن بپا
[امر از ف. پاییدن] (bep'pa) (۲) بپا
Look out ! Watch out ! Be careful.
[Imper. of پاییدن]
بپساویدن (bepsaveedan) | بپسودن (bepsoodan) = سودن
An idol. An object ا. (bot) بت
of adoration.
بت (bat) = آهار
A food ا. (bata-t) بتا . بتات
consisting of rice dressed with milk and butter.
A weaver's brush. ا. (batareh) بتاره
See under تازگی بتازگی
بتانج (botanj) = هوو . آموسنی
بتاور (batavar) = انجام . عاقبت
A shaddock. ا. (batavee) بتاوی
بتاییدن (betayeedan) = گذاشتن
ا. (bot-parast) بت پرست
An idolater.
Idolatry. ا. (-parastee) بت‌پرستی
An idol- ا. (— tarash) بت تراش
maker, a statuary.
بتخاله (—khaleh) = بتخانه
An idol temple. ا. (—khaneh) بتخانه
a pagoda.
بتدریج (betadreej) ق. P.A. = متدرجاً
Gradually, little by little.
Worse. (batar; battar) = بدتر بتر
Curtailing, dock- A.ا (batar) بتر
ing. See ابتر the adj.
The privy parts. (batarja) بترجا
The space under the nail where dirt collects.

Good-bye. P.A.ا (betark) بترك
To bid good-bye. بترك گفتن
A place ا. (botestan) بتستان
where idols abound. Fig. A flower garden.
Chops. ا. بتفور (batfoor) | بتفوز (batfooz) = لب و لوچه
بتقریب (betaghreeb) = تقریبا
An idol- ا. (botkadeh) بتکده
temple, a pagoda.
A harrow. ا. (betkan) (۱) بتکن
1. A headache or ا. (۲) بتکن
nausea caused by indigestion. 2.
[Imper. of امر از ف. بتکندن]
بتکندن (betkandan) ف. ل.
To nauseate.
A food made ا. (batkoob) بتکوب
of curd [ماست], walnut and anise.
بتکیش (batkeesh) ا. = ترکش
A quiver.
Bot. The spathe ا. (betlab) بتلاب
or envelope, esp. of the date-flower.
A squeeze. ا. (batanj; be-) بتنج
See تنجیدن
A limner. ا. (botnegar) بت نگار
A painter. See بت & نگار (bot).
1. [= مشرق] The ا. (batow) بتو
east. 2. A sunny place. Compare تا
A fennel. A pestle. ا. (batoo) بتو
An oil-cruet. A pommel or knob.
A perch. A root. ا. (batvaz) بتواز
(betavassot'eh) بتوسط
See under توسط
A wooden tray. ا. (batook) بتوك
See کپه & طبق

بتول *(batool)* A. ا. 1. A virgin or a nun. 2. A feminine, proper name.

بته *(botteh)* = **بوته**

بته (۱) *(batteh; bateh)* ا. A pestle.

بته (۲) *(bateh)* = **کته**

بتیا *(batya)* = **سینه**

بتیا *(betyar)* ا. Pain. Distress.

A urinal.

بتیار *(batyar)* ص = زشت Ugly.

بتیاره *(batyareh)* ص-ا. 1. Ugly [= بتیار]. 2. An ugly thing. 3. *Spec. & fig.* (a) An ugly woman; (b) A shrew. [*See* = بتیاره]

بتیله *(bateeleh)* = **پتیله - فتیله**

بثر - بثره *(basr-eh)* *See under* بثور

بثور - بثورات *(bosoor-at)* *A.* ا. [Pl. of ج. بثر] Pustules. pimples. Tubercles.

بثورات سلی Tubercles.

بثورات گوشتی Proud flesh.

بجا *(beja)* ص. 1. Opportune. pertinent, proper. Ex. حالا اگر اعتراض کنید بجا است 2. Reasonable.

بجا آمدن *R.* To be accomplished.

بجا آوردن *See under* آوردن

بجا رسیدن 1. To be accomplished. 2. To grow old enough to be able to do something independently.

بجال *(bojal)* ا. Coal. Charcoal.

بجان آمدن | **بجان آوردن** *See under* جان

بجانب *See under* جانب

بجبر *(bejabr)* *See under* جبر

بجد *(bejedd)* = *(jeddan)* **جداً**

بجز *(bej'oz)* ح. ا. Except, besides. Ex. بجز حسن کسی نرفت Nobody went-except Hassan. *Syn.* = — جز - سوای - غیر از

بجز از [*Poet. form of* بجز]

بجس *(bajas)* ا. The cartilage of the nose.

بجست *(bajast)* ا. A sound. An echo.

بجل *(bojol)* | **بجول** *(bojool)* ا. The ankle (bone) *See* کعب

بجهت الخ *See under* جهت

بچ بچ *(bochboch)* ا. A whisper. Chatter [= بچ بچ].

بچشم *See under* چشم

بچکم *(bachkam)* ا. A summer-house. A sofa. A court or audience.

بچگان *(bachegan)* [Pl. of ج. بچه]

بچگانه *(bach-cheganeh)* ص. 1. Childish, puerlile. Ex. حرکات بچگانه 2. Children's. Ex. لباس بچگانه

— ق. Childishly.

بچگی *(bach-chegee)* ا. Childhood, babyhood. Childishness, babyism. Puerility.

بچم *(bacham)* ا. Order, arrangement. An affair well arranged.

بچند *See under* چند

بچه *(bachcheh)* ا. A child, a boy. An infant. A lad, a page. The young of an animal. [ج. = بچه‌ها *(- ha)* بچگان *(—gan)*]

بچه سر راهی *(—yeh sareh rahee)* A foundling.

بچه قصدی A changeling.

بچه کردن ف. ل. 1. To give birth to a child, to cast [said mostly of animals]. 2. *Fig. & Colloq.*

To be increased or multiplied. Ex. این پول تا فردا بچه نمیکند

بچه (becheh) See under بچه

بچه باز (bachcheh-baz) ا. A pederast, a sodomist, a bugger.

بچه بازی (—bazee) ا. 1. Pederasty, active sodomy, buggery. *See* لواط 2. *Colloq.* Child's play. Ex. اینکار بچه بازی است This is child's play.

بچه خور (—khor) | **بچه خوره** (—khoreh) ا. Polypus of the womb.

بچه دار (—dar) ص. Having a child or children, having young. Pregnant.

بچه داری (—daree) ا. Keeping and training children.

بچه دان (—dan) ا. = زهدان - رحم The womb.

بچه کش (—kosh) ا. An infanticide

بچه کشی (—koshee) ا. Infanticide, filicide.

بچه مچه (—machcheh) ا. *Colloq.* A child or children. A mere child. Small fry. بچه مچه ها

بحار (behar) A. ا [Pl. of *bahr* ج. بحر] Seas.

بحال الخ *See under* حال

بحبوحه (bohbooheh) A. ا The middle part. *Fig.* Meridian, thick. در بحبوحه جنگ In the thick of the fight

بحت (baht) A. ص Pure, unmixed.

بحث (bahs) A. ا 1. A dispute, an argument, a debate. A controversy. Ex. (a) بحث در این موضوع فایده ندارد It is useless to argue in this matter. (b) بحث دینی A religious controversy. 2. [= مبحث]

بحث کردن ف.ل.م. 1. To argue, to debate, to contest, to altercate. Ex. طرفین خیلی در اینخصوص بحث کردند 2. To treat, to deal (with). Ex. کدام موضوع را اول بحث کنیم What subject shall we treat first?

موضوع بحث A subject (that is being treated), a mootpoint

موضوع بحث قرار دادن To treat, to expose to argument.

قابل بحث Arguable.

بحدی الخ *See under* حد

بحر (bahr) A. ا 1. A sea, a gulf. 2. *Poet.* Metre, rhythm, flow. Ex. این شعر چه بحری دارد (یا درچه بحری است) 3. A fleet horse. 4. *Fig.* (a) A generous man. (b) A man of extensive knowledge. [ج. = بحار (behar) - بحور (bohoor)]

بحر ابیض = دریای سفید The White Sea.

بحر احمر (یا قلزم) The Red Sea.

بحر اسود = دریای سیاه The Black Sea.

بحر خزر The Caspian Sea.

بحر الروم (bahrorroom) The Mediterranean Sea.

بحر الفارس (—ol-fares) = خلیج فارس

بحر عمان The Sea of Oman.

بحر محیط The ocean.

بحر نیل The Nile River.

در بحر چیزی رفتن To go into the depth of a matter, to ponder

over something.

By sea. A.ق (bahran) **بحراً**

A.ا (-ol-jazayer) **بحرالجزایر** An archipelago. [O.S.] Sea of islands.

A.ا (—ol-oloom) **بحرالعلوم** A person of extensive knowledge, an erudite person, an encyclopedist. *Lit.*, the sea of sciences.

Crisis. A.ا (bohran) **بحران**

Very A.P.ص (bahr-dast) **بحردست** bountiful or generous. *See* بحر & دست

Sea-faring. A.P.ص (— gan) **بحرگان**

Resin, gum. ا (bahroozeh) **بحروزه** Incense.

Cyprus turpentine. بحروزه تر

Frankincense. بحروزه خشك == كندر

[Fem. & pl. A.ص (bahree) **بحری (۱)** بحریه] 1. Marine, maritime. Ex. حیوان بحری a marine or sea animal. 2. Nautical. Ex. اصطلاحات بحری 3. Naval. Ex. قوای بحریه

A pearl. — ا. == مروارید

Metrical. A.ص **بحری (۲)**

Navy, A.ا (bahriyyeh) **بحریه** marine.

Minister of Marine. وزیر بحریه

See under حسب **بحسب**

See under حق **بحق**

See under حکم *hokm* **بحکم**

Pardon, remission. P.A.ا (behel) **بحل**

To pardon, to absolve. بحل کردن ف م.

See under حمد **بحمدالله**

[Pl. of ج. بحر] (bohoor) **بحور**

A lake. A.ا (boheyreh) **بحیره** [O. S.] A small sea. [Dim. of بحر]

Well done, ح.ن. == به (bakh) **بخ (۱)** bravo [sometimes repeated, as بخ بخ]

Bleeredness, gum of ا **بخ (۲)** the eye.

بخ (۳) == شطرنج

Vapor, A.ا (bokhar) **بخار (۱)** steam. A mist. *Med.* A slight fever, feverishness. *Fig.* Anger. [ج. == ابخره - (abkhereh) - بخارات]

A steam boiler. دیك بخار

Phys. Horse power. اسب بخار

A steamship, a steamer. کشتی بخار

A steam-boat. قایق بخار

A steam-engine. ماشین بخار

Steam-gas. بخار دو آتشه

Miasma. بخار متعفن

Mephitis; also, miasma. بخار بدبو

To steam, to give out steam. بخار بیرون دادن / بخار کردن ف.ل.

To evaporate *v.i.* to vaporize *v.i.* To steam off. بخار شدن ف. ل. *See* تبخیر شدن

To vapor, to give off vapor or steam. بخار (پس) دادن ف. ل.

To subject or expose to steam, to steam. بخار دادن ف. م.

A steam-gauge. مقیاس فشار بخار

Steam-tight. مانع خروج بخار

Learning. ا. == علم **بخار (۲)**

Geog. Bukhara, ا (bokhara) **بخارا** city in Russian Turkestan. [So-called because of its once celebrated learned men. *See* بخار (۲)

بخارائی (— yee) A. A native of Bukhara. Dialect of Bukhara.
ص. — Of Bukhara.

بخار دار (bokhar-dar) A.P.ص 1. Vaporous. 2. *R.* Feverish.

بخار سنج (— sanj) A.P.ا A vaporimeer.

بخار مانند (— manand) A.P.ص Vapory. Steam-like. Misty.

بخاری (۱) (bokharee) ا-ص. 1. A stove. 2. Worked by steam. Like steam or vapor, vapory.
کشتی (یا قایق) بخاری = کشتی (یا قایق) بخار
ترمز بخاری A steam-brake.

بخاری (۲) *R.* = **بخارائی**

بخاطر *See under* خاطر

بخاو (bakhaw) *T.* = **بخو**

بخت (bakht) ا. Luck, fortune. Horoscope.
بخت بد = بد بختی
بخت تیره = تیره بختی
بخت رام | بخت نیک (یا خوب) Good luck.
بخت سبز Good fortune.
خوش بخت - بدبخت *See in the vocab.*
دم بخت Marriageable Ex. دختر دم بخت
بخت خفته (یا خواب) Bad luck.
بخت بیدار Good luck.
بخت از او برگشته است Fortune has turned against him.
بخت که بر میگردد پالوده دندان می شکند
Prov. When a person is unlucky, whatever he touches will go wrong.

بخت (۱) (bokht) A.ا A two-humped, Bactrian camel.

بخت (۲) = **بخت النصر. بخت نصر**

بخت آزمائی (bakhtazmayee) ا. Lottery. [*O. S.*] Trying one's fortune.

بخت النصر (bokhton-nasr; -nasar) ا. Nebuchadnezzar.

بختاور (bakhtavar) ص. Happy.

بخت برگشته (bakht-bargashteh) ص. Unlucky, unfortunate.

بخت بیدار (— beedar) ص. Fortunate.

بخت خفته (— khofteh) | **بخت خوابیده** (— khabeedeh) ص. Unlucky, unfortunate.

بختر (bakhtar) = **باختر**

بخت سبز (bakht-sabz) ص. Fortunate, [usually said of a girl].

بختک (۱) (bakhtak) ا. A nightmare, an incubus.

بختک (۲) A little fortune. Bad luck.

بخت گاو (bokhtgav) = **اسپرم آب**

بخت مند (bakht-mand) = **خوش بخت**

بخت نصر (bokhtenasar) = **بخت النصر**

بختو (bokhtoo; bakh-) ا. Thunder.
A step-father; also, father-in-law.

بختور (۱) (bakhtvar; bakhtoor) = **بختاور**

بختور (۲) (bokhtoor; bakh—) = **بختو**

بخته (bakhteh) ا. A ram three or four years old.

بختی (bokhtee) = **بخت (۱)**

بختیار (۱) (bakht-yar) ص. Fortunate, lucky, prosperous, auspicious.

بختیار (۲) = **بختیاری (۲)**

بختیاری (۱) (bakht-yaree) ا.

Prosperity, luckiness.

بختیاری (۲) ا. Name of a tribe in Persia, and the region where they dwell, in the vicinity of Isphan.

بختیاور (*bakht-yavar*) = **بختیار (۱)**

بخجد (*bakhjad*) ا. Dross (of iron).

بخدا *See under* خدا

بخر (*bakhr*) A.ا Giving off steam.

بخر (*bakher*) A.ا Stinking mouth.

بخرد (*bekhrad*) ص. = خردمند Wise.

بخردی (*bekhradee*) ا. = خردمندی Wisdom. Intelligence.

بخرک (*bokhrak*) = **بادام کوهی**

بخس (۱) (*bakhs*) ص. Faded. Withered, as a hide. Pining with grief.

بخس (۲) [امر از ف. بخسیدن] [Imper. of

بخسان (*bakhsan*) ص. [وجه وصفی از ف بخسیدن] Faded, withered. Melting. *Fig.* Afflicted.

بخسانیدن (*bakhsaneedan*) ف. م. To fade *v i.*, to cause to wither. To melt. [Caus. of بخسیدن]

بخست (*bakhast*) ا. A noise or sound. An echo. A nightmare.

بخسودن (*bakhsoodan*) ف. م. 1. To beat or hammer. 2. = بخسیدن

بخسیدن (*bakhseedan*) ف. ل. م. To (cause to) melt. To (cause to) wither. *Fig.* To inflict pain upon. [Imper. root = بخس]

بخش (۱) (*bakhsh*) ا. A portion, a share. A part. A division, a chapter. A tower. A constellation. A fish.

بخش کردن ف. م. To distribute, to divide. Ex. صدتومان در میان فقرا بخش کرد

بخش (۲) [۱ - امر از ف. بخشیدن] Forgive thou. Distribute thou. [Imper. root of بخشیدن *bakhsheedan*, short for ببخش *be'bakhsh*, the usual form]. — [۲-۱. ف. از ف. بخشیدن] Forgiving. Distributing, giving. [Short for بخشنده *bakhshandeh*, the usual form, and used only in comp.]. Ex. فرح بخش *See in the vocab.*

بخشا . بخشای (*bakhsha-y*) *See* بخش (۲) *the second sense.*

بخشایش (*bakhshayesh*) ا. 1. Act of bestowing, granting, etc. 2. Forgiveness, absolution. Ex. بخشایش گناهان

بخشایشگر (*-gar*) ص. بخشنده Merciful.

بخشایندگی (*bakhshayandegee*) ا. Mercifulness, quality of mercy. Liberality.

بخشاینده (*bakhsha-yandeh*) ص. Merciful, absolving. Bountiful, liberal.

بخشائیدن (*—yeedan*) = **بخشیدن**

بخش بندر (*bakhsh-bandar*) ا. A port with a custom-house. A royal custom-house.

بخشش (۱) (*bakhshesh*) ا. Munificence, liberality, bounty. A gift, a donation. Pardon, remission.

بخشش کردن ف. م. To make a donation, to bestow gifts, etc.

بخشش (۲) ا. = حوت *Astr.* The Pisces.

بخشندگی (*bakhshandegee*) ا. Liberality, generosity, munificence.

Mercifulness, quality of mercy.

بخشنده (*bakhshandeh*) ص. Forgiving, merciful. Liberal, generous, bountiful, munificent. Ex. خداوند بخشنده

بخشودن (*bakhshoodan*) = بخشیدن

بخشه (*bakhsheh*) ا. = بخش
A portion.

بخشی (۱) (*bakhshee*) = بخشه. بخش

بخشی (۲) ا. A military chief, a commander-in-chief. A paymaster. A secretary.

بخشیدن (*bakhsheedan*) ف. م. 1. To forgive, to pardon, to absolve, to excuse, to spare. Ex. (a) خدایا گناهان مارا ببخش O God! forgive us our sins. (b) ببخشید آقا اینطور نیست I beg your pardon (*or* excuse me), sir; that is not the case. (c) تنبیه او را بشما بخشیدم I spared you his punishment. (d) او را بمن ببخشید For my sake, forgive him. 2. To bestow, to grant, to give. Ex. پول زیادی باو بخشید 3. To preserve. Ex. خداوند این اولاد را بشما ببخشد May God preserve this child to you.

بخشیدنی (*bakhsheedanee*) ص. Pardonable.

بخصوص *See under* خصوص

بخل (*bokhl*) A. ا. Avarice, stinginess. Envy, jealousy.

بخل کردن ف. ل. م. To be parsimonious (in). To withold, to spare. Ex. اگرچه هر لغتی که از او میپرسیدم بخل نمیکرد He would not spare to tell me any word I asked him.

بخلاء (*bokhala'*) [ج بخیل | Pl. of

بخلاف *See under* خلاف

بخله (*bokhleh*) ا = خرفه Purslain.

بخنو (*bakhnoo*) = بختو

بخو (*bokhow*) ا. A manacle, a handcuff.

بخود الخ *See under* خود

بخود بسته (*bekhod-basteh*) ص. Affected, assumed, sham, simulated

بخور (*bakhoor*) A. ا. Incense. Fumigation. [Colloq. pr. *bokhoor*]. [ج. بخورات ـ ابخره (*abkhereh*)]

بخور دادن ف. م. To cense. to incense, to perfume with incense, to fumigate.

بخورمریم. *Bot.* Cyclamen, sowbread.

بخور سوزاندن To (burn) incense.

بخوردان (*-- dan*) ا. = مجمر A censer.

بخورك (*bokhoorak*) = ارژن

بخور و نمیر (*bokhoro-nameer*) ا. A scanty food, a pittance.

بخوریدن (*bokhooreedan*) ف. ل. To become mad. [Imper. root = بخور]

بخون (*bakhoon*) = بهرام = مریخ

بخیازی (*bakhyazee*) ا. A tip given to one who brings new clothes. Worn garment given to a beggar or servant.

بخیدن (*bakheedan*) ف. ل. To card (cotton, wool, etc.). [Imper. root = خ]

بخیر *See under* خیر

بخیل (*bakheel*) A. ص. Avaricious, miserly. Jealous, envious.
— ا. A miser. [ج. = بخلاء (*bokhala'*)]

An envious person.

بخیله (*bakheeleh*) = **بخله**

بخیلی (*bakheelee*) A.P. ا. = **بخل**

بخیلی کردن = بخل کردن

بخیه (*bakhyeh*) ا. 1. Stitching, sewing. 2. *Surg.* A suture.

بخیه زدن ف. م. } To sew strongly, to stitch.
بخیه کردن ف. م. }

Surg. To introduce a suture (into).

Prov. exp. بخیه بر روی کار افتد The secret was divulged.

بخیه دار (*— dar*) ص. Having a suture. Stitched.

بخیه زن (*— zan*) ا. A stitcher. One who introduces a suture into something.

بد (۱) (*bad*) ص. Bad: 1. Of poor quality, inferior. Ex. (a) کاغذ من بد است (b) انشای من چندان بد نیست My style is not so bad (or poor).
2. Vile, foul, ill. Ex. حرف بد 3. Wicked, corrupt, immoral. Ex. برای اولادش همگی بد شدند 4. Noxious Ex مزاج بد است 5. Unfortunate, unlucky. Ex. خیلي بد شد که مجبور شدم این خواهش را بکنم 6. False, base. Ex. پول بد 7. Dangerous, severe. Ex. بد مرضي است

[*Note.* 1. The adj. بد is the opposite of خوب in any one of its senses, just as is the case with the English 'bad and good'. In the above 7 examples, the Persian synonyms for بد would be respectively بد - زشت - بدکار - مضر - خطرناك or سخت - قلب - نا شایسته -]

[*Note.* 2. The adj. بد may either be used after or before a noun; in the one case with, in the other, without an *ezafeh* (اضافه): (a) هوای بدي است (b) بدهوائی است It is bad weather].

[*Note.* 3. The compar. degree of بد which is usually بدتر *bad-tar*, is often written بتر in literary works where it is pronounced *batar*. The pronounciation of بدتر is commonly heard to be *bat-tar*].

[*Note.* 4. The adj. بد is used as a prefix in numerous self-explaining compounds, the most important of which are give in the vocab. Ex. (a) بداختر ill-starred; (b) بدعمل wicked].

بد (۲) ق. Badly, improperly, etc. Ex. (1) شما خیلي بد میلویسید You write very badly. (b) بد گرفتار شده ام I am in a bad pickle; *lit.*, I am badly caught. 2. Hardly, scarcely. Ex. بد دو تومان می ارزد It is hardly worth two *tomans*.

بد (۳) ا. 1. Bad, evil, wickedness. Ex. بد کردن آسان است It is easy to do bad. 2. Adversity, calamity. Ex. هرگز بد نبینی

بد (۴) (*bad; bod*) = **آتشگیره**

بد (*badd*) A. ا. Separation, dispersion.

بد (۱) (*bod*) = بود [*Poet. and contracted form of* بود]

بد (۲) ا. 1. See بدن (۱) 2 A servant. — بیچه بد

بد (۳) A.-P. ا. = بت An idol.

Flight, escape. A.۱ (bodd) بد
[Used in the expression لابد labodd i.e. necessarily].
Beginning. ابتداء = A.۱ (bad') بدء
Creating.
بدء کردن R. = شروع کردن
Woe! Ex. ح. ن. (dad'a) بدا
بدا بحال او اگر... Woe upon him if...
See the 5th use. of alef on page 1.
ص. (—abohava) بد آب و هوا
Insalubrious, of an unhealthy climate. Ex. نقاط بدآب و هوا unhealthy or insalubrious regions.
بد احوال (—ahval) = بد حال
Ill-starred. ص. (—akhtar) بد اختر
P.A.ص. (—akhlagh) بداخلاق
Immoral. See also بد خلق
P.A.۱ (—akhlaghee) بد اخلاقی
Immorality. See also بد خلقی
Surly, sullen, ص. (—akhm) بداخم
morose, habitually frowning.
Moroseness. ۱ (—akhmee) بداخمی
surliness, (habitual) frowning.
Showing bad ص. (—ada) بدادا
manners. See ادا
A goad. ۱ = سیخ ـ سیخک (badar) بدار
Using P.A.۱ (bad-osloob) بداسلوب
or having bad methods. Immethodical. Ill-mannered. See اسلوب
Low-born. P.A ص (—asl) بداصل
P.A.ص (—atvar) بد اطوار
Ill-mannered.
Something A.۱ (beda-at) بداعت
new or strange.
P.A.۱-ص (bad-e'teghad) بد اعتقاد
1. Not apt to believe. 2. An unbeliever.
بداعمال (—a'mal) = بد عمل
Bot. Guelder-rose. ۱ (bodagh) بداغ
بد افعال (bad-af-al) = بدفعل ـ بدعمل
Lower part of ۱ (badagh) بداق
a trouser.
Unwelcome. ۱ (badamad) بدآمد
ص. (badamokhteh) بد آموخته
Spoiled, having acquired a bad habit.
To that. = بآن (bedan) بدان
P.A.۱ (bad-entezamee) بد انتظامی
Misrule. Bad government.
Turning out ص. (—anjam) بدانجام
badly, of a bad consequence.
ص. { (—andeesh) بد اندیش / (—andeesheh) بداندیشه }
Malicious, ill-wishing, malevolent.
Malevo- ۱ (—andeeshee) بداندیشی
lence, malice, maliciousness.
Nomadism. A.۱ (badavat) بداوت
ف. ل. (badavardan) بدآوردن
To have bad luck, esp. in a game.
Improvisation. A A.۱ { (bedahat) بداهت / (bedaheh) بداهه }
surprise, an accident.
See in the vocab. (bel—) بالبداهه
بداهةً (bedahatan) ق A = بالبداهه
Beginning, A.۱ (badayat) بدایت
commencement.
Courts of primary instance, محاکم بدایت
preliminary courts of justice
Prelimina- A.ق (badayatan) بدایةً
rily. In the beginning

بدایع (badaye') | **بدائع** (bada-e') A.ا New things, rarities. [Pl. of ج. بدیعه]
Aesthetics. علم بدایع

بدائی (bada-ee) A.ص Preliminary.
Ex. محاکم بدائی See محاکم بدایت

بدآئین (badayin) ص. Irreligious, wicked, perverse, impious.

بد باطن (bad-baten) P.A.ص Inwardly bad.

بد بافت (—baft) ص. Of a bad texture. *Fig.* Ill-set, ill-natured.

بدبخت (—bakht) ص. Unfortunate, unlucky, miserable, ill-fated. Ex. آدم بد بخت

بد بختانه (—bakhtaneh) ق. Unfortunately. Ex. بد بختانه راه خودراهم گم کرده بود

بد بختی (—bakhtee) ا. Bad luck, misfortune. Ex. اینهم از بد بختی او بود

بدبد (badbad) ص. *Colloq.* Very bad.

بدبده (badbadeh) ا. A quail.

بدبده (bad-bedeh) ص. Poor pay.
Ex. آدم بدبدهی است He is poor pay.

بد بو (—boo) ص. Malodorous, having a bad odor (*or* smell).

بدبیاری (—biaree) ا. *Slang.* Bad luck, esp. in gambling.

بدبین (—bin) ص. 1. Pessimistic, cynical, seeing the dark side of things. 2. Distrustful, mistrustful, apprehensive. Ex. بد بین نسبت بآتیه
—ا. A pessimist.

بد بینی (—beenee) ا. Pessimism.

بد پدر (—pedar) ا. A step-father.

بد پسند (—pasand) = **مشکل پسند**

بدتبار (—tabar) ص. Low-born, of mean birth [= بداصل].

بد ترکیب (—tarkeeb) P.A.ص Ugly, bad-looking. Deformed. Misshaped.

بد ترکیبی (—tarkeebee) ا. Ugliness. Deformity.

بدجلو (—jelow) ص. = سرکش. Restive.

بدجنس (—jens) P.A.ص Malicious, vicious, bad-hearted. Mean, base-born. [O. S.] Of a poor stuff.

بدجنسی (—jensee) ا. Maliciousness, viciousness, bad-heartedness.

بد چشم (—chesm) ص. Evil-eyed. Coveting another's prosperity. Jealous, envious.

بدحال (—hal) P.A.ص 1. Unhealthy; also, very sick. Ex. مریض بد حال است 2. Ill-tempered. 3. Miserable.

بدحالت (—halat) P.A.ص Ill-tempered. Ill-mannered. Sick, unhealthy.

بد حالی (—halee) P.A.ا Ill temper. Bad condition (of health).

بد حرفی (—harfee) P.A.ا Railing, scandal. (Using) bad language.

بدخش (badakhsh) | **بدخشان** (badakhshan) ا. A place between India and Khorassan, noted for its rubies. *By ext. & fig.* Ruby

بدخصال (—khesal) | **بدخصلت** (—kheslat) P.A.ص Ill-natured, of a bad disposition.

بدخط (—khat) P.A.ص Having a bad or illegible writing.
—ا. = آدم بد خط. A bad penman.

بد خلق (— *khholgh*) ص. P.A. Ill-humored. Peevish. crabbed.

بدخلقی (-*kholghee*) ا. P.A. Ill-humor. Peevishness. Exasperation.

بد خو (— *khoo*) ص. Ill-natured. Ill-humored. Vicious.

بدخواب (—*khab*) ص. Roused from sleep too soon (and hence ill-tempered). [*O. S.*] Sleeping badly, of an unsound sleep.

بد خوان (— *khan*) ص. = لا یقرأ Illegible.

بد خواه (— *khah*) ص. Malevolent, malicious. Ex. آدم بد خواه

بد خواهانه (—*khahaneh*) ق-ص. 1. Malevolently, maliciously. 2. Malevolent. Ex. تظاهرات بد خواهانه

بدخواهی (*khahee*) ا. Malevolence.

بد خوی (—*khooy*) = **بد خو**

بد خویی (--*khooyee*) ا. Ill humor, ill-temper. Ill-nature. Viciousness.

بدخیال (— *khial*) ص. P.A. Unduly suspicious, having an unjustified evil opinion (of others).

بد خیالی (— *khialee*) ا. P.A. Unjustified evil opinion (of others), undue mistrust or suspicion.

بد خیم (- *kheem*) = **بدخلق**

بددعا (*do-a*) ا. P.A. An imprecation, a malediction.

بد دل (— *del*) ص. 1. Bad-hearted, ill-wishing, having a bad intention. 2. *R.* Timid.

بد دماغ (— *demagh*) ص. P.A. Proud, vain. Hard to please. Dissatisfied.

بد دهن (*bad-dahan*) ص. 1. Scurrilous, foul-mouthed. 2. Of an unpleasant voice.

بد دهنه (-*dahaneh*) ص. Hard-mouthed. Ex. اسب بد دهنه

بد ذات (— *zat*) ص. P.A. Mean, base. Malicious, having a sly meaning. Naughty, mischievous. Roguish. Ex. بچه بد ذات a rogue, a roguish child.

بدذاتی (- *zatee*) ا. P.A. Maliciousness. Meanness. Sly meaning [= بدجنسی]. Naughtiness. Roguishness.

بد ذهن = **کند ذهن - کودن**

بدر (*badr*) ا. A. The full moon.

بدر شدن To full, as the moon.

بدر (*bedar*) See under در الخ

بدرام (*bad-ram*) ص. R. Difficult to tame, restive, wild.

بد راه (— *rah*) ص. Perverted, perverse, misguided.

بد راه کردن ف.م. To pervert, to misguide.

بد رای (— *ray*) ص. P.A. Having a wrong or ill-advised judgment.

بدرایحه (— *rayeheh*) P.A. = **بدبو**

بدرد خوردن See under درد

بدرستی See under درستی

بد رفتار (*bad-raftar*) ص. Misbehaving, of a bad conduct, ill-treating. [*O. S.*] Going badly.

بدرفتاری (- *raftaree*) ا. Ill-treatment, misbehavior, bad conduct, misconduct. Abuse.

بد رفتاری کردن ف.ل.م. To misbehave, to misconduct. To abuse, to ill-treat. Ex. بآن زن بد رفتاری میکرد

An escort. ا. (badragheh) **بدرقه**
a guide. a convoy. Something taken with or after a medicine [corresponding, so to speak, to the English slang word «chaser»].
To escort a person. بدرقه کسی رفتن
To take after بدرقه کردن ف.م.
or with a medicine.
P.A.ص. (bad-rekab) **بدرکاب**
Hard to mount, as a horse.
Of a bad stock. ص. (—rag) **بدرك**
Of a bad color. ص. (— rang) **بدرنك**
1. Farewell. ا. (bedrood) **بدرود**
2. *R*. Health.
To bid farewell. ف.ل-م. بدرود گفتن | بدرود کردن
ص. (bad-roozegar) **بد روزگار**
Wicked. Miserable.
ا. (badreh; -rat) **بدره . بدرة**
A bag of money (or gold).
Plenilunar, A.ص. (badree) **بدری**
pertaining to the full moon.
Foul- ص. (bad-zaban) **بدزبان**
mouthed, scurrilous.
Abusive ا. (— zabanee) **بدزبانی**
language, abuse, scurrility.
ص. (— zendeganee) **بدزندگانی** = **بد روزگار**
Wicked. ص. (— zahreh) **بد زهره**
Timid.
Having P.A-ص (- sabegheh) **بدسابقه**
a bad record.
1. Furious, ص. (— saz) **بدساز**
angry. 2. = بدساخت
Badly made, ص. (- sakht) **بدساخت**
of a bad make, badly shaped.

Ill-timed. P.A.ص (- sa-at) **بدساعت**
See under دست **بدست** الخ
Ungraceful. ص. (bad-saj) **بد سج**
بدسرانجام (—saranjam) = **بدانجام**
Ill-natured. ص. (— seresht) **بدسرشت**
ill-set. See سرشت
ا. (badesghan) = **عشقه** **بدسغان**
Malevolent. (bad-sekal) **بدسکال**
ص. (bad-segal) **بدسگال**
Malevolence. ا. (segalee) **بدسگالی**
ف.ل. (segaleedan) **بدسگالیدن**
To plot mischief.
بدسگان (badesgan) = **بدسغان**
بدسلوك P.A.(bad-solook) **بدرفتار**
P.A.ا (—solookee) **بدسلوکی**
Misbehaviour, ill-treatment.
1. A bad ا.ص. (— savar) **بدسوار**
horseman. 2. Untractable, fierce.
بد سواد (— sowda) = **بدمعامله**
Immoral, P.A.ص (— seerat) **بدسیرت**
having a bad character.
Deformed, P.A.ص (bad-shekl) **بدشکل**
misshaped, disfigured. Ugly.
To deform, to بد شکل کردن ف. م.
disfigure, to distort.
Deformity. P.A.ا (shekle) **بدشکلی**
Ugliness.
Ill-omened. ص. (— shogoon) **بدشگون**
Ugly. P.A.ص (— soorat) **بدصورت**
P.A.ص (— teenat) **بد طینت**
Ill-disposed, ill-natured. Bad-hearted.
Bad P.A.ا (— teenatee) **بدطینتی**
nature. Bad mind, bad heart.
بدظن P.A. (— zann) = **بدگمان**
Spoiled, P.A.ص (— adat) **بدعادت**

having acquired a bad habit. Having bad manners or customs.

بدعت (bed-at) A.ا innovation. Novelty. Heresy.

بدعت گذاردن ف. ل.م. 1. To introduce something new. 2. To innovate, to establish. To begin, as a heresy.

اهل بدعت See under اهل

بدعت کار (— kar) ا. An innovator.

بدعمل (— amal) P.A.ص-ا 1. Wicked, wrong-doing, malfeasant. 2. An evil-doer. A debauchee.

بدعملی (— amalee) P.A.ا Wrong-doing, evil-doing, malfeasance, wickedness. Debauchery.

بدعنق (— onogh) P.A ص Colloq. & slang. Proud and morose.

بدعهد (— ahd) P.A.ص Unfaithful to one's promise, infidel. Perfidious.

بدعهدی (— ahdee) P.A.ا Infidelity, breach of promise. Perfidy.

بدعهدی کردن ف.ل. To break one's promise. To prove disloyal.

بدفرجام (— farjam) = **بدانجام**

بدفعال (— feal) = **بدفعل**

بدفعل (— fe'l) P.A. = **بدعمل ـ بدکار**

بدفعلی (— fe'lee) = **بدعملی**

بدقدم (— ghadam) P.A.ص Bringing bad luck, inauspicious. [Said of a new-born child, a newly-married woman, etc].

بدقمار (— ghomar) P.A.ص Gam. Habitually becoming nervous, and wishing to play tricks.

بدقیافه (— ghiafeh) P.A.ص Sinister. [O. S.] Having a bad physiognomy. Ex. چهرهٔ بدقیافه a sinister face.

بدقلب (— ghalb) P.A.ص Bad-hearted. Malevolent, venomous.

بدقلق (— ghelegh) ص. Ill-mannered; also, moody.

بدقول (— ghowl) P.A.ص Unfaithful to one's promise, breaking one's promise.

بدقولی (— ghowlee) P.A.ا Breach of promise.

بدکار (— kar) ص. = **بدعمل ـ بدفعل**

بدکاری (— karee) ا. = **بدعملی**

بدکردار (—kerdar) ص-ا. 1. Iniquitous, wicked, malfeasant. 2. An evil-doer, a wicked person.

بدکرداری (— kerdaree) ا. Iniquity, wickedness, malfeasance.

بدکند (— kand) ا. = رشوه A bribe.

بدکنش (— konesh) = **بدکار**

بدکیش (— keesh) ص. Irreligious, impious.

بدگل (— gel) ص. Ugly, plain. Ex. دختر بدگل An ugly girl.

بدگلی (— gelee) ا. Ugliness.

بدگمان (— goman) ص. Suspicious. Ex. از من بد گمان است He is suspicious of me.

بدگمانی (— gomanee) ا. Suspicion.

بدگو (— goo) ص-ا. 1. Slanderous, scandalous, ill-speaking, backbiting. 2. A backbiter. A slanderer.

بدگوهر (— gowhar) ص. Ill-natured, essentially bad.

بدگوئی (— gooyee) ا. Slander.

Irreligious. Heretical. [Often used merely as bad language or insult].

بد مزاج (— mezaj) ص.P.A Surly, peevish. [O. S.] Of a bad temperament.

بدمزاجی (—mezajee) ا.P.A Surliness, peevishness. [O. S.] Bad temperament.

بدمزگی (— mazegee) ا. Bad taste. Insipidity. *Fig.* A flat joke.

بدمزه (—mazeh) ص. Disagreeable to taste, of a bad taste, distasteful. Insipid.

بدمست (— mast) ص. Intoxicated (to the extent of losing self-control).

بدمستی (— mastee) ا. Intoxication. Profligacy or brawl accompanying drunkenness.

بد مستی کردن ف. ل. To brawl or act dissolutely, as a drunkard.

بدمعاش (— ma-ash) ص.P.A Leading a bad life. Having a poor trade. Immoral *R.*

بد معاشرت (— moasherat) ص.P.A Unsociable.

بدمعاملگی (—moamelegee) ا.P.A Unfairness or trickery in dealing. ‖ بد معاملگی کردن ف. ل. To be unfair in dealing. To play tricks in one's business.

بد معامله (- moameleh) ص.P.A Unfair, tricky (in one's dealing or transaction). *Compare* بدبده

بدمنش (- manesh) ص. Fastidious.

بدمهر (—mehr) ص. Unkind.

a slanderous report, ill-speaking, vilification, backbiting.

بدگوئی کردن ف. ل. To backbite. to slander. Ex. از من بد گوئی میکند He slanders or backbites me.

بدگهر (— gohar) = **بدگوهر**

بدل (۱) (badal) ا.A 1. A substitute, an equivalent. a succedaneum. Ex بدل آنرا باید بدهید You should give the equivalent of it 2. Substitution, change; also, exchange. 3. *Gram.* Apposition; also, an appositive. 4. A relieve guard. [ج = ابدال (abdal)- بدلاء (bodala')]
بدل کردن = عوض کردن - مبادله کردن .

بدل مایتحلل (-eh mayatehallal) .A Food. [O.S.] Substitute for what is worn out.

بدل (۲) ص.A Counterfeit, false. imitation, spurious. Ex. الماس بدل imitation diamond.

بدل (badl) ا.A Permutation, change. *Ar. Gram.* (horoof of—) حروف البدل Permutable letters.

بدل (bedel) ق. Heartily. [*See* دل]

بدلاء *See under* بدل (۱)

بد لجام (bad-lejam) = **بدلگام**

بد لقا (— legha) ص.P.A Ungainly, gruff.

بدلگام (— legam) ص. Hard-mouthed. [= بددهنه]. Ex. اسب بد لگام

بد لهجه (— lahjeh) ص.P.A Having a bad pronounciation.

بدلیون (badlioon) ا.G = مقل Bdellium.

بد مذهب (bad-maz-hab) ص.P.A

بدمهری (— *mehree*) ا. Unkindness.

بدن (*badan*) A ا. [ج. = ابدان (*abdan*)] The body. The bare body; also, the privities. A trunk. A short coat of mail.

بدن (*bodan*) [*Short form of* بودن]

بدنا (*badanan*) A. ق. Bodily, corporally. Personally R.

بد نام (*bad-nam*) ص. Defamed, ignominious, infamous, disgraced. || To defame to disgrace. بد نام کردن ف.م.

بدنامی (— *namee*) ا. Infamy, bad repute.

بدنژاد (— *nezhad*) ص. Of a bad stock, base-born. Ex. اسب بد نژاد

بد نسل (—*nasl*) ص.P.A. 1.= بد نژاد 2. Bastard, illegitimate.

بدنظر (—*nazar*) ص.P.A. 1.= بدچشم 2. Ill-favored R.

بدنعل (— *na'l*) ص.P.A. 1. Unsure-footed. 2. Hard to shoe. Ex. 1 & 2. اسب بد نعل

بد نفس (- *nafs*) ص.P.A. Depraved, having a bad character, sensual.

بدنفس (—*nafas*) ص.P.A. Expressing imprecation, imprecatory. Having an unpleasant voice. [O. S.] Of an offensive breath.

بدنفسی (— *nafsee*) ا.P.A. Bad character, sensuality.

بدنقش (-*naghsh*) ص.P.A. Unlucky.

بدنقشی (-*naghshee*) ا.P.A. Bad luck, deuce-ace.

بدنگر (- -*negar*) ص. Evil-eyed. Weak-eyed. See بد چشم

بدنما (- *nama*; -*noma*) ص. Unsightly, ugly. Seedy. Ungraceful. Indecent. [*Note*. This adj. is never used for persons; the adj. زشت may be used both for persons and objects].

بدنمائی (- *namayee*) ا. Unsightliness, ugliness. Inelegance. Seediness.

بدنه (*badaneh*) A.P.ا. A trunk, body of a thing. Hull (of a ship).

بد نهاد (—*nehad*) ص. Ill-set, ill-natured. Of a bad character.

بدنی (*badanee*) A.P. ص. 1. Bodily, corporal, pertaining to the body, somatic Ex. (a) استراحت بدنی (b) سیاست بدنی corporal punishment. 2. Flesh-colored, flesh-red. رنك بدنی Flesh-color.

بدنیت (*bad-niyyat*) ص.P.A. Having a sly meaning, malevolent, ill-disposed.

بد نیتی (— *niyyatee*) ا.P.A. Sly meaning, malevolence, bad intention.

بدو (*badv*) A.ا. 1. Beginning, commencement. Ex. از بدو خلقت عالم تا کنون 2. A desert.

بدو (*bedoo*) =باو To him, her, etc.

بدوار (*badvar*) ص. Mischievous.

بدواز (*badvaz*) ا. 1. = **پرواز** 2. = **بتواز**

بدوره (۱) (*badooreh*) ا. Sweet-meat, etc., carried away by guests from a feast.

بدوره (۲) (*badvareh*; *badooreh*) ا. 1. A portion, a share. 2.=(۱) بدوره

بدوضعی (*bad-vaz-ee*) P.A.ا Bad condition.

بدون (*bedoo'neh*) P.A.ا.ح

Without. Ex. (1) بدون سند نمیتوان حرف زد Nothing can be said without a document. (2) قرار داد ملغی خواهد شد بدون اینکه حقی برای او باقی ماند The contract will be cancelled without leaving for him any right. *See* دون

بدوی (*badavee*) ص-ا .*A* 1. A Bedouin, a nomad. 2. Rude, wild.

بدوی (*badvee*) ص .*A* Primary.

بده (*bedeh*) = **بدهی**

بده (*badeh*) = **بته** (*bateh*) = **کته**

بدهضم (*bad-hazm*) .*P.A.* ص *R.* Indigestible. Dyspeptic *R.*

بدهضمی (*—hazmee*) ا .*P.A.* Dyspepsia, indigestion.

بده کار - بدهکار (*bedeh-kar*) ص-ا. 1. A debtor. 2. Having a debt, (being) in debt, indebted, owing. Ex. یک ریال بمن بده کار است He owes me one *ryal*.

بدهکاری (*—karee*) ا. Indebtedness, obligation. A debt.

بدهی (*bedehee*) ا. A debt, a due. Ex. (a) دو ریال باو بدهی دارم I owe him 2 *ryals*; (b) بدهی شما صد تومان میشود Your debt amounts to 100 *tomans*. *Syn* = قرض - دین - وام

بدهیئت (*bad-hey-at*) ص .*P.A.* Ugly, ill-shaped. Hideous.

بدی (*badee*) ا. Badness, bad [*used as a noun*]; evil(ness), wickedness. Wrong. Malfeasance. Ex. « بدیرا بنیکی توان دفع کرد » Evil may be averted by goodness. *See* بد the *adj.*

بدی کردن ف. ل. To do evil. To do wrong. Ex. بمن بدی کرد He did me wrong.

بدیج (*badeej*) = **هلیله — بلیله**

بدیخ (*badeekh*) ص .*A.* Elevated in rank.

بدیسه (*badeeseh*) ا. 1. = بادریسه 2. A piece of wood bored for receiving the top of a tent-pole.

بدیشان (*bedeeshan*) = بایشان To them.

بدیع (*badee'*) ص-ا .*A.* 1. New. Wonderful, strange. 2. A novelty. (Chapter on) figures of speech. [*Used also attrib. Thus;* علم بدیع *Compare* علم بدایع]. 3. An attribute of God, regarded as creator, innovator, etc.

بدیع الجمال (*—ol-jamal*) ص .*A.* Of rare beauty. Marvellously beautiful.

بدیع رقم (*—ragham*) ص .*A* Writing or tracing wonderfully, beautifully.

بدیع شمایل (*—shamayel*) = **بدیع الجمال**

بدیع منظر (*—manzar*) ص .*A* Of a rare or wonderful aspect. Picturesque.

بدیعی (*badee-ee*) ص .*A.P.* Pertaining to the figures of speech. Rhetorical. Ex. صنایع بدیعی [Fem. & pl. = بدیعه] *See* صنایع

بدیعه (*badee-eh*) ص. [Fem. of بدیع reserved for fem. or pl. nouns].

بدایع (*badaye'*) = [ج.] ا— A novelty, an innovation. A rarety.

A strange thing.

بدیمن P.A. ص (bad-yomn) Inauspicious.

بدین (bedin) = ببین To this, hereto.

بدیه (bedyeh) = آرزومندی

بدیهه A.١ (badeeheh) Improvisation. Something said extemporaneously or offhand. A self-evident truth or statement.

بالبدیهه | بدیهه = علی البداهه Extemporaneously.

بدیهه گو A.P.١ (— goo) An improvisator.

بدیهه گوئی A.P.١ (— gooyee) Improvisation. Extemporaneous speaking.

بدیهی A.ص (badeehee) Self-evident. Ex. بدیهی است باین ترتیب راضی نخواهد شد It is self-evident (or too evident) that under such circumstances he will not consent.

— ا. [ج. = بدیهیات (badihiyyat)] A self-evident statement or truth, an axiom.

بذاته A. (bezatehee) By its own essence, intrinsically. See ذات

بذر A.١ (bazr) [ج = بذور (bozoor)] Seed. [O. S.] Sowing, dissemination, scattering.

بذرافشان A.P.١ (— afshan) A corn-drill, a seeder.

بذرالبنج A. (— ol-banj) | ا.
بذرالبنگ A.P. (— ol-bang) |
Henbane seeds; Indian hemp seeds.

بذرالکتان A.١ (— ol kattan) Linseed. = تخم کتان See بذرك or بزرك

بذرك A.P.١ (bazrak) = بزرك Linseed.

بذرکار A.P.١ (bazrkar) A sower.

بذرگر A.P.١ (bazr-gar) A sower, a farmer. See برزگر & برزیگر

بذرگری (— garee) = برزیگری

بذرفتن (bezroftan) = بذرفتن - پذیرفتن

بذر قطونا A.١ (bazreh ghatoona) Fleawort.

بذرقه A.-P. (bazreghch) = بذرقه

بذره (bazreh) = بذره

بذل A.١ (bazl) Munificence. Giving generously, bestowing liberally. Spending, using. Ex. (a) بذل مساعدت کردن to give (or lend) one's assistance. (2) بذل مساعی کردن to bend effort.

بذل و بخشش Munificence, donation.

بذل کردن. ف.ل.م. بخشش کردن = 1. 2. To give liberally. To spend. To use or lend (effort, etc.). *See examples above.*

بذله ١ (bazleh) A wit, a witticism, a bon-mot, a jest. Recital of a poem with cadence.

بذله A.١ (bezleh) Everyday garment.

بذله باز (bazleh-baz) = بذله گو

بذله گو ص.ا. (— goo) 1. Witty. 2. A wit, a humorist. A jester.

بذله گویی ١ (— gooyee) Witticism.

بذی A.ص (bazee) Foul-mouthed. Obscene, profligate.

بذیون ١ (bazyoon) Costly silk stuff.

بر(١) ح.ا. (bar) 1. Upon, on, over.

Ex. (a) چه بر سرش آمد What came upon him? *i.e.* what happened to him? (b) وای بر او Woe upon him. (c) سبد را بر سر گذاشت He put the basket on his head. (d) بر من رحمت نما Have mercy upon me. (e) بحثی بر او نیست There is no dispute over him; there is no objection to him. *See the second sense of* بر *below.*

2. To, toward. Ex. (a) از هوا بر زمین آمد (b) بر من ایراد گرفت He objected to me.

3. In [*used in many idiomatic phrases*]. Ex. برحسب - بر طبق *See below.* 4. By. Ex. برسبیل تمثیل by way of allegory or parable. 5. At Ex. لختی بر من نگریست He looked at me for a while.

Poet. Planning, thinking; بر آن also, determined. Ex. بر آنم که

Double. Twofold. یك بر دو

Tenfold. یك بر ده

In accordance *(bar teb'gheh)* بر طبق with (*or* to), according to, in conformity with. By virtue of. Ex. بر طبق ماده هشتم قانون In conformity, by virtue of, Article VIII of the Law.

1. According to, in بر حسب accordance with. Ex. بر حسب مقتضیات

2 In proportion to.

In favor of, *(bar-lah'eh)* بر له for, with. Ex. بر له رفع حجاب رای دادند They voted in favor of the unveiling of women.

Against *(bar-aley'heh)* بر علیه

Ex. بر علیه او قیام کردند They rose against him.

By way of. *(bar-sabee'leh)* بر سبیل

According to. at. Ex. بنابر

بنابر خواهش شما این کار را کردم I did it at your request.

Therefore. accordingly. بنا بر این

Upon, on. *(bar-roo'yeh)* بر روی over [= بر]

1. On the *(bar-sar'eh)* بر سر top of, over. above. o.a. 2. *Poet.* Planning. intending. Ex. بر سر آنم که . . . I am planning to. . . .

See under عکس بر عکس

See under طرف بر طرف

Up; over; back; *(bar)* ق **بر (۳)** away; etc.

[*Note.* The word بر in its adverbial sense is only a particle serving as a prefix in many a compound verb, with the meanings indicated above. Thus برچیدن means *to pick up*; برگشتن means *to turn up*; and برانداختن means *to overthrow* or *throw away*. But in some verbs it serves only as an expletive or, at most, as an emphatic particle. Thus: برآمیختن has about the same meaning as آمیختن; both mean *to mix, to mingle*; but the verb برافروختن may be considered as the emphatic form as افروختن *to kindle* or *to excite*].

1. Side. Ex. *(bar)* .ا **بر (۳)**

eh sandalee, on top of the chair].

بر (۴) (*bar*) ا. 1. Fruit. Ex. «هرگز از شاخ بید بر نخوری» You will never find fruit on the willow. 2. Leaf [contraction of برگ]. 3. *Fig*. Produce; also, profit.

بر خوردن To enjoy. *Lit*., to eat fruit.

بر (۵) (*bar*) [۱- امر از ف. بردن] Carry thou, take thou. [Imper. root of بردن *bordan*, short for ببر *be-bar*, the usual form].

— [۲- ا. فا. ازف. بردن] Carrying, taking, seizing. [Short for برنده *barandeh*, the usual form, and used only in comp.]. Ex. دلبر *See in the vocab*.

بر (۱) (*barr*) A. ا. Land. A continent. A large, barren plain.

بر قدیم The Old World.

بر جدید The New World.

بر (۲) (*barr*) A. ص. Pious, virtuous, good. [ج. = ابرار (*abrar*)]

بر (*berr*) A. ا. Piety, goodness.

بر (۱) (*bor*) [۱- امر از ف. بریدن] Cut thou. [Imper. root of بریدن *boreedan*, short for ببر *be'bor*, the usual form].

— [۲- ا. فا. از ف. بریدن] Cutting. [Short for برنده *borandeh*, the usual form, and used only in comp]. Ex. تب بر antifebrile, febrifuge.

بر (۲) (*bor*) ا. *Gam*. Cutting.

بر زدن To cut.

Ex. گنجفه بر زدن *See* گنجفه

در برم نشست He sat by my side. 2. Breast, bosom, lap. Ex. طفل را در بر گرفت She took the child in her bosom. 3. (Any part of) the body. 4. Breadth, width [= پهنا]. Ex. این پارچه خیلی کم بر است This cloth has a very little breadth. 5. Memory, remembrance. Ex. شعر را از بر خواندم I recited the poem from memory. 6. *R*. Height: also, top. *See note below*. 7. *R*. A young woman. 8. *R*. A door.

از بر کردن ف. م. To memorize, to learn by heart.

از بر خواندن . To recite from memory.

از بر داشتن ف.م. To know by heart.

در بر داشتن ف. م. 1. To comprise to embrace, to include. Ex. این طبقه چند شعبه دیگر در بر دارد 2. To entail, to necessitate. Ex. اینکار مخارج و زحمات زیادی را دربر دارد 3. [*O. S.*] To have beside one, to have in one's bosom.

در بر گرفتن / در بر کشیدن ف.م. To embrace, to take into one's bosom. *See* در آغوش کشیدن *under* آغوش

[*Note*. بر No. 1 and بر No. 2 were originally phrases constructed with بر No. 3 which is a noun, and afterwards were shortened. For example, the phrase بر صندلی on the chair, in which we regard بر as a preposition, was originally در بر صندلی *dar bar'-*

بر ۱ *(borra)* ص. [ا. ق. از ف. بریدن] Cutting, sharp. Ex. تیغ برا

براً *(barran)* A.ق By land.

By land and sea. براً و بحراً

براء *(bara')* A.ص Exempt, free, clear. [The noun برائت is more commonly used].

برابر *(barabar)* ص.-ق.-ا. 1. Equal, on a par, even, on one level, quits. Opposite. [O. S.] Breast to breast. Ex. (a) وزن هر دو برابر است They are both equal in weight. (b) این شاگرد با آن یکی برابر است This pupil is on the same level as the other. (c) [*Used like a prep.*]. یکنفر از آنها برابر دونفر ازماست One of them is equal (in power, etc.) to two of us. (d) برابر افق level with the horizon.

2. Equally. Ex. منافع را برابر میبرند They share the profits equally.

3. The opposite side, the front. Ex. دربرابر من ایستاد He stood opposite to me (*or* facing me).

1. To place side by side, to compare. 2. To weigh together. Ex. اول بایدظرفهارا درترازو برابر کرد 3. To equal(ize), to level, to bring on the same level, to count equal. Ex. «هر زمان خرمهره را با در برابر میکنند» *See* خر مهره *and* دُر *in the vocab.* برابر کردن ف. م.

To become level or equal. برابرشدن ف.ل. یا مج. ف.م.

1. Before. در برابر

2. Ex. باید خود را در برابر وزیر مسئول بداند Against. Ex. در برابر من نتوانست ایستادگی کند

3. As compared with (*or* to).

Double, twice as much. دو برابر Ex. (a) باید دو برابر کار کنید you should work twice as much. (b) او دو برابر من حقوق میگیرد He is paid twice as much as I am.

برابر - برابره *(baraber-eh)* ا.ج The barbarians. The natives of Barbary in Africa. [Ar. pl. of بربری or بربر].

برابری *(barabaree)* ا. Equality. Counterbalance. Resistance.

1. To be equal. 2. To op pose oneself, to contend (with). Ex. تنها با ده تن برابري میکند He alone is equal to ten men. برابری کردن ف.ل.

برابط *See under* بربط

برات *(barat)* ا. [ج = روات *(baravat)*] 1. A draft, a cheque. Ex. برات صد تومانی 2. A bill of exchange. 3. A (royal) brevet or patent. 4. An order, a sentence. Ex. براتقتل او صادر شد

To make a draft (of), to draw a cheque (for). Ex. صد تومان جهت او برات کردم برات کردن ف. م.

Prov. exp. برات برشاخ آهو A false promise.

برات دار *(—dar)* R.ا A patentee. One who holds a draft.

براتی (۱) *(baratee)* ا. A worn-out garment given as tip or alms.

براتی (۲) ا. One who conducts the bridegroom to the bride's house.

برادادر *(beradandar)* == **برادر اندر**

برادر *(beradar)* ا. A brother.

برادر عزیز ـ برادرجان Dear brother.

برادر ارشد (یا بزرگتر) Elder brother.

برادر کهتر (یا خرد) A cadet.

برادر نسبت .R == برادر زن

برادر رضاعی A foster brother.

برادران دینی Brothers in faith, correligionists.

برادر اندر *(—andar)* ا. A half-brother.

برادرانه *(beradaraneh)* ص-ق. Brotherly. Ex. (1) محبت برادرانه (2) برادرانه با من رفتار کرد

برادر خواندگی *(— khandegee)* ا. Relation of an adopted brother. Fraternization.

برادر خوانده *(--khandeh)* ا. An adopted brother.

برادر زاده *(zadeh)* ا. A brother's son or daughter, a nephew.

برادر زن *(--zan)* ا. A brother-in-law. (a wife's brother).

برادر شوهر *(— showhar)* ا. A brother-in-law. (a husband's brother).

برادرکش *(— kosh)* ا. A fratricide.

برادرکشی *(— koshee)* ا. Fratricide.

برادر وار *(— var)* ق-ص. Brotherly.

برادری *(beradaree)* ا. Fraternity, brotherhood. Close friendship.

براده *(boradeh)* A ا. Filings.

برار *(berar)* ا. == **برادر** A brother. [a provincialism].

برارير- براريز *(barareer;-reez)* ==
پیرارسال

براز (۱) *(baraz)* ا. 1. Elegance, grace, beauty. 2. [Imper. root of برازیدن] 3. Joining. 4. A patch.

براز (۲) ا. A wedge. A shoemaker's last.

براز (۳) A.ا. Feces, excrement.

برازش (۱) *(barazesh)* == **برازندگی**

برازش (۲) ا. Fastening. Patching.

برازندگی *(barazandegee)* ا. Comeliness, elegance, gracefulness.

برازنده *(barazandeh)* ص. Comely, elegant, graceful, becoming. Ex. این لباس باو برازنده است (یا برازندهٔ اوست)

برازیدن (۱) *(barazeedan)* ف. ل. To become, to befit, to suit [Imper. root == براز]. Ex. این مقام باو می‌برازد This position suits him; he is worthy of his position.

برازیدن (۲) *(barazeedan; bora-)* ف.م. To join. To decorate. To render good.

برآسودن *(barasoodan)* == **آسودن**

براش *(barash)* == **خراش**

برآشفتن *(barashoftan)* == **آشفتن**

براعت *(bara-at)* A.ا Excellence, pre-eminence (in beauty or virtue). براعت استهلال *See under* استهلال

براغ *(bar-ragh)* == **رگزن ـ فصاد**

برآغالیدن *(bar-aghaleedan)* == **آغالیدن**

برافتادن *(-- oftadan)* ف.ل. == ورافتادن To cease to be in use, to be abolished. To die away, to disappear.

برافراختن *(barafrakhtan)* = افراختن

برافراشتن *(barafrashtan)* = افراشتن

برافروختن *(— afrookhtan)* = افروختن

برافشاندن *(-afshandan)* = افشاندن

برافکندن *(— afkandan)* ف. م. To overthrow. *Lit.*, to throw up. *See also* افکندن

براق *(boragh)* A. ا. (Name of) the animal on which the Prophet ascended to heaven.
The wind which carried Solomon's throne. براق جم
— ص. Of an attacking aspect.
A cat with bristling hair. گربهٔ براق

براق *(bar-ragh)* A. ص. Glittering, bright, shining.
براق کردن ف. م. To polish, to burnish.

براقی *(barraghee)* A.P. ا. Brightness, polish, lustre, glitter.

برآمد *(baramad)* ا. Issue, outcome. An expenditure. An accusation. [*O. S.*] Coming up.

برآمدگی *(baramadegee)* ا. A swelling. A projection. A bur. A knob or nob. An outgrowth.

برآمدن *(baramadan)* [*See under* آمدن]

برآمده *(baramadeh)* ص-ا. 1. Swelled. Projecting. 2. A balcony. A porch.

برامکه *(baramakeh)* ا. ج. The Barmecides, descendants of Barmak, who served as ministers of the Abbassides. [Ar. pl. of برمکی]

برآمیختن *(barameekhtan)* = آمیختن

بران *(borran)* ص. [ا. ف. از ف. بریدن] Cutting, trenchant, sharp. Ex. تیغ بران

برانداختن *(barandakhtan)* ف. ل. 1. To abolish, to put an end to. 2. To overthrow, to overset, to subvert. Ex. 1. & 2. رسوم پدررا برانداختند
3. [*O. S.*] To throw up or away.

برانداز کردن ف. م. To look (a person) up and down.

براندن *(borandan)* ف. م. 1. To cut [= بریدن]. 2. *Colloq.* To digest. [Imper. root = بران]

برانگیزاندن *(barangeezandan)* = انگیزاندن

برانگیختن *(barangeekhtan)* = انگیختن

برانی *(baranee; bo-)* ا. A vessel for conserves or confections.

برانی *(boranee)* = **بورانی**

برانیدن *(boraneedan)* = **براندن**

براو *(baraw)* ا. A sweeper. A scavenger.

برآور *(baravar)* = **برومند**

برآورد *(baravard)* ا. An estimate.
برآورد کردن ف. م. To estimate. Ex. آن ساختمان را دو هزار تومان برآورد کرد He estimated the construction at 2000 *tomans*.
برآورد ریز A detailed estimate.

برآوردن *See under* آوردن

برآورده *(baravardeh)* ص. Brought up. Erected, constructed. Finished. Complied with, accepted.

See بر آوردن under آوردن

—ا. A fortress. a rampart.

برآویختن (baraveekhtan) = آویختن

براهمه (barahemeh) ا. [ج. برهمن] The Brahmans. [Ar. pl. of برهمن]

برآهیختن (baraheekhtan) = آهیختن = آختن

براهین (baraheen) A.ا [ج. برهان] [Pl. of برهان] Proofs, demonstrations, logical reasons.

براهین جمجمه Phrenology.

برای (bara'yeh) ح. ا. 1. For. Ex. آنرا برای من بیاور Bring it for me. 2. For the sake of [= بخاطر]. 3. On account of [= بعلت], due to. Ex. غیبت او برای کسالت بود 4. By way of [= بطریق - منباب].

برای آنکه - از برای آنکه = برای اینکه

برای اینکه | از برای اینکه 1. Because. Ex. مدرسه نرفت برای اینکه ناخوش بود

2. In order that. *See* زیرا *etc.*

برای چه = چرا Why? What for?

برایا *See under* بریه

برائت (bara-at) A.ا Acquittance. Exemption. Guiltlessness, innocence.

برائت ذمه Acquittal, disculpation, clearance from obligation.

بربار (barbar) ا. An upper chamber.

برباریس (barbarees) = امبرباریس

برباشك (barbashak) ا. *Bot.* Mullein, verbascum [from Latin Barbascum].

بربر (۱) (barbar) A.ا Barbary [= بربرستان]. *See also* بربری

بربر (۲) ا. = سلمانی A barber.

بربر (۳) ا. Talkativeness. Noisiness, quarrelsomeness. Foolish talk.

بربرخانه (—khaneh) ا. A barber's shop.

بربرستان (barbarestan) ا. Barbary.

بربری (barbaree) ا-ص. 1. A native of Barbary. A barbarian. 2. Rude.

بربریت (barbariyyat) ا. Barbarism. barbarity, savagery, rudeness.

بربریس (barbarees) = امبرباریس

بربست (barbast) ا. Rule, law. Custom. usage.

[ج. = بربستگان (barbastegan)]

بربستن (bar-bastan) = بستن.

بربسته (—basteh) ص. بسته = 1. 2. Inorganic.

—ا. An inorganic substance.

[ج. = بربستگان (barbastegan)]

بربط (barbat) ا. A harp. [Ar. pl. = برابط barabet].

بربط دهنی A Jews'-harp.

بربط زن (—zan) | **بربطنواز** (—navaz) ا. A harper.

بربند (barband) ا. A child's bib. A bodice. A band tying a child to its cradle. A hame.

برپا *See under* پا ... الخ

برتافتن (bar-taftan) ف. م. To turn away. To twist. *See* تافتن (۲) d.

سر از اطاعت کسی برتافتن To refuse to obey a person.

برتر (bar-tar) ص. Higher, preferable. [Compar. of بر]

برتری (—taree) ا. 1. Preference. superiority, transcendence.

word rhyming with خرج].

برج (baraj) = **اگیر ترکی**

برجاس (borjas; bar-) .ا A butt or target; esp, an elevated one.

برجاف (borjaf) .ا Vetch or peas.

برجستگی (barjestegee) .ا 1. Relief, embossment. 2. Projection, saliency. 3. *Fig.* Notability, being distinguished, prominence, paramountcy. 4. A pustule or eruption.

برجستن (bar jestan) ف. ل. To leap or jump [= جستن]. To palpitate, to beat.

برجسته (-jesteh) ص. [ا.م. ا ز ف. برجستن] 1. Embossed, (raised in) relief. Ex. (a) نقش برجسته a relief; (b) نقره آلات برجسته embossed silver-work. 2. Salient, projecting. 3. Distinguished, notable. Ex. اشخاص برجسته Notable men, men of figure. 4. Featured, prominent, conspicuous; also, gross. Ex. یك خطای برجسته a gross error.

برجسته کردن ف. م. To emboss, to raise in relief. To distinguish, to signalize. Ex. خود را در نتیجه این فتح برجسته نمود He distinguished, or signalized himself, in consequence of this victory.

برجسته کاری (-karee) .ا Embossed work, embossment.

برجوشیدن (bar-joosheedan) = **جوشیدن**

برجهانیدن (bar-juhaneedan)

Ex. او بر سایرین برتری دارد He has preference over, or is preferred to, others. 2. Advantage.

برتن (bartan) ص. [فروتن = *Ant*] Proud.

برتنك (bartang) .ا The second girth of a horse. Swaddling-clothes. A narrow band or ribbon.

برتنی (bartanee) .ا Pride, arrogance.

برج (borj) A.ا [ج. = بروج (borooj)] A tower. A turret. A sign of the zodiac, a constellation. A division of the heaven, a house.

برج کبوتر (یا کفتر) A dove-cote, a dove-house, a columbarium.

برج نور A lighthouse, a pharos.

برج آب An elevated reservoir.

برج آبی = دلو Aquarius.

برج آذري = حمل - اسد - قوس Aries, Leo, and Sagittarius.

برج آسمان A sign of the zodiac.

برج بادی = جوزا - میزان - دلو Gemini, Libra and Aquarius.

برج خاکی = ثور - سنبله - جدی Taurus, Virgo and Capricornus.

برج خوشه = سنبله Virgo.

برج دریدن To enter unveiled.

برج دیده بان A watch-tower.

برج کمان = قوس Sagittarius.

برج ناقوس A belfry.

برج هلال = سرطان Cancer.

برج (۱) (barj) .ا A cylinder. A rolling-pin.

برج (۲) (barj) .ا Secondary expenses. [*Orig.*, a meaningless

See جهانیدن

برجهیدن (barjaheedan) = **برجستن**

برجی (borjee) ص. A.P. 1. Zodiacal. 2. Solar, calculated from the signs of the zodiac. Ex. ماه های برجی 3. Tower-shaped.

Eng. A cut-water. ا.

برجیس (berjees) ا. = مشتری Jupiter.

برچاف (borchaf) = **برجاف**

برچخ (barchakh) = **زوبین**

برچم (barcham) = **پرچم**

برچیدن (bar-cheedan) ف.م. 1. To pick up, to gather (up). Ex. کاغذها را از روی میز برچینید 2. To darn, to fill in. 3. To avert; also, to remove. Ex. بلای کسیرا برچیدن 4. *R.* To gird up. [Imper. root = برچین].

برحذر *See under* حذر

برحسب *See under* بر(۱) & حسب

برحق (barhagh) ص-ق. *P.A.* 1. True. Ex. خدای برحق 2. *R.* In truth.

برخ (۱) (barkh) ا. (A) little, few. A portion, a lot. *See* برخی

A spark. Lightning [= برق].

برخ (۲) (barkh; borkh) = **شبنم**

برخ (۳) ا. A cavern, a den.

A pond, a pool.

برخاست (bar-khast) ا. Rising, a rise. Adjournment. Bringing back, recall.

برخاستگی (—khastegee) ا. Uprising. Erection.

برخاستن (—khastan) ف. ل. [Imper. root = برخیز] 1. To rise, to get up. Ex. (a) ازاینجا برخیز بجای دیگر برو (b) برضد او برخاستند They rose against him. 2. To adjourn an assembly. 3. To cease, to be stopped. Ex. نزاع برخاست 1. To become erect.

برخاسته (—khasteh) ص. Raised or risen. Erected. [P. P. of ا. م. ازف. برخاستن]

برخان (barkhan) ا. Noise, clamor.

برخچ (barkhach; barakhch) ص. Ugly. Weak, pitiful, wretcted.

برخش (barakhsh) ا. A horse's back.

برخلاف *See under* خلاف

برخوابه (barkhabeh) ا. 1. A mattress [= دوشك]. 2. A bed-fellow [= همخوابه].

برخوار (barkhar) = **برخور(۱)-(۲)**

برخواندن (barkhandan) = **خواندن**

برخور (۱) (barkhor; -khar) ا.ص. 1. Prosperity. 2. = برخوردار

برخور(۲) ا. = شریك-انباز A partner.

برخورد (bar-khord) ا. An encounter, (act of) meeting, contact, impact. Attitude.

برخورد کردن ف.ل.م. To come in contact (with), to meet, to encounter, to stand up to. To show a special attitude (toward). Ex. (a) هنوز با او برخورد نکرده‌ام I have not yet come into contact with him, I have not met him yet. (b) چه قسم این مسئله را برخورد کرد؟ How did he encounter, or what attitude did he show toward, that question?

برخوردار (—khordar) ص. Enjoying (the fruit of one's labor), successful,

Prosperous, happy.

To succeed, برخوردار شدن ف. ل. to prosper.

To enjoy. برخوردار شدن از

To make برخوردار کردن ف. م. successful. To give to enjoy.

برخورداری (khordaree) ا. Enjoyment, fruition. success, Prosperity, happiness.

برخوردگی (—khordegee) ا. Injury to the feelings, wound.

برخوردن (۱) (bar-khordan) ف. ل. 1. To come in contact (with), to encounter or meet. Ex. دو مرتبه باو (یا با او) برخوردم I encountered him twice. 2. To come (across). Ex. بیك اصطلاح عجیبی برخوردم 3. To hurt the feelings. Ex. حرف او بمن برخورد His words hurt my feelings. 4. To happen or hit on something

برخوردن (۲) ف.ل. = برخوردار شدن

برخورنده (— khorandeh) ص. Hurting one's feeling, mortifying. Shocking.

برخه (barkheh) ا. = برخ A portion.

برخی (—bar'khee) ا-ص-ض. 1. A part, a portion, a number. Ex. برخی از آنها رفتند A number of them, or some of them, went. 2, 3. Some. Ex. (a) برخی مردم (b) برخی معتقدند که

برخی (barkhee') ا. Sacrifice, ransom. A compensation.

To sacrifice. برخی کردن ف. م.

برخیدن (barkheedan) ف. ل. To wait, to stay, to remain (quiet). To draw, to pull. To reap. To loose, as cotton or wool. To rivet [= برچ کردن].

برخیزاندن (barkheezandan) | ف. م.
برخیزانیدن (barkheezaneedan) |

To raise, to cause to rise. To erect. [Imper. root = برخیزان]

برخیزش (barkheezesh) ا. Insurrection. [O. S.]. A rising.

برد (۱) (bard) A.ا Cold, chilliness.

برد(۲)(bard) [امر از ف. بردیدن] Give way! Stand off. [Imper. root of بردیدن treated also as an interj.].

برد (۳) (bard) ا. = سنگ A stone.

برد (barad) A.ا = تگرگ Hail.

برد (۱) (bord) ا. 1. Winning. Ex. این بازی برد ندارد 2. Amount won. Ex. بردش چقدر شد؟ 3. By ext., advantage, upper hand. Ex. بالاخره برد با آنها است They have the advantage after all.

برد (۲) (bord) A.ا A striped cloth (from Yemen).

برد (۳) (bord) = **چیستان - معما**

بردا (bar'da) = **برد** (bard) (۲)

بردابرد (bar'dabard') = **برد**(bard)(۲)

بردادن (۱) (bardadan) ف. ل. To give fruit, to fructify.

بردادن (۲) ف. م. R. To set free.

بردار (۱) (bardar) ص. Fructiferous. bearing fruit.

بردار(۲)(bar'dar) [۱- امر از ف. برداشتن] Take up thou! [Imper. of برداشتن]

—۲- (bardar) ا. فا. از ف. برداشتن] Taking up. Carrying. [Short for بردارنده bardarandeh. the usual

دست ازسر کسی برداشتن To excuse someone. To let someone alone.

برداغ (bardagh) = اسپرك

بردبار (bordbar) ص.=صبور Meek, patient, tolerant, forbearing. Ex. شخص بردبار

بردباری (bordbaree) ا. Patience, meekness, forbearance, long-suffering, fortitude.

بردج (bardaj) A.-P.ا = برده A captive; a slave.

بردر *See under* در

بردست (bardast) ا. An aid, a help.

بردك (bardak) ا. A fable. A riddle.

بردگان [Pl. of برده]

بردگی (bardegee) ا. Slavery. Captivity.

بردمیدن (bar-dameedan) = **دمیدن**

بردن (bordan) ف.م. [Imper. root=بر] 1. To take, to carry, to bear. Ex. (a) کتابهای خودرا بردم مدرسه I took my books to school. (b) شتربار میبرد 2. To lead, to conduct. 3. *Gam.* To win. Ex. بازیرا که برد Who won the game? 4. To abstract, to take away; also, to steal. Ex. هرچه پول داشتم بردند || 5. To marry, to take to wife. Ex. زن بردن [=زن گرفتن]. 6. To ravish, to captivate. Ex. معشوقه دل میبرد || 7. = بسر بردن

اعتقاد بردن - بسر بردن - بکاربردن - پناه بردن - پیش بردن - از پیش بردن - جلو بردن - حسد بردن - حمله بردن - دربردن - راه بردن - روز گار بردن - شك بردن - ضرر بردن - فرمان بردن - گمان بردن - نام بردن الخ *See each of the above under the main element, i.e. the other word* form, and used only in comp.].

Ex. بار بردار carrying burdens. [*Note.* In some adjectives the word بردار becomes a suffix and an equivalent of the English suffix *-able*. Thus: بیمه بردار means insurable].

بردار وبرمال (bardaro barmal) ص. *Colloq.* Who seizes and runs away. *See* برمالیدن

برداشت (bar-dasht) ا. 1. Amount of money taken by a partner out of the earnings. 2. Introduction, (method of) beginning (a conversation, piece of music, etc.). Ex. برداشت صحبتش بدنبود

برداشت **کردن** ف. م. To take (out of one's earnings). To begin.

برداشتن (bardashtan) ف. م. [Imper. =بردار] 1. To take (up), to pick up. Ex. کتاب را ازروی میز بردار Take up the book from the desk. 2. To remove. Ex. اورا از آن مدرسه برداشتم || 3. To take off. Ex. کلاه خودرا بردارید 4. [*Used as a noun*]. Runaway, as of a horse. 5. To carry off, to take (away). Ex. خدا او را از میان مابرداشت || 6. To Raise. Ex. دست بدعا برداشت 7. *R.* To sustain, to support. 8. *R.* To exalt or elevate.

دست بر داشتن از 1. To abandon, to renounce. Ex. دست از کار بد بردار 2. To overlook. [*O.S.*] To take away one's hand from.

than the verb بردن

بردنك (bardang) ا. A hillock.

بردنی (bordanee) ص-ا. 1. Fit to be carried. 2. A present.

بر دوام (bar-davam) ص. P.A. Permanent. Continual. See دوام

برده (bardeh) ا. A slave. A captive, a prisoner of war. [ج = بردگان (bardegan)]

برده بردن To take captive. To enslave.

برده(bordeh) [ا.م. ازف. بردن P.P. of] Carried, taken. [ج. = بردگان (bordegan)]

برده (bordeh) } A.ا A cloak, a mantle.
بردة (bordat) }

برده دل (bordedel) ص. Captivated, or enamored, by love [= دلبرده].

برده فروش (bardeh-foroosh) ا. A slave-dealer.

برده فروشی (—forooshee) ا. Dealing in slaves.

بردی (۱) (bardee) ا. Papyrus.

بردی (۲) ا. A vessel of stone or marble.

بردی(۳)(bardiyy) A.-P.ا = **بردی**(۱)

بردی (bordee) ا. An excellent sort of date.

برديدن (bardeedan) ف. ل. To retire. To stand off. [Imper. root = برد].

بررستن (bar-rostan) = **رستن** (rostan)

بر رسته (— rosteh) ص.ا. 1. Sprung or shot up. Grown. 2. A stemless plant.

بر روی (bar-roo'yeh) ح. ا. Upon, on, over, above. See (۱) بر & روی

برز (۱) (barz) ا. Agriculture. Seed. A sown field. See برزگر

برز (۲) (barz) ا = مالە A trowel.

برز (۳) (barz) ا. Elegance, beauty. Stature. Trunk.

برز(borz) (۱) = **برز**(barz) (۲) - (۳)

برز (borz) (۲) = **کز** (kez)

ارز دادن = کز دادن

بوی ارز = بوی کز - بوی سوخته

برزخ (barzakh) ا. Interval of time between death and resurrection. An interstice. An isthmus. *Fig.* (1) A perilous situation, a precipice. (2) A connecting link.

بر زدن (barzadan) = (۱) **زدن** - (۲) **بالا زدن**

برزدن(borzadan) ف. م. *Gam.* To cut. Ex. ورق برزدن See بر bor.

برزك (barzak) ا. Linseed. Flax.

برز کار (barz-kar) = **برزگر**

برزگر (barz-gar) ا. A farmer.

بزگری (—garee) ا. Farming, agriculture.

برزم (barzam) ا. An amorous glance. Coquetry. See ناز & کرشمه

برزن (barzan) ا. A quarter, a lane, a street. A desert. A dwelling.

برزن (berzen) ا. An earthen pan used for baking bread.

برزه (barzeh) ا. A branch. Agriculture. Seed.

برزه کار. برزه گر (kar-gar) = **برزگر**

برزیدن (barzeedan) ف. م-ل. 1. To sow. 2. To persevere. To agree (with). [Imper. root = برز]

برزیگر (barzeegar) الخ = **برزگر** الخ

برزین (barzin) ا. Fire. A street or quarter. See آتش & برزن

برس (bars) ا. [= اواشك]. Barnacles. A halter; also, a bit of wood thru which it runs. A spur [= مهمیز].

برس (bors) ا. Juniper-berries.

برسات (barsat) H.ا The rainy season.

برسام (barsam) ا. *Med.* (1) Inflammation of the diaphragm. 2. Pleurisy.

برسر *See under* سر & بر(۱)

برسم *See under* رسم

برسنك (barsang) = **پارسنك**

برسیاه (barsiah) ص-ا. 1. Brown. 2. Black bile.

برسین (barsin) ا. Lucerne. Clover.

برش (boresh) ا. A cut, (act of) cutting, scission. Form. A shaving.

برش (barsh) = **آرزو**

برش (barash) = براو Upon him, etc.

برشاوش (barshavash) ا. *Astr.* Perseus.

برشتن (bereshtan) ف-م-ل. To roast. To toast, to torrefy. To parch, to scorch. *See* برشته شدن *the commoner form.*

برشته (bereshteh) ص [ا. م. از ف. برشتن] Roasted. Toasted. Torrefied. Scorched. Baked. *Compare* بریان

برشته کردن ف. م. To toast. To roast, to torrefy. To scorch. To parch. *Compare* بریان کردن

برشته شدن ف. ل. یا مج. ف. م. To be toasted or roasted, to roast *v.i.* To be torrefied.

گل برشته = گل پخته Baked clay.

برشدن (bar-shodan) ف.ل. To ascend, to get up high.

بر شکستن (barshekastan) ف. ل-م. 1. To break [= شکستن]. To forsake *R.*|| 2. To retire. *R.*

برشمردن (barshomordan) ف. م. 1. To enumerate, to give in detail, to name one by one. Ex. اسامی آنها را بر شمرد|| 2. To count [= شمردن]. [Imper. root = برشمر]

برشن (barshan) ا. = پیچك Ivy.

برص (baras) A.ا Leprosy.

برص زده. برص گرفته = **مبروص**

برطانی (bertanee) *Fr. & E.*ا Britain.

برطانی کبیر Great Britain.

برطانیقی (bartaneeghee) *G.*ا *Bot.* Betony, betonica.

برطبق *See under* طبق & بر(۱)

برطرف *See under* طرف

برعکس *See under* عکس

برغ (bargh; baragh) | **برغاب** (barghab) ا A dam, a dyke.

برغالیدن (barghaleedan) ف. م. To excite, to instigate. To push.

To throw. [Imper root = برغال]

برغبت *(bereghbat)* *See under* رغبت

برغمان *(barghaman)* ا. A large serpent; also, a dragon.

برغندان *(barghandan)* ا. Festivities in the last ten days of Shaaban. 2.= کلوخ انداز(ان)

برغوثی *(barghoosee)* A.ا [= اسپرزه] Fleawort [from برغوث a flea].

برغول *(barghool; bor—)* ا. Bruised wheat. *Compare Turkish* بلغور

برف *(barf)* ا. Snow.

برف میبارد It snows.

گلوله برف A snowball.

گل برف Snow-berry.

دانه برف *See* برف دانه *in the vocab.*

کولاک برف A snow-storm.

برفاب - برف آب *(barfab)* ا. Snow-water. Slush. Water flowing from some one's mouth on seeing another eat something delicate.

برفاب دادن ف. م. To disappoint entirely

برف انبار *(—ambar)* ص. Heaped up (like snow), accumulated. Ex. کارها این دو روزه برف انبارشد

برف پاك كن *(barf-pak-kon)* ا. A snow-sweeper. A snow-plough.

برف پاك كنی *(—konee)*=**برف روبی**

برف پوش *(—poosh)* ص. Snow-clad.

برف دان *(—dan)* ا. A snow-pit. The gullet.

برف دانه *(--daneh)* ا. A snowflake.

برف روب *(—roob)* ا. A snow-plough. A snow-sweeper.

برف روبی *(-roobee)* ا. Cleaning the snow (with a shovel or snow-plough).

برفروختن *(barforookhtan)* = **برافروختن**

برفره *(barfareh)* ا. Dignity, rank.

برفریزه *(barf-reezeh)* ا. Hoar-frost.

برفزد - برفزدی *(—zad;-zadee)* ا. Injury caused by snow.

برفشاندن *(barfeshandan)* ف. م. To shake off. To sprinkle. To scatter, to sow. To extend or stretch, as the hands.

برفشاندن دست / دست برفشاندن } To dance.

برفك *(barfak)* ا. *Med.* Aphtha, thrush.

برف مانند *(barf-manand)* ص. Snowy, snow-like.

برفناك *(-nak)* ص. Snowy, snow-clad, covered with snow.

برفنج *(barfanj)* ا. A difficult road.

برفنجك *(barfanjak)* = **كابوس**

برفی *(barfee)* ص. 1. Snowy, (made) of snow. Ex. (a) آدم برفی (b) روز برفی 2. Specially made for snowy days. Ex. کفش برفی a snow-shoe.

برفیر *(barfeer)* G.ا *Zool.* Purpura. [O. S.] Purple.

برق *(bargh)* A.ا Electricity. Lightning. A flash. A sparkle [= جرقه]. Lustre, glitter(ing), glow(ing).

برق کاذب / برق بی رعد } Lightning without thunder, fulguration.

برق زدن ف. م. 1. To glitter, to

flare, to shine, to scintillate. Ex. الماس برق میزند || 2. To flash, as lightning.

To be polished. برق افتادن ف. م.
To glow.

To polish. برق انداختن ف. م.

In a flash بسرعت برق

An idea flashed into my mind. خیالی مانند برق بخاطرم گذشت

Electric light. چراق برق

To electricute. با برق اعدام کردن

To electrify. درتحت تاثیر برق قراردادن

To apply radioscopy. برق گذاشتن
To treat with electricity, to electrify.

An electrician. متخصص علم برق

A sword with a Yemen blade. برق یمانی

Lightning *(bargheh-khollab)* برق خلب without rain. *Fig.* 1. Bragging. 2. An empty promise.

برق انداز *A.P.*ا *(bargh-andaz)* A musketeer, a matchlock-man.

برق آور *A.P.*ص *(bargh-avar)* Electro-motive, producing electricity.

برق بین *(—bin)* / **برق جو** *(—joo)* *A.P.*ا An electroscope.

برق خیز *(—kheez)* = **برق آور**

برقرار ص *(bar-gharar)* 1. Established. 2. Existing, continuing to exist. Ex. 1 & 2. درس ما هنوز برقرار است. 3. In working order [= دایر].
See قرار

1. To establish. برقرار کردن ف.م. Ex. صلح و امان برقرار شد Peace and safety were established. 2. To plant, to implant. 3. To confirm.

برقراری *P.A.*ا *(bargharareee)* Establishment.

برق سنج *A P.*ا *(bargh-sanj)* An electrometer.

A veil. **برقع** *A.*ا *(borgha')*

برقع پوش *(—poosh)* ا ـ ص. 1. A veiled woman. A masker. 2. Veiled. masked.

Talc. Gold-leaf. **برقك** ا. *(barghak)*

برق گیر *A.P.*ا *(bargh-geer)* A lightning-rod, a conductor.

Like **برق وار** *A.P.*ق *(bargh-var)* lightning, like a flash.

1. Elec- **برقی** *A.*ص *(barghee)* trical. Ex. اسباب برقی || 2. Quick. 3. Sudden as lightning, foudroyant, fulminant, galloping. Ex. سل برقی galloping consumption.

An electromotor. موتور برقی

A garment **برك (۱)** ا. *(barak)* made of camel's hair.

The star Canopus. **برك (۲)** ا.=سهیل

برکاپوز ا.=اب و لوچه *(barkapooz)* Chops, the parts round the mouth.

برکات *See under* برکت

A blessing. **برکت** *A.*ا *(barakat)* Abundance, copiousness, fatness.
[*(barakat)* برکات = ج.]

To bless. برکت دادن ف. م.

1. To be blessed برکت کردن ف.ل.م. and hence increased. 2. To bless||.

God will bless برکتش با خدا است it; it will increase.

Prov. God از تو حرکت ازمن برکت

Musk-stork's bill. برك عطر

To leave, to leaf. برك دادن - برك كردن | برك در آوردن } ف. ل.

Bot. Frondescence. leafing. عمل (يا موقع) برك دادن

برگچه.برلئچه (bargcheh). ا. A leaflet. *Bot.* A pinna or pinnule.

A pinna. برگچه اول

A pinnule. برگچه دوم

برك خور (– khor) ص. Leaf-eating, phyllophagous.

A phyllophagan. حیوان برك خور

برگدار (– dar) ص. Bearing leaves, phyllophorous. foliate, foliaceous.

برگدم (—dom) ا. *Bot.* A petiole.

برگذار (۱) (bargozar) ا. A small gift.

برگذار (۲) کردن ف.ل.م. To content oneself, to pass, to carry on (life), to live. Ex. با روزی دو قران بر گذار میکند

برگرد (bar-ger'deh) ح. ا. Around, about. See گرد gerd & (۱)

برگردان (bar-gardan) ا. 1. *Mus.* A refrain. a tag, a burden, a responsory. 2. A lapel.

برگردانندگی (bar-gardandegee) ا. Inversion. Retroversion. Transposition.

برگرداندن (bar-gardandan) ف. م.

1. To turn. Ex. روی خود را ازمن برگرداند

2. To reverse. Ex. حالا قضیه‌را برگردانید

3. To change. Ex. حرف خودرابر نگردانید

4. To give back, to return, to send back; also, to restore. Ex. کتابرا باو برگرداندم I returned the book to

helps the sailor. but he must sail

برکت‌دار (– dar) ص. Blessed. Redundant. Copious. fat. Fertile.

برکة (berkat) } A. ا. A pool, a tank.
برکه (berkeh) A lake.

بر کردن (bar-kardan) ف. م. R. To kindle.

در بر کردن ف. م. To put on, to wear. Ex. لباس خود را در بر کرد

از بر کردن ف.م. To learn by heart.

بر کشیدن (—kesheedan) ف. م.

1. = کشیدن 2. To draw up or together. 3. To wrinkle. *See also* بالا کشیدن & بالا گرفتن

برکم (barkam) ا. Prohibition Refusal. A hinderer.

برکنار *See under* کنار

برکند (barkand) ا. A bribe[=رشوه]. A strong man.

بر کندن (barkandan) ف. م. To dig up. To dig out. To uproot, to exterminate. Ex. بیخ ظلم را بر کند

برکی (barakee) ا. A woolen hood. A woolen cloak with hood, a burnoose. A tall, felt hat.

برك (barg) ا. A leaf. Utensils, tools. Preparations. Means; also, wealth. Care, attention. Intention, design. Arms.

A petal, a flower leaf. برك گل = گلبرك

A green leaf is the gift of a poor man. برك سبزی است تحفه درویش

Betel-leaf. برك تمبول

Wild aniseed. برك کازرونی

Chosen, selected, picked.
[P. P. of [ا. م. از ف. برگزیدن]]

برگس - برگست (bargas-t) ح. ن.
God forbid! See معاذالله

برگستوان (bargostovan) ا. Armor for horses (or men).

برگسلانیدن (bar-gosalaneedan) == **برگسلاندن**

برگشادن (-- goshadan) == **گشادن**

برگشودن (- goshoodan) == **گشودن**

برگشت (— gasht) ا. Return. Turning. Regress. Reflection. Retrocession, retrogradation, retrogression. Retreat. Retirement. Repeal. *Log.* Bathos. Deduction, difference (deducted from an account). Ex. برگشت آن دو قران بیشتر نمیشود
Turning-point. نقطهٔ برگشت

برگشتگی (-gashtegee) ا. Retrogradation. Retroflexion. Inversion. Apostasy [== ارتداد].
Retroversion. (برگشتگی رحم (بطرف عقب) (of the womb).

برگشتن (bargashtan) ف. ل. [Imper. == برگرد]. 1. To return, to come back. Ex. برگردیم بمنزل || 2. To turn back. 3. To be changed, to change *v.i.* Ex. رنگش برگشته است 4. To apostasize, to abjure. 5. To retreat.

برگشته (bargashteh) ص. Turned (up). Changed. Inverted. Retorted. Pervert(ed), apostasized. Retroussé, as a nose.

برگشته اختر (—akhtar) ص. Ill-starred.

him. 5. To turn off. Ex. کی آبرا برگرداند || 6. To vomit, to throw up. 7. To reduce.

برگرداندہ (bargardandeh) == **برگشته**

برگردانیدن (bargardaneedan) == **برگرداندن**

برگردیدگی (bargardeedegee) == **برگشتگی**

برگردیدن (bargardeedan) == **برگشتن**

برگردیده (bargardeedeh) == **برگشته**

برگ رزان (barg-razan) == **برگ ریزان**

برگرفتن (bargereftan) ف. م. To remove, to take away [emphatic form of گرفتن] To carry off. To erase. [Imper. == برگیر]

برگ‌ریز (barg-reez) ص-ا. [O. S.] 1. Shedding (its) leaves. Defoliating. 2. [== برگ ریزان] Autumn.

برگ ریزان (-reezan) ا-ص. 1. Fall, autumn. *Fig.* The decline of life. 2. Shedding its leaves.

برگ ریزی (—reezee) ا. Shedding leaves. The fall [== برگ ریزان].

برگزیدگان (bar-gozeedegan) ا. ج. The elect, the elected.

برگزیدگی (bargozeedegee) ا. Choiceness.

برگزیدن (bargozeedan) ف. م. To choose, to select, to pick out; also, to elect. Ex. کدام شاگرد را برای نطق کردن برگزیدند Which pupil did they select for delivering a speech? [Imper. == برگزین].

برگزیده (bargozeedeh) ص. == منتخب

برگشته ایام (bargashteh-ayyam) ص.P.A. Unfortunate, having unhappy days.

برگشته‌حال (—hal) ص.P.A. Unhappy. Afflicted.

برگشته روزگار (—roozgar) = **برگشته ایام**

برگشته طالع (—tale') ص.P.A. Unlucky.

برگماشتن (bargomashtan) الخ = **گماشتن** الخ

برك مانند (bargmanand) ص. Leaf-shaped, foliate.

برك وساز (bargo-saz) ا. Abundance. Means, riches.

برك ونوا (—nava) ا. Means, subsistence. *See also* برك وساز

برگه (bargeh) ا. Something suggestive of a leaf; a flap; a fly [strip or lap on a garment].

برگه زردالو - برگه هلو Dried apricots or peaches, cut in lobes.

برگه دزدی A mainor.

برگی (bargee) ص. Leaf-shaped.

برلنك زدن (barlung zadan) = **گریختن**

برله *See under* (۱) بر

برلیان (berelyan) F.ا Brilliant.

برماس (barmas) ا. 1. The touch. Act of rubbing. 2. [Imper. of برماسیدن].

برماسیدن (barmaseedan) ف. م. To touch. To rub (together).

برمال (barmal) ا. 1. Flight, running away. 2. [Imper. of برمالیدن] 3. Fleeing, running away. [Short for برمالنده *barmalandeh*, the usual form, and used only in the adj. برمال و ,بردار *which see in the vocab.*].

برمال زدن | برمال کردن } ف. ل. To run away. *See* برمالیدن

برمالیدن (barmaleedan) ف. ل. To tuck (the sleeves). Hence, to run away. [Imper. root = برمال]

برماه - برماهه (barmah-eh) ا. = پرماه A gimlet or auger. A trepan.

برمغاز(ه) (barmaghaz-eh) = **شاگردانه**

برمك (barmak) ا. (Name of) the ancestor of the برامکه the Bermecides. *See* برامکه

برمکی (barmakee) ا-ص. (One) of the family of Bermecides. [Ar. pl. = برامکه]

برمگان (barmagan) = **موی زهار**

برملاء (barmala') ص.P.A. Open to the public, public. Flagrant. Notorious. *See* ملاء

برملا کردن ف. م. To make public, to open to the public, to divulge. To unfold.

برملا افتادن ف. ل. To become public, to be known or divulged.

برملائی (barmalaee) P.A.ا Flagrancy. Openness, publicity. Conspicuousness.

برموده (barmoodeh) ا. = چیز A thing.

برمیل (barmeel) A.-F.ا A barrel,

trenchant, sharp. Ex. تیغ برنده || 2. Incisive. 3. *Colloq.* Digestive.

برنده (۱) *(barandeh)* ا. One who carries. A bearer. A winner. [ا. فا. از ف. بردن] — ص. Bearing. Winning. ورق برنده / رنك برنده *Gam.* A trump.

برنده (۲) *(barandeh)* = **پرنده**

برنز *(beronz)* F.ا Bronze.

برنس *(bornos)* ا. A burnoose or bernouse. A hood worn by monks A high-crowned cap.

برنشاندن *(bar-neshandan)* ف. م. To cause to sit up. To set up.

برنشستن *(- neshestan)* ف. ل. To sit on (*or* up) To mount on.

بر نشین *(barneshin)* ا. A woman who sits by a parturient woman; a midwife's aid. *See* پیش نشین

برنك (کابلی) *(berenge-kabolee)* ا. Chebulic myrobalan, emblic currants.

برنو *(barnoo)* ا. Fine silk.

برنی *(barnee;bor-)* ا. A small vessel for confections, medicines, etc.

برنیان = **پرنیان**

برنیش *(borneesh)* ا. *Med.* Cholic with diarrhea. *Compare* زحیر

بروات *(baravat)* ا. [Ar. pl. of برات]

برواز *(barvaz)* ا. A perch. Repose.

برواق *(barvagh)* A.ا *Bot.* 1. Asphodel. 2. Daffodil.

بروت *(boroot)* ا. Mustaches, whiskers. *See* باد بروت

a cask. A hogshead.

برمیو *(barmioo)* = **پرمیو** = **سوزاك**

برنا *(barna; borna)* ص. Young. adolescent. Elegant. — ا. A youth. Adam's apple; hence, adolescence.

برناس *(barnas)* ا-ص. 1. Ignorance. Negligence. 2. Ignorant. Negligent.

برناساء *(barnasa')* A ا People, men.

برنامه *(barnameh)* ا. 1. A model. an exemplar. 2. = سرنامه

برنایی *(barnayee; bor —)* ا. = **جوانی** Youth, adolescence.

برنج (۱) *(berenj)* ا. Rice.

برنج (۲) *(berenj; bo —)* ا. Brass. خط برنج A column-rule.

برنجاسف *(berenjasef)* ا *Bot.* Common mugwort (*Artemisia Vulgaris*). برنجاسف کوهی Artemisia Indica.

برنج دار *(berenj-dar)* ص. Riced, prepared with rice. Ex. غذای برنجدار

برنج زار *(— zar)* ا. A rice-field.

برنجمشك = **فرنجمشك**

برنجن *(baranjan)* = **ابرنجن**

برنجی (۱) *(berenjee)* ص. (Made of) brass, brazen. Ex. حلقه برنجی a brass ring.

برنجی (۲) ص. R. Like rice. Of rice.

برنجین *(berenjin)* = **برنجی - برنجن**

برند *(barand)* = **پرند**

برنداف *(barandaf)* = **روده - تسمه**

برندك *(barandak)* ا. A hillock.

برندگی *(borandegee)* ا. Sharpness. Incisiveness.

برنده *(borandeh)* ص. 1. Cutting,

بروج borj See under برج

برودت A.ا (boroodat) Cold(ness). [Ant.=گرمی-حرارت] Fig. Indifference.

برودری F.ا (brodree) Embroidery.

برودری کردن To embroider.

برور ا (barvar) Selvage. Fringe. Skirt.

بروز A.ا (borooz) Appearing, becoming manifest. Appearance. Confession. Issuance, egress.

بروز دادن ف. م. To divulge, to make public, to tell. Ex. اسرارمارا بروز داد

بروز کردن ف. ل. To appear, to become manifest. To leak out.

بروفه ا (boroofeh) A turban. A towel. A waist-band.

بروق (barvagh) = **برواق**

برومند ص. (baroomand) Fruitful, prolific. Fertile, rich. Fortunate. Multiplying. *See* بر(٤) & مند

برومندی ا (—ee) Fruitfulness.

برون (۱) (boroon; be—) [Contraction of بیرون]

برون (۲) ا (boroon) A ring (through a camel's nose).

برونده (barvandeh) = **سبد - بقچه**

برون سرا ا (boroon-sara) Money coined outside the mint. Base money.

بروی (bar-vey) = براو Upon him.

بره ا (barreh; bareh) A lamb.

پوست بره Lambskin.

برهان A.ا (borhan) A demonstration, a proof, an argument. A theorem. Reasoning.

برهان انی (*borhaneh ennee*) *Log.* Induction, *a posteriori* reasoning.

برهان لمی (*– lemmee*) *Log.* Deduction, *a priori* reasoning.

برهان موجز (*—eh moojaz*) *Log.* Enthymeme.

برهان قاطع A decisive or convincing proof, a clinching argument.

برهان قاطع ذوحدین *Log.* A dilemma.

برهانی A.ص (*borhanee*) Demonstrative, convincing, decisive.

برهختن (*barhakhtan*) = **برهیختن**

برهم ق. (*bar-ham*) Together. Against one another. *See* هم

برهم زدن = بهم زدن

برهم خوردن = بهم خوردن

برهما ا (*berahma*) Brahma.

برهمخوردگی ا (*barhamkhordegee*) Indisposition [=بهمخوردگی]. Commotion.

برهم درهم = درهم برهم

برهمدیگر الخ (*barhamdeegar*) *See* بهمدیگر *etc. under* هم

برهمن ا (*barahman; barhaman*) A Brahman. [ج- براهمه (*barahemeh*)]

برهنگی ا (*berahnegee*) Nakedness.

برهنه ص. (*berahneh*) Naked, bare. Huskless.

برهنه کردن ف. م. To make naked, to denude, to strip of clothing, to lay bare. Ex. او را برهنه کردند They stripped him of clothing.

برهنه استخوان ص. (*—ostokhan*) Raw-boned.

برهنه پا ص. (*— pa*) = پا برهنه

بریجن (bareejan) = تنور

برید (bareed) ا. A courier, a messenger. Ex. برید خوش نوید A messenger bringing good tidings. *Met.* 1. The moon. برید فلك 2. Saturn.

بریدگان *See under* بریده

بریدگی (boreedegee) ا. A cut, an incision. A notch, a nick. A fissure [= شکاف]. *Fig.* Alienation, separation.

بریدگی در طول (ستون) Fluting; a flute.

بریدگی درحاشیه Indentation.

بریدن (boreedan) ف. م. [Imper. root = بر] To cut. Ex. چاقو دستم را برید || *Fig.* 1. To settle, to decide. Ex. معامله رابریدم || 2. To take away, to sever.

— ف. ل. 1. To cut *v.i.*, to be cut. Ex. طناب برید || 2. *Fig.* To renounce acquaintance or friendship (of). Ex. چرا ازمن بریدی || 3. To curdle, as milk. Ex. شیر برید

امید بریدن To lose hope, to be disappointed.

بریده (boreedeh) ص-ا. Cut, separated. Divided. Dug. Clotted. Curdled. Alienated. Circumcized. [P. P. of ا. م. از ف. بریدن]

— ا. [ج. = بریدگان (boreedegan)] [It occurs as a noun only in the pl. in which form it means (1) Things cut, separated, etc. (2) The circumcized].

Barefoot(ed).

برهنه‌خوشحال (— khosh hal) ص.ا P.A. Rejoicing baselessly. Happy in spite of indigence.

برهنه‌سر (— sar) ص-ا. 1. Bareheaded. 2. *R.* A pilgrim.

برهنه قدم (— ghadam) P.A. =

برهنه پا

برهنه گو (— goo) ص. Speaking frankly. frank [= رك گو].

برهودن (barhoodan) ف. م. To singe; to scorch..

برهون (barhoon) ا. A circle. A girdle. A halo. A fence. A necklace.

برهه (borheh) A.ا Interval of time.

برهیختن (barheekhtan) ف. م. To draw (forth, out, up). *See* آختن & آهیختن To instruct, to educate.

بری (baree) A.ص 1. Clear, exempt, immune. Ex. از گناه بری || 2. Guiltless. *See* مبرا 3. *Colloq.* (a) weary; (b) perverted. Ex. (a) & (b) از دین بری شده است

برّی (barree) A.ص Wild. Ex. عسل بری

بری الذمه (barioz-zemmeh) A.ص Clear from obligation, quit.

بریان (beryan) ص. Roasted (whole), barbecued. Grilled. *Compare* برشته

بریان کردن ف. م. To roast (whole), to barbecue. To grill.

بریانی (beryanee) ص-ا. 1. Roasted (whole), barbecued. Grilled. 2. A barbecue, a roasted animal. Tripe.

بریت (bariyyeh) | **بریه** (bariyyat) A creature. [ج.=برایا (baraya)]

بریده دم (boreedeh dom) == دم بریده Docked, bobtailed, curtailed.

بریده‌زبان (—zaban) == زبان بریده Mute, dumb, tongue-tied.

بریده گوش (-goosh) ص. == گوش بریده Crop-eared.

بریزه (bereezeh) ا. Sodder [== لحیم]. Benzoin. A liniment.

بریشم (bareeshom; -sham) == **ابریشم**

برین (۱) (barin) ص. High(est). sublime. Superior. supreme, Eternal. Ex. بهشت برین

[*Note*. This is in reality the superlative degree of بر *bar*, considered as an adj.]:

برین (۲) == بر این Upon this.

برین (berin) ا. A small opening, a hole. A crevice, a fissure.

برینش (boreenesh) ا. Scission.

برینه (bereeneh) = برین (berin) A ring or segment. *Med.* == اسهال

بز (bazz) A.ا Cloth. Linen.

بز (boz) ا. A goat.

بز کوهی Wild goat, ibex, argali.

بز نر A he-goat.

بز ماده - ماده بز A she-goat.

بز طلیقه Scapegoat (in Old Testament).

بز گیر آوردن To have (a thing) a great bargain.

بزاز (bazzaz) A.ا A cloth-merchant, a linen-draper.

بزازی (bazzazee) A.P.ا Business of a cloth-merchant. Cloth, etc. sold by a merchant, drapery.

بزاق (bozagh) A.ا Saliva. Spittle.

سیلان بزاق Salivation, ptyalism.

بزباز (bazbaz) ا. Mace, nutmegs' cover.

بزباز (boz-baz) ا. A showman who makes a goat dance.

بزبها (baha) ص. Of little value.

بزچران (bozcharan) ا. A goatherd.

بزحمت *See under* زحمت

بزدل (bozdel) ص-ا. 1. Chicken-hearted, white-livered, pusilanimous, faint-hearted. 2. A coward.

بزدلی (bozdelee) ا. Pusilanimity, cowardice, poltroonery.

بزر (bazr) P.-A.ا == بذر A seed.

بزرج (bozorj) A.P. == بزرگ

بزرجمهر (—mehr) ا. Name of the Prime Minister of Nowsheerevan [spelled also بزرگمهر & ابوزرجمهر]

بزرك (bazrak) P.A.ا == بزرك- بذرك Linseed. Flax. [O. S.] A small seed.

بزرکار (bazr-kar) ا. == **بزرگر**

بزرگ (bozorg) ص. 1. Great. Ex. خدا بزرگ است || . 2. Large, big. Ex. کتاب بزرگ || 3. Grand. Ex. پدر بزرگ grandfather. 4. Grown, adult. Ex. او دو دختر بزرگ دارد

—ا. [ج. == بزرگان] A great person or thing.

بزرگ شدن ف. ل. 1. To grow up. Ex. اطفالش بزرگ شدند || . 2. To become large.

بزرگ کردن ف. م. 1. To make large, to enlarge. 2. To bring up, to train. 3. To magnify.

بزرگ همت (—hemmat) ص. *P.A.* Ambitious. High-minded. Magnanimous.

بزرگی (bozorgee) ا. Greatness. Largeness, great size. Old age.

بزغاله (bozghaleh) ا. A kid.

بزغم (bazgham) ا. Acacia.

بزغنج (bozghonj) ا. Galls of pistachio.

بزك (bazak) ا. Dressing up, toilette, attire [esp. of brides]. Prinking.

بزك كردن ف. ل.م. 1. To dress up. To prink. 2. To attire. To decorate, to give artificial beauty to.

بزگله (boz-galleh) ا. A flock of goats.

بزل (bazl) *A.*ا Broaching, tapping. *Surg.* Splitting. Trepanning. *Fig.* A misfortune.

بزل كردن ف. م. To broach, to tap, to puncture (a dropsical man, etc.). *Surg.* To trepan.

بزل مثانه Cystotomy.

اسباب بزل A trocart.

بزله الخ = **بذله** الخ

بزم (bazm) ا.=مهمانی A banquet, a festivity.

بزم آراء (—ara) ص. Adorning a banquet.

بزمان (bazman) ص. Drunk.

بزمانند (boz-manand) ص. Goat-like, hircine.

بزماورد (bazmavard) ا. Victuals carried away from a banquet.

بزمجه (bozmajjeh) ا. A lizard.

بزرك داشتن ف. م. To honor, to esteem great.

بزرگان گفته اند Great men have said, wise men have said.

بزرك و كوچك Old and young. Great and small.

بزرگانه (bozorganeh) ق ص. 1. Respectably, such as befits great men. Ex. بزرگانه رفتار میکرد || 2. Respectable, befitting great men. Ex. حركات بزرگانه

بزرگتر (bozorg-tar) ص-ا. 1. Larger. Greater. Older. [Compar. of بزرك] 2. An elder, a guardian (of a family, etc.). Ex. مگر این بچه بزرگتر ندارد

بزرك تن (—tan) ص. Corpulent, big.

بزرك جثه (—josseh) ص. *P.A.* Big, bulky.

بزرك زادگی (bozorg-zadegee) ا. Noble birth.

بزرك زاده (—zadeh) ص. Highly born, of a noble birth.

بزرگمهر (—mehr) = **بزرجمهر**

بزرگسال (—sal) ص. Aged. Grown.

بزرگسالی (—salee) ا. Agedness.

بزرك طبع (—tab') *P.A.* | **بزرك منش** (—manesh) ص. Magnanimous, lordly. Haughty.

بزرك منشی (—maneshee) ا. Magnanimity, lordliness. Haughtiness.

بزرگوار (—var) ص-ا. 1. Great, magnanimous. Honorable. 2. The Great Lord, God. A learned man.

بزرگواری (bozorg-varee) ا. Greatness. Magnanimity.

بزمجه ای *(– ee)* ص. Lacertian.

بزمگاه *(bazm-gah)* ا. A banquet-house. A banquet.

بزم نشین *(— neshin)* ا. A guest. [*O. S.*] Sitting at a banquet.

بزموی *(bozmooy)* ا. Goat's hair.

بزن *(bezan)* ص. *Colloq.* Valiant, brave. [*O. S.*] Beating (others)

بزن بهادر *(— bahador)* ص. *Colloq.* Very brave. *See* بهادر

بزنگاه *(bezangah)* ا. Proper moment for doing a thing; a critical moment [*O. S.*] Time for striking.

سر بزنگاه In the nick of time, at the right moment.

بزودی *See under* زود

بزور *See under* زور

بزور *(bozoor)* [Pl. of ج. بزر]

بزوش *(boz-vash)* ص. Goat-like. Capricious. *R.*

بزه *(bezeh)* ا. A sin, a crime.

بزهکار *(bezehkar)* / **بزه‌مند** *(bezehmand)* ص. Sinful.

بزی *(bozee)* ص. Goat-like, hircine.

صوت بزی *Med.* Aegophonia.

ریش بزی A goatee.

بزیچه *(bozeecheh)* = **بزغاله**

بزیون *(bezyyoon; bez—)* ا. Brocade.

بژم *(bazhm)* ا. = شبنم Dew.

بژمان = **پژمان**

بژمژه *(bozhmazheh)* / **بژمجه** *(bozhmajeh)* = **بزمجه**

بس *(bas)* ص. 1. Enough. Ex. برای امروز بس است That will do, that is enough, for to-day. 2. Many many a. Ex. «بس ناموربزیر زمین دفن کرده اند» Many a celebrated one has been buried under the ground.

بس کردن ف. م. To stop, to put an end to. [It usually occurs in the imperative with the direct object understood. Thus: بس کن means *'Stop it, put an end to it'*. The direct object is often expressed in poetry].

و بس *(o-bas)* Only, and nothing else [used always at the end of a sentence]. Ex. از خدا میترسم و بس I fear God only (*or* no one else).

از بس – از بسکه Inasmuch as, to such extent... that, so... that; also, by dint of. Ex. ازبسکه خشمگین بود کسی نمیتوانست جلو او بایستد [*Note.* The protasis of this sentence may be changed thus. آنقدر خشمگین بود که... Therefore, we may translate the sentence in either of the following manners: (a) *He was so angry that no one could stand in his presence*; (b) *No one could stand in his presence; such was his anger (*or so *angry he was); (c) Such was his anger that no one could stand before him*].

بسا *(bas'a)* ص. Many; many a; much [often with the principal verb implied]. Ex. (a) بسا اشخاص در اینراه (b) بسا کسا که اورا بدینحال دید || کشته شدند

(There was) many a one (who) saw him in that plight. (c) بسا پول که خرج شد

— ق. 1. Often, many a time. Ex. . . . بسا اتفاق می افتدکه || 2. R. Very. Compare بسیار & بسی

چه بسا Oh how many! What a great number of! [Often with the principal verb implied]. Ex. (a) چه بسا مردم گرسنه ماندند || (b) چه بسا اشخاص که فریفته شدند O how many people (there were who) were deceived!

ای بسا = چه بسا

بساتین See under بستان

بساروب (basaroob) ا. Gleanings.

بساط (besat) A.ا [O. S.] A carpet; a bedding. A layout. Anything spread out. Exposure for goods. Goods exposed for sale or exhibition. A stand. Ex بساط خرازی a haberdasher's stand.

بساطت (basatat) A.ا Simplicity.

بسالت (basalat) A.ا Courage. Bravery.

بسام (bassam) A.ا-ص (One) who smiles much.

بسان (besa'neh) ح. ا. Like, as. See سان

بسانیدن (basaneedan) ف. م. To irrigate.

بساوند (basavand) ا Rhyme.

بسباس (۱) (basbas) = **بیمعنی**

بسباس (۲) - بسباسه (basbaseh) A.-P.ا Mace. See بزباز bazbaz.

بسپایک (baspayak) / **بسپایه** (baspayeh) ا. Polypody. *Lit*, Many-footed.

بست (bast) ا. A fastening. A brace or bracing. A knot. A sanctuary, an asylum, an inviolable place of refuge [= تحصنگاه]. Taking refuge. An embankment or dike. Act of closing, etc. *R.*

بست نشستن To take refuge (in an asylum, etc.)

بستار (bestar) ص. Weak, inconstant.

بستان (bostan) ا. = بوستان = باغ A garden. [Ar. pl. = بساتین basateen]

بستان‌افروز (— afrooz) = تاج خروس

بستان بان (— ban) = **باغبان**

بستانچی (— chee) P.T.ا A market-gardener.

بستان‌سرای (— saray) ا. A palace-garden.

بستان کار (— kar) ا. A horticulturist.

بستان کاری (— karee) ا Horticulture.

بستانی (bostanee) = **بوستانی**

بستاوند (bostavand) ا. Uneven ground.

بستر (bestar) ا. = رختخواب A bed.

بستر رود (خانه) A river bed.

بستر آهنک (—ahang) ا. A quilt. A mattress. [= لحاف - تشك]

بستر نشین (—neshin) = **بستری**

بستری (bestaree) ص. Bed-ridden. confined to bed. Clinical.

بستری شدن To fall sick, to lie down in bed.

بستگاه (bast-gah) ا. = تحصنگاه A sanctuary, an asylum, an inviol-

able place of refuge.

بستگی (bastegee) ا. 1. Relationship, kinship. Ex. بامن بستگی دارد || 2. Dependence. 3. Tightness, fastness. 4. State of being closed, tied, fastened, etc. *See* بستن

بستن (bastan) ف.م. [Imper. root = بند] 1. To close. Ex. در را ببند Close the door. 2. To tie. Ex. اسب را بدر بست He tied the horse to the door. 3. To bind, fasten, chain; also, to brace. 4. To conclude, to enter into. Ex. قرارداد بستن || 5. To bar, to stop. 6. *Colloq.* To impute, to ascribe (often unduly). 7. To assess. Ex. مالیات سنگین بر آنها بستند || 8. *Colloq.* To compose. Ex. شعر بستن || 9. To pack. Ex. بار بستن || 10. To obstruct.

— ف. ل. To freeze *v.i.*, to congeal *v.i.* To clot *v.i.*, to coagulate *v.i.*

بخود بستن ف. م. To affect, to assume, to simulate.

خیال بستن To imagine.

دل بستن To rely, to depend, to put confidence.

شرط بستن *See under* شرط

صف بستن *See under* صف

عهد بستن *See under* عهد

یخ بستن To freeze. Ex. هرسال در زمستان حوض ما یخ می بندد

بستگاه (bastangah) ا. A mooring.

بستنی (bastanee) ا. Ice-cream. Ice(s).

بستو (bastoo) ا. An earthenware pitcher for carrying water.

بست و بند (bastoband) ا. Bracing. Fastening; a spanner (for a bridge, etc.). *Fig.* (1) Arrangement. (2) Collusion [= بند وبست]

بسته (۱) (basteh) ص. Closed. Tied. Fastened, chained. Barred. Frozen, congealed, coagulated, clotted. Concrete(d). *Fig.* 1. Bound, obliged. 2. Dependent, depending. Ex. بسته است بکیفیت زمین It depends upon the nature of the land. 3. Subject (to). [P.P. of ا. م. از ف. بستن]

بسته (۲) ا. A package, a pack, a bundle. A parcel. A prisoner, a captive. A relative, a kinsman [ج. = بستگان (bastegan)]

بسته کوچك A packet.

بسته رحم (—rahem) ص. P.A. Barren.

بسته زبان (—zaban) ص. Tongue-tied.

بسته میان (—mian) ص. Ready, prepared. [O. S.] Having tied the waist.

بسته نگار (—negar) ا. (Name of) a tune in music.

بسد (bossad; bes—) ا. = مرجان Coral.

بسدین (bossadin) ص. Coral-color, red.

بسر (besar) الخ *See under* سر

بسراق (bosragh) ا. Topaz.

بسر بردگی (besar-bordegee) ا. Accomplishment. Fulfilment. *See under* سر بسر بردن

case one gives over a task to another and wishes to say, 'Go on, do it, if you can'. In the last two cases the remaining part of the phrase must not be uttered].

بسمل *(besmel)* ص. P.A. 1. Slaughtered, sacrificed. Ex. مرغ بسمل
2. *Fig.* Meek.
[*Note.* The word is a contraction of بسم الله which is uttered before sacrificing an animal].

بسمل کردن ف. م. To sacrifice.

بسمل گاه *(—gah)* ا. A slaughter-house. *See* سلاخ خانه

بسند *(basand)* ص-ا. 1. Sufficient. Worthy. Complete. 2. Sufficiency.

بسنده *(basandeh)* = **بسند** ص.

بسودن *(besoodan; bo–)* = **سودن**

بسوریدن *(bosooreedan)* ف. م. To curse [= لعنت کردن].

بسوق *(bosoogh)* A.ا [*See* باسق] Tallness.

بسوی *(besoo'yeh)* ح. ا. Toward(s). *See* سو(ی)

بسهولت *See under* سهولت

بسی *(bas'ee)* ص. = بسیار 1. Many. Ex. بسی اشخاص || 2. Much. Ex. بسی رنج بردم I took much pain. *See notes under* بسیار

—ق. 1. Very. Ex. بسی خوب است 2. Often. 3. Much.

بسیار *(besyar)* ص. 1. Many, numerous. Ex. کتب (یا کتابهای) بسیار || 2. Many a. Ex. کاغذ بسیار or بسیار کاغذ || 3. Much. Ex. رنج بسیار

—ق. 1. Very. Ex. بسیار بد || .

بسر برده *(besar-bordeh)* ص. Passed. Having served one's term. Accomplished, fulfilled. *See* بسر بردن

بسر درآمدگی *(—daramadegee)* ا. A fall, a slip.

بسر درآمده *(—daramadeh)* ص. Fallen. *See* سر

بسر درآینده *(—darayandeh)* ص-ا. (One) who falls on his head.

بسط *(bast)* A.ا Extension. Expansion. Development. Explanation.

بسط دادن ف. م. To extend, to expand, to develop, to explain. Ex. تادو ساعت مطلب را بسط میداد.

بسفایج *(basfayaj)* A.-P.ا = بسپایك Polypody.

بسکه *See* از بسکه *under* بس

بسگوی *(basgooy)* ص. = پرگو Talkative. Verbose.

بسل *(basal)* = **ارزن**

بسله *(basleh)* = **نخود - خلر**

بسم *(bes'meh)* A. = باسم In the name of.

بسم الله *(besmellah)* ا. In the name of God.
[*Note.* This is part of the fuller Arabic phrase بسم الله الرحمن الرحیم *i.e. in the name of God, the Clement and the Merciful.* It is used in the following instances: (1) before beginning to do a thing, especially before eating; (2) as a rendering of the English *'Help yourself'* when one is eating, or as a complimentary substitute for, «Come, sit». *See* بفرمائید (3) in

elligent, very clever or bright.

بسیاری ا. *(besyaree)* ...nty, nu-...rousness, abundance, excessive-...s. Ex. از بسیاری غصه مرد He died fr... excessive grief.

بسیج (۱) ا. *(baseej)* 1. Purpose, intention. Ex. بسیج رفتن intention to ... 2. Enterprise. 3. Arms. 4. Ne-...es...ies, furniture, outfit.

بسیج (۲) [ا. فا. و امر از ف. بسیجان ... Preparing. Intending. 2. Prepare ...ou! Intend thou !

بسیجیدن ف. ل. *(baseejeedan)* ... intend, to purpose. To prepare.

بسیچ *(baseech)* = بسیج.

بسیچیدن *(baseecheedan)* = بسیجیدن.

بسیط ص. A. *(baseet)* Simple. || 2. Extensive, extended. فعل بسیط ... || 3. [*Used as a noun*] علم بسیط ... stretch. Ex. در بسیط زمین ...

جمله بسیط A simple sen-...

مخلوط & مرکب ...

جسم بسیط ...ent.

بحر بسیط ... a metre in ...

بسیل ص. A. *(baseel)* ...ing. [O. S.] Forbidden.

بسیم ص. A. *(baseem)* ...heerful.

بش *(besh)* = باو ... him, بش بده. Give it to him.

بش - *(bash)* A. = بشاش ...

بشار ص. *(beshar)* ...eaten. Inlaid with gold ...

...ney [= نثار]. ا. -

2. Much. Ex. بسیار گریه کرد || 3. Often.

[*Note* 1. The adj. بسیار may be used either before or after the substantive, in the latter case with, in the former, without the اضافه *ezafeh*. Thus کتابهای بسیار *ketabhayeh besyar* and بسیار کتابها *besyar ketab-ha* are much the same. But the adj. بسی is used always before its noun and without the *ezafeh*].

[*Note* 2. The adv. بسیار occurs in many compound adjectives and nouns, as بسیارخوار a glutton. [O.S.] *much-eating*. But with the adv. بسی we cannot form such compounds].

بسیار خوب Very well. All right. Very good.

بسیاران ا. *(besyaran)* [ج. بسیار Pl. of]. Many people, a multitude of people.

بسیارخسب *(besyar-khosb)*
بسیارخواب *(—khab)* = **پرخواب**

بسیارخوار ا-ص. *(—khar)* 1. A glutton, a great-eater. 2. Gluttonous.

بسیار دان (۱) ص. *(—dan)* Very learned.

بسیار دان (۲) ص. *(—dan)* Many-seeded [= بسیار دانه or پردانه].

بسیاردانه ص. *(—daneh)* Many-seeded. ا. — A kind of pulse.

بسیارفن ص. P.A. *(—fan)* Acquainted with many arts or sciences.

بسیارگو *(—goo)* = **پرگو** *(por-goo)*

بسیارهوش ص. *(—hoosh)* Very

Anything inlaid with gold or silver.
Act of rubbing.

بشارت ـ بشارة A.ا (*besharat*)
Good news, glad tidings.
[ج. = بشارات (*besharat*) - بشائر [(*basha-er*)
To bring good news, بشارت دادن to give good tidings (to).
بشارت کردن R. = بشارت دادن

بشارت دهنده (*—dehandeh*) ا.
بشارت رسان (*—resan*)
A harpinger of good news.

بشاش A. ص (*bash-shash*) Cheerful, smiling. Ex. با چهرهٔ بشاش with a cheerful face.

بشاشت A.ا (*bashashat*) Cheerfulness, gaiety, joviality. Liveliness.

بشخصه A. (*beshakhsehee*) Personally, in (his) person. *See* شخص

بشدت *See under* شدت

بشر A.ا (*bashar*) Man, mankind.
Mankind, the human race. نوع بشر
Ethnology. علم طوایف بشر
Misanthropy. تنفر از بشر

بشر دوست A.P.ا (*— doost*) A philanthropist.

بشردوستانه A.P. ص-ق (*—doostaneh*) Philanthropic(ally).

بشر دوستی A.P.ا (*— doostee*)
Philanthropy [= نوع پرستی].

بشرشناسی A.P.ا (*—shenasee*)
Anthropology; also, ethnology.

بشره A.ا (*bashareh*) 1. The cuticle, the epidermis. 2. Complexion, flesh, outside appearance. Ex. از بشره اش پیدا است که تقصیر دارد

بشرط *See under* شرط

بشرطی که *See under* شرط

بشری A. ص (*basharee*) Human.
Ex. عقل بشری Human intellect.

بشریت A.ا (*bashariyyat*) Human nature. Humanism. Humanity.

بشقاب T.ا (*boshghab*) A plate, a dish.
A side-dish. بشقاب خالی

بشقابی ص (*boshghabee*) *Zool.* Placoid.

بشکن ا (*beshkan*) A snap of the fingers. A fillip.
To snap the fingers. بشکن زدن ف. ل.
بشکن بشکن ا. A revelry, a drinking-bout. A confused state in which things are broken [*O. S.*].

بشگر ـ بشگرد (*beshgar-d*) ا.
A hunter. A hunting-place. Game.

بشمار *See under* شمار

بشنك ا. (*besheng*) A chisel. An auger.

بشنیز ا. (*bashneez*) Southernwood.

بشولانیدن (*boshoolaneedan*) ف. م.
To cause to shake or move. [Caus. of بشولیدن]

بشولیدن (*boshooleedan*) ف. م-ل
To move to and fro. To shake.

بشیر A.ا (*basheer*) A messenger of good news.

بشیز (*basheez*) = پشیز

بصارت (*besarat*) R. = بصیرت

بصائر (*basa-er*) [ج.بصیرت [Pl. of

بصر A.ا (*basar*) Sight, seeing.
The eye. [ج. = ابصار (*absar*)]

بط (bat) ا. = اردك ـ مرغابی. A duck.
بط (batt) A.-P.ا = بط A duck.
بطال (battal) A.ا ـ ص 1. Idle. Worthless. 1. A hero, a champion.
بطالت (batalat) A.ا Vanity. Idleness. Absurdity. Bravery R.
ببطالت ق. Idly. Vainly.
وقت خود را ببطالت گذراندن To lounge, to spend one's time idly.
بطانه (bataneh) A.ا Putty, filler. [O. S.] Lining of a cloth.
بطانه روسی Glaziers' putty.
بطانه کردن ف. م. To putty. To seal.
بطر (batar) A.ا Insolence. Petulance.
بطراخیون (batrakhioon) G.ا Wild parsley.
بطری (botree) E.ا A bottle.
بطری لید Phys. A Leyden jar.
بطریق (betareegheh) [See under طریق]
بطریق (batreegh) G.ا A patrician. General of a Christian army.
[ج. = بطاریق (batareegh) - بطارقه (bataregheh)]
بطش (batsh) A.ا Violence. Strength. Seizing, snatching. Attacking.
بطل (batal) A.ا [ج. = ابطال (abtal)] A hero. a champion, a gallant man.
بطلان (botlan) A.ا Invalidity. Falseness, untruth. Vanity. Abortiveness. Ant. = حقانیت
خط بطلان کشیدن To cross out, to cancel.
بطلیموس (batleemoos) G.ا Ptolemy.
بطلیموسی (batleemoosee) ص. Ptolemaic.

علم نور و بصر Optics.
بصرا (bosara') [ج. بصیر] [Pl. of
بصره ـ بصرة (basreh; —rat) ا. Geog. Basra, Busrah.
بصری (basaree) A.ص 1. Optical. Ex. اشتباه بصری Optical illusion. 2. Visual. Ex. زاویه بصری
بصری (basree) A.ا A native of Basra.
بصل (basal) A.ا = پیاز Onion.
بصل النخاع (basalonnokha') A.ا Anat. Medulla oblongata.
بصلی (basalee) A.ص Bulbous. Shaped like an onion.
بصیر (baseer) A.ص 1. Clear-sighted, discerning. 2. Well-informed, intelligent.
بصیرت (baseerat) A.ا Intelligence. Insight, discernment. Clear-sightedness.
ارباب (یا اهل) بصیرت The clear-sighted. The connoisseurs.
با بصیرت ص. P.A = بصیر
بی بصارت See in the vocab.
از روی بصیرت With intelligence.
بضاعت ـ بضاعة (beza-at) A.ا 1. Goods, merchandise [O. S.]. 2. Stock, capital [= مایه] 3. Means, pecuniary ability. Ex. بضاعت ندارم آنرا بخرم I cannot afford to buy it.
[ج. = بضائع (baza-e')]
بضع (bez') A.ا = اند A small number (from three to nine), a few.
بضعة (bez-at) A.ا A piece, a part.

To bleat. بع بع کردن ف. ل.
Sending. Rousing. *A.*ا *(ba's)* **بعث**
Resurrection.
Mission *A.*ا *(be'sat)* **بعثت . بعثة**
(of a prophet).
See under عجله **بعجله**
1. Then, after- *A.*ق-ص *(ba'd)* **بعد**
wards. Ex. بعد چه گفت || 2. Next. Ex.
روز بعد the next day.
After. Next to. بعد از
Ex. (a) او بعد از من آمد He came
after me; (b) بعد از دوسال || (c) بعداز
رفتن او after his departure.
After this, hereafter. بعد از این
After that, thereafter. بعد از آن
After. بعداز آنکه (یا اینکه)
Ex. بعد ازآنکه همه‌رفتند اوآمد He came
after all had gone. [*Notice the difference of tense between the English and the Persian verbs*].
Afternoon. بعد از ظهر
Hereafter, henceforth, از این ببعد
from now on.
Thereafter, from that از آن ببعد
time on, ever since that time.
Later, at a later period, بعد ها
later on.
By and by. بعدها انشاءالله
[*Note.* From this and some of the above expressions it can be seen that بعد partakes also of the nature of a noun, although not used so alone].
From now *(menba'd)* من بعد - منبعد
on, henceforth. Hereafter, in the future. *See* من *'men' in the vocab.*

Ptolemaic system. هیئت بطلیموسی
بطن *(batn)* *A.*ا [ج = بطون *(botoon)*]
The abdomen, the belly. The womb.
Fig. Interior of a thing.
Labyrinth. بطن پیچیدهٔ گوش
بطن پرست *(— parast) A.P.* =
شکم پرست
1. Abdominal. *A.*ص *(batnee)* **بطنی**
2. Uterine. Ex. برادر بطنی
Slowness, delay. *A.*ا *(bot')* **بطوء**
Retardation.
See under طور *towr* **بطور**
[Pl. of ج. بطن] *A.*ا *(botoon)* **بطون**
1. Abdomens, bellies; wombs.
2. [*Treated as sing.*] Interior; mind; heart.
Betony. *L.*ا *(betooneeka)* **بطونیکا**
Slow, dull. ص = کند *(batee')* **بطیء**
Ex. جریان بطیء امور the slow circulation of affairs.
*A.*ص *(—ol enteghal)* **بطیءالانتقال**
Dull of apprehension.
*A.*ص *(— ol harekah)* **بطیءالحرکه**
Sluggish, slow-moving.
*A.*ص *(— ol hazm)* **بطیءالهضم**
Indigestible.
Melon. Water- *A.*ا *(betteekh)* **بطیخ**
melon. Pumpkin *R. See* خربوزه٬ هندوانه
Big-bellied. *A.*ص *(bateen)* **بطین**
See under ظاهر **بظاهر**
The clitoris. چوچوله = *A.*ا *(bazr)* **بظر**
[Pl. of ج. بظر] *(bozoor)* **بظور**
See under عبارت **بعبارة٬ اخری**
Baa, (noise of) ا *(ba'ba')* **بع بع**
bleating.

Some, a few. Ex. (a) — ض. بعضی از ایشان some of them; (b) بعضی (ها) نرفتند Some did not go.

بعل [ج. = بعال (beal)] A.ا (ba'l) A husband. A lord, a master. The idol Baal. *R.*

بعلاوه (bealaveh) ق. Besides, furthermore, moreover. *See* علاوه

بعلبك (ba'labak) ا. *Geog.* The town of Baalbek, Heliopolis.

بعلت *See under* علت

بعله [مونث بعل Fem. of] A.ا (ba'leh)

بعمل آمدن - بعمل آوردن الخ *See under* عمل

بعوض *See under* عوض

بعون‌الله الخ *See under* عون

بعید (baeed) A.ص Far, distant, remote [=دور]. Ex. مسافت بعیدی است It is a long distance. *Fig.* 1. Rare, improbable, strange. Ex. اینکار از او بعید است It is rare (or unusual) for him to do that; he is above doing such an action. 2. Far-fetched.

بعیر (ba-eer) A.ا = شتر A camel.

بعینه (be-eyneh) A.ق Exactly, just. Ex. بعینه شبیه میمون just like a monkey. *See* عین

بغ (bagh) ا. A god; an idol.

بغاز (boghaz) T.ا A strait. Ex. بغاز داردانل the strait or channel of Dardanelles. 2. [*O.S.*] Throat.

بغاز (baghaz; be—) = **گوه**

بغاز آلتی (boghazaltee) T.ا A throat-latch. [*O. S.*] Under the throat.

اما بعد Now to begin (after all other things, *i.e.* after invocation of God's name, etc.).

[*Note.* It was a usual thing in old times to begin a book or discourse by invoking God's name, and exalting the Prophet, etc.].

بعد [ج. = ابعاد (ab-ad)] A.ا (bo'd) 1. Remoteness, distance. Ex. بعد مسافت the remoteness of the distance, the great distance. 2. Dimension. 3. *Astr.* Celestial longitude.

بعداً (ba'dan) A.ق 1. Later on, in the future. 2. Afterward. Ex. 1 & 2. بعداً خواهم رفت || 3. Subsequently.

بعدالتحریر (ba'd'ettahreer) A. 1. [*O. S.*] After writing. 2. [*Used as a noun*] Postscript.

بعد آینده (ba'd ayandeh) A.P.ص Subsequent, coming next.

بعد ها *See under* بعد ba'd

بعدی (ba'dee) A.P.ا-ص 1. Next [=بعد]. Subsequent. 2. The next.

بعض [ج. = ابعاض (ab-az)] A.ص-ا (ba'z) 1. A part, a few. 2. Some.

[*Note.* This Arabic word which is an element of the word بعضی is rarely used in Persian. *See* بعضی].

بعضاً (ba'zan) A.ق Sometimes.

بعضی (ba'zee) A.P.ص 1. Some. Ex. (a) بعضی زنان some women. (b) بعضی اوقات sometimes. 2. *R.* Sundry, petty.

بغاضت *(baghazat)* *R.* ═ **بغض**

بغاوت *(baghavat)* ═ بغی *(bagh-y)*

بغایت *See under* غایت

بغبغو *(baghboghoo)* ا. Cooing (of a pigeon).

بغبغو کردن ف. ل. To coo.

بغتة *(baghtat)* *A.*ا An unexpected event, a surprise. [*(baghatat)* ج. ═ بغتات]

بغتةً *(baghtatan)* *A.*ق Suddenly, unexpectedly, abruptly, unawares.

بغتةً رسیدن (یا رخ دادن) ف. ل. To supervene.

بغچه *(baghcheh)* *P.-T.*ا ═ **بقچه**

بغداد *(baghdad)* ا. *Geog.* Bagdad. *Lit..* god-given. *See* بغ [According to some, it means باغ داد *i.e.* the garden of justice].

بغدادی *(baghdadee)* ا-ص. 1. A native of Bagdad; a Babylonian. 2. Of, or pertainining to Bagdad.

بغرا *(baghra)* ا. A boar.

بغرنج *(boghranj)* ص. Complicated, intricate, involved, inextricable.

بغرنج کردن ف. م. To involve, to make complicated.

بغض *(boghz)* *A.*ا Hatred, dislike. Spite, rancour, grudge.

بغض کردن ف. م. To show hatred or spite. To be filled with hatred.

بغل *(baghal)* ا. 1. The arm-pit, the axilla. 2. *By ext.* The arm; also, the bosom. Ex. (a) او را دربغل گرفت He took him in his bosom or arms. (b) آنرا گذاشت زیر بغلش He put it under

is arm. 3. Side, edge. Ex. (a) در بغلش خواب He lay by her de. (b) یك قدری ازبغلش درآر Cut t a strip from its side or edge. Armful. Ex. یك بغل هیزم

بغل باز کردن open the arms.

بغل ران ═ کش ران e groin, inguinal region.

بغل کردن
(در) بغل گرفتن (یا کشیدن) embrace, ug, to le, to take in one's bosom.

طفل را بغل گرفت

زیر بغل rm-pit.

چوب زیر بغل tch.

بغل زدن seize or take arms. 2. *R.* To rejoice at 's misfortune.

بغل خانی کردن k, said of e.

بغل کسی خوابیدن by one's for sexual intercourse).

hen the preposition before nitted, the word is used position or adverb. (a) بچه (b) او را بغل گرفتم].

بغل *(baghl)* *A.* ═ **استر**

بغل بر *(baghal-bor)* ا.

بغل پر کن *(—porkon)* ص g the arms; plump, fat.

بغل خواب *(–khab)* ا. other; a cohabitant; a consort, a spouse.

بغل خوابی *(—khabee)* ا. ual intercourse. Coha-

bitation.

بغلك *(baghalak)* ا. 1. A bubo under the arm. 2. Rejoicing at another's misfortune. 3. *R.* Wood used as kindling[so-called because of being carried under the arm].

بغلك زدن *See* بغل زدن *2nd. sense.*

بغل گیر *(baghal-geer)* ا. ص. 1. An embracer. 2. Embracing.

بغل گیری *(– geeree)* ا. Embracement. A hug.

بغلی (۱) *(baghalee)* ا. A flask.

بغلی (۲) ص. Axillary. Fit for the arm-pit.

بغی *(bagh-y)* A. ا Revolt, rebellion. Injustice. *See* باغی

بغیر الخ *See under* غیر

بفتره *(baftareh)* = **پرمشت**

بفته *(bafteh)* = **بافته**

بفرما - بفرمائید [*See under* فرمودن]

بقاء *(bagha')* A. ا Duration. Permanence, eternity, perpetuity, imperishability. Ex. (a) دنیا بقاندارد (b) بقای عمر شما را میخواهم

دار بقا The next world.

بقاع *See under* بقعه

بقاعده *See under* قاعده

بقال *(baghghal)* A. ا A grocer, a vendor of cereals and provisions. [*O. S.*] A green-grocer.

بقالی *(baghghalee)* A.P. ا Grocery.

اجناس بقالی Groceries, commodities sold by a grocer.

بقاول *(baghaval)* ا Overseer of a kitchen, a head-cook.

بقایا *(baghaya)* A. ا [Pl. of ج. بقیه] 1. Arrears, dues. Ex. بقایای مالیاتی Tax arrears. 2. Remains, remnants.

بقبقه *(baghbagheh)* A. ا Gurgling.

بقچه *(boghcheh)* T. ا A bundle, a pack. A knapsack. A square wrapping for clothes. [The Turkish spelling is بوغچه].

بقچه کش *(– kesh)* T.P. ا One who carries a bundle for another. A pimp; a procuress.

بقدر - بقدری / **بقدریکه** *See under* قدر *ghadr*

بقر *(baghar)* A. ا = گاو An ox, or cow. Oxen and cows, the bovine kind.

بقراط *(boghrat)* G. ا Hippocrates.

بقراطی *(boghratee)* ص. Hippocratic.

طب بقراطی Hippocratism.

بقری *(bagharee)* A. ص. Bovine.

جوع بقری Bulimia.

بقسمی الخ *See under* قسم *ghesm*

بقعه *(bogh-eh)* A. ا A mausoleum. A convent. An edifice, a building. A low land; a swamp. [ج. بقاع = *(begha')* - بقع *(bogha')*]

بقل *(baghl)* A. ا Vegetable, herbage.

بقله-بقلة *(baghleh;-lat)* A. ا A vegetable, a pot-herb, a leguminous plant.

بقلة الغزال *(baghlatol-ghazal)* A. ا *Bot.* White fraxinella.

بقم *(bagham;baghem)* A. ا *Bot.* 1. Logwood. 2. Sapanwood.

بقم بنفش Logwood, campeachy.

بقم قرمز Sapanwood, buckumwood, East-Indian dye-wood.

بقول *(boghool)* A. ا [Pl. of ج. بقل] Vegetables, pot-herbs. Cereals.

بقول (beghow'leh) *See under* قول

بقولات (boghoolat) A.ا Vegetables, pot-herbs. Cereals. [Pl. of بقول pl. of بقل ج. بقول ج. بقل]

بقیه.بقیة (baghiyyeh;-yat) A.ا Remainder, remnant. Balance. The rest. Ex. || بقیه آنرا نوکرها خوردند
[(baghaya) بقایا = ج.]

بقیة السیف (baghiyyatos-seyf) A.ا 1. [O. S.] What has escaped the sword. 2. *Colloq.* The rest, the remainder.

بقید *See under* قید

بقیع (baghee') A.ا A place full of (roots of) various trees.

بك (bak) = بیگ

بکاء (boka') A.ا Weeping. = گریه

بکار آمدن . بکار انداختن . بکار بردن . بکار خوردن . بکار زدن الخ *See under* کار

بکارت (bakarat) A.ا Virginity, maidenhood.

بکارت (دختر یرا) برداشتن - بردن - گرفتن
ازاله بکارت کردن (از دختری) } To deflower (a virgin).

Defloration. ازالهٔ بکارت

Hymen. پردهٔ بکارت

بکاول = بقاول

بکتاش (baktash) ا. (Name of) an athlete.

بکتر (baktar) ا. A coat of mail.

بکر (bekr) A.ص-ق-ا 1. A virgin [=ناکرده]. A first-fruit or first-born. 2. Inviolate, intact, virgin. Ex. || دختر بکر 3. *Colloq. & slang.* (a) Completely, entirely. (b) Categorically. Ex. بکر حاشا کرد
[(abkar) ابکار = ج.]

بکرداره (bekerda'reh) ح. ا. Like, in the manner of [=مثل]. *See* کردار

بکسمات (baksemat) T.ا Biscuit.

بکم (bokm) A.ا [Pl. of ابکم ج.] 1. Dumb (persons). 2. [*Used as adj. sing.*] Dumb, mute.

بکور (bokoor) A.ا Doing a thing, or going somewhere, early in the morning.

بك (bag) = بیگ

بگاه (bega'heh) ح.ا At the time of. *See* گاه || *See also under* گاه. بگاه

بگتر (bagtar) = **بکتر**

بگزاده (bagzadeh) ا. A prince's son. *See* بك or بیگ

بگم (begom) = **بیگم**

بگماز (bagmaz) ا. A wine-party.

بل (bal) A. = **بلکه**

بلا (bel'a) A.ا ح. Without. Ex. بلادرنك without delay, unhesitatingly. [*Note.* The word بلا may be considered as a prefix in many compounds which are thus made adverbs or adjectives. The most important compounds so formed are given in the vocab.].

بلاء (bala') A.ا 1. Calamity, misfortune, evil, affliction. Ex. || بیلا گرفتار شد 2. A nuisance. Ex. چه بلائی است What a nuisance! 3. A trial.

بلا گرفتن - بلادیدن To be affected by a calamity or misfortune.

بلا استفاده A.ص (bela-estefadeh) Useless, of no utility.

بلا اعتراض A.ص (bela-e'teraz) Unobjected, undisputed. Implicit.

بلاانگیز A.P.ص (bala-angeez) Calamitous.

بلا اهمال A.ق (bela-ehmal) Without neglect, unfailingly.

بلابل (balabel) [Ar. pl. of بلبل]

بلا تاخیر A.ق (bela-ta'kheer) Without delay.

بلاتخلف A.ق (—takhallof) Without fail, infallibly. [O. S.] With no infringement or violation.

بلاتردید A.ق (-tardeed) Undoubtedly, doubtless(ly).

بلاتشبیه A.ق(-tashbeeh) Incomparably.

بلا تصور A.ق-ص (-tasavvor) 1. [O. S.] Without reflection or imagination. 2. Unreflected, hasty, inconsiderate. *See example below.*|| Prejudgment. تصدیق بلا تصور

بلاتوقف A.ق (bela-tavaghghof) Immediately, without waiting.

بلاچین A.P.ا-ص (bala-chin) 1. Anything which averts calamity; sacrifice, alms, etc. 2. [O. S.] Averting calamity.

بلاحرکت=بیحرکت A(bela-harakat)

بلاد A.ا (belad) [Pl. of ج. بلده - بلد] Cities. Countries. Provinces. Regions.

بلادت A.ا (baladat) Stupidity, low state of mind, oafishness.

بلادر ا (balador) Marking-nut.

بلادرنگ A.P.ق (bela-derang) Unhesitatingly, without delay.

بلا دیده A.P.ص (bala-deedeh) Afflicted. Smitten by a calamity.

بلارسیده (–reseedeh)
بلا زده (—zadeh) = بلا دیده

بلاسبب A.ق-ص (bela-sabab) 1. Without cause, unduly. 2. Undue, causeless, groundless.

بلاسیدن = پلاسیدن

بلاشبهه (bela-shobheh) = بلاتردید

بلاشرط A.ق-ص (—shart) 1. Unconditional. 2. Without condition.

بلاشك A. (—shak) = بلاتردید

بلاع A.ا-ص (balla') 1. A glutton. 2. Voracious. [O. S.] Devouring to excess.

بلاعوض A.ق-ص (bela-evaz) Gratis, gratuitous(ly), free of charge. [O.S.] Without recompense.

بلاغ A.ا (balagh) Delivery of a message. Transmitting. Message, summons.

بلاغت A.ا (balaghat) Eloquence. Rhetoric. علم بلاغت Eloquently. با بلاغت

بلافاصله A.ق (bela-faseleh) Immediately. With no intermission.

بلافصل A.ص (—fasl) Immediate. Ex. شاهزادگان بلا فصل

بلاكش A.P.ص (bala-kesh) Afflicted. Miserable.

بلا كلام A.ق (bela-kalam) Indisputably, incontestably.

بلا گردان A.P.ا-ص (bala-gardan)

1. [O. S.] Warding off evil. 2. Alms, sacrifice, etc., designed to avert evil. Ex. بلا گردانت شوم May I be sacrificed for thee!

بلال (balal) ا. Maize [esp. when roasted]. Root of the plant yielding pearl-ash.

بلامالك (bela-maleck) A.ص Unowned.

بلامتصدی (-motesaddee) A.ص Vacant. Ex. محل بلا متصدی a vacant post.

بلامعارض (- moarez) ص-ق.A 1. Having no claimant, unmolested. Ex. تصرف بلامعارض 2. Without any one to claim.

بلا مقدمه (-- moghaddemeh) ق.A Without previous notice, with no precursory sign, abruptly.

بلانصیب (-naseeb) A.ص Deprived of shares, portionless, unfortunate.

بلاواسطه (—vaseteh) A.ق Directly.

بلاوجه (—vajh) ق-ص A Groundless(ly).

بلاهت (balahat) A.ا Stupidity. foolishness.

بلایه (balayeh) ا-ص. 1. An impudent woman. A whore. Whorishness. 2. Whorish; corrupted.

بلایه کار (—kar) ا. Whorish; impudent.

بلبان (balaban) ا. Jews' harp.

بلبل (bolbol) ا. 1. Nightingale.

بلبل زرد = قناری Canary.

بلبلستان (bolbolestan) ا. A place abounding in nightingales.

بلبل مزاج (bolbol-mezaj) P.A.ص Of an amorous disposition.

بلبل نوا (—nava) ص. Sweet-singing, singing melodiously as a nightingale.

بلبلی (bolbolee) ص-ا. 1. Pertaining to, or resembling, a nightingale. 2. A small wooden vessel, a firkin.

بلجیك الخ (beljeek) = **بلژیك** الخ

بلخ (balkh) ا. A city in Afghanistan.

بلخی (balkhee) ص-ا. 1. Of Balkh. 2. A native of Balkh.

بلد(۱) (balad) A.ا A city, a town. A province. A country. A district. [ج. = بلاد (belad) - بلدان (boldan)]

ابن (یا اهل) بلد A burgess, a citizen.

نفی بلد کردن ف. م. To banish.

بلد (۲) A.ص-ا 1. A guide, an escort. 2. Familiar or acquainted with, knowing, conversant with. Ex. (a) او زبان انگلیسی بلد نیست He does not know, he is not acquainted with, the English language. (2) من راه این کوه را بلدم I know the way to this mountain.

بلد بودن To know, to be acquainted with.

بلد شدن To learn, to come to know.

بلدان See under بلد (۱)

بلدرچین (belderchin) T.ا A quail.

مبلچهٔ بلدرچین A decoy.

بلده - بلدة (baldeh;-dat) = **بلد (۱)**

بلدی (baladiy) A.ص 1. Municipal. Ex. عوارض بلدی || 2. Pertaining to a town.

Mucus of the nose. بلغم بینی
Expectorant دافع بلغم
Phlegmatic. A.ص (balghamee) **بلغمی** pituitary, pituitous, mucous, humoral. Ex. مزاج بلغمی phlegmatic temperament.

A.P.ص (– mezaj) **بلغمی مزاج**
Of a phlegmatic temperament, phlegmatic.

Groats, grits. T.ا (bolghoor) **بلغور**
Oatmeal. بلغور جو
Sago. بلغور هندی
Gruel. آبگوشت بلغور

Being black and A.ا (balagh) **بلق** white, motley. *See* ابلق *the adj.*

Viper's grass. ا (balghak) **بلقك**

Name of the A.ا (belghees) **بلقیس** Queen of Sheba who visited Solomon.

بلکن (balkan) = **منجنیق**

1. Rather, A.P.ق (bal'keh) **بلکه** on the contrary. Ex. بد خواه نبود بلکه همیشه سعی میکرد که دیگران را کمك نماید He was not malicious; rather he always tried to help others. 2. But. Ex. نه تنها زن بلکه مرد و زن هر دو Not woman alone, but both man and woman. 3. Perhaps, perchance. Ex. بلکه خواب باشد Perhaps (or it may be that) he is asleep.

A mainor, ا (balgeh) **بلگه** a circumstantial evidence (of theft, etc.) *See* برگه

A small boat. ا (balam) **بلم**

Thick. ص (balma) **بلما**

A municipal council. انجمن بلدی

Acquaintance, A.ا (baladiyyat) **بلدیت** knowledge, familiarity.

Municipality. A.ا (baladiyyeh) **بلدیه**

Belgium. F.ا (belzheek) **بلژیك**

Belgian. F.ا-ص (belzheekee) **بلژیکی**

A.ا (balasan; balsan) **بلسان**
The balm-tree; the balsam-tree.
Balm of Mecca. بلسان مکی
Balm of Peru. بلسان هندی
Balm of Gilead. بلسان اسرائیل

Balsamic. A.ص (balasanee) **بلسانی**

A pulse or lentil. ا (bolson) **بلسن**

Act of swallowing. A.ا (bal') **بلع** Ingestion.

بلع کردن ف. م. = **بلعیدن**

1. A glutton, A.ا (bal-am) **بلعم** a great-eater. 2. [In Old Testament] Balaam, contemporary of Moses.
Gluttonous, greedy. — ص.

A.P.ف. م (bal-eedan) **بلعیدن**
To swallow. To devour. *See* بلع

The gullet. A.ا (bol-oom) **بلعوم**

See under بلیغ **بلغاء**

1. Russian leather. A.ا (bolghar) **بلغار** 2. Bulgaria [= بلغارستان].

Bulgaria. A.P.ا (—estan) **بلغارستان**

1. Made A.ا-ص (bolgharee) **بلغاری** of, or resembling, Russian leather. Bulgarian. 2. A Bulgarian. The Bulgarian language.

بلغر (bolghor) = **بلغور**

Belgrade. ا (belgherad) **بلغراد**

Phlegm, A.-G.ا (balgham) **بلغم** humor; also, lymph.

بلماج (bolmaj)=آبگوشت . شوربا

بلمه (balmeh; bol—) ا. A large beard. Thick and long hair.

بلمه‌ریش (—reesh) ا.ص. 1. A large beard. 2. Large-bearded.

بلند (boland) ص. 1. High, lofty. Ex. کوه بلند || 2. Tall. Ex. درخت بلند || 3. Long. Ex. (a) ریسمان بلند (b) شبهای بلند 4. Loud. Ex. صدای بلند = 5. *Fig.* Exalted, elevated, dignified, eminent. Ex. مقام بلند

—ق. 1. Loud, aloud. Ex. بلند حرف بزن || 2. High. Ex. بلند پریدن ||

بلند کردن ف. م. 1. To lift. Ex. پنجره را بلند کن || 2. To raise. Ex. صدای خود را بلند کرد He raised his voice. 3. To elevate, to put higher up, to heighten. Ex. 2. & 3. خاکریز را بلند(تر) کردند || *Compare* بالا بردن || 4. To remove, to take away. 5. *Slang*. (a) To embezzle, to rob; (b) to pinch (or carry). Ex. خانم بلند کردن

بلند شدن ف.ل. یامج. ف. م. 1. To get up, to rise. Ex. صبح زود بلند شدم I rose early in the morning. *See* پاشدن & برخاستن 2. To be lifted or raised. 3. To stand up, to become erect; also; [*used as a noun*] erection. *See* نعوظ || 4. To become longer, taller, etc. Ex. شبها بلند شده است

بلند افتادن *R.* = بلند شدن

بلنداختر (boland-akhtar) ص. Lucky, fortunate. [*O. S.*] High-starred.

بلنداختری (-akhtaree) ا. Luckiness.

بلند اراده (—eradeh) ص. *P.A.* Ambitious.

بلند آشیان (—ashian) ص. Having a high nest, high-nested.

بلند اقبال (—eghbal) *P.A.* = خوشبخت

بلند اقبالی (—eghbalee) *P.A.* = خوش بختی

بلند اقتدار (—eghtedar) ص. *P.A.* Powerful, of a high power.

بلند آواز (— avaz) ص. Having a loud voice. High-pitched, high-toned. Sonorous. *Fig.* Of a high repute.

بلند باز (— baz) ص. Playing for high stakes.

بلند بالا (-bala) ص. 1. Of a high stature, tall. Ex. جوان بلندبالا a tall youth. 2. *Colloq.* Long, detailed. Ex. عریضهٔ بلند بالائی نوشتند

بلند بخت (— bakht) *R.*=**خوشبخت**

بلند بین (—bin) ص. Aspiring, seeking to attain high things.

بلند پایه (payeh) ص. Elevated, high, dignified.

بلند پرواز (-parvaz) ص. 1. High-flying. Ex. باز بلند پرواز || 2. *Fig.* Extravagant in opinions (or ambitions).

بلند پروازی (-parvazee) ا. 1. Flying high; soar(ing). 2. *Fig.* Extravagance in opinions (or ambitions). 3. Boasting.

بلند پروازی کردن ف.ل. To fly high, to be extravagant in one's ambitions.

بلند پری (—paree) *R.*=بلند پروازی

بلند جاه (—jah) = بلند پایه
بلندقامت=P.A. (—ghamat)=بلندقد
بلند قد (—ghad) ص. Tall. [Said only of persons]. Ex. زن بلند قد
بلند مرتبه (— martebeh) ص.P.A. Of a high position. Elevated, eminent.
بلند نظر (— nazar) ص.P.A. Broad-minded. Aspiring. Ambitious.
بلند همت (—hemmat) ص.P.A. Of high aspirations, high-minded.
بلندی (bolandee) ا. 1. Highness, height, elevation. Ex. بلندي آن چقدر است How high is that? 2. Tallness. 3. Loudness. Ex. بلندی صدا || 4. An elevated or high place. Ex. از آن بلندی بزیر آمد || 5. *Fig.* Eminence, exaltation, sublimity. Ex. «میتافت ستارهٔ بلندی» Shone the star of eminence.
بلوا (balva) ا. A disturbance. A riot. a sedition.
بلوا کردن ف. ل. To riot, to raise a disturbance.
بلوچ (balooch; bo-) ا. A native of Baluchistan; (one of) the Baluch tribe.
بلوچستان (— estan) ا. Baluchistan.
بلور (boloor; bolloor) A.ا Crystal, flint-glass, crystal glass, cut glass. [*Used also attrib.* Thus: جام بلور]
بلور کوهی - بلور معدنی Rock-crystal.
بلور الوان Colored glasses.
بلورسازی (boloorsazee) A.P.ا Art of making crystals. Glass-works.
بلوری (booloree) ص.A.P Crystalline, made of crystal or cut glass. Ex. جام بلوري a crystal(line) glass.
بلورین (boloorin) = بلوری
بلورین اندام (—andam) } ص.
بلورین تن (—tan) With a body like crystal, with a delicate body.
بلوز (blooz) F.ا A blouse.
بلوط (baloot) A.ا An acorn. An oak.
درخت بلوط The oak.
جنگل بلوط An oakgrove.
بلوط الارض (baloot-ol-arz) A.ا *Bot.* Wall-germander.
بلوط آور (-avar) ص.A.P Glandiferous.
بلوطستان (balootestan) A.P.ا An oakgrove.
بلوطی (balootee) ص.A.P Oaken.
بلوغ (boloogh) A.ا Puberty, maturity, adolescence, nubility. [O. S.] Arriving. *See* بالغ
بسن (یا بحد) بلوغ رسیدن To attain puberty, to arrive at maturity, to come of age.
دندان بلوغ = دندان عقل Wisdom-tooth.
بلوغیت (bolooghiyyat) R.=بلوغ
بلوك (bolook) T.ا A district, a civil parish. Ex. ایالت طهران هفت بلوك دارد
بلوکات (bolookat) [ج.بلوك Ar. pl. of] Districts, civil parishes.
اصول استقلال بلوکات Communalism, communism. *See* استقلال
بلوك گردی (bolook-gardee) برای مقاصد سیاسی Canvassing [going through districts for political purposes, such as solliciting votes, etc.].

بلوکی *(bolookee)* ص *T.P.* Belonging to a district, parishional.

بله *(bal'eh)* } ق. م. Yes. Yea.
بلی *(bal'ee)*

[*Note.* 1. When بله is uttered in an interrogatory tone, it means *What? What do you say? Please repeat*, etc.].

[*Note.* 2. The form بله is more common in ordinary conversation, the other form being rather bookish].

بله *(bol'h)* ا *A.* [ج. ابله 1. [Pl. of The silly, the stupid, the tom-fool [*O. S.*]. 2. [*Used as an abstract noun*]. Silliness, stupidity.

بله *(balah)* ا *A.* Silliness, stupidity.

بلی *(bal'ee)* ق. م. = بله Yes, yea.

بلیات *(baliyyat)* ا *A.* [ج. بلیه] [Pl. of Misfortunes, trials. Afflictions. Calamities.

بلید *(baleed)*ص-ا *A.* 1. Stupid, doltish, oafish. *Syn.*=کودن || *See* بلادت || 2. A dunce, a dolt, a stupid person.

بلیغ *(baleegh)* ص *A.* 1. Eloquent. Ex. منشآت بلیغ || 2. Efficient, efficacious; also, great. Ex. سعی بلیغ a great effort.

بلیغانه *(baleeghaneh)* ق *A.P.* Eloquently.

بلیلج *(baleelaj)* *A.-P.* = **بلیله**

بلیله *(baleeleh)* ا. Belleric myrobalan.

بلیه - بلیة *(baliyyeh; yat)* ا *A.* A misfortune. A calamity, a catastrophe. An affliction. [ج. = بلیات]

بم (۱) *(bam)* ص. *Mus.* Bass. Ex. (1) صدای بم a bass tone or voice. (2) این سیم بم است || *Ant.*=زیر

—ا. A bass voice or string.

بم کردن ف. م. To lower, to make bass.

بم (۲) A thump on the head.

بمبئی- بمبائی *(bambayee)* ا. Bombay.

بمثل *See under* مثل

بمجرد *(bemojarrad'eh)* ح. ا *A.* Immediately upon. Ex. بمجرد ورود او immediately upon his arrival. [*O.S.*] at his bare arrival. *See* مجرد

بمجردیکه - بمجرد اینکه = بمحض اینکه As soon as.

بمحض *(bemah'zeh)* ح.ا *A.* Immediately upon. Ex. بمحض دیدن او Immediately upon seeing him. [*O. S.*] at the mere sight of him. *See* محض ||

بمحض اینکه - بمحضی که | بمحض آنکه [=بمجرد اینکه] A soon as.

بم‌خوان *(bam-khan)* ا. A bass singer.

بمرور *(bemoroor)* ق *A.* In the lapse of time, gradually. *See* مرور

بمرور زمان In the lapse of time.

بمقتضای *See under* مقتضا

بمواجهه *(bemovajeheh)*= **بالمواجهه**

بموجب *(bemoojeb'eh)* ح. ا *A.P.* According to, by virtue of. *See* موجب

بموقع *(bemowghe')* ص-ق *P.A.* 1. Opportune, well-timed, timely. || 2. In time, این اقدام خیلی بموقع بود in season. Ex. بموقع اورا معالجه کردند

(بمهر) *(bemohr)* - **سربمهر** Sealed. Ex. کیسه سر بمهر || *See* مهر *mohr.*

بمی *(bamee)* ا. Lowness (of a

tone or pitch). *See* (۱) بم

بن *(bon)* ا. 1. Root. Ex. بن درخت || *See* بیخ & ریشه || 2. *Fig.* Foundation. Ex. این خانه ازبن‌خراب‌است || 3. A shrub or bush [in comp.]. Ex. گلبن a rose-bush. 4. Tip.

The gum of a tooth. بن دندان

The arm-pit. بن بغل = زیر بغل

The groin. بن ران = کش ران

See بناگوش بن گوش

To extirpate. ازبن بر کندن

بن *(ben)* A.ا = ابن = پسر Son. [*Note.* This is used mostly for filiation purposes, in which case it is pronounced *ebn* Ex. احمد بن حسن *Ahmadeb'neh Hassan, i.e.* Ahmad, son of Hassan].

بن *(ḥonn)* A.ا A coffee-bean.

بناء *(bena')* A.ا 1. A building, a construction, an edifice. Ex. بنای عالی a magnificent building. 2. Beginning, commencement. 3. Foundation, origin, source. Ex. 2 & 3. بنای چیزیرا گذاردن to lay the foundation of, or to begin, a thing. 4. *Ar. Gr.* Agreement.

بنا کردن ف. م. 1. To build, to construct, to erect. Ex. یك عمارت بنا کرد || 2. To begin, to commence [= شروع کردن]. Ex. بنا کرد بحرف زدن He began to speak. 3. *Gram.* To construe or construct. ||

بنا گذاردن (یا گذاشتن) ف. م. To lay the foundation of; to begin, to set. Ex. بنای ظلم را گذارد

بنا شد It was agreed, it was settled (or resolved). Ex. بناشدباهم آنجا بروند

بنا بود دیروز حرکت کند He was to start yesterday.

بنا است امروز وارد شود He is to arrive to-day.

بنابر Aoccording to, conformably to. *See in the vocab.* بنا براین *and under* (۱) بر

بنا *(banna)* ا. A mason, a builder.

بناء علی هذا *(bena-an-ala-ḥaza)* A.ق Therefore [= بنا بر این].

[*Note.* The simpler expression بنا براین is much preferred to the Arabic بناءً علی‌هذا. The use of the latter should be discouraged].

بناب *(bonab)* ا The bottom of water. *See* بن *bon.*

بنابراین *(benabarin)* A.P.ق Therefore. [O. S.] Constructing upon this.

بنات *(banat)* A.ا [Pl. of بنت .ج] Daughters.

بنات النعش *(—onna'sh)* A.ا The constellation of the Bear, Charles' Wain.

بنات النعش صغری *(— — soghra)* The Lesser Bear [Ursa Minor].

بنات النعش کبری *(— — kobra)* The Greater Bear [Ursa Major].

بنادر *(banader)* ا [Ar. Pl. of بندر .ج] Ports, Harbours.

بنادق ـ بنادیق *See under* بندق

بنارس *(banares)* ا *Geog.* Benares.

بناصر *See under* بنصر

بناگر (bena-gar) .A.P.۱ = بنا (banna)

بناگوش (bonagoosh) ا. The cavity behind the ear. [O. S.]. Root of the ear. See بن bon

بناگوشی (bonagooshee) ا. A box on the ear.

بنام (benam) ص. Famous, renowned, celebrated [=مشهور]. See نام

بنامِ (bena'meh) In the name of.

بنام‌ایزد - بنامیزد (benameezad) ح.ن. O heaven! How beautiful! [O. S.] In the name of God.

بنان (banan) .A.۱ Tip of the finger. [=سر انگشت]

بناور (bonavar) ص. Deep, rooted.

بنایی (bannayee) .A.P.۱ Masonry. Profession of a mason.

بنائی کردن ف. ل-م. 1. To be a mason. To construct buildings, or to have buildings constructed. 2. To build

بنبر (bambar) = سپستان

بن‌بست (bonbast; bom-) ص. Blind, as an alley. Ex. کوچهٔ بن‌بست

بن بسته (bon-basteh) = بن بست

بنبو (bamboo) ا. Bamboo

بنت (bent) .A.۱ [ج. = بنات (banat)] A daughter; a girl.

بنت‌الجبل (bentol jabal) .A.۱ Echo. *Lit.*, daughter of the mountain.

بنج (banj) .A.-P.۱ = بنگ Henbane.

بنجره (banjereh) .A.-T. = پنجره .P.-T

بنجل (bonjol) ص-ا. Colloq. 1. Depreciated, worthless. Ex. جنس بنجل || 2. Depreciated merchandise, goods of inferior quality, trash.

بنچاق (bonchagh) ا. A deed of sale (previous to the one actually in hand of a possessor and serving to better confirm his ownership).

بند (۱) (band) ا. 1. A band, a ligament. 2. A cord, a rope, a clothes-line. 3. A lace or lacing. 4. A fillet. 5. A fastening, a clamp, a fish [strip joining two meeting pieces]; also, a brace or bracing. 6. Fetters, chains; hence, confinement. Ex. او را در بند نهادند || 7. *Fig.* (a) A tie, a bond; (b) care. Ex. در بند آن مباش Do not care for it. (c) Sorrow. 8. A paragraph. Ex. بندچهارم ازماده سوم || 9. A stanza. 10. A dam, a dyke [= سد]; also, stoppage. 11. A joint; also, a segment. Ex. بندهایش را ازهم سوا کردند 12. A knack, a trick. 13. A ream [containing 20 دسته quires, or 480 ورق sheets]. 14. *R.* A yoke of oxen. 15. *R.* A pledge. 16. *R.* An agreement. 17. [*Used as an adj.*]. Suspended, hanging. *Colloq.* [*See* بند شدن & بند کردن *below*].

بند ازار = بند زیر جامه

بند انگشت A knuckle, a knuckle-joint, a phalanx.

بند بیضه Spermacetic cord.

بند پوتین Lace.

بند تنبان = بند زیرجامه

بند جفت = بند ناف

بند جوراب A garter.

بند دست A shackle.

(bandeh rajeh; -raja) بندرجه A clothes-line.
بند رشمه A tether.
بند رکاب A stirrup-leather.
بند زیرجامه String of drawers.
بند ساعت A watch ribbon, a fob.
بندسر ه = بند ناف [See سره]
بند شلوار Suspenders.
بند شمشیر A sword-belt, a baldrick, a shoulder-belt.
بند کفش Lace.
بند ناف The navelstring, the umbilical cord.
بند آمدن ف. ل. To be stopped, to stop *v.i.* Ex. خونش بند آمد
بند آوردن ف. م. To stop *v.t*, to prevent the flow of.
بند زدن ف. م. To fasten together. To tinker, to mend by fastening together the broken pieces of. Ex. قوری شکسته را بند زدیم
بند شدن ف. ل. *Colloq.* 1. To endure to stay. Ex. شاگرد در آن منزل بند نشد || 2. To be temporarily suspended or pegged. 3. To succeed to extract (money from some one). Ex. دو قران ازمن بند شد
بند انداختن (۲) ف.م. 1. To put in fetters (or chains), to put into prison. 2. = طناب انداختن
بند انداختن (۲) ف. ل. To smooth the face by means of a string contrived to pluck even the finest hair [practised by women].
بند کردن ف. م. 1. To fasten temporarily, to peg, to nail. Ex. برحمت آنرا بدیوار بند کردیم || 2. To put in fetters (or chains).
—ف. ل. — باکسی بند کردن *Vulg.* To keep after, or to attach oneself to, some-one.
بند کشیدن ف. م. 1. To string, to thread, to put a string in (drawers, etc.) 2. To point [= بندکشی کردن] *See* بندکشی *in the vocab.*
بندگشادن (ازکسی) To set (someone) at liberty, to free (someone).
بند وبست *See in the vocab.*
دربند چیزی بودن To care for, or be anxious about, something. *See the 7th. sense of* بند *above.*

بند (۳) [۱ - امر از ف. بستن] Fasten thou, bind thou. Close thou, etc. [Imper. root of بستن *bastan*; short for ببند *beband*, the usual form]. *See* بستن
— [۲ - ا. فا. از ف. بستن] Closing; fastening; binding, etc. [*Used in comp.*]. Ex. خون بند hemostatic. [O. S.] Stopping the blood. [*Note.* The name of the agent from the verb بستن if regularly formed, would be بندنده *bandandeh*, but it is never used].
بنداب *(bandab)* ا. A dam. A dyke.
بندار *(bondar)* ص. Solid. Fundamental. Knowing much.
— ا. An engrosser, a forestaller.
بنداق *(bandagh)* ا. A high cap worn by dervishes.
بندباز *(band-baz)* ا. A rope-dancer

To point. بند کشی کردن ف. م.
Ex. دیوار را بند کشی کردند
بند کشیدن See under بند (۱)
بندگان (bandegan) ا. [ج.بنده [Pl. of
1. Servants. Ex. بندگان خدا || 2. Slaves.
بندگاه (band-gah) ا. A joint.
بندگسیخته (—goseekhteh) ا.
A libertine, a dissolute person.
بندگی (bandegee) ا. Servitude, service, devotion. Bondage, slavery.
بندگی کردن ف. م. To serve, to worship. Ex. خدا را بندگی میکنیم
بندگیر (band-geer) ا. A sort of fine cement used in the construction of baths. A large beam.
بند وبست (bandobast) ا. Collision. Arrangement, settlement.
بندور(۱) (bandoor) ا. Imaginative faculty.
بندور (۲) ا. Packthread.
بندوز (bandooz) = **جوالدوز**
بنده (bandeh) ا. [ج.=بندگان [(bandegan) 1. A slave, a bondman. 2. A servant. Ex.(a) بندهٔ خدا (b) بندهٔشما هستم
3. [*Used as a 1st. pers. pronoun*]. I. Ex. بنده آنجا نرفتم I did not go there.
[*Note*. 1. The word بنده is orig. a derivation of the verb بستن and means, *'bound, fastened, etc.*].
[*Note*. 2. Where in English we would say 'You and I' (not I and you), in Persian we say بندهوسرکار because the word بنده is already an acrobat, a tumbler, a funambulist, an equilibrist.
بندبازی (bandbazee) ا. Rope-dancing.
بند بازي کردن ف. ل. To practise rope-dancing, to tumble.
بندبند (band-band) ص-ا. 1. Jointed. Segmental. Divided into stanzas. 2. *Zool.* A scolopendrid.
بند بند کردن ف. م. To joint, to make jointed or segmental.
بند خانه (-khaneh) = **زندان**
بندر (bandar) ا. A port. A harbor. A commercial town. [Ar. pl. بنادر *banader*]
بندرت (benodrat) P.A.ق Rarely. See ندرت
بندرگاه (bandar-gah) = **بندر**
بندزن (band-zan) ا. A fastener. A tinker. [Usually چینی بند زن]
بندق (bondogh) A.-P.ا 1. = فندق 2. A musket. *Orig.*, pl. of بندقه *bondogheh*, meaning (1) a hazelnut; (2) a bullet-shot or cannonball. Another pl. of بندقه is بنادق *banadegh*.
بندق هندی The nicker-tree.
بندقیه (bondoghiyyeh) A.ا A rifle, a gun.
بند کردن See under بند (۱)
بندکش (band-kesh) ا. 1. A bodkin [blunt needle for carrying a string or tape through a hem, etc.]. 2. One who points walls, a pointer.
بندکشی (band-keshee) ا. Pointing [*i.e.* filling up joints of a wall].

a humiliating word].

بنده پرور *(bandeh-parvar)* ا. A kind superior. [*O.S.*] A cherisher of slaves.

بنده پروری *(—parvaree)* ا. Cherishing slaves. Kindness to inferiors.

بنده‌زاده *(—zadeh)* ا. My son. [*O. S.*] Son of (your) slave.

بنده نواز *(—navaz)* ص. 1. Kind to servants or inferiors. [*O. S.*] Fondling or cherishing servants. 2. A kind master.

بنده نوازی *(—navazee)* ا. Kindness to servants or inferiors. [*O. S.*] Fondling or cherishing servants.

بندی (۱) *(bandee)* ا. = زندانی A prisoner, a captive [Pl. = بندیان *bandian*]

بندی (۲) ص. Laced. Ex. کفش بندی

بندی‌خانه *(— khaneh)* R. = **زندان**

بنرمی *(benarmee)* ق. Softly, gently. *See* نرمی

بنزین *(benzin)* ا. *E. & F.* Gasoline, petrol, benzine.

بنساله *(bonsaleh)* = **پیر. سالخورده**

بنسبت *See under* نسبت

بنشن *(bonshan)* ا. Legumes; beans, peas, etc.

بنصر *(benser)* ا. *A.* A ring-finger. [ج. = بناصر *(banaser)*]

بنفسه *(benafsehee)* *A.* In (his) person, personally. Spontaneously. *See* نفس *nafs.*

بنفش *(benafsh)* ص-ا. Violet. Ex. (1) رنك آن بنفش است || (2) بنفش بد رنگی نیست

بنفشه *(benafsheh)* ا. *Bot.* The violet.

ریشه (یا بیخ) بنفشه Orris-root.

بنفشه فرنگی *(—farangee)* ا. Pansy.

بنقد *(benaghd)* ق. *P.A.* 1. In ready money, in cash. Ex. بنقد آنرا خرید || [In this sense it is an equivalent of the adverb نقدا *naghdan*]. 2. Already. Ex. بنقد پنجتومان پول موجوداست || 3. At the present instance, now. Ex. بنقد کار دارم || 4. *Poet.* At least. *See* نقد

بنك *(bonak)* = **بنه ـ بنشن**

بنك *(banak)* ا. = بنه *(baneh)* Persian turpentine (seed).

بنکدار *(bonakdar)* ا. A vendor of cereals and legumes. A wholesale dealer.

بن کن *(bon-kan)* ا. A hoe, a weeder; also, a rake.

بنك *(bang)* ا. 1. *Bot.* Henbane *(Hyoscyamus niger).* 2. = حشیش

بنك سفید Mullen.

بنگاله *(bangaleh)* ا. Bengal.

بنگالی *(bangalee)* ا-ص. 1. A native of Bengal. 2. Of, or pertaining to, Bengal.

بنگاه *(bongah)* ا. A dwelling-place. A storehouse. Baggage.

بنگاه *(bangah)* ا. A cottage, such as is made by the Turkomans.

بنگه *(bongah)* = **بنگاه** *(bongah)*

بنگی *(bangee)* ا. One who is addicted to using henbane or

hasheesh.

بن نا پدید (*bon-napadeed*) ص. Fathomless, bottomless.

بنو (*banoo*) *A.*ا [Pl. of ج. ابن] Sons [in comp.]. *See* بن *ben*

بنوبت (*benowbat*) *P.A.*ق In turns, alternatively. *See* نوبت

بنوّت (*bonovvat*) *A.*ا Filiation.

بنوعی *See under* نوع

بنوة (*bonovvat*) = **بنوت**

بنه (*boneh*) ا. Baggage, luggage. Goods, chattels. *Fig.* Basis, foundation [=بن]. An abode, a dwelling-place.

بنه (*baneh*) ا. Persian turpentine tree. A dunghill.

بنی (*banee*) *A.*ا [Pl. of ج. ابن] Sons [in comp.]. Ex. بنی آدم the sons of Adam, men.

بنی اسرائیل (*—esraeel*) The children of Israel, the Israelites, the Jews.

بنی امیه The Ommiads.

بنی عباس The Abbassides.

بنی عم Uncle's son(s), cousin(s).

بنیاد (*bonyad*) ا. 1. A foundation, a basis. Ex. بنیاد عالم || 2. Beginning.

بنیاد افکندن ف. م. To found.

بنیاد کردن ف. م. To found. To begin.

بنیاد (چیزیرا) بر افکندن To destroy or ruin (something).

بنیاد نهادن To lay a foundation.

بنیادگر (*bonyadgar*) *R.*ا A builder. An architect.

بنیامین (*benyameen*) *A.-Heb.*ا Benjamin.

بنیان (*bonyan*) *A.*ا A structure, a building. Basis. *Compare* بنیاد

بنیچه (*boneecheh*) ا. A corporation.

بنیه (*ben-yeh*) *A.*ا 1. Frame (of the body). *By ext.* Health. Ex. بنیه اش ضعیف است He is weak. 2. Structure. [Pr. also *bon-yeh*].

بو (۱) (*boo*) ا. A smell, an odor, a scent. Ex. بوی گل

بو کردن ف.م-ل. 1. To smell *v.t.* Ex. این گل را بو کنید || 2. To smell *v.i.*, to give out a smell [=بودادن].

بو دادن (۱) ف. م. To torrefy, to roast dry. Ex. آجیل را بو میدهند

بو دادن (۲) ف. ل. To give out a smell, to smell *v.i.* Ex. این گل بوی خوشی میدهد This flower smells sweet; it gives out a good odor.

بو بردن ف. م. To scent, to get wind (of), to suspect. Ex. بو بردیم که توطئه کرده اند

بو خوردن ف. ل. To be torrefied or scorched sufficiently.

بو گرفتن ف. ل. To contract a smell, to turn fetid.

بوی حسادت از آن میاید It savours of jealousy.

بوی رطوبت Musty smell.

بوی سوخته Empyreuma.

بوی خوش A sweet odor.

بوی تعفن A stink, a stench, a bad odor.

بو (۲) [Contraction of بود *bovad*, he is ,or he may be].

بو (۳) ا.A == ابو 1. A father [in comp.]. Ex. بوعلی سینا Avicenna, *lit.*, father of علي سينا || 2. Possessor, one endowed with. Ex. بوالهوس *See in the vocab.*

بوا (۱) *(bwa)* == **بویا**

بوا (۲) ا. A father (in some dialects).

بوا (۳) == **بادا**

بواب *(bavvab)* ا.A == دربان A porter, a door-keeper.

بوار *(bavar)* ا.A Perdition, ruin.

بوارق *(bavaregh)* [ج. بارقه] [Pl. of

بواسطه *(bevaseteh)* ص.P.A *Gram.* Indirect. Ex. مفعول بواسطه an indirect object. *Ant.* == بیواسطه

بواسطهٔ *(bevasete'yeh)* ح.P.A.ا 1. On account of, because of. Ex. بواسطهٔ سرمای زیاد ازمنزل بیرون نیامد 2. By. Ex. بواسطهٔ کردن آنکار by doing that. 3. Through. Ex. بواسطهٔ اجهالتش || 4. By means of [== بوسیلهٔ - با]. *See* واسطه

بواسطهٔ آنکه == زیرا که Because. Ex. قبول نشد بواسطهٔ آنکه مریض بود

بواسطهٔ اینکه == بواسطهٔ آنکه

بواسیر *(bavaseer)* ا.A [ج. باسور [Pl. of *Med.* Hemorrhoids, piles.

بواسیر لحمی Polypus.

بواسیری *(bavaseeree)* ص-ا.A Hemorrhoidal. (One) affected with hemorrhoids.

بواشه *(bavasheh)* ا. A winnowing implement [== باد افشان].

بواطن See under باطن

بواعث *(bava-es)* [ج. باعث] [Pl. of

بواقی *(bavaghee)* [ج. باقی] [Pl. of

بوال *(boval)* ا.A Diabetes.

بوالحزن *(bolhazan)* ص.A Sad, sorrowful. *See* (۳) بو & حزن

بوالعجب *(bol-ajab)*ص-ا.A 1. Srange, wonderful. 2. A wonder. A buffoon. *See* (۳) بو & عجب

بوالعجبی *(bol-ajabee)* ا.A Wonder. A wonderful thing. Buffoonery. Jugglery.

بوالفضول *(bol-fozool)* ا.A An idle talker. A meddler, an impertinent fellow. *See* فضول

بوالهوس *(bol-havas)* ص.A 1. Capricious, freaky, whimsical. 2. Sensual. Ex. 1 & 2. جوان بوالهوس || *See* هوس

بوالهوسی *(bol-havasee)* ا.A.P Capriciousness, caprice, freak, whim. Sensuality.

بوباش *(boobash)* ص. Perpetual. Ancient.

بوبو *(booboo)* ا. 1. [== هد هد] A hoopoe. 2. Cry of a hoopoe. 3. == بوبوك == مردمك || 4. A sister.

بوبوك *(boobook)* ا. == مردمك Pupil of the eye.

بوته (۱) *(booteh)* / بته *(botteh)* ا. 1. A bush. Ex. بوتهٔ گل سرخ a rose-bush. 2. A shrub. 3. Kindling(s). 4. A floral design, a flower work, a flower designed (or painted) on cloth. [Usually گل وبته]. *Bot.* King's spear, بوتهٔ سریش

[Poetic form of (bovad) **بود** (1) میباشد or هست i.e. is; (2) باشد i.e. (that) he may be]. Ex. نبودخیر درآن خانه که عصمت نبود There is no blessing in a house where there is no chastity.

Buddha. ا. (booda) **بودا**

Buddhism. مذهب بودا

1. Odorous, ص-ا. (boodar) **بودار** scented. 2. Anything giving off an odor; esp. something roasted. Ex. بو دار برای اینمریض خوب نیست

A Buddhist. ص. ((boodaee) **بودائی**

An abode, ا. (boodbash) **بود باش** a residence, a dwelling [= مسکن].

Budget. E. & F.ا (boodjeh) **بودجه**

Budget reduction. تقلیل بودجه

Budgetary. ص. (—ee) **بودجه‌ای**

Ex. اشکالات بودجه‌ای

بودش (boodesh) R. = **هستی**

بودن (boodan) ف. ل.

[Imper. = باش bash; pres. هستم has-tam or میباشم meebasham; past بودم boodam; 3d. pers. sing. است ast or هست hast; (see the difference under است ast); subj. pres. sing. 3d. باشد bashad].

To be. To exist. Ex. (a) بچه ناخوش بود The child was sick. (b) بود شاهی در زمان پیش‌ازاین There was a king in former times. (c) خدا بودو هست وخواهد بود God was (or existed), is, and will be.

Once upon a time. یکی بود یکی نبود

asphodel.

Bramble or thistle. بوتهٔ خار

A crucible, a melting- ا. **بوته (۲)** pot, a melter.

Prov. exp. در بوتهٔ اهمال(یا اجمال)ماندن To be abandoned or delayed through remissness.

Zool. A bittern. ا.(booteemar) **بوتیمار**

بوتین = **پوتین**

A sifter; esp. ا. (bowjar) **بوجار** one who sifts rice.

To sift, to riddle. بوجار کردن ف. م.

An unprincipled, بوجار لنجان changeable person. A time-server or trimmer.

Sifting. ا. (bowjaree) **بوجاری**

See also بوجار

بوجاری کردن = بوجار کردن

In the P.A.ا.ح (bevaj'heh) **بوجه** manner of. Ex. بوجه احسن in a better manner. See وجه

Ignorant. A.ص (boojahl) **بوجهل**

[Contraction of ابوجهل] See جهل & (۳) بو or ابو

In a way. P.A.ق (bevaj-hee) **بوجهی**

So that, such that. بوجهی که = بطوریکه

[P. of گذشتهٔ ف. بودن] (bood) **بود(۱)**

He, she, it was. See بودن

Existence, being. ا. **بود (۲)**

Existence and بود و نابود - بود ونبود non-existence. Presence and absence. Riches and poverty. All that one has, all one's property.

بود و باش = **بود باش**

[Pres. tense of زمان‌حال ازف. بودن]

[Form 1. شکل اول]

I am. من هستم

Thou art. تو هستی

He, (oost) او هست - او است

she, it is.

We are. ما هستیم

You are. شما هستید

They are. ایشان هستند

[Form 2. شکل دوم]

میباشم - میباشی - میباشد - میباشیم - میباشید - میباشند

Note. 1. The second conjugation is not used in common conversation, although it is regularly formed from the imper. باش]

[Past. tense of ماضی ف. بودن]

I was. بودم

(If I were. اگر بودم)

Thou wast. بودی

(If thou wert. اگر بودی)

He, she, it was. بود

(If he were. اگر بود)

We were. بودیم

You were. بودید

They were. بودند

[*Note.* 2. The English negative verb *is not* is always translated نیست *neest* or نمیباشد *nemeebashad.* both for the intransitive and the copulative].

[*Note.* 3. After a past participle or adj. ending in a mute ه, the pres. tense of بودن is contracted to the following forms]:

1.

I have gone. رفته ام

(*Lit.*, I am gone)

Thou hast gone. رفته ای

He has gone. رفته است

We have gone. رفته ایم

You have gone. رفته اید

They have gone. رفته اند

2.

آشفته ام - آشفته ای - آشفته است الخ

I am disturbed, etc.

[*Note.* 4. When any one of the above (which may be termed verbal pronouns) is annexed to a noun or adj. not ending in mute ه, the *alef* at the head of it is omitted. Ex. «همه بندگانیم» We are all servants]. *See note under* ایم page 184].

بودنه = **پودنه**

بودنی *(boodanee)* ص. That is to be or become. Inevitable. Possible.

بود ونابود *See under* بود (۲)

بوده *boodeh)* Been. Ex. بوده ام I have been. [P. P. of ا.م. ازف. بودن]

[*Note.* The past participle which should regularly be بوده بودم is *never* used in Persian. For '*if I had been*' we must only say اگر بودم].

بودی *(boodee)* Thou wast. *See also under* بودن

بور (۱) *(boor)* ص. Blond, auburn, flaxen. Ex. موی بور

بور (۲) ص. *Colloq.* Ashamed on account of failing or being deceived.

بورشدن ف. م. To be deluded, and hence ashamed, in carrying out one's plan.

بور (۳) = بوره

بور (*bowr*) A. ا Perishing.

بوراق A.-P. ا (*boragh*; *boo—*) *Chem.* Borax. Nitre. *See* بوره

بوران (*booran*) ا. Squall. Sleet.

بورانی (*booranee*) ا. A food consisting of spinach and oil. [Said to have been invented by بوران دخت *boorandokht*, daughter of Parveez].

بورس (*boors*) F. ا Exchange. Money-market. [From French *bourse*].

بورو (*booroo*) ا. A trumpet, a horn.

بوره (*booreh*) ا. Borax. Nitre.

بورهٔ زرگری Borax.

بورهٔ طبیعی Tincal.

بورهٔ ارمنی Borax used in soldering gold.

بوری (۱) (*booree*) 1. Marsh-reed. *See* بوریا || 2. = بورو

بوری (۲) ا. Blond color.

بوری (۳) ا. *Colloq.* Shame resulting from failure, or state of being deceived. *See* بور (۲)

بوریا (*booriya*) ا. 1. A mat (made of marsh-reed). A rush-mat. 2. Marsh-reed.

نی بوریا Marsh reed.

بوریا باف (*—baf*) ا. A mat-weaver.

بوریا پوش (*—poosh*) ص. Covering oneself with matting. Hence, poor, destitute. Inclosed in wickerwork, as a demijohn.

قرابهٔ بوریا پوش A demijohn.

بوز (۱) (*booz*) 1. = **بوزه** 2. = **کفك زدگی**

بوز (۲) ا. A roan horse.

بوزا (*booza*) = **بوزه** = **آبجو**

بوزاگر (*-gar*) = **آبجوساز**

بوزاگری (*-garee*) = **آبجوسازی**

بوزنه (*boozeneh*) = **بوزینه**

بوزه (*boozeh*) ا. 1. [= آبجو] Beer [made also from rice and millet]. 2. The trunk of a tree.

بوزه خانه (*—khaneh*) ا. An ale-house, a beer-shop.

بوزینه (*boozeeneh*) ا. A monkey.

بوس (۱) (*boos*) ا. = بوسه A kiss.

بوس و کنار Kissing and hugging.

بوس (۲) [۱- ا. فا. از ف. بوسیدن] Kissing. [Short for بوسنده *boosandeh*, the usual form, and used only in comp.]. Ex. آستان بوس *which see in the vocab.*

[۲- امر از ف. بوسیدن] - Kiss thou! [Imper. root of بوسیدن *booseedan*; short for ببوس *beboos*, the usual form].

بوساطت *See under* وساطت

بوستان (*boostan*) ا. = باغ 1. A garden. [Ar. pl. = بساتین *basateen*]. 2. Name of a celebrated work of Saadi, ranking next to گلستان *golestan*.

بوستان افروز (*-afrooz*) = **تاج خروس**

بوستان بان (*—ban*) = **باغبان**

بوسگاه (*boos-gah*) = **بوسه گاه**

بوسلیك *(boosaleek)* ا. (Name of) a tune in music.

بوسه *(boosəh)* ا. A kiss, a buss. Kissing.

بوسه کردن ف. م. = بوسیدن To kiss.

بوسه دادن ف. م. 1. To give a kiss. 2. *R.* To kiss.

بوسه زدن ف. م. To kiss.

بوسه‌گاه *(—gah)* ا. The place of kissing; a holy place, a royal court, or the like.

بوسیام *(boosiam)* ا. *Bot.* Red maple.

بوسیدن (۱) *(booseedan)* ف. م. To kiss. [Imper. root=بوس]

بوسیدن (۲) = پوسیدن

بوسیر *(booseer)* ا. *Bot.* Mullen.

بوسیلهٔ *(bevaseeley'eh)* P.A.ا.ح. By means of, through, by the instrumentality of. Ex. (a) بوسیلهٔ طناب آنرا بالا میکشند || (b) بوسیلهٔ من موفق بانجام آن شد He succeeded to do it through me. *See* وسیله

بوش *(boosh)* ا. Pomp, ostentation.

بوش *(bovesh)* R.ا = **هستی**

بوشقاب *(boshghab)* T.=**بشقاب**

بوغاز *(boghaz)* T. = **بغاز**

بوغچه *(boghcheh)* T. = **بقچه - بغچه**

بوغلمه *(boghlameh)* T.ا Hen, turkey, etc. stuffed. Stuffing.

بوغلمه کردن ف. م. To stuff (a hen, turkey, etc.).

بوف *(boof)* ا. An owl.

بوفه *(boofeh)* F.ا A buffet. A refreshment-room.

بوق *(boogh)* ا. A horn, a bugle, a trumpet. A call.

بوق حمام Horn by which the time of going to bath is announced. A call to bath.

بوق زدن ف. ل-م. 1. To blow a horn or trumpet. 2. *Fig.* (a) To call out. (b) To divulge to the public; to be indiscreet (about).

بوقت *(bevaght)* P.A.ق. In time.

بوقتِ *(bevagh'teh)* P.A.ا.ح. At the time of. *See* وقت

بوقلمون *(booghalamoon)* A.ا 1. A chameleon. 2. A turkey.

— ص Of various colors, variegated. *Fig.* Changeable.

بوقلمون نر A turkey-cock.

بوقلمون ماده A turkey-hen.

بوقلمونی *(booghalamoonee)* ص. Variegated. *Fig.* Changeable.

بوك *(book)* = بوکه = بوکه = باشدکه May be that, perhaps.

بوکس *(boks)* E.ا Boxing.

بوکس کردن ف. ل. To box.

بوکس برنجی Brass knuckles.

بوکس بازی *(—bazee)* ا. Boxing.

بوگرفتگی *(boo-gereftegee)* ا. Fetidness, stink.

بوگرفته *(—gerefteh)* ص. Fetid.

بول *(bowl)* A.ا Urine. Making water. *See* شاش & شاشیدن

بول کردن ف. ل. To urinate, to make water [= شاشیدن].

بول اسود *(-eh asvad)* = ادرارسیاه *Med.* Melanuria.

بول بیاض البیضی *(-eh bayazol-beyzee)* ا.

Albuminous urine, Bright's kidney.
مقیاس بول = **بول سنج**

بول الدم (*bowlod-dam*) A.ا
Med. Hematuria.

بولاغ اوتی (*bolagh-ootee*) T.ا
Bot. Water-cress.

بولدان (*bowl-dan*) A.P.ا A urinal.

بول سنج (*sanj*) A.P.ا
A urinometer.

بول شناسی (*— shenasee*) A.P.ا
Urinology.

بوالکنجك (*bol-konjak*) A.P.ا
A wonderful thing. A masquerade.

بولگاه (*bowl-gah*) A.P.ا
Anat. The urethra.

بولهب (*boolahab*) A.ا (Name of) an uncle of Mohammed, proverbial for his obstinacy. *Fig.* An obstinate unbeliever.

بولهبی (*boolahabee*) A.P.ص
Pertaining to, or of the nature of, Boolahab. *See above.*

بولی (*bowlee*) A P.ص Urinary.

بولیموس (*booleemoos*) G.ا Bulimia

بوم (۱) (*boom*) A.ا An owl. A stone-owl.

بوم (۲) ا. A region. A country. A frontier. *See* مرز و بوم

بومادران (*boomadaran*) ا.
Bot. Common yarrow, milfoil (*Achillea Millefolium*).

بومکند (*boomkand*) ا. An underground dwelling.

بومهن (*boomahan*) = **زلزله**

بومی (*boomee*) ا-ص. 1. A native. Ex. بومی ایران || 2. Native, vernacular. Ex. زبان بومی || 3. Endemic.

بونافع (*boonafe'*) A.ا (Title of) wine.

بوی (*booy*) = **بو (۱)**

بویا (*booya*) ص. Odoriferous.
جوز بویا Nutmeg.
گل‌جوز بویا Mace, nutmegs' cover.

بوی‌افزا (*booy-afza*) ا-ص. 1. A spice or seasoning. 2. [*O. S.*] Adding to the odor.

بویان (*booyan*) = **بویا**

بویچه (*booycheh*) ا. = پیچك Ivy.

بویحیا - بویحیی (*booyahya*) A.ا
(Name of) the angel of death. *See* ملك‌الموت

بوی‌دار (*booydar*) = **بودار**

بوی‌رنك (*booyrang*) = **گل (سرخ)**

بوی‌سوز (*booy-sooz*) | **بوسوز** (*boosooz*) ا. A censer. [= مجمر]

بویژه (*beveezheh*) ق. Especially. *See* ویژه

بوی مادران (*booy-madaran*) = **بو مادران**

بوی ناك (*booy-nak*) = **بو گرفته**

بویه (*booyeh*) ا. Desire. Hope.

بوییدن (*booyeedan*) ف.م. [Imper. root = بوي] 1. To smell. Ex. سگ لباس اورا میبوئید The dog was smelling (or scenting) his clothes. 2. To snuff or sniff.
— ف.ل R. To smell *v.i.*, to have a smell. *See* بودادن (۲)

به (۱) (*beh*) ا. Quince.

به (۲) (*beh*) ص. = بهتر
[Compar. of خوب] Better. Ex. این به

Valuable, ص. (bahadar) بهادار having a price or value. Negotiable. Ex. اوراق بهادار negotiable papers.

1. Valiant ص-ا. (bahador) بهادر brave, gallant. Warlike. 2. A hero, a champion. A knight.

ا. (bahadoran) بهادران Mil. A squadron.

ق-ص. (bahadoraneh) بهادرانه 1. Bravely, courageously, like a knight. Ex. بهادرانه جنك كرد || 2. Brave, knightly. Ex. عمليات بهادرانه

Like a ق. (bahador-var) بهادروار champion or knight. Gallantly.

Valour, ا. (bahadoree) بهادرى bravery, gallantry.

1. Spring. Ex. ا. (bahar) بهار(۱) درفصل بهار || 2. A blossom or flower. Ex. بهار نارنج orange-flower. || Prov. One از يك گل بهار نميشود swallow does not make summer. ||

To bloom. بهار كردن ف. ل.

Spices. Pepper. A.ا (۲) بهار

Springtide. ا. (baharan) بهاران

Spring. ا. (baharestan) بهارستان A flower garden. A celebrated work of the poet Jamee.

See under (۱) بهار بهار نارنج

1. A product ا-ص. (bahareh) بهاره of the spring. A swarm of bees. 2. [= بهارى] Vernal.

Vernal, pertain- ص. (baharee) بهارى ing to the spring.

A vernal ا. (bahariyyeh) بهاريه

از آنست This is better than that.

1. Well-done! Bravo! ح. ن. (bah) به Excellent [usually repeated. Thus: به به]. 2. Pooh! Fudge [= اه & به].

To him or it; A. (beh; behee) بهِ by him or it; in him or it; etc. [Note. This word always appears as the second element of certain Arabic, compound terms, such as مدعابه - مفعول به etc. which must be looked for in the vocab].

To. At. By. ح. ا (be; beh) به With. See ب or (۱) بِ and its various meanings and examples on pages 187 & 188. [Note. The preposition به almost always is, and should be, written without its final letter, and attached to the word with which it goes. Thus: to him is باو and not به او; also, in a manner should be بطورى and not به طورى].

Value, price. قيمت = ا. (baha) بها Ex. بهاى اين خانه چقدر است

بهاى خون = خون بها

To value, to ap- بها كردن ف. م. praise [= قيمت كردن].

Beauty. Elegance. A.ا (baha') بهاء

To her; by her; A. (beha) بها etc. [Fem. of بهِ behee]. See note under به behee.

Money ا. (baha-peeshee) بها پيشى advanced, an advance of money.

Beauty. Elegance. A.ا (bahajat) بهاجت

بهبود (behbood) ا-ص R 1. Health [=بهبودی]. Safety. 2. Healthy.

بهبودی (behboodee) ا. Gaining in health. Convalescence. Also, health, well-being. Amelioration.

بهبودی حاصل کردن To gain in health, to convalesce. To become better. To be ameliorated.

بهت (baht) ا. A. 1. Amazement, consternation, stupefaction. [Colloq. pr. =boht]

بهت (boht) ا. A. 1. [غ. م.] Amazement, consternation, stupefaction. 2. [O. S.] A calumny [=بهتان].

بهتان (bohtan) ا. A. A calumny, a false accusation, traducement. *Syn.* = افترا

بهتان زدن ف. م. To calumniate, to accuse falsely, to traduce. Ex. بمن بهتان زدند They accused me falsely.

بهت آور (bohtavar)ص A. P. Stupefying, astonishing.

بهتر (behtar) ص. [Compar. of به-خوب] Better. Ex. (a) کتاب من بهتر از کتاب شما است My book is better than yours. (b) بهتر است توقف کنیم We should better stay.

بهتر بمن So much the better for me.

بهتر از همه Best, better than any other. Ex. این شاگرد بهتر ازهمه است This pupil is the best of all.

بهترش اینست ه The better way would be to. . .

ode. [Ar. fem. of بهاری.]

بهاگیر (bahageer) ص. R. Valuable, precious.

بهانه (bahaneh) ا. A pretext, a pretence, an excuse. A subterfuge. Ex. (a) ببهانهٔ ناخوشی under the pretext of illness. (b) پی بهانه میگردد که بامن نزاع کند He is picking a quarrel with me; *lit.*, he seeks a pretext (or an occasion) to quarrel with me.

بهانه آوردن To raise, or make, a pretext. To bring an excuse.

بهانه کردن ف. م. To pretend, to plead. Ex. بهانهٔ ناخوشی کرد He pretended illness.

بهانه جستن To seek a pretext.

بهانه‌جو (--joo) ص. Who seeks for excuses.

بهانه جوئی (-jooyee) ا. Seeking for excuses.

بهانه جوئی کردن = بهانه جستن

بهانه ساز (- saz) ا. One who has the habit of making excuses.

بهانه سازی (— sazee) ا. Making excuses.

بهانه‌فروش (—foroosh) = بهانه‌ساز

بهاور (bahavar) = بهادار

بهائم (baha-em) ا. A. Beasts. Quadrupeds. [Pl. of baheemeh ج. بهیمه]

بهائمی (baha-emee) ص. A. P. Beastly, brutal. Pertaining to beasts.

بهائی (baha-ee) ا. A Bahaï, a member of the Babi sect, an adherent of Baha.

On seeing him, I became glad.

Quince seeds. ا. (behdaneh) **بهدانه**

1. Sake, account. ا. (bahr) (۱) **بهر** Ex. از بهر خدا for God's sake. *See below.* 2. = بهره

بهر (۲) (bah'reh) ح. ا. = برای For, because of, for the sake of, on account of. Ex. آنرا بهر من آورد He brought it for me.

What for? Why? بهر چه = چرا On what account?

Beauty, grace. A. ا. (bahr) (۳) **بهر** Splendour. Shining. Victory.

Astr. The ا. (bahram) **بهرام** planet Mars [=مریخ]. Name of several kings of Persia [Greek *Varanes*]. A masculine, proper name. Name of the 20th day of each solar month.

Name of an old king of بهرام گور Persia, so-called because he was said to chase the گور or wild ass.

A ruby. Rouge. ا. (bahraman) **بهرامن** *Bot.* Safflower [=کافشه]. A variegated, silk stuff.

At any P.A. ق (behar-ḥal) **بهرحال** rate, anyhow, however it be. *See* حال

Bot. Bastard ا. (bahram) **بهرم** saffron.

بهرمان (bahraman) = **بهرامن**

بهرمند (bahr-mand) = **بهره‌مند**

A kind of ا. (behrooz) **بهروز** blue crystal. Indian frankincense [=کندر هندی]. A proper name. [O. S.] Good or better day.

1. To ameliorate, بهتر کردن ف. م-ل. to improve, to make better, to better *v.t.* 2. *Colloq.* To help the situation, to make things better. Ex. خواست بهتر کند بد تر کرد

1. To بهتر شدن ف. ل. یا مج. ف.م. become better, to be improved. 2. To gain in health, to convalesce. Ex. مریض شما امروز بهترشده‌است

[*Note.* 1. The superlative بهترین is not always a rendering of *best* in ordinary conversation. The phrase بهترین شاگرد کلاس is regularly translated *the best pupil in the class.* But to translate: *He is the best of all,* we must commonly say او از همه بهتر است and occasionally only او بهترین همه است]

[*Note.* 2. The comparative بهتر is synonynous with به *beh* which is regarded as being both comparative and positive. *See* (۲) به]

1. Somewhat ص-ا. (behtarak) **بهترك** better. [Dim. of بهتر]. 2. Name of an old intercalary month introtuced once in 120 years.

State of being ا. (behtaree) **بهتری** better, preference, improved condition, improvement, betterment.

Best. ص. (behtarin) **بهترین** [Super. of به - خوب] *See examples & note under* بهتر

Joy, cheerfulness, A. ا. (bahjat) **بهجت** gaiety, alacrity. [Colloq. pr. = *behjat*]. Ex. از دیدن او مرا بهجتی دست داد

بهره *(bahreh)* ا. 1. A share a portion, a fortune. Ex. شما از آن بهره‌ای ندارید || 2. Profit, advantage. Ex. این معامله براي من بهره‌ای ندارد.

بهره بردن (از) To take a share (in), to enjoy.

بهره بهره Divided into portions.

بی بهره Portionless, unfortunate.

بهره بر *(—bar)* ا-ص. 1. A partner. 2. Enjoying, taking share.

بهره‌دار *(— dar)* ص-ا. 2. Enjoying, having a share. 2. A partner.

بهره مند *(— mand)* ص. Fortunate, prosperous. Having a share, participating.

بهره مند شدن (از) To enjoy.

بهره‌مندی *(— mandee)* ا. Enjoyment. Prosperity.

بهره‌ور *(– var)* = **بهره‌مند**

بهشت *(beheshl)* ا. Paradise, heaven.

بهشت آشیان *(— ashian)* = **خلد آشیان**

بهشت نشین *(—neshin)* ص. Inhabiting the paradise. Blessed.

بهشتی *(beheshtee)* ص. Paradisaical, heavenly. Blessed.

مرغ بهشتی A lyre-bird.

بهشتی روی *(— rooy)* ص. Beautiful.

بهشتی سرشت *(—seresht)* ص. Of a heavenly disposition; blessed.

به‌شدگی *(beh-shodegee)* = **بهبودی**

به‌شده *(- shodeh)* ص. Convalescent.

بهق *(bahagh)* A.ا *Med.* Hepatic ephelis; also, dandruff or leprosy.

بهل *(be'hel)* ف. Let (alone). [امر از ف. هشتن ـ هلیدن Imper. of]

بهل بشو *(behel-beshoo)* ص. Nonchalant, easy-going; also, careless. [*O. S.*] Let it go [بشو in some dialects meaning *that it may go*].

بهل بشویی *(— beshooyee)* ا. Laissez-aller, non-chalance; carelessness. *See above.*

بهلول *(bohlool)* ا-ص.A. [*O. S.*] 1. Name of a dervish, proverbial for foolery and jest. Hence, a fool or a jester. One who laughs. 2. Laughing; jovial. Foolish; stupid.

بهله *(bahleh)* ا. A falconer's glove.

بهم *(beham)* ق. 1. Against each other (or one another). Ex. بهم خوردند They hit or struck against each other. 2. Together, with each other. Ex. این دو تا بهم نمی خورند These two do not match (with) each other. [*The various senses of* بهم *might better be understood from the following compounds*].

بهم آمدن ف. ل. 1. To match (with) each other. Ex. این دو رنگ بهم نمی آید 2. To be contracted or drawn together), to come together. 3. To heal up, to be closed up. Ex. سوراخش بهم آمد || 4. To be offended, vexed or disgusted.

بهم بر آمدن ف. ل. 1. To be moved (with compassion). Ex. «دلش بهم برآمد» 2. To be displeased.

بهم پیچیدن ف. م-ل. 1. To wind up (or together). To wrap together. To intertwine, to entwine,

بهم آمیختگی (beham-ameekhtegee) ا. Commixture, commixion, intermingling. Association.

بهمان (bahman) ا. Such and such a person, a certain person. [Synonymous and *always* going with فلان Thus: فلان و بهمان]

بهم زدگی (beham-zadegee) R.ا Alienation. Confusion. State of things which have struck together. *See also* بهم خوردگی

بهم زده (—zadeh) ص. Struck together. Confused. Upset. *See also* بهم خورده

بهم خوردگی (—khordegee) ا. Indisposition, sickness.

بهم خورده (—khordeh) ص. Indisposed.

بهمن (bahman) ا. An avalanche. The eleventh month of the Persian solar year. The second day of each month. Name of an old king. A masculine, proper name.

بهمنجه-بهمنچه (bahmanjeh:-cheh) ا. An ancient festival celebrated on the second day of the month of Bahman.

بهوش ص. Conscious, aware.

بهوش آمدن الخ *See under* هوش

بهی (۱) (behee) ا. Goodness. Recovery, convalescence.

بهی (۲) ا. = به A quince.

بهیج (baheej) ص. A Cheerful.

بهیمه (baheemeh) ا. A. A beast, a quadruped. [ج. = (bahaa-em)]

to entwist.

بهم پیوستن ف. م-ل. To connect, or be connected, together. To join together, to unite, or be united. To interchain.

بهم خوردن ف. ل. 1. To strike or hit together. Ex. ظرفها بهم خورد و شکست || 2. To match (with) each other, to go together. Ex. این دو رنگ بهم نمیخورد || 3. To be dissolved, to break up. Ex. انجمن بهم خورد || 4. To nauseate. Ex. دلم بهم میخورد || 5. To be disaffirmed.

بهم آمیختن ف. م-ل. To mix up, to mingle.

بهم رسیدن ف. ل. 1. To come together, to meet each other (again). 2. To come to hand, to be procured, to be available, to be obtainable. Ex. در این فصل میوه بهم نمیرسد || 3. To appear.

بهم رسانیدن ف. م. 1. To procure, to acquire, to obtain. [O.S.] To bring together. 2. To contract, as a debt. Ex. مبلغی قرض بهم رساند

بهم زدن ف. م. 1. To disturb, to break up, to dissolve, to disorganize. Ex. انجمن را بهم زد || 2. To stir. Ex. آتش را بهم بزن || 3. To procure. Ex. این ثروت را از کجا بهم زد 4. [O. S.] To strike or hit together. ||

—ف. ل. To break up friendship, to be estranged.

بهم شدن ف. ل. To come, or unite, together.

بهیمی (baheemee) ص. A. Brutal.
بهین (behin) ص. Better; best. [Compar. or super. of به]. Ex. بهین روز the best day [=بهترین روز].
بهینه (beheeneh) ص. Best. [Super. of به]
✿**بی** (۱) (bee) (1) Without [Used (1) as a preposition; ex. بی رفتن من without my going; (2) as a prefix or privative particle; ex. بی حیا impudent. *See note below*].
[*Note*. The prefix بی *bee*, to form an adjective, is always followed by a noun, and corresponds to: (1) the suffix *-less* at the end of an English noun. Ex. بی پول *penniless*; (2) the prefixes *im-*; *in-*; *ir-*; *dis-*; *un-*; etc. at the head of nouns or adjectives, as the case may be. Ex. بیطرف *partial*; بی صبری *impatience*; بی معنی *meaningless*; بیدینی irreligion; بی علاقه *disinterested*; بی اجازه *unauthorized*.
بی (۲) [In some provincial dialects equivalent to باشد or بود]
بیا (bia) Come. [امر از ف. آمدن] [Imper. of آمدن; the bare imper. being آ which is never used in ordinary conversation].
بیابان (biaban) ا. A desert.
بیابان گرد (-gard) اـص. (One) who travels, or wanders, in deserts.
بیابان مرگ (—marg) ص. Perishing, or perished, in the desert.
بیابان نشین (—neshin) اـص. 1. An inhabitant of the desert, a nomad. 2. Nomadic.
بیابان نورد (—navard) اـص. 1. A traveller of the desert. 2. Crossing, or travelling in, the desert.
بیابانی (biabanee) ص. Wild. Pertaining to, or inhabiting, the desert, nomadic.
بی آبرو (bee-aberoo) ص. Disgraced, defamed, dishonored.
بی آبرو کردن ف. م. To disgrace, to defame, to dishonor, to destroy the reputation of.
بی آبرویی (-aberooyee) ا. Disgrace, dishonor.
بی آب ورنگ (—aborang) ص. Unembellished, graceless, lacklustre.
بی آبی (—abee) ا. Drought, dryness. *Fig*. 1. Disgrace. 2. Lack of lustre *R*.
بیات (۱) (bayat) A. ا-ص 1. Stale. Ex. نان بیات || 2. [*O. S.*] (a) A nightly raid. (b) Passing the night.

✿ معانی لغات حذف شده ای را که در سر آنها لفظ **بی** در آمده است با مراجعه باین تبصره قیاس نمائید

✿The meanings of words prefixed by **بی** and not given in the vocabulary may be readily guessed by considering the chief elements and applying this note.

See بیتوته

بیات (۲) ا. Name of certain tunes [chiefly بیات اصفهان - بیات کرد - بیات ترك i.e. the 'bayat' of Isphan, the Turkish 'bayat' and the Kurdish 'bayat']. [*Note.* The notes of بیات اصفهان are very much the same as those of many European compositions.].

بیات (۳) ا. Grief, care.

بی اتفاق ص.P.A. *(bee-ettefagh)* Without union, discordant. Not accompanied by accidents or incidents.

بی اتفاقی ا.A *(—ettefaghee)* Disunion.

بی اثر ص.P.A *(—asar)* Ineffective; futile.

بی اجازه ص-ق.P.A *(—ejazeh)* 1. Unauthorized. Ex. غیبت بی اجازه || 2. Without permission or authority.

بی احترام ص.P.A *(—ehteram)* 1. Disrespectful. 2. *R.* Dishonored.

بی احترامی ا.P.A *(—ehteramee)* Dishonor, disrespect.

بی احترامی کردن (به) To dishonor.

بی احترامی بمقدسات Profanity, blasphemy.

بی احتیاط ص.P.A *(—ehtiat)* Incautious, improvident, imprudent, careless, uncircumspect. Ex. شخص بی احتیاط |

بی احتیاطی ا.P.A *(—ehtiatee)* Improvidence, want of precaution, incautiousness, imprudence.

بي احتیاطی کردن ف. ل. To be imprudent or improvident; not use precaution; to be rash (in doing a thing).

از روی بی احتیاطی Without precaution, improvidently, incautiously, carelessly.

بی اختیار ص.P.A *(—ekhtiar)* 1. Involuntary. Ex. خندهٔ بی اختیار || 2. Having lost self-control, mad. Ex. در عشق او بی اختیار شده ام || 3. Unauthorized, powerless.

ق — Involuntarily. Ex. بی اختیار گریه کرد

بی اختیارانه ق-ص.P.A *(—ekhtiaraneh)* 1. Involuntarily, unwillingly. 2. Involuntary [used only for objects].

بی اختیاری ا.P.A *(—ekhtiaree)* Unwillingness. Involuntary condition. Lack of authority or control.

بیاد الخ See under یاد

بی ادب ص.P.A *(bee-adab)* Impolite, rude. Ex. بچهٔ بی ادب

بی ادبانه ق-ص.P.A *(—adabaneh)* 1. Impolitely. Ex. بی ادبانه حرف زد || 2. Impolite [used only for inanimate things. Ex. یك حرکت بی ادبانه

بی ادبی ص.P.A *(—adabee)* Impoliteness, rudeness.

بي ادبی کردن ف. ل. To act impolitely.

✿ معانی لغات حذف شده ای را که در سر آنها لفظ **بی** در آمده است با مراجعه به تبصرهٔ ذیل **بی** در صفحه ۲۹۷ قیاس نمائید

بی ادراك (—edrak) ص. P.A. Unintelligent. Without understanding.

بی ادراکی (—edrakee) ا. P.A. Want of intelligence or understanding.

بی اذیت (-aziyyat) ص. P.A. Inoffensive, harmless. Meek.

بی اذیتی (—aziyyatee) ا. P.A. Inoffensiveness, harmlessness. Meekness.

بیار (biar) [امر از ف. آوردن] Bring thou. [Imper. of آوردن for بیاور *biavar*, the regular form. The bare imper. is آر which is not used in ordinary conversation].

بی آرام (bee-aram) ص. Unquiet, restless, uneasy [= بیقرار].

بی آرامی (-aramee) ا. Restlessness, inquietude, uneasiness.

بی ارتباط (—ertebat) ص. P.A. Disconnected; incoherent; excursive.

بی آزار (-azar) ص. Harmless, inoffensive. Peaceful. Meek.

بی آزاری (-azaree) ا. Harmlessness, inoffensiveness. Meekness.

بی آزرم (—azarm) ص. Shameless; impudent. *Syn.* = بی حیا - بی شرم

بی آزرمی (-azarmee) ا. Impudence.

بی اساس (—asas) ص. P.A. Unfounded, groundless. Ex. شکایت بی اساس

بی اسباب (-asbab) ص. P.A. Free-hand. Ex. مساحی بی اسباب

بی استحقاق (—estehghagh) ص. P.A. Undeserving, meritless.

بی استحقاقی (-estehghaghee) ا. P.A. Want of merit, unworthiness.

بی استعداد (—este'dad) ص. P.A. Untalented, ungifted, without (mental) capacity.

بی استعدادی (—este'dadee) ا. P.A. Lack of talent or capacity, inaptitude.

بی استطاعت (—esteta-at) ص. P.A. Resourceless, lacking pecuniary ability.

بی اسلحه (—asleheh) ص. P.A. 1. Unarmed. 2. Naked. Ex. با چشم بی اسلحه

بی اشتها (—eshteha) ص. P.A. Inappetent, lacking appetite.

بی اشتهائی (—eshteha-ee) ا. P.A. Inappetence, lack of appetite.

بی اشفاق (—eshfagh) ص. P.A. Merciless.

بی آشیان (-ashian) ص. Homeless. [O. S.] Nestless.

بی اصل (—asl) ص. P.A. Unfounded, groundless. Of an unknown origin.

بی اصول (-osool) ص. P.A. Immethodical.

بیاض (bayaz) ا. A. 1. A commonplace book, a note-book. 2. [O.S.]

✿ The meanings of words prefixed by بی and not given in the vocabulary may be readily guessed by considering the chief elements and applying *Note* under بی on page 297.

Whiteness [= سفیدی].
Madrepore. بیاض مرجان

بیاض البیض A.ا *(bayaz-olbeyz)* The white of the egg, albumen.

بیاض البیضی A.ص *(—olbeyzee)* Albuminous. Like the white of the egg.
Proteid. مادهٔ بیاض البیضی
See under بول بیاض البیضی بول

بیاض العین A.ا *(—ol-eyn)* White of the eye. *Anat.* Sclerotic.

بی اطلاع P.A.ص *(bee-ettela')* Uninformed, unaware. Ignorant. Ex. من از این موضوع بی اطلاعم I have no information about this matter.

بی اطلاعی P.A.ا *(—ettelaee)* Ignorance. Lack of information (or knowledge).

بیاع A.ا R. *(bayya')* A seller, a vendor [= فروشنده - بایع]. An auctioneer.

بی اعتبار P.A.ص *(bee-e'tebar)* Disesteemed. Unreliable. Invalid. [O. S.] Lacking credit, not having a good standing (or repute).
To discredit. بی اعتبار کردن ف. م.

بی اعتباری P.A.ا *(—e'tebaree)* Discredit. Disesteem. Invalidity.

بی اعتدال P.A.ص *(—e'tedal)* Intemperate, immoderate. Unjust. Unequal.

بی اعتدالی P.A.ا *(—e'tedalee)* Injustice. Intemperance. Inequality.
To act unjustly. to do injustice. To go to extremes. بی اعتدالی کردن ف. ل.

بی اعتقاد P.A.ا-ص *(—e'teghad)* 1. Incredulous. Unbelieving. 2. *R.* An unbeliever, an infidel.

بی اعتقادی P.A.ا *(—e'teghadee)* Incredulity.

بی اعتنا P.A.ص *(—e'tena)* Heedless, disrespectful.

بی اعتنایی P.A.ا *(—e'tenayee)* Heedlessness; disrespect.
Not to pay attention (to), to be heedless (of). بی اعتنائی کردن (به)

بی آلایش ص. *(—alayesh)* Immaculate. Homely, unaffected.
Platonic love. عشق بی آلایش

بی التفات P.A.ص *(—eltefat)* Disobliging, not showing favor, unkind.

بی التفاتی P.A.ا *(—eltefatee)* Disobliging treatment, disregard, disfavor.
To withdraw one's favor from, to disfavor, to disregard. بی التفاتی کردن (به)

بی امان P.A.ص *(—aman)* Unrelenting, pitiless, unsparing, merciless.

بیان (۱) A.ا *(bayan)* Exposition. Explanation; (explanatory) statement. Declaration. Description.

✿ معانی لغات حذف شده ای را که در سر آنها لفظ **بی** در آمده است با مراجعه به تبصرهٔ ذیل **بی** در صفحه ۲۹۷ قیاس نمائید

unfair dealing. Ex. یك چنین خیالی در بارهٔ او بی انصافی است It would be unfair to think of him thus.
To treat بی انصافی کردن (نسبت به) unjustly, to be unfair (to).
بی انضباط P.A.ص (—enzebat) Disorderly, irregular.
بی انضباطی P.A.۱ (—enzebatee) Disorder. Irregularity.
بیانی Explanatory. A.P.ص (bayanee) Of the nature of an exposition. Enunciative. Rhetorical.
بیانیه A manifesto. A.۱ (bayaniyyeh) A declaration, a proclamation. [*Orig.*, fem. of بیانی].
بی اولاد P.A.ص (bee-owlad) Issueless, childless.
بیاور (bi'avar) [امر از ف. آوردن] Bring thou! [Imper. of آوردن *avardan*; the bare imper. آور *avar*, not being used in ordinary language].
بی اهمیت P.A.ص (bee-ahamiyyat) Unimportant, trifling.
بی آهنگ Dissonant. ص. (—ahang) discordant. Not having any cadence. Not musical. Unprepared *R.*
بی آهنگی Dissonance. ۱. (—ahangee) discord.
بی ایمان P.A.ص (—eeman) Unbelieving, unfaithful, irreligious.
بی ایمانی P.A.۱ (—eemanee)

A lecture. Rhetoric. Enunciation. Statement of a fact. بیان واقع
علم بیان Rhetoric.
بیان کردن ف.م. 1. To explain. Ex. مطلب را بیان کرد || 2. To state, to set forth. Ex. حقیقت را بیان کن
بیان (۲) *See under* بیر
بی انتظام P.A.ص (bee-entezam) Disorderly.
بی انتظامی P.A.۱ (—entezamee) Disorder, confusion. Mismanagement.
بی انتها Infinite, P.A.ص (—enteha) boundless. [*O. S.*] Endless.
بی انجام Endless. ص. (—anjam) Not having a conclusion.
بی اندازه 1. [*O. S.*] ق. (—andazeh) Immeasurably, infinitely. 2. Extremely. Ex. بی اندازه سخت است It is extremely difficult.
—ص. 1. Immeasurable, beyond measure, measureless. 2. Not having the proper (or required) size, out of size, out of measure. Ex. Ex. این لباس بی اندازه است
بی اندیشه ص-ق. (—andeesheh) Thoughtless(ly), inconsiderate(ly). Without anxiety.
بی انصاف Unfair, P.A.ص (—ensaf) unjust. Ex. خیلی آدم بی انصافی است
بی انصافی Injustice, P.A.۱ (—ensafee)

✿ The meanings of words prefixed by **بی** and not given in the vocabulary may be readily guessed by considering the chief elements and applying *Note* under **بی** on page 297.

Unfaithfulness, irreligion, impiety.

بی بار *(- bar)* ص. Fruitless. Infecund.

بی باعث *(— baes)* ص.P.A. 1. Without cause. 2. Defenceless, supportless, without friends or relatives.

بی باك ـ بیباك *(— bak)* ا. Intrepid, fearless, dauntless. Ex. شخص بی باك

بی باكانه *(—bakaneh)* ق-ص. 1. Intrepidly, fearlessly, dauntlessly. Ex. بی باکانه حرف میزد || 2. Bold, intrepid [used for inanimate things]. Ex. حرکات بی باکانه

بی باكی *(— bakee)* ا. Intrepidity, fearlessness, boldness.

بی بال *(— bal)* ص. Wingless, apterous.

بی بالان *(-balan)* ا. ج. *Zool.* The Aptera.

بی بال و پر *(- balopar)* ص. Unfledged. *Fig.* Helpless, weak.

بی بدل *(—badal)* ص. Matchless, peerless, incomparable. [O.S.] Without a substitute.

بی بر *(—bar)* ص. Fruitless. Sterile.

بی برك *(— barg)* ص. 1. [O. S.] Leafless. 2. *Fig.* = بی برگ و نوا.

بی برك و نوا *(— bargonava)* ص. Without means or subsistence. Destitute.

بی بزرگتر *(- bozorgtar)* ص. Headless.

بی بصر *(—basar)* ص.P.A. Lacking foresight, imprudent. [O.S.] Sightless.

بی بصری *(—basaree)* ا.P.A. Lack of foresight, imprudence.

بی بصیرت *(—baseerat)* ص.P.A. Undiscerning, without discernment or insight. Ignorant.

بی بقا *(— bagha)* ص. Transient, unstable, inconstant. *Syn.*= فانی

بی بقائی *(— baghaee)* ا.P.A. Inconstancy, transiency, instability.

بی بنیاد *(— bonyad)* ص. Unfounded.

بی بنیگی *(—benyegee)* ا.P.A. Atony, weakness.

بی بنیه *(— benyeh)* ص.P.A. Weak.

بی بها *(—baha)* ص. 1. Worthless. 2. *R.* Invaluable, inestimable.

بی بهایی *(- bahayee)* ا. Worthlessness, insignificance.

بی بهره *(— bahreh)* ص. Portionless, deprived of a share or fortune, unfortunate. Dispossessed.

بی بهره کردن ف. م. To dispossess, to deprive of a portion or share.

بی بی *(beebee)* ا. 1. A venerable lady, a matron; a mistress of the house. 2. *R.* A grandmother [father's mother].

بی پا *(— pa)* ص. Ruined, impoverished. [O. S.] Footless.

بی پا و سر *(— pa-o-sar)* ص. 1. Destitute, wretched. 2. *R.* = بی سر و پا

بی پایان *(— payan)* ص. Endless,

✿ معانی لغات حذف شده ای را که در سر آنها لفظ **بی** در آمده است با مراجعه به تبصرهٔ ذیل **بی** درصفحه ۲۹۷ قیاس نمائید

without spiritual guide. *Slang.* Vicious; also, hard to manage.

Unadorned. ص. (—peerayeh) **بی پیرایه**

بیت(۱) (beyt) A.ا [ج.=ابیات (abyat)] A distich, a couplet. A verse.

بیت (۲) A.ا [ج. = بیوت (boyoot)] A house [= خانه]. [Used in certain compound, Arabic words, the most important of which are given in the vocab.].

بی تا (۱) (beeta) ص. Foldless. Without a wrinkle.

بی تا (۲) ص. R. Matchless.

بیتاب (bee-tab) ص. Restless, impatient. Too weak to support pain.

بی تابی (—tabee) ا. Restlessness, impatience. Lack of fortitude.

بیت التخلیه (beytot-takhlieh) A.ا A water-closet [= بیت الخلا].

بیت الحرم (beytol-haram) A.ا The temple of Mecca.

بیت الحزن (—hazan) A.ا House of grief [Jacob's house where he mourned for Joseph].

بیت الخلا (—khala) A.ا A water-closet. *Syn.*= جائی - مبال - مستراح

بیت اللحم (—lahm) A.ا Bethlehem.

بیت الله (—lah) A.ا House of God.

بیت المال (—mal) A.ا = خزانه A treasury.

بیت المقدس (—moghaddas) A.ا

infinite, immense. Everlasting.

بی پدر (—pedar) ص. 1. Fatherless [= یتیم]. 2. = بی پدر و مادر

بی پدرومادر (—pedaro-madar) ص. Base-born; roguish, knavish.

بی پرگار (—pargar) ص. [O. S.] Without compasses. *By ext.*, free-hand. *Fig.* Unprincipled.

بی پروبال (—parobal) ص. Unfledged. *Fig.* Weak.

بی پرده(۱) (-pardeh) ق-ص. 1. Frankly, openly. Ex. بی پرده حرف بزن || Speak out, speak frankly. 2. Frank, open, outspoken, unreserved. Ex. حرف بی پرده

بی پرده (۲) ص. Bare-faced, impudent. Indecent.

بی پروا (—parva) ص. Intrepid, fearless, dauntless; reckless. Unscrupulous. Thoughtless, careless.

بی پروایی (—parvayee) ا. Intrepidity. Thoughtlessness, indifference. Carelessness.

بی پرهیز (—parheez) ص. Incontinent [= نا پرهیزکار]. Inattentive to medical advice.

بی پشت (—posht) ص. Supportless, unbacked.

بی پناه (—panah) ص. Shelterless. Exposed, bleak, open. *Fig.* Defenceless, without support.

بی پیر (—peer) ص. Saintless,

✿The meanings of words prefixed by بی and not given in the vocabulary, may be readily guessed by considering the chief elements and applying *Note* under بی on page 297.

بی تزویر (—*tazveer*) ص.*P.A.* Candid, guileless, artless, fair and square.

بی تشریفات (—*tashreefat*) ص-ق.*P.A.* Unceremonious, without ceremonies, informal.

بی تعارف (—*ta-arof*) ق-ص *P.A* 1. Without compliments. Unceremonious. 2. Bluff.

بی تعلق (—*ta-allogh*) ص *P.A* Independent *R.*

بی تقصیر (—*taghseer*) ص.*P.A.* Innocent, guiltless.

بی تقصیری (—*taghseeree*) ا.*P.A.* Innocence, guiltlessness.

بی تکلف (—*takallof*) ص-ق.*P.A.* Unaffected(ly). Unceremonious(ly). Simple. Free and easy.

بی تکلیف (-*takleef*) ص.*P.A.* At a loss what course to pursue, not knowing one's duty. Undecided, fallen into abeyance.

بی تکلیفی (-*takleefee*) ا.*P.A.* Undetermined state of affairs. Abeyance, suspense.

بی تلبیس (—*talbees*) ص.*P.A.* Guileless, undisguised.

بیت لحم (*beyt-lahm*) ا.*A.* Bethlehem.

بی تمیز (-*tameez*) ص.*P.A.* Undiscerning.

بی تمیزی (—*tameezee*) ا.*P.A.* Lack of discernment, indiscrimination.

Jerusalem. *Lit.*, the Holy House (or temple).

بی تأمل (—*ta-ammol*) ق-ص.*P.A.* 1. Inconsiderately, without reflection, rashly, unhesitatingly. Ex. هرگز بی تأمل حرف نزن || 2. Inconsiderate, rash, precipitate.

بی تاه (—*tah*) = **بی تا** (۱)

بی تجربگی (—*tajrebegee*) ا.*P.A.* Inexperience; freshness, greenness.

بی تجربه (—*tajrebeh*) ص.*P.A.* Inexperienced; fresh, green, raw. Ex. ملاح بی تجربه an inexperienced sailor; a fresh-water sailor.

بی تحاشی (—*tahasha*) ص-ق.*P.A.* Inconsiderate(ly), rash(ly).

بی تدبیر (—*tadbeer*) ص.*P.A.* Imprudent, improvident. [*O. S.*] Planless.

بی تدبیری (—*tadbeeree*) ا.*P.A.* Imprudence, want of sagacity.

بی تربیت (-*tarbiat*) ص.*P.A.* Rude, impolite, rough, coarse. Ill-bred.

بی تربیتی (—*tarbiatee*) ا.*P.A.* Impoliteness, rudeness.

بی ترتیب (—*tarteeb*) ص.*P.A.* Disorderly, out of order, irregular. Immethodical.

بی ترتیبی (—*tarteebee*) ا.*P.A.* Irregularity, lack of order, confusion.

بی تردد (—*taraddod*) ص ق.*P.A.* Unhesitating(ly) *R.*

✿ معانی لغات حذف شده ای را که در سر آنها لفظ **بی** در آمده است با مراجعه به تبصرهٔ ذیل **بی** در صفحه ۲۹۷ قیاس نمائید

بی تناسب (bee-tanasob) P.A.ص Disproportional, unproportioned. Incongruous. Grotesque.

بی تن مال (—tanmal) P.A.ا Escheat.

بیتوته (beytooteh) A.ا Passing the night.

بیتوته کردن ف. ل. To pass the night, to stay during the night.

بی توجه (bee-tavajjoh) P.A.ص Careless, inattentive. *See also* بی التفات.

بی توجهی (—tavajjohee) P.A.ا Carelessness. Lack of attention.

بی توجهی کردن ف.ل. To be careless, to be inattentive.

بی توشه (—toosheh) ص. Without provisions, unprovided. Poor.

بی توفیق (—towfeegh) P.A.ص Graceless.

بی توقف (—tavaghghof) P.A.ق Without delay. *See* بی درنك.

بی تهیه (—tahiyyeh) P.A.ص 1. Unprepared. 2 Offhand.

بی ثبات (—sabat) P.A.ص Unstable, inconstant. Fickle, changeable. Transient.

بی ثباتی (—sabatee) P.A.ا Inconstancy, instability. Fickleness, changeableness.

بی ثمر (—samar) P.A.ص Fruitless. [O. S.] Futile, useless.

بیجا (—ja) ص. 1. Out of place, inopportune, improper. Ex. || کار بیجا 2. Undue. wrong.

بیجاد ـ بیجاده (beejad-eh) ا. Amber. A variety of ruby.

بیجاده رنك (—rang) ص. Amber-colored. Also, red.

بیجان (bee-jan) ص. Lifeless, inanimate. *L.*, Weak, faint.

بیجان کردن ف. م. To deprive of life.

بی جرأت (—jor-at) P.A.ص Timid.

بیجرأتی (—jor-atee) P.A.ا Lack of courage, timidness.

بیجرم (—jorm) P.A.ص Innocent.

بی جفت (—joft) ص. 1. Implacental. 2. *R.* Peerless.

بیجك (beejak) ا. A bill, an invoice.

بی جگر (—jegar) = **بیدل ـ بزدل**

بی جلا (—jala) P.A.ص Without lustre, mat. Unpolished, unvarnished.

بیجمال (—jamal) P.A.ص Plain, ugly.

بیجمالی (—jamalee) P.A.ا Ugliness.

بی جنس (—jens) P.A.ص Neuter.

بی جواب (—javab) P.A.ص Speechless, unable to reply. Ex. مدعی بیجواب ماند

بیجوابی (—javabee) P.A.ا Inability to answer, speechlessness.

✿The meanings of words prefixed by بی and not given in the vocabulary may be readily guessed by considering the chief elements and applying *Note* under بی on page 297.

بی جوهر (bee-jowhar) ص.P.A Without lustre. Dull. Awkward, unskilful. *See* جوهر

بیجهت (— jahat) ص-ق.P.A 1. Causeless, undue. Ex. دشمنی بیجهت 2. For no reason. Ex. بیجهت با من ضدیت میکند

بیچارگان (— charegan) ا. The helpless, the poor. [Pl. of ج بیچاره]

بیچارگی (— charegee) ا. Helplessness, need, poverty, necessity.

بیچاره (— chareh) ص. 1. Helpless, poor, resourceless. Ex. آدم فقیر و بیچاره || 2. [O. S.] Remediless, hopeless. Ex. درد بیچاره

— ا. [ج. = بیچارگان (— charegan)]

بی چاك دهن (— chakedahan) ص. Having a loose tongue, foul-mouthed; ribald

بیچون (— choon) ص. 1. Incomparable. Ex. خدای بیچون || 2. Ineffable.

بیچون و چرا (— choonochera) ص.ق. 1. Indisputable. Peremptory. 2. Indisputably, peremptorily. [O. S.] Beyond 'how and why'.

بیچیز (— cheez) ص. Poor, indigent.

بیچیزی (— cheezee) ا. Poverty, indigence. *Syn.* = فقر - تهیدستی

بیحاصل (— hasel) ص.P.A [O. S.]. Unproductive, fruitless. *Fig.* Futile, useless, vain, abortive. Ex. تمام زحماتش بی حاصل است

بی حاصلی (— haselee) ا.P.A Unproductiveness, unprofitableness. Futility. Uselessness.

بیحال (hal) ص.P.A Listless, languid, slack, nerveless. Feeble. Indisposed. Having a bad health.

بیحال شدن ف. ل. To slack up, to become listless. To become weak; also, to get sick.

بیحالی (— halee) ا.P.A Listlessness, languish, languidness, extenuation. Indisposition. Bad health. Debility. Bad circumstance.

بی حجاب (— hejab) ص.P.A Unveiled, uncovered. *Fig.* Immodest.

بیحد (— had) ص.P.A Boundless, infinite. *Colloq.* Extremely great. [Often in its fuller form بیحد و حصر *See* حصر & حد].

بیحرف (— harf) ص-ق.P.A 1. Indisputable, doubtless. Dumb. Ex. نمایش بیحرف a dumb show. 2. Indisputably, without saying a word.|| — ح. ن. Quiet, hush !

بیحرکت (— harakat) ص.P.A Motionless. Still.

بیحرمت (— hormat) ص.P.A Disgraced, dishonored. Dishonorable|| بیحرمت کردن ف. م. To disgrace, to dishonor, to outrage.

✿ معانی لغات حذف شده ای را که در سر آنها لفظ **بی** در آمده است با مراجعه به تبصرهٔ ذیل **بی** در صفحه ۲۹۷ قیاس نمائید.

False. Insincere. Hollow-hearted.

P.A.ا (— hagheeghatee) بی حقیقتی Insincerity.

[O. S.] P.A.ص (—hekmat) بی حکمت Void of wisdom. *By ext.* Without good reason, causeless, groundless.

P.A.ص (-hamiyyat) بی حمیت-بیحمیت Cowardly, spiritless, zealless. Cold-hearted.

P.A.ا (— hamiyyatee) بی حمیتی Cowardice, lack of zeal or spirit.

P.A.ص (—havas) بی حواس-بیحواس Absent-minded, abstracted. In bad spirits, in bad humor.

Abstraction, .ا (– havasee) بیحواسی absence of mind. Bad humor. *Compare* اوقات تلخی

P.A.ا (—howselegee) بی حوصلگی Impatience. Irritability.

P.A.ص (-howseleh) بی حوصله Impatient. Irritable, lacking self-possession. incapacious.

P.A.ص (— haya) بی حیا - بیحیا Impudent. bare-faced, shameless, audacious, saucy.

Impu- P.A.ا (— haya-yee) بیحیایی dence, audacity, sauciness. Effrontery.

Root. *Fig.* Origin, .ا (beekh) بیخ foundation. *Syn.* = ریشه

To eradicate, to از بیخ کندن

P.A.ا (bee-hormatee) بیحرمتی Disgrace, dishonor; outrage, offense. Profanity.

1. Insensible. P.A.ص (— hes) بیحس 2. Numb, benumbed, torpid. 3. *Fig.* Cold-hearted, unfeeling; spiritless.

1. To render بیحس کردن ف. م. insensible, to anaesthetise. Ex. موضع عمل را بیحس کردند || 2. To benumb. Ex. دستم از سرما بیحس شده است

1. Countless, P.A.ص (- hesab) بیحساب innumerable. *Syn.* = بیشمار || 2. Disorderly, irregular. 3. = بد حساب

P.A.ا (- hesabee) بیحسابی 1. = بدحسابی || 2. = ناحسابی

To be tricky بیحسابی کردن ف. ل. in one's dealings.

Insensibility. P.A.ا (– hessee) بیحسی Absence of feeling, anesthesia. Torpidity. *Fig.* Cold-heartedness, unfeelingness. Lack of spirit.

Med. Narcolepsy. بیحسی اعصاب

Fenceless. P.A.ص (- hesar) بیحصار *Fig.* Unprotected.

بیحد = P.A. (— hasr) بیحصر

[O. S] P.A.ص (- hefaz) بی حفاظ Uncovered. Unprotected. Impudent.

P.A.ص-ق (—hoghoogh) بی حقوق 1. Ungrateful. 2. Without salary.

P.A.ص (— hagheeghat) بی حقیقت

✿The meanings of words prefixed by بی and not given in the vocabulary, may be readily guessed by considering the chief elements and applying *Note* under بی on page 297.

بیخدا *(bee-khoda)* ص. Godless, impious.

بی‌خرج *(—kharj)* ص. P.A. Involving no expenses. Free of charge.

بیخرد *(—kherad)* ص. Imprudent, foolish. *Ant*. = عاقل - با خرد - خردمند

بیخردی *(—kheradee)* ا. Imprudence, foolishness. Lack of wisdom or judgment.

بیخزان *(—khazan)* ص. *Bot.* (1) Evergreen. (2) Perennial.

بیخطا *(—khata)* ص. P.A. Unerring, making no mistake. Innocent.

بیخطر *(—khatar)* ص. P.A. 1. Dangerless, harmless. 2. *Med.* Benign. Ex. 1 & 2. این زخم بیخطر است 3. Safe. Ex. گذاشتن پول درنزد او بیخطر نخواهد بود.

بیخکن *(beekh-kan)* ا-ص. 1. Eradication, uprooting. 2. Uprooted.

بیخ کن کردن ف. م. To eradicate, to extirpate. *Fig.* To cure or treat fundamentally. Ex. این مرض را باید بیخکن کرد

بی خلوص *(—kholoos)* ص. P.A. Insincere.

بیخواب (۱) *(—khab)* ص. Sleepless. Roused from sleep.

بیخواب (۲) ص. Napless.

بیخوابی *(—khabee)* ا. Sleeplessness, wake(fulness).

بیخوابی کشیدن ف. ل. To suffer from sleeplessness. To stay up.

extirpate, to root up, to dig up. از بیخ (بر) گسستن = از بیخ کندن

بیخ ایرسا = ریشه ایرسا Iris-root.

بیخ جماز Common male fern.

بیخ کازران White hellebore.

بیخ کبر رومی Scolopendrium.

بیخ شب بو The herb bennet

بیخ لفاح = مهر گیاه

بیخ (پیدا) کردن } بیخ دواندن } To spread roots, to take (or strike) root.

بیخار *(—khar)* ص. Without thorn(s). *Prov.* گل بیخار نیست There is no rose without a thorn.

بی خاصیت *(—khasiyyat)* ص. P.A. 1. Useless; ineffective, inefficacious. Ex. دوای بیخاصیت || 2. Never-do-well.

بی خانمان *(—khaneman)* ص. Homeless. Roving, vagabond.

بی خانه *(—khaneh)* ص. Homeless.

بیخبر *(—khabar)* ص. P.A. 1. Unaware, uninformed. Ex. از حال او بیخبرم. || 2. Ignorant. 3. Sudden.

— ق. Without giving notice, unawares, suddenly. Ex. بیخبر از طهران حرکت کرد

بیخبری *(—khabaree)* ا. P.A. Ignorance. Lack of information.

بیختن *(beekhtan)* ف. م. [Imper. root = بیز] To bolt, to sift. Ex. آرد را باید بیبزند Flour must be bolted. *Compare* ور پاشیدن

✿ معانی لغات حذف شده ای را که در سر آنها لفظ **بی** در آمده است با مراجعه به تبصرهٔ ذیل **بی** در صفحه ۲۹۷ قیاس نمائید

بیخود (—*khod*) (۱) ص. 1. Unwarranted; without a cause or motive. Ex. فحش یا توهین بیخود an unwarranted insult. 2. Ecstasized, in ecstasy, ecstatic, transported, raving. Ex. از فرط وجد بیخود شده است || 3. Silly, unfounded. Ex. حرف بیخود a silly talk. 4. Out of one's senses.

بیخود (۲) ق. 1. Without (good) motive or cause. 2. To no purpose. Ex. 1. & 2. بیخود نزاع میکنند || 3. Unduly.

بیخودی (۱) (—*khodee*) ا. Ecstasy, rapture, raving.

بیخودی (۲) ص-ق. *Collcq.* 1. Unwarranted. 2. *See* بیخود (۲)

بیخیال (—*khial*) ص-ق. P.A. Thoughtless(ly). Unintentional(ly). Ex. بیخیال این کار را کرد

بیخیر (- *kheyr*) ص. *P.A.* Uncharitable, not useful to others. Close, stingy.

بیخیروبرکت (—*kheyrobarakat*) ص. *P.A.* Meagre, not rich or fertile.

بید (۱) (*beed*) ا. *Bot.* Willow, osier; *esp.*, sweetbay-leaved willow.

درخت بید The willow-tree.

ترکهٔ بید A willow twig or osier, a sallow.

بید مجنون Weeping willow.

بید بیدخشتی Common crack-willow, the brittle willow.

بید مشك *See in the vocab.*

جوهر بید *Med.* Salicin.

مثل بید لرزیدن To tremble like the aspen.

بید (۲) A moth, a clothes'-moth.

بید زدن / بید خوردن ف. ل. To be moth-eaten.

بیداء (*beeda'*) ا.A A dangerous desert. [(*beed*) ج. == بید].

بیداد (۱) (*beedad*) ا. Oppression, injustice, tyranny. *Ant.* == داد

بیداد کردن ف.ل.م. 1. To do injustice, to act tyrannically. 2. To oppress.

بیداد (۲) ا. (Name of) a sorrowful tune or note in music.

بیداد پیشه (—*peesheh*) / **بیداد کیش** (—*keesh*) = **بیدادگر** ص.

بیدادگر (—*gar*) ا-ص. 1. An oppressor, a tyrant. 2. Cruel, oppressive.

بیدادگری (— *garee*) ا. Oppression, tyranny.

بیدار (*beedar*) ص. Awake. Ex. آقا خواب است یا بیدار || *Fig.* 1. Wakeful, vigilant. 2. Enlightened.

بیدار کردن ف. م. 1. To awaken, to rouse. Ex. او مرا از خواب بیدار کرد He roused me from sleep. 2. *Fig.* To enlighten.

بیدار شدن ف. ل. To wake (up). Ex. از خواب بیدار شد

بیدار ماندن To keep awake,

✿ The meanings of words prefixed by بی and not given in the vocabulary, may be readily guessed by considering the chief elements and applying *Note* under بی on page 297.

بیدرد (bee-dard) ص. Painless. *Med.* Indolent. *By ext.* Worriless.

بی دردسر (—dardesar) ص. Not involving any difficulty, convenient. Easily acquired.

بیدرمان (–darman) ص. Irremediable, remediless, hopeless. Irrevocable.

بیدرنك (–derang) ق-ص. 1. Unhesitatingly, without delay. 2. Quick, immediate.

بیدریغ (– dereegh) ص-ق. 1. Unsparing, unstinted, liberal. Ex. نعمت بیدریغ || 2. Without stint, unsparingly. Ex. هرچه داشت بیدریغ بمن بخشید

بید زده (beed-zadeh) = **بیدخورده**

بیدستان (beedestan) ا. A willow-grove.

بیدستر (beedastar) ا. *Zool.* A beaver, a castor.

جند بیدستر (jondeh —) Castoreum.

بیدست و پا (bee-dastopa) ص. Shiftless. Maladroit, gawky.

آدم بیدست و پا A gawk, a maladroit person, one whose fingers are all thumbs.

بیدست و پایی (—dastopayee) ا. Maladroitness, gawkiness. Shiftlessness.

بی دغدغه (—daghdagheh) ص-ق. *P.A.* 1. Tranquil, serene. 2. [*O. S.*] Fearlessly. Without confusion of mind.

to stay up.

بیدار بخت (—bakht) ص. Lucky, fortunate.

بیداردل (—del) ص. Vigilant. Lively.

بیداری (beedaree) ا. Wakefulness. Vigilance; watch(fulness).

شب بیداری A wakeful night.

شیپور بیداری *Mil.* Reveille.

بیدانجیر (beedanjeer) ا. *Bot.* Castor-oil plant (*Palma-Christi*).

روغن بید انجیر Castor-oil.

بید انجیر خطائی Pavana-wood plant.

بیدانش (beedanesh) ص. Ignorant.

بیدانشی (— daneshee) ا. Ignorance.

بیدانشی کردن To act foolishly.

بیدانه (—daneh) ص-ا. 1. Seedless. 2. A variety of seedless fig. [*Used also attrib.* Thus: انجیر بیدانه]

بیدبرك (beed-barg) ا. A willow-leaf. A spear or arrow shaped like a willow-leaf.

بیدخت (beedokht) ا. *Astr.* Venus. *Syn.* = زهره - ناهید

بیدخشت (beed-khesht) ا. Manna of common crack-willow.

درخت بیدخشت (یا بید بیدخشتی) *Bot.* Common crack-willow (*Salix Fragilis*), the brittle willow.

بیدخل (bee-dakhl) ص. 1. Unprofitable. 2. *R.* Dispossessed.

بید خورده (beed-khordeh) ص. Moth-eaten.

✿ معانی لغات حذف شده ای را که در سر آنها لفظ **بی** در آمده است با مراجعه به تبصرهٔ ذیل **بی** درصفحه ۲۹۷ قیاس نمائید

بیدق (*beydagh*) A.-P.ا A pawn at chess. *Colloq.* A flag. *See* پیاده

بید کش (*beed-kosh*) ص-ا. 1. Destructive to moth. 2. Naphthaline.

بیدگیا (*—gia*) ا. Couch-grass.

بیدل (*bee-del*) ص. [*O. S.*] Heartless. *Fig.* 1. Enamoured by love, love-sick. 2. Impatient, without self-possession. 3. Sad, depressed. Ex. عاشق بیدل 1, 2, 3. ‖ 4. Poor-spirited.

بیدلی (*-delee*) ا. Heartlessness. Dispiritedness. Impatience. Lack of capacity or self-possession. Depression. Cowardice.

بیدماغ (*—damagh*) ص. In a bad humor; dejected, sad; sulky. Annoyed, displeased [=رنجیده]. [*O.S.*] Brainless. *Compare* بد دماغ

بید مال (*beed-mal*) ا. Rubbing or cleaning with a willow twig.

بیدمشك (*—moshk*) ا. *Bot.* Egyptian willow, musk-willow.

عرق بیدمشك Egyptian-willow water.

شربت بیدمشك A drink of Egyptian-willow water and sugar.

بیدم (*bee-dom*) ص. Tailless.

بیدم (*— dam*) ص. Edgeless.

بیدندان (*— dandan*) ص. Toothless, edentate.

بیدوا (*— dava*) ص. Remediless, incurable, hopeless. Ex. دردبی دوا

بیدوام (*—davam*) ص. P.A. 1. Not wearing or lasting long. Ex. این پارچه بیدوام است This cloth does not wear long. 2. Transient, ephemerous. Ex. این عمر بیدوام ما

بی دیانت (*bee-dianat*) ص. P.A. Irreligious. Dishonest.

بی دیانتی (*—dianatee*) ا. P.A. Dishonesty. Impiety.

بی دیده (*– deedeh*) ص. Blind. *Fig.* Ungrateful.

بیدین (*— deen*) ص. P.A. Impious, irreligious.

بیدینی (*– deenee*) ا. P.A. Impiety.

بی ذوق (*- zowgh*) ص. P.A. Tasteless. Inelegant. Void of literary or intellectual taste.

بیر (۱) (*beer*) ا. R. = رعد ـ برق

بیر (۲) ص. ش. T. = یك One. [Used only in the expression بیرابیر]

بئر (*be'r*) ا. A. A well, a pit.

بیرابیر (*beerabeer*) ق. T.P. 1. One-hundred percent. Ex. بیرابیر منفعت کردیم We made a 100 per cent profit.

بیراق (*beyragh*) الخ T. =**بیرق** الخ

بیرام (*beyram*) ا. T. A feast, a festival.

بیراه (*beerah*) ا-ص. 1. A deviated path. A by-way. A wanderer. 2. Deviated. Astray. Unacceptable. Unprincipled.

بیراه شدن To wander, to lose one's

✿ The meanings of words prefixed by **بی** and not given in the vocabulary may be readily guessed by considering the chief elements and applying *Note* under **بی** on page 297.

To hoist a flag, to show colors. بیرق بلند کردن

بیرقت *(bee-reghghat)* ص. *P.A.* Unsympathet.c.

بیرقدار *(– dar)* ا. *T.P.* A standard-bearer, a color-bearer, an ensign-bearer.

بیرك *(bee-rag)* ص. Nerveless, enervate, cowardly, zealless.

بیرگی *(— ragee)* ا. Nervelessness, cowardice, lack of zeal.

بیرم *(beyram)* == **بیرام**

بیرمون *(beyramoon)* ا. *T.* The eve of a festival *R.*

بیرنك *(— rang)* ص-ا. 1. Colorless, pale. Achromatic. 2. *R.* An uncolored sketch or plan.

بی روان *(— ravan)* ص. Inanimate, lifeless.

بیروت *(beyroot)* ا. *A.* *Geog.* Beyrout.

بیروح *(beerooh)* ص. *P.A.* 1. Spiritless, inanimate, lifeless. 2. Prosaic, tedious; jejune, uninteresting. Ex. نطق بیروح

بیروزی *(— roozee)* ص. Wanting one's daily bread, poor. Not destined to have one's daily bread.

بیرون *(beeroon)* ا. 1. Outside, external part. Ex. (a) بیرون خانه outside of the house. (b) دراز بیرون بازمیشود The door opens from the outside. || — ق. 1. Out. Ex. نوکر رفت بیرون way. *Fig.* To deviate; to go astray.—

بیراهه *(bee-raheh)* ا-ص. 1. A deviated path. A by-way. 2. == بیراه ص. Wandering.

بیراهی *(— rahee)* ا. *Fig.* Deviation from the right path.

بی رأی *(— ra'y)* ص. *P.A.* Void of judgment.

بی ربح *(— rebh)* ص. *P.A* Without interest. Passive.

بیربط *(- rabt)* ص. *P.A.* 1. Disconnected, incoherent, excursive, irrelevant; also, silly. Ex. حرف بیربط || 2. Irregular. 3. *R.* Undisciplined.

بیرحم *(— rahm)* ص. *P.A.* Cruel, merciless, pitiless, unrelenting.

بیرحمی *(— rahmee)* ا. *P.A.* Cruelty.

بیرسمی *(– rasmee)* ا. *P.A.* Irregularity, anomaly. Deviation from the customary.

بی رسن *(– rasan)* ص. *P.A.* [O. S.] Without a halter. *Fig.* Dissolute.

بیرضا *(– reza)* ص-ق. *P.A.* 1. Unwilling. 2. Without leave or approbation.

بیرضایتی *(— rezayatee)* ا. *P.A.* Unwillingness.

بیرغبت *(— raghbat)* ص. *P.A.* Loath, reluctant. Inappetent, unwilling.

بیرغبتی *(— raghbatee)* ا. *P.A.* Distaste. Unwillingness.

بیرق *(beyragh)* ا. *T.* A flag, a standard, colours.

بیرق سواره نظام A standard.

✿ معانی لغات حذف شده ای را که در سر آنها لفظ **بی** در آمده است با مراجعه به تبصرهٔ ذیل **بی** در صفحه ۲۹۷ قیاس نمائید

بیرون جستگی ا (beeroon-jastegee) A projection; a saliency.

بیرون جسته (—jasteh) ص. Salient, projecting.

بیرون سرا = برون سرا

بیرونق P.ص (bee-rownagh) Without splendour, beauty, elegance, or brightness. *Fig.* 1. Unsuccessful. 2. Unacceptable.

بیرونی (۱) ص. 1. External, outer, exterior. Ex. حیاط بیرونی || 2. Outdoor, outside.

بیرونی (۲) ا. The external part of a house; [in Persia] the men's apartment. [Often used attrib. Thus: حیاط بیرونی] *See* اندرونی

بیرویه (bee-raviyyeh) ص-ق. 1. Irregular(ly). 2. Immethodical(ly). 3. Impolitic, inexpedient. Ex. 1 & 3. اقدامات بیرویه || 4. *R.* Irrelevant(ly).

بیریا P.A.ص (bee-ria) Sincere, true-hearted, candid, without simulation or guile. *Ant.* = ریا کار

بیریائی P.A.ا (—ria-ee) Sincerity, candor.

بیریب P.A.ص-ق (—reyb) Undoubted(ly). *Syn.* = بیشك

بیریش (—reesh) ص-ا. 1. Beardless. 2. A beardless youth. A catamite.

بیز (beez) [۱- امر از ف. بیختن] Sift thou. [Imper. root of بیختن *beekhtan*;

2. Outside. Ex. (a) بیرون بایست Stand outside. (b) *Poet.* «بیرون از این دو لقمه هیچکس نمیخورد» None can eat outside (of), or more than, these two mouthfuls. 3. Out of doors.

— ح. ا. Outside (of). Ex. بیرون در outside the door.

— ص. = بیرونی

بیرون آمدن ف. ل. To come out. To find one's way out. *Fig.* To result, to issue.

بیرون آوردن ف. م. To bring out.

بیرون دادن ف. م. To give out. To put forth. To yield.

بیرون رفتن ف. ل. To go out. To be dismissed. To ease nature.

بیرون کردن ف. م. To send out, to drive out, to expel or discharge, to oust, to dismiss. Ex. او را از مدرسه بیرون کردند

بیرون کشیدن ف. م. To draw out. To unsheathe. Ex. شمشیر را از غلاف بیرون کشید

از بیرون From without. Ex. صدائی از بیرون میشنوم

بیرون افتادگی ا. (—oftadegee) *Med.* Prolapsus.

بیرون آمدگی ا. (—amadegee) A projection.

بیرون آمده ص. (—amadeh) Projecting.

The meanings of words prefixed by بی and not given in the vocabulary, may be readily guessed by considering the chief elements and applying *Note* under بی on page 297.

Unaffected, artless, undisguised.

Headless, (bee-salar) ص. بی‌سالار without a guardian.

Poor. (—saman) ص. بی سامان Homeless.

Poverty. (—samanee) ا. بی‌سامانی Homelessness.

1. Causeless. (—sabab) ص-ق. بی‌سبب 2. Without motive, unduly. [= بیجهت] Ex. چرا بی سبب از من رنجیدی

بی سپاس (—sepas) = **ناسپاس**

Twenty. (beest) ص. ش. **بیست** Ex. بیست سال twenty years.

Twenty [not used with بیست تا a noun]. Ex. من بیست تا دارم شماچند تا دارید I have twenty; how many do you have?

Twentieth. (beestom) ص. **بیستم** Ex. روز بیستم the twentieth day.

بیستمی-بیستمین (beestomee-n) ا-ص. 1. The twentieth. [Used as a noun]. Ex. بیستمی شکسته بود || 2. Twentieth. Ex. بیستمین روز

Name of a (bee-sotoon) ا. **بیستون** historical mountain in Western Persia. *Lit.* Without pillars.

بی سخن (—sokhan) ق-ص. 1. Indisputably. 2. Dumb, silent.

Headless, acepha- (—sar) ص. **بیسر** lous.

بی سر پرست (—sarparast) ص. Patronless, without a guardian.

short for بیبیز *be'beez*, the usual form].

Sifting, [۲ - ا. فا. از ف. بیختن] — bolting. [Short for بیزنده *beezan-deh*, the usual form, and used only in comp.] Ex. مشك بیز sifting or sprinkling musk.

1. Wearied, (beezar) ص. **بیزار** weary, disgusted. Reluctant. Ex. ازاین زندگی بیزارم || 2. Free, clear. || To disgust. To بیزار کردن ف. م. weary.

Ennui. (beezaree) ا. **بیزاری** Reluctance. Disgust, weariness.

Dumb. (bee-zaban) ص. **بیزبان** Speechless.

Dumbness. (—zabanee) ا. **بیزبانی**

بیزحمت (۱) (—zahmat) ص. *P.A.* Easy, convenient, without difficulty.

Please, if you ق. **بیزحمت (۲)** please. Ex. بیزحمت دررا ببندید

1. Moneyless, (bee-zar) ص-ق. **بیزر** penniless. 2. Without money. *See* زر

Single, unmarried, (—zan) ص. **بیزن** as a man.

Bachelorship. (—zanee) ا. **بیزنی**

Imperisha- *P.A.* (—zaval) ص. **بیزوال** ble. Eternal, everlasting.

Weak, powerless. (—zoor) ص. **بیزور**

بیزیدن (beezeedan) = **بیختن**

Unsaddled. (bee-zin) ص. **بیزین**

بی ساختگی (bee-sakhtegee) ص.

✿ معانی لغات حذف شده ای را که در سر آنها لفظ **بی** در آمده است با مراجعه به تبصرهٔ ذیل **بی** درصفحه ۲۹۷ قیاس نمائید

بی‌سرو بی پا (bee-sarobeepa) ص-ا. 1. Rascal, roguish. 2. A mumper.

بی‌سروته (—sarotah) ص. Without a definite beginning or end, confused. Empty, silly, as a talk.

بی سرور (—soroor) P.A.ص Mirthless.

بی سروزبان (—saro-zaban) P.A.ص Stupidly silent, unable to defend oneself by speaking.

بی سروسامان (—sarosaman) ص. Unsettled, homeless, without a family. Poor, destitute.

بی سرو صدا (—saroseda) ص. Serene, tranquil, calm.

بی سعادت (—sa-adat) P.A.ص Unhappy.

بی سلیقگی (—saleeghegee) P.A.ا Want of taste. Awkwardness.

بی سلیقه (—saleegheh) P.A.ص Tasteless, tactless. Awkward, inexpert.

بیسواد (—savad) P.A.ص Illiterate. unlettered, unable to read or write.

بیسوادی (—savadee) P.A.ا Being illiterate, inability to read or write.

بی‌سیرت (—seerat) P.A.ص Having a bad character. Lawless.

بیسیم (—seem) ص-ا. 1. Wireless. 2. A wireless telegraph.

بیش (beesh) ص-ق. = بیشتر 1. More. [Compar. of زیاد or خیلی]. Ex. (a) مواجب اوبیش از مواجب من است His salary is more than mine. (b) اوبیش ازمن مبخورد He eats more than I do. 2. Much.

بیش و کم More or less.

[*Note.* Although بیش is in the comparative degree, it is further made comparative by annexing to it the particle تر *tar*, which is the comparative sign. Thus بیشتر *beeshtar* and بیش are both in common usage].

بی شائبه (bee-shaebeh) P.A.ص Doubtless. Unmixed; pure.

بیش‌بهار (—bahar) ا. *Bot.* A house-leek (*Sempervivum tectorum*).

بی شبهه (bee-shobheh) P.A.ص-ق Doubtless, undoubted(ly). *Syn.* = بی تردید - بیشك

بیشتر (beeshtar) ص-ق. [Compar. of خیلی or زیاد]. 1. More. Ex (a) من بیشتر کتاب دارم تا او I have more books than he. (b) کدام یك را بیشتر دوست دارید Which one do you like more (or most)?

2. More often, oftener. Ex. من بیشتر ازشما منزل او رفته ام || 3. Rather. 4. Longer. Ex. شما بیشتر از من در مدرسه ماندید

ا — The greater (or greatest) part, more or most. Ex. بیشتر پولش را در بانك گذاشت He deposited most

---

✿ The meanings of words prefixed by بی and not given in the vocabulary, may be readily guessed by considering the chief elements and applying *Note* under بی on page 297.

1. Shamelesely, indecently; outrageously. Ex. بیشرمانه جواب داد || 2. Shameless, indecent, outrageous [used only for inanimate things]. Ex. کلمات بیشرمانه indecent words.

بیشرمی (bee-sharmee) ا. Impudence, shamelessness, immodesty.

بی شر و شور (—sharroshoor) ص P.A. Peaceful, calm; serene.

بیشعور (—sho-oor) ص P.A. Fatuous, sottish. Brutish. Foolish.

بیشعوری (—sho-ooree) ا P.A. Idiocy, folly. Foolishness.

بی شفقت (—shafaghat) ص P.A. Pitiless. Inhumane. Unkind.

بیشك (—shak) ق P.A. Undoubtedly, doubtless(ly). Unquestionably. Syn. = بی تردید - بی شبهه

بیشك - بی شبهه = { بیشك و شبهه / بیشك و ریب }

بی شکیب (—shakeeb) ص. Impatient. Syn. = بی صبر - نا صبور

بیشمار (—shomar) ص. Innumerable, countless. Ex. ستارگان بیشمار

بیش و کم See under بیش

بیشه (beesheh) ا. A thicket, a grove, a coppice.

بی شهرت (bee-shohrat) ص P.A. Fameless.

بیشی (beeshee) ا. Increase, excess.

بیص (beys) ا A. Distress, strait. Calamity. See حیص بیص

بی صبر (bee-sabr) ص P.A. Impatient. of his money in the bank. See Note under بیش

دو نفر یا بیشتر Two or more persons.

بیشتر اوقات Most of the time.

بیشتر روز ها Most of the days.

بیشتری (beeshtaree) ا. Excess.

بیشترین (beeshtarin) ص. Most. [Super. of زیاد or خیلی]. Ex. بیشترین قسمت آن کردی است Most of it is Kurdish. See and apply Note (1) under بهتر

— ا. (The) most, the greater (or greatest) part. Ex. بیشترین آنها فارسی حرف میزنند Most of them speak Persian.

بیشرف - بی شرف (bee-sharaf) ص P.A. Knavish, base, roguish; dishonored; without dignity or honor. Ex. آدم بیشرف a base or knavish fellow.

بی شرفانه (—sharafaneh) ق-ص P.A. 1. Knavishly, basely, disgracefully. Ex. با او بی شرفانه رفتار کرد || 2. Disgraceful, knavish [used only for inanimate things]. Ex. رفتار بیشرفانه

بیشرفی (—sharafee) ا A.P. A disgraceful act or treatment, an outrage. Indignity, disgrace, dishonor.

بیشرم (—sharm) ص. Shameless, blushless, impudent [used for persons only]. Syn. = بی آزرم - بیحیا

بیشرمانه (—sharmaneh) ق-ص.

✿ معانی لغات حذف شده ای را که در سر آنها لفظ **بی** در آمده است با مراجعه به تبصرهٔ ذیل **بی** در صفحه ۲۹۷ قیاس نمائید

بی صبری P.A.ا (bee-sabree) Impatience.

بیصدا ص. (—seda) Noiseless, quiet. Dumb. *Compare* بیسر وصدا

بی صرفه P.A.ص (—sarfeh) Dis-advantageous. unprofitable. Useless.

بی صفا P.A.ص (—safa) Unpleasant.

بی صفت P.A.ص (—sefat) Ungrateful.

بیصورت P.A ص (-soorat) Ravished.

بیصورت کردن ف. م. To ravish: to violate.

بیض A.ا R (bayz) 1. Laying an egg. 2. An egg. *See* بیضه

بیضاء ص. (beyza') = سفید White. Clear, bright. [Fem. of ابیض (abyaz)].

بی ضبط P.A.ص (bee-zabt) Irregular. Disorderly.

بی ضبط وربط P.A.ص (—zabtorabt) Disconnected. Disorderly. confused.

بیضرر ص (—zarar) Harmless; inoffensive.

بیضوی A.ص (beyzavee) Oval, elliptical, egg-shaped.

بیضه (beyzeh) } A.ا An egg.
بیضة (bayzat) } A testicle.

[ج. = بیضات (bayzat)]

بیضه پروردن To hatch eggs. To brood.

بیضهٔ (کسیرا) در آوردن To castrate (someone).

بیضه بازی A.P.ا (beyzeh-bazee) Playing with eggs.

بیضه بند A.P.ا (—band) A suspensory.

بیضه گر A.P. R. (—gar) = ولود

بیضی (۱) A.ا (beyzee) *Geom.* An ellipse.

—ص. = بیضی شکل

بیضی (۲) A.P.ا Whiteness R.

بیضیت A.ا (beyziyyat) Ellipticity.

بیضی شکل A.P.ص (—shakl) Elliptical.

جسم بیضی شکل An ellipsoid.

بیطار A.ا (beytar) A veterinary surgeon, a veterinarian. A farrier.

بیطاری A.ا (beytaree) Profession of a veterinary.

علم بیطاری Veterinary science.

بیطاقت P.A.ص (bee-taghat) Unable to stand pain, lacking fortitude. Impatient. Restless.

بیطاقت شدن To lose patience.

بیطاقتی P.A.ا (—taghatee) Inability to stand pain or trouble, lack of fortitude. Restlessness. Impatience.

بی طالع P.A.ص (—tale') Unlucky, unfortunate. ill-starred.

بی طالعی P.A.ا (—tale-ee) Bad luck.

بی طراوت P.A.ص (—taravat) Lacking freshness or moisture. Faded, not tender.

✿ The meanings of words prefixed by بی and not given in the vocabulary may be readily guessed by considering the chief elements and applying *Note* under بی on page 297.

Impartial. P.A. ص (bee-taraf) **بیطرف**
Ex. من در این خصوص بیطرفم
بیطرفانه P.A. ق-ص (— tarafaneh)
1. Impartially. Ex. بیطرفانه حرف میزد
2. Impartial [used only for inanimate things]. Ex. نطق بیطرفانه
Impartiality. P.A. ا (— tarafee) **بیطرفی**
Ex. آن دو دولت بیطرفی اختیار کردند.
Tasteless, P.A. ص (— ta'm) **بی طعم**
insipid.
Disinte- P.A. ص (—tama') **بی طمع**
rested. Not covetous.
Disinteres- P.A. ا (-tama-ee) **بی طمعی**
tedness. Lack of covetousness.
بی ظرافت p.A. ص (—zarafat)
Inelegant.
بی ظرف (— zarf) = **بی حوصله**
بی ظرفیت P.A. ص (— zarfiyyat)
1. [= بی ظرف - بیحوصله]. 2. Having little capacity.
1. Selling, sale. A. ا (bey') **بیع**
2. An earnest-money [= بیعانه].
To sell. بیع کردن ف. م. = فروختن
To pay the earnest-money. بیع دادن
Definite sale. بیع قطع
Conditional sale, mortgage. بیع شرط
Buying and selling, commercial transaction. بیع و شرا
Profligate, P.A. ص (bee-ar) **بیعار**
wanton. [O. S.] Without reproach.
Profligacy, P.A. ا (— aree) **بیعاری**
wantonness.
To act with profigacy, to act lewdly or wantonly. بیعاری کردن ف. ل.
Heartless, P.A. ص (bee-atefeh) **بی عاطفه**
cold-hearted, soulless, stolid, unfeeling.
Earnest-money. P.A. ا (bey-aneh) **بیعانه**
بیع بردار A.P. ص (bey'-bardar)
Transferrable, alienable, that may be sold.
Allegiance. A. ا (bey-at) **بیعت**
swearing allegiance, fealty.
To promise loyalty, to swear allegiance. بیعت کردن ف. ل.
To make one swear allegiance. بیعت دادن ف. م.
To break the oath of allegiance. بیعت شکستن
Treason; (kholfeh —) خلف بیعت
breach of promise, or of oath of allegiance.
Innumerable, P.A. ص (bee-add) **بیعد**
numberless, countless.
P.A. ص (—adeel) **بیعدیل - بی عدیل**
Incomparable, peerless, matchless, unparralleled, unequalled.
Ineffici- P.A. ا (—orzegee) **بیعرضگی**
ency, incapability.
P.A. ص (—orzeh) **بیعرضه - بی عرضه**
Inefficient, incapable.

✿ معانی لغات حذف شده ای را که در سر آنها لفظ بی در آمده است با مراجعه به تبصرهٔ ذیل بی در صفحه ۲۹۷ قیاس نمائید

بیعزت (-ezzat) ص. P.A. Dishonorable.

بیعصب (– asab) ص. P.A. Enervate, nerveless.

بیعزتی (—ezzatee) ا. P.A. Dishonor.

بیعقل - بی عقل (—aghl) ص. P.A. Without intellect; fatuous, foolish.

بیعقلی (—aghlee) ا. P.A. Lack of intellect or judgment, infatuation, foolishness.

بیعلاقگی (–alaghegee). ا. P.A. Disinterestedness, unconcern, indifference. Ex. او بیعلاقگی نسبت باین مسئله نشان میدهد He seems to be unconcerned in this matter.

بی علاقه (—alagheh) ص. P.A. Unconcerned, disinterested.

بیعلت - بی علت (—ellat) ص. P.A. Causeless, without a reason, groundless. Safe R. Colloq. = بی عیب

بیع نامه (bey'nameh) ا. P.A. Bill of sale, deed of sale.

بی عنایت (bee-anayat) ص. P.A. Unkind, disobliging.

بیعوض (—evaz) ص. P.A. Irreplaceable; irredeemable.

بی عیب - بیعیب (—eyb) ص. P.A. Faultless, without blemish, perfect, in good or perfect condition.

بیغایت (- ghayat) ص. P.A. Endless.

بیغرض (- gharaz) ص. P.A. Disinterested, impartial. Dispassionate.

بیغرضانه (bee-gharazaneh) ق-ص. P.A. 1. Without private interest; impartially. 2. Disinterested, impartial, dispassionate [used only for inanimate things].

بیغرضی (- gharazee) ا. P.A. Disinterestedness.

بیغش (—ghash) ص. Sincere, without dissimulation, immaculate. Pure, refined.

بی غش و غل (–ghashsho-ghall)
بی غل و غش (— ghallo-ghash) ص-ق. Sincere(ly), without dissimulation.

بی غصه (—ghosseh) = بیغم

بیغم (—gham) ص. P.A. Free from sorrow, griefless, worriless.

بیغمی (- ghamee) ا. P.A. Freedom from sorrow.

بیغوله (beeghooleh) ا. A cave, a cavity.
—ص. Lonely.

بیغیرت - بی غیرت (bee-gheyrat) ص. P.A. Dastardly, mean-spirited, cowardly, without zeal.

بیغیرتی (- gheyratee) ا. P.A. Cowardice, dastardliness, lack of zeal.

بیف (beef) ص. Colloq. Beef-headed, stupid.

بیفایدگی (— fayedegee) ا. P.A. Uselessness. Unprofitableness.

✿The meanings of words prefixed by بی and not given in the vocabulary may be readily guessed by considering the chief elements and applying *Note* under بی on page 297.

بی فایده ـ بیفایده *(bee-faydeh)* ص. *P.A.* 1. Useless, futile. Ex. نصیحت کردن ِ این شخص بیفایده است || 2. Ineffectual. Ex. آن دوا بیفایده بود || 3. Unprofitable, disadvantageous. Ex. این معامله بیفایده نیست

کوشش بیفایده Lost labor, useless effort, vain struggle.

— ق. Uselessly, to no purpose.

بی فرزند *(—farzand)* ص. Bereaved of child(ren). Childless, issueless.

بی فروغ *(—foroogh)* ص *P.A* Dim, obscure. Lacking lustre.

بی فرهنگ *(—farhang)* ص. Lacking judgment or wisdom. Ignorant.

بی فکر *(—fekr)* ص-ق *P.A.* Thoughtless(ly), mindless(ly). Rash(ly), inconsiderate(ly). Giddy or giddily. Offhand.

بیفکری *(—fekree)* ا *P.A.* Thoughtlessness. Giddiness.

بی فهمی *(—fahmee)* = نا فهمی

بی فیض *(—feyz)* ص. *P.A.* Unprofitable.

بی قابلیت *(—ghabeliyyat)* = ناقابل

بیقاعدگی *(—ghaedegee)* ا *P.A.* Irregularity, anomaly.

بیقاعده *(—ghaedeh)* ص. *P.A.* Irregular. Ex. فعل بی قاعده an irregular verb

بیقدر *(—ghadr)* ص. *P.A.* Of little or no value, unworthy. Without dignity.

بی قدم *(bee-ghadam)* ص. *P.A.* Inauspicious, not bringing good luck. [Said of a newly-born child, a newly-married woman, etc.].

بیقرار *(—gharar)* ص. *P.A.* 1. Restless, unquiet, fidgety, uneasy. 2. Impatient. 3. Inconstant, unstable. 4. Changeable, variable. 5. Irregular. 6. *Med.* Feverish. Ex. 1. & 6. بچه امشب بیقرار است || Ex. 3 & 4. دنیا بیقرار است

بیقراری *(—ghararee)* ا *P.A.* Restlessness, uneasiness, fidgetiness. Impatience. Instability. Changeableness. Irregularity. *Med.* Feverishness.|| بیقراری کردن ف. ل. To be restless, to move about uneasily, to fidget. To show impatience.

بی قریحه *(—ghareeheh)* ص. *P.A.* Void of genius; untalented.

بی قرین *(—gharin)* ص. *P.A.* Matchless, incomparable, peerless.

بی قرینه *(—ghareeneh)* ص *P.A* 1. Unsymmetrical. 2. = بی قرین

بی قصد *(—ghasd)* ص-ق. *P.A.* Unintentional(ly), unwilling(ly).

بیقوت *(—ghovvat)* ص. *P.A.* Weak, Powerless.

بیقوت کردن ف. م. To weaken, to enfeeble. To impoverish (soil or land).

✿ معانی لغات حذف شده ای را که در سر آنها لفظ **بی** در آمده است با مراجعه به تبصرهٔ ذیل **بی** در صفحه ۲۹۷ قیاس نمائید

3. Idle, inactive. Ex. «بیکار نمیتوان نشستن» One could (or should) not sit idle. 4. R. Useless [=بیکاره]. ||
To lead an idle life, بیکار گشتن to go about idle or jobless; to live as a vagabond.
To become jobless, بیکار شدن to be dismissed from work. To find a leisure.
To dismiss from ser- بیکار کردن vice, to render jobless.

بیکاره (— *kareh*) ص. 1. Useless, good-for-nothing. Ex. || کاغذ بیکاره *See* باطله || 2. = بیکار

بیکاری (— *karee*) ا. 1. Idleness; inaction. 2. Leisure [often used attrib. Thus: موقع بیکاری]. 3. Want of employment.
A kill-time. کار بیکاري

بیکام (— *kam*) = نا کام

بی کتاب (— *ketab*) ص. *P.A.* Not having a heavenly book or bible.
Slang. = بی پدر

بیکران (— *karan*) ص. Boundless; immense.

بی کردار (— *kerdar*) ص. Unprincipled. Ungrateful.

بی کرك (*-kork*) ص. Napless.

بیکس (— *kas*) ص. Friendless. Without relatives; forlorn.

بیقوت (*bee-ghoot*) ص. *P.A.* Without foods or provisions. Having remained without food.

بیقوه (*—ghovveh*) = بیقوت (*—ghovvat*)

بیقیاس (— *ghias*) ص. *P.A.* Immeasurable, immense. Infinite, incomprehensible.

بیقید (*-gheyd*) ص. *P.A.* 1. Unrestrained, loose, as in morals. 2. Easy-going; non-chalant; also, careless. *Compare* بیهل بشو & لاابالی || 3. Unconditioned, clauseless.

بی قیدی (*—gheydee*) ا. *P.A.* Carelessness, Laissez-aller, nonchalance. Unrestrainedness, looseness (in morals, etc.).

بی قیمت (— *gheymat*) ص. *P.A.* 1. Invaluable, inestimable. Ex. این دوا برای سردرد بی قیمت است || 2. Worthless, of little or no value. 3. Priceless. Ex. 2 & 3. اشیاء بی قیمت || Free of charge, gratis. — ق.

بیقین (*beyaghin*) ق. *P.A.* Certainly, surely. *See* یقیناً & یقین

بیکار (*bee-kar*) ص. 1. Unemployed, disengaged; jobless. Ex. (a) من فعلا بیکار هستم At present I am jobless or unemployed. (b) سرمایهٔ من بیکار مانده است My capital has been left unemployed.
2. Unoccupied. Ex. بیکارید یا کردارید؟ ||

✿The meanings of words prefixed by بی and not given in the vocabulary may be readily guessed by considering the chief elements and applying *Note* under بی on page 297.

بیکسی (*-kasee*) ا. Want of friends or relatives; solitude, forlornness.

بی کفایت (*-kafayat*) ص. P.A. Inefficient; incapable. Ex. شخص بی کفایتی است

بی کفایتی (*—kafayatee*) ا. P.A. Inefficiency, incapability.

بی کله (*—kalleh*) ص. Brainless, weak-minded, thickwitted. [*O. S.*] Headless.

بی کمال (*-kamal*) ص. P.A. Void of accomplishments; uneducated. unintelligent. Uncivil.

بی کمالی (*—kamalee*) ا. P.A. Absence of accomplishments; lack of education. Incivility.

بی کم و کاست (*—kamo-kast*) ص-ق. Entire(ly), full(y), complete(ly).

بیك (*beyg*) ا. T. A lord. A prince. [*Note.* The use of this Turkish title has been going out of fashion since long. It was usually put after a name, as in جمال بیك and colloquially pronounced بك *bag* or *bak*].

بیگار (*-beegar*) ا-ص. 1. Statute-labor, corvée [Fr.]; unpaid labor (for the construction of highways, etc.). 2. Forced to work without pay. Ex. عملهٔ بیگار

بیگار گرفتن ف. م-ل. 1. To force to work without pay. 2. To employ unpaid labor.

بیگانگی (*beeganegee*) ا. Foreignness, alienation, estrangement, being a stranger.

بیگانه (*beeganeh*) ص-ا. 1. Foreign. strange, alien, unknown. Ex. شخص بیگانه || 2. A stranger, a foreigner. [ج. = بیگانگان (*—ganegan*)] Ex. بیگانگانرا ازمملکت بیرون کردند

بیگاه (*beegah*) ص. = بیموقع. Unseasonable, untimely, ill-timed.

گاه و بیگاه Every now and then. Occasionally.

بیگدار (*bee-godar*) ص-ق. 1. Fordless. 2. Without there being a ford. *Fig.* Inconsiderately. Ex. بیگدار بهآب زدن *Prov. exp.* To leap before looking; to be rash in doing a thing. [*O. S.*] To cross before finding a ford. *See* گذار

بیك زاده (*beyg-zadeh*) ا. T.P. The son of a lord. *See* بیگ

بی گزند (*bee-gazand*) ص. Harmless.

بیك لر بیگی (*beyglarbeygee*) ا. T. Lord of lords. [Former title of chief magistrates or chiefs of the police in Persia].

بیگم (*beygam;—gom*) ا. A lady of rank. [Apparently fem. of بیگ]

بیگمان (*bee-goman*) ق. Undoubtedly.

بیگناه (*—gonah*) ص. Innocent, guiltless, sinless. Impeccable.

بیگناهی (*—gonahee*) ا. Innocence,

✿ معانی لغات حذف شده ای را که در سر آنها لفظ **بی** در آمده است با مراجعه به تبصرهٔ ذیل **بی** در صفحه ۲۹۷ قیاس نمائید

guiltlessness.

بیگه (—gah) = **بیگاه**

بیل (beel) ا. A spade, a shovel. A hoe.

بیل زدن ف. م-ل. 1. To spade, to hoe, to turn or break up (the soil, etc.) with a spade. Ex. باغچه را بیل بزن || 2. To work with a spade or hoe.

بیلاك (beelak) ا. *Bot.* The ash-leaved maple, the box-elder.

بیل باقلی (beelbaghlee) T.ا A buzzard.

بی لبه (—labeh) ص. Edgeless. Flat.

واگون بی لبه A platform car.

بیلچه (beel-cheh) ا. A (small) shovel.

بیلچه باغبانی A dibble.

بیلدار (— dar) ا. One who works with a spade; a digger.

سرباز بیلدار A pioneer.

بیل زن (— zan) = **بیلدار**

بی لطافت (bee-latafat) P.A.ص Indelicate, inelegant, coarse, harsh, unpleasant. Awkward.

بی لطف (— lotf) P.A.ص 1. Unkind [= نامهربان]. 2. Awkward, inelegant. 3. Insipid [= بیمزه].

بی لطفی (—lotfee) P.A.ا 1. Unkindness [= نامهربانی]. 2. Inelegance, awkwardness.

بی لفاف (— lafaf) ص-ق. [O. S] P.A. Uncovered. *Fig.* Frank(ly).

بیلك (۱) (beelak) ا. A small shovel.

بیلك (۲) Spotless, in good condition. *See* لك lak.

بی لگام (bee-legam) ص. Unbridled, uncurbed. *Fig.* (1) Unrestrained; (2) dissolute, licentious.

بی لیاقت (—liaghat) ص. P.A. Unworthy, unfit. Incapacious, incapable. Undeserving. *See* لیاقت

بی لیاقتی (—liaghatee) ا. P.A. Unworthiness, lack of merit. Incompetence, incapability.

بیم (beem) ا. Fear, dread. Danger.

بیم جان Danger of life.

بیم داشتن ف. ل. To be afraid, to fear. To be suspicious. Ex. (a) از او بیم دارم I fear or dread him, I am afraid of him. (b) بیم آن دارم که پذیرفته نشود I doubt whether it will be accepted.

بیم آن میرود که . . . There is the danger that, . . . , it is to be feared that . . .

بیم آوردن .R = بیم داشتن

بی مآل (bee-maal) ص P.A. Vain, futile, without a result.

بیمار (beemar) ص-ا. 1. Sick, ill. Ex. دوست من بیمار است || 2. A sick person; a patient. Ex. بیماران را شفا میداد He cured the sick. *Syn.* ناخوش - مریض

بیمار عشق Love-sick.

بیمارانه (beemaraneh) ق-ص.

✿The meanings of words prefixed by **بی** and not given in the vocabulary, may be readily guessed by considering the chief elements and applying *Note* under **بی** on page 297.

In a sickly manner. 2. Sickly.

بیمار پرس *(beemar-pors)* ا-ص. (One) who inquires about, or visits, a sick person.

بیمار پرسی *(- porsee)* ا. Inquiry about the sick; visiting the sick.

بیمارخانه *(— khaneh)* == **بیمارستان**

بیمارخیز *(— kheez)* ص. Convalescent.

بیماردار *(— dar)* ص-ا. 1. Attending on the sick. 2. An attendant of the sick; a sick man's relative.

بیمار داری *(— daree)* ا. Attendance on the sick.

بیمارستان *(beemarestan)* ا. A hospital. *Syn.* == بیمارخانه-مریضخانه.

بیماری *(beemaree)* ا. Sickness, illness; indisposition. A disease. *Syn.* == مرض - نا خوشی

بی‌مانند *(— manand)* ص. Incomparable, unparalleled, peerless.

بی‌ماوی - بی‌ماوا *(— ma'va)* ص. *P.A.* Without lodgment, homeless; poor.

بیمایگی *(— mayegee)* ا. Indigence, poverty. Superficial knowledge.

بیمایه *(— mayeh)* ص. Indigent, poor. Possessing a superficial knowledge.

بی مبالات *(- mobalat)* ص. *P.A.* Careless, heedless. Easy-going.

بی مبالاتی *(- mobalatee)* ا. *P.A.* Carelessness, heedlessness. Nonchalance.

بیمثال *(— mesal)* ص. *P.A.* 1. Unequalled, unparallelled, peerless, incomparable. 2. Unsupported by examples.

بیمثل *(bee-mesl)* *P.A.* == **بی مانند**

بی محابا *(- mohaba)* ص-ق. *P.A.* Dauntless(ly). Unsparing(ly). Without respect or regard, regardless(ly).

بیمحل *(— mahal)* ص. *P.A.* 1. Heedless [== بی اعتنا]. 2. Untimely, ill-timed [== بیموقع]. 3. Unprovided for in the budget.

بیمحلی *(— mahalee)* == **بی اعتنائی**

بی محبت *(— mahabbat)* ص. *P.A.* Unloving, unkind.

بی محبتی *(— mahabbatee)* ا. *P.A.* Disaffection, unkindness.

بی مرحمت *(— marhamat)* ص. *P.A.* 1. Unkind. Ex. ایشان نسبت بما بی مرحمت هستند He is (or they are) unkind to us. 2. Merciless.

بی‌مرحمتی *(—marhamatee)* ا. *P.A.* Unkindness.

بی مرگ *(— marg)* ص. Immortal.

بیمروت *(—morovvat)* ص. *P.A.* Ungenerous. Inhumane. Unjust.

بیمروتی *(— morovvatee)* ا. *P.A.* Inhumanity. Injustice.

بیمزگی *(- mazegee)* ا. Insipidity, platitude, tastelessness. *Fig.* A flat joke.

بیمزه *(— mazeh)* ص. Insipid, vapid, tasteless. Ex. این سیب بیمزه است

✿ معانی لغات حذف شده ای را که در سر آنها لفظ **بی** در آمده است با مراجعه به تبصرهٔ ذیل **بی** در صفحه ۲۹۷ قیاس نمائید

2. *R*. Resourceless, poor.

Illocal. *P.A.*ص *(beemakan)* **بی مکان**

A dreadful .ا *(beemgah)* **بیمگاه** place.

P.A. *(bee-molahezegee)* **بی ملاحظگی** Being regardless (of others). Carelessness, heedlessness. Rashness, inconsiderateness. Want of circumspection, improvidence. Indiscretion. Inadvertence.

*P.A.*ص *(—molahezeh)* **بی ملاحظه** Careless, regardless, inadvertent. Rash, inconsiderate. Uncircumspect, improvident; indiscreet. Ex. در هیچ کاری نباید بی ملاحظه بود

ق— .1. Inconsiderately, rashly. With no regard or respect (for others). Incautiously, without circumspection. Ex. بی ملاحظه جواب داد

*P.A.*ص *(—monasebat)* **بی مناسبت** 1. Unsuitable, unfit [= نا مناسب]. 2. Unwarranted [= بیجهت].

1. Fearful, .ص *(beemnak)* **بیمناك** afraid. Ex. از کردن اینکار بیمناك هستم I am afraid (*or* I dread) to do that. 2 *R*. Dreadful, fearful. Ex. این خرابه جای بیمناکی است

*P.A.*ق-ص *(bee-mennat)* **بی منت** 1. Freely, without the necessity of asking, unrestrictedly; also, liberally. Ex. خدا بی منت روزی مارا میدهد ||

Fig. (1) Uninteresting; (b) flat, as a joke. Ex. شوخی بیمزه

P.A.ص *(—maslak)* **بی مسلك** Unprincipled. Ex. او آدم بی مسلکی است

*P.A.*ص *(—mosamma)* **بی مسمی** Not answering to its significance, misnamed, incongruous with its meaning. *See example below* 1. A name which does اسم بی مسمی not answer to its meaning; a misnomer. Ex. قهوه خانه حالیه اسم بی مسمائی است چونکه درآنجا چائی می فروشند || 2. An abstract term.

*P.A.*ق-ص *(—motale-eh)* **بی مطالعه** Offhand.

بی معرفت *(—ma'refat)* *A.P.*=**نادان**

1. Mean- *P.A.*ص *(—ma'nee)* **بی معنی** ingless, insignificant, unmeaning, empty. 2. Absurd, vain. Ex. 1 & 2. حرف بیمعنی || 3. Good-for-nothing. Ex. آدم بیمعنی

Monsense. حرف بیمعنی

1. [*O. S.*] .ص *(—maghz)* **بی مغز** Without a kernel, deaf. Ex. جوز بی مغز a deaf-nut. 2. Marrowless; pithless. 3. Brainless, giddy. 4. Hollow, superficial, light, windy, empty. Ex. کلماتش تماماً بی مغز بود

بی مقال *(—maghal)* *P.A.*=**بی گفتگو**

*P.A.*ص *(—meghdar)* **بی مقدار** 1. Unworthy, insignificant, trifling.

✿The meanings of words prefixed by **بی** and not given in the vocabulary, may be readily guessed by considering the chief elements and applying *Note* under **بی** on page 297.

ness, loathsomeness. Disfavor, disaffection. Inappetence.

بین *(bin)* [۱- امر از ف. دیدن] See thou. [Imper. root of دیدن *deedan*; short for ببین *bebin*, the usual form].

— [۲- ا. فا. از ف. دیدن] Seeing. [Short for بیننده *beenandeh*, the usual form, and used only in comp.]. Ex. ذره بین a microscope. [O. S.] Seeing atoms or microbes. [*Note*. The word بین may be considered as a proper rendering of the English suffix *-scope*. Thus *electroscope* may be translated برق بین and so with many other scientific terms].

بین(۱) *(beyn)* A.ا 1. Interval, distance between. Ex. بین آن دوجرز چهار ذرع است The distance between the two piers is 4 *zars*. 2. Middle. 3. Division, separation. 4. Difference.

در بین *(dar beyn)* 1. In the middle, (in) between. Ex. نزاعی در بین نیست There is no dispute between (the parties). 2. In the distance between.

در این بین In the meantime, meanwhile. *See* اثنا

در بین نهادن To set forth.

در بین *(dar bey'neh)* Between, in

2. Free, unrestricted, without obligation; also, liberal. Ex. توفیق بیمنت الهی God's free grace.

بیمو *(bee-moo)* ص. 1. Hairless, smooth. Ex. صورت بیمو || 2. Bald. 3. *Zool*. Naked. 4. *Fig*. Flawless, without a blemish or defect.

بی موجب *(—moojeb)* = **بیجهت**

بی مورد *(– mowred)* ص. P.A. Out of place, inopportune; improper. Ex. اینحرف دراینجا خیلی بیمورد بود

بی موسم *(- mowsem)* = **بیموقع**

بیموقع *(— mowghe')* ص. P.A. Out of place, mistimed, out of season, inopportune. Ex. جواب شمابیموقع بود

بیمه *(beemeh)* ا. Insurance, assurance.

بیمه کردن ف. م. To insure. Ex. کلیه اجناس را بیمه کردیم

سند بیمه Policy (of insurance).

بی مهارت *(bee-maharat)* ص. P.A. Unskilful, inexpert.

بیمه بردار *(beemeh bardar)* ص. Assurable.

بی مهر *(bee-mehr)* ص. Unkind.

بی مهری *(—mehree)* ا. Unkindness.

بیمیل *(— meyl)* ص. P.A. Unwilling, loath, reluctant. Disaffected. Inappetent. Ex. نسبت باو بیمیل بود He was not fond of her.

بیمیلی *(— meylee)* P.A.ا Unwilling-

✿ معانی لغات حذف شده ای را که در سر آنها لفظ **بی** در آمده است با مراجعه به تصرهٔ ذیل **بی** در صفحه ۲۹۷ قیاس نمائید

بین الفکین (*beynol-fakkeyn*) ص.*A* Intermaxillary.

بین المدارین (*— madareyn*) ص-ا. Intertropical (regions).

بین الملل (*—melal*) *A.* [*O. S.*] Between the nations. [*Used as adj.*] International. Ex. حقوق بین الملل

بین المللی (*– melalee*) ص.*A* Interna- tional. Ex. قانون بین المللی

بین النهرین (*beynon-nahreyn*) *A.*ا Mesopotamia. [*O. S.*] Between two rivers.

بینام (*bee-nam*) ص. Anonymous, nameless. *Fig.* 1. Unknown. 2. Without a (good) repute. *Compare* بد نام & گمنام

بی ناموس (*— namoos*) ص *P.A* Unchaste. Unprincipled, lawless. Disreputable.

بیناموسی (*— namoosee*) *P.A.*ا Unchastity. A dishonorable act. Rape.

بی نام و نشان (*— namo-neshan*) ص. Without a name or trace. Untraceable.

بینایی (*beenayee*) ا. Sight. Perceptability. Clear-sightedness, perspicacity.

بی نتیجه (*bee-nateejeh*) ص.*P.A* Futile. vain, ineffectual. Abortive, coming to nought. [*O. S.*] Of no consequence. Ex. (1) زحماتش بی نتیجه است His efforts are vain.(2)

the middle of. Ex. اختلاف عقیده ای در بین ما نیست There is no difference of opinion between us.

بین(۲) (*bey'neh*) ح.ا.*A* 1. Between. Ex. چراغ را بین دو آینه بگذار Put the lamp between the two mirrors. 2. In the middle of.

[*Note.* The preposition بین is orig. the noun بین which was treated in the foregoing article. It takes the nature of a preposition when the preposition در governing it is omitted. *See* پیش & میان].

بین (*bayyen*) ص.*A* Clear, manifest, obvious. *See* بینه *bayyeneh*

بینا (*beena*) ص. [ا. فا. از ف. دیدن] 1. [*O. S.*] Seeing, who sees, who can see. Ex. کور است یا بینا ؟ Is he blind or can he see? 2. *Fig.* Clear-sighted.

چشم بینا Eyes that can see. *Fig.* Discernment, clear-sightedness.

بینابین (*beyna-beyn*) ص-ق. Half-way. Middling. in the middle.

درجه یا حالت بینابین Intergrade.

بینات [Pl. of بینه *bayyeneh*]

بین اثنین (*beyneh-esneyn*) ص.*A* Mutual.

مناسبت بین اثنین Interrelation.

بین الاضلاعی (*beynol-azlaee*) ص.*A* *Anat.* Intercostal.

✿The meanings of words prefixed by بی and not given in the vocabulary may be readily guessed by considering the chief elements and applying *Note* under بی on page 297.

اقداماتش بی نتیجه ماند His measures (or actions) were left abortive.
To come to nought, بی نتیجه شدن to fail.

بی نتیجه گذاردن (یا نمودن) ف. م.
To bring to nought, to frustrate. To render ineffectual or futile.

بی نزاکت (bee-nazakat) ص. P.A. Inelegant, graceless. Rude, impolite.

بی نزاکتی (– nazakatee) ا. P.A. Inelegance. Rudeness.

بینش (beenesh) ا. Sight. Perceptability. Clear-sightedness, perspicacity.

بی نشاط (— neshat) ص. P.A. Mirthless.

بی نشان (— neshan) ص. Untraceable, without a trace, mark or sign. Ex. خدا بی نشان است

بی نصیب (– naseeb) ص. P.A. = بی بهره Portionless, unfortunate.

بی نظم (– nazm) ص. P.A. Disorderly, in a state of confusion; chaotic.

بی نظمی (– nazmee) ا. P.A. Disorder, confusion.

بی نظیر (– nazeer) ص. P.A. Matchless, peerless, incomparable, unequalled, unparalleled. *Syn.* = بی مانند - بی مثل

بینک (beenak) R. = **مردمک** (چشم)

بی نماز (— namaz) ص. 1. Menstruating, menstruous. Ex. زن بی نماز نمیتواند نماز بخواند || 2. [O. S.] Without prayers.

بی نمازی (bee-namazee) ا. 1. Menstrual impurity (disqualifying a woman for saying prayers). 2. Menstruation.

بی نمک (— namak) Saltless; hence, tasteless, insipid. Ex. این غذا بی نمک است || *Fig.* 1. Plain. Ex. این دختر بی نمک است || 2. Inattractive. Ex. صورت او بی نمک است 3. Flat. Ex. شوخی بی نمک; *Compare* بیمزه & خنک

کرهٔ بی نمک Fresh butter.

بی نمکی (— namakee) ا. Insipidity, tastelessness. Plainness, inattractiveness. Ingratitude *R.*

بینندگی (beenandegee) = **بینائی**

بیننده (beenandeh) ا. ص. [ا. فا. از ف. دیدن] 1. One who sees, a spectator. *By ext.* The eye. 2. Seeing, who sees. Clear-sighted.

[ج. = بینندگان (beenandegan)]

بی ننگ (bee-nang) ص. Shameless.

بینوا (– nava) ص. Indigent, poor. destitute. empty-handed. Helpless.

بینوایی (— navayee) ا. Indigence. destitution, poverty.

بینور (— noor) ص. P.A. 1. Lacklustre. Ex. چشمان بینور || 2. Obscure, dim, gloomy. 3. *By ext.*, Blind. [O. S.] Without light.

بینوری (— nooree) ا. P.A. Want of lustre or brightness. Dimness, gloominess. Blindness *R.*

✿ معانی لغات حذف شده ای را که در سر آنها لفظ **بی** در آمده است با مراجعه به تبصرهٔ ذیل **بی** درصفحه ۲۹۷ قیاس نمائید

nose.
To speak (از) توی بینی حرف زدن through the nose.
A nostril. سوراخ بینی = بینی دره
بینیاز ص. (bee-niaz) Free from want, able to do without, wanting nothing. Contented. *See* نیاز
بینیازی ا. (—niazee) Ability to do without, freedom from want.
بی نیاز کردن ف. م. To free from indigence or want. To make rich.
بینی دره ا. (—dareh) A nostril.
بینی نگر ا. (—negar) A rhinoscope.
بی وارث P.A.ص (—vares) Heirless.
بیواسطه P.A.ص (—vaseteh)
1. Immediate. 2. *Gram.* Direct. Ex. مفعول بیواسطه a direct object.
—ق. Immediately; directly.
بی واهمه P.A.ص-ق (- vahemeh) Fearless(ly). Without regard (for others).
بیوت A.ا (boyoot) Houses. [Pl. of *beyt* ج. بیت]
بیوتات A.ا (boyootat) An office in charge of royal effects and crown properties. [Pl. of بیوت pl. of بیت. ج. بیوت ج. بیت]
بی وجود P.A.ص (bee-vojood) [O. S.] Whose existence is tantamount to non-existence: 1=بیمرضه||2. Not useful (to others).

بینونه - بینونة A.ا (beynooneh;-nat) Separation. A gap.
بینه - بینة A.ا (bayyeneh; —nat) A clear proof[(bayyenat)ج. = بینات].
بینه ا. (beeneh) Part of a bath where people dress and undress.
بینه دار ا. (dar) The person in charge of a بینه *beeneh* [also called یا دو بینه]. *See* بینه *above*
بینهایت P.A.ق (bee-nehayat) Extremely. [O. S.] Infinitely. Ex. حل این مسئله بینهایت دشوار است It is extremely difficult to solve this problem.
—ص. 1. Extreme. 2. Extremely great, immense. Ex. سپاس بینهایت || 3. [O. S.] Infinite, endless.
بینی ا. (beenee) 1. The nose. *See and compare* دماغ|| 2. A snout. 3. Anything shaped like, or suggestive of a nose; *e. g.* (a) a cape or promontory; (b) a peak.||
مبحث بینی *Anat.* Nasology.
علم امراض بینی Rhinology.
متخصص امراض بینی A rhinologist.
بینی گرفتن To blow the nose.
بینی فشاندن *R.* 1. To sneeze. [= عطسه کردن]. 2. To blow the nose [= بینی گرفتن].
بینی پهن و کوتاه A pug nose.
بینی کج یا منقاری Roman or aquiline

✿The meanings of words prefixed by بی and not given in the vocabulary may be readily guessed by considering the chief elements and applying *Note* under بی on page 297.

A widower. ا (—mard) بیوه مرد

بیهده الخ = (bee-hodeh) بیهوده الخ

Fearless(ly), ص-ق (—heras) بی هراس undaunted(ly).

بیهمال (—hemal) P.A R. = بی نظیر

Spirit- P.A.ص (—hemmat) بی همت less. Irresolute. Unambitious.

Lack P.A.ا (—hemmatee) بی همتی of spirit or ambition. Irresolution.

Matchless, ص (—hamta) بی همتا peerless; inimitable. Ex. خدا یکتا و بی همتااست God is single and matchless.

بی همه چیز (—hameh cheez) ص. Void of moral principles, wanting propriety or decorum.

بی هنجار (—hanjar) = ناهنجار

Artless, void ص (—honar) بی هنر of any art or skill, unskilful.

Lack of ا (—honaree) بی هنری art or skill, artlessness.

Ill-timed, ص (—hangam) بی هنگام untimely. Ex. طبل بی هنگام

With no regard ق-ص (—hava) بیهوا to equilibrium. Hence, inconsiderate(ly).

Futility, ا (—hoodegee) بیهودگی uselessness. Absurdity. Vanity. Folly.

1. Vain, ص (—hoodeh) بیهوده futile, useless. Ex. کوشش بیهوده vain effort, lost labor. 2. Absurd, foolish, ridiculous. 3. Empty, chaffy.

Ex. 1 & 2. آدم بی وجودی است || 3. Humble, low.

Ten-thousand. ا-ص. ش. (beyvar) بیور

بیوراسب - بیورسب (—asb) ا. (Title of) Zahhak, an ancient tyrant who succeeded Jamsheed. He was so-called because he was said to possess ten-thousand horses.

P.A.ص (bee-vasiyyat) بی وصیت Intestate.

Unfaithful, P.A.ص (—vafa) بیوفا tricky, infidel. Inconstant, unstable, fickle. Ex. (a) دوست بیوفا || (b) دنیا بیوفا است

Infidelity, P.A.ا (—vafayee) بیوفایی unfaithfulness; also, ingratitude. Inconstancy, instability.

To turn infidel. بیوفائی کردن ف. ل. To act unfaithfully or perfidiously.

P.A.ص (—vaghar) بی وقار Ungraceful, undignified.

بیوقت (—vaght) P.A. = بی هنگام

بیوقر (—vaghr) = بی وقار

P.A.ص (voghoof) بیوقوف Ignorant. Unaware. Inexpert.

Great. T.ص R. (boyook) بیوك

Widowhood. ا (beevegee) بیوگی

Widowed. ص-ا (beeveh) بیوه bereaved of a husband (or wife). Ex. زن بیوه a widow. 2. R. A widow.

A widow. ا (—zan) بیوه زن

✿ معانی لغات حذف شده ای را که در سر آنها لفظ **بی** در آمده است با مراجعه به تبصرهٔ ذیل **بی** در صفحه ۲۹۷ قیاس نمائید

witted; unintelligent, witless.
To fall into بیهوش شدن ف.ل. a swoon, to swoon; to become unconscious.
To anaesthetize. بیهوش کردن ف. م. to chloroform, to administer or give chloroform to. Ex. اورا بیهوش کرده شروع بعمل کردند || 2. To opiate. 3. To make unconscious.
بیهوشی (hooshee) ا. Unconsciousness. A swoon or faint, a trance. *Surg.* Anaesthesia.
An anaesthetic. دوای بیهوشی
Med. Narcolepsy. بیهوشی اعصاب
بی یار (— yar) ص. Friendless. Love-lorn.

Ex. 2 & 3. سخنان بیهوده
— ق. 1. In vain, uselessly. Ex. بیهوده در تربیت او کوشش می کنید In vain you are trying to educate him. 2. Ridiculously, absurdly.
بیهوده کار (—kar) ا. A trifler.
بیهوده کاری (—karee) ا. Trifling. Frivolus or light action.
بیهوده گو (—goo) ا. An idle talker, a babbler.
بیهوده گویی (—gooyee) ا. An idle talk; babbling.
بیهوش (bee-hoosh) ص. 1. Unconscious; fainted, swooned; out of one's senses; fallen in a trance. 2. *Surg.* Anaesthetized. 3. Dull, slow-

✿ The meanings of words prefixed by **بی** and not given in the vocabulary may be readily guessed by considering the chief elements and applying *Note* under **بی** on page 297.

پ

پ (*peh*) .ا The third letter of the Persian alphabet, corresponding to *p* in English. It is interchangeable (1) with ب *beh* as in باد زهر which is the same as پاد زهر *i.e.* 'bezoar'; (2) with ف *feh*, as in فیل which is the same as پیل *i.e.* 'elephant'. The latter change is occasioned when a word of Persian origin is Arabicized, as the Arabs, in whose tongue the sound *p* is missing, change the *p* to *f*.

پا (۱) (*pa*) / **پای** (۱) (*pay*) .ا 1. The foot. Ex. (a) پای من زیر میز است || (b) پای کوه || (c) دو پا درازی آنست It is two feet long.
2. The leg. مرغ دو پا دارد || 3. *Fig.* Foundation, ground. Ex. حرفش بیپا است His statement is unfounded. 4. Power, strength, support; also means. Ex. (a) از پا در آمد He was weakened (or impoverished). (b) او را بیپا کردند They impoverished or ruined him.
5. Account, behalf. Ex. این دو قلم را بپای من حساب کنید Charge these two items against me (*or* against my account). 6. A happening, an accident. Ex. یك پای بدی برای من افتاد I had a bad chance or happening. 7. [=گول]. Fraud. Ex. پا زدن ; پا خوردن To be deceived, to deceive. 8. End, also bottom. Ex. از سر تا پا thoroughly, througout, from beginning to end. [*O.S.*] From head to foot. 9. *Gam.* (a) A partner; (b) a playmate; (c) way, egress [*at backgammons*].
10. Part, division. 11. *R.* Help. 12. *R.* Intercession.
[*Note.* At the end of compound adjectives, the word پا is a ren-

fortune. Ex. برای هر شخص یک مرتبه یک پائی میدهد Fortune knocks once at every man's door. *English prov.*
To charge against پای کسی حساب کردن some one. Ex. دو تومان پای من حساب کرد || *See the 5th. sense of* پا ||
To run down از پا در آمدن [said only of persons]. to be too weak or exhausted to move. To grow extremely feeble. *Fig.* To be impoverished or ruined.
To enfeeble, to از پا در آوردن exhaust. *Fig.* To impoverish.
See under افتادن از پا افتادن
1. To erect. Ex. برپا کردن ف. م. عمارتی برپا کرد || 2. To establish. Ex. این رسم را کی برپا کرد || 3. To set up, to raise, to excite. Ex. آخر نزاعی برپا خواهد کرد || [*O. S.*] To set on foot.
بپا کردن == برپا کردن - پا کردن
To seduce some زیر پای کسی نشستن one.
1. To support, to main- بپا داشتن tain. 2. *R.* == بپا کردن
از وقتی که پای بچه بزمین رسیده است تا بحال Ever since the child has been able to walk.
پا (۳) - پای (۳) [۱- ا. فا. از ف. پاییدن] Lasting. [Short for پاینده *payandeh*, the usual form, and used only in comp.]. Ex. دیرپای lasting long. || Last thou. [۲- امر از ف. پاییدن] — Watch thou. [Imper. root of پاییدن *payeedan*; short for بپا *bepa*, the

dering of *-footed* in English. Ex. چهار پا four-footed, four-legged].
The sole of the foot کف پا.
A vestige, a track, a رد پا footprint.
جای پا 1. == رد پا || 2. A footboard.
To wear or put on پا کردن ف. م. (the feet). Ex. کفش خود را پا کرد He put on his shoes.
Colloq. 1. To get پا شدن ف. ل. up, to rise. Ex. (a) پاشو برو مدرسه Get up and go to school. (b) امروز صبح چه ساعتی پاشدید؟ At what o'clock did you get up this morning? 2. To be erected, to stand up.
To stretch the foot. پا دراز کردن *Fig.* == پا درازی کردن *R.*
See under پا درازی
Prov. Cut your بقدر گلیمت پا دراز کن coat according to your cloth.
To be cheated. پا خوردن ف. ل.
See the 7th. sense of پا *above.*
To cheat, to deceive. پازدن (۱) ف. م.
To tread; to پا زدن (۲) ف. ل-م. foot. *Fig.* To set aside, to kick away.
To bring about an پا انداختن accident (usually a bad one). Ex. یک پای بدی برای من انداخت
To walk softly. پا بر چیدن
1. To set foot. پا گذاشتن ف. ل. Ex. هیچکس نمیتواند پا در آنجا بگذارد || 2. To interpose.
To interpose. پا میان گذاشتن
To happen, to پا دادن ف. ل.

usual form].

پا ابرنجن *(pa-abranjan)* ا. An anklet. *See* ابرنجن

پا افزار *(—afzar)* ا. A footwear, a shoe; a slipper. *See* افزار

پا افشار *(—afshar)* ا. A treadle.

پا انداز *(—andaz)* = **پای انداز**

پا بر جا *(—barja)* ص. Firm. *Fig.* 1. Established; confirmed. 2. Fixed.

پابرچین *(--barchin)* ق. Softly, slowly [usually repeated]. Ex. پا بر چین پا بر چین آمد توی اطاق He came slowly into the room.

پا برنجن *(-baranjan)* = **پا ابرنجن**

پابست *(—bast)* ص.ا. 1. Bound, engaged; also, hindered, encumbered. Ex. پا بست زن و بچه bound up or encumbered by wife and children. 2. *R.* Foundation. *See* پای بست || [*O. S.*] Footbound. *See* گرفتار & مقید

پا بلند *(—boland)* ص. Long-legged.

پا بمهر *(-bemohr)* ا. Duly sealed (and signed). Ex. سند پا بمهر

پابند *(—band)* ا-ص. 1. Fetters. *Fig.* A hindrance, a hold-back. 2. [=پابست] Bound, fettered, encumbered, embarrassed. *See example under* پای بند

پا بوس *(—boos)* ا. 1. Kissing the feet. 2. Presence. Ex. 1 & 2. پابوس اومشرف شدم I had the honor to kiss his feet (*i.e.* to be in his presence).

پا بوسی *(—boosee)* ا. Kissing the feet. Honor of being given audience before, or of visiting, a dignitary.

پاپ *(pap)* F.ا The Pope.

پاپ اعظم The Great (or Holy) Pope.

پاپا *(papa)* F. & E.ا 1. Papa, father [=بابا]. 2. *R.* Grandpa. 3. *R.*=پاپ

پاپوش *(papoosh)* ا. A slipper, a baboosh. [*O. S.*] A footwear, a foot-cover, a shoe.

Prov. exp. پاپوش برای کسی درست کردن To involve some one in a complication or difficulty.

پا پهن *(pa-pahn)* ص. Broad-footed.

پاپی شدن *(papey shodan)* ف. م. 1. To follow, to pursue, to hound. 2. To urge, to insist or press upon. || Ex. آنقدر اورا پاپی شدند تا اسرار خودرا ابراز کرد 3. To persecute, to hound. Ex. مسیحیان را پاپی میشدند They persecuted the Christians.

پاپیتال *(papeetal)* ا. English ivy.

پاپیته *(papeeteh)* ا. St. Ignatius' bean.

پا پیاده *(pa-piadeh)* ق. On foot.

پات (۱) *(pat)* ا. = تخت A throne.

پات (۲) ا. *Chess.* Stalemate.

پاتخت *(pa-takht)* = **پایتخت**

پا تخته *(pa-takhteh)* ا. A treadle. A foot-board.

پا تختی *(-takhtee)* ا. Feast and exultation on the next day after consummation of a marriage.

پاتوق *(patoogh)* ا. (A place of)

resort, a haunt.

پاتیل (pateel) ا. A cauldron.

پا جامه ((pa-jameh) ا. Trousers. Drawers. [Source of the word 'pajama' used in English].

پاچنبری (chambaree) ص. Bandy-legged; club-footed.

پاچه (pacheh) ا. 1. Trotters, feet of sheep, etc. [esp. when boiled]. 2. *Slang*. The foot [=پا]. 3. The lower part (of trousers, etc.).

پاچه بند(قوش) (-bandeh-ghoosh) ا. Jess.

پاچه‌فروش (—foroosh) ا. One who prepares and sells trotters.

پا خوردن *See under* پا

پاد (pad) ا. A guardian. Protection. A throne [= پات]. *See* پادشاه

پا دار (padar) ص. 1. Established, confirmed. Ex. مالیات آن ده هنوز پادارنشده است || 2. Permanent, fixed. 3. Legged. [O. S.] Having a foot or feet.

پاداری الخ (padaree) ا. = **پایداری الخ**

پاداش - پا داشت (padash-t) ا.

Compensation, reward; retribution. Ex. چه پاداشي برای این کار میخواهد؟

پاداش دادن ف. م. To recompense, to give a reward (to).

پادام (padam) ا. A decoy. A device for catching birds. *Fig.* An allurement.

پا دراز (pa-deraz) ص. Long-legged. *Fig.* 1. Presumptuous. 2. Intrusive, trespassing.

پادرازی(۱) (pa-derazee) ا. Venturing beyond due bounds, presumption. Trespassing, intrusion. [O. S.] Stretching the feet.

پا درازی کردن ف. ل. To venture beyond due bounds; to be presumptuous or intrusive.

پادرازی (۲) ا. A sort of oblong biscuit. [Used often attrib. Thus: نان پا درازی]

پادر گل (— dargel) ص. Entangled, embarrassed. Led into temptation. [O. S.] With the feet stuck in the mire.

پادرهوا (— darhava) ص. Not confirmed or established. Illusive.

پادزهر (pad-zahr) ا. The bezoar-stone. *See* پاد & زهر

گیاه پادزهر *Bot.* Milkweed.

پادشا (padsha) / **پادشاه** (padshah) ا. A king, a sovereign. *See* پاد & شاه

پادشاهانه (padshahaneh) ص-ق. 1. Kingly. Ex. هیبت پادشاهانه || 2. In a kingly or royal manner. Ex. پادشاهانه حرف میزد

پادشاه زاده (padshah zadeh) = **شاهزاده**

پادشاهی (padshahee) ا. 1. Reign. Ex. پادشاهی او ده سال طول کشید || 2. Kingdom. 3. Sovereignty, kingship. ||

پادشاهی کردن ف. ل. To reign.

پادشه (padeshah) = **پادشاه**

پادنك (padang) ا. A flail. or pestle worked by foot. A threshing instrument. *See* پا & دنك

ساعت پادنگ A lever-watch.

پادو *(padow)* ا. A footboy. A lackey. A footman going by the side or in front of one on horse-back.

پادوی *(padowee)* ا. Serving as a footboy or lackey.

پار (۱) *(par)* ص. 1. Past. 2. Last. Ex. سال پار last year [usually پارسال] || —ا-ق. = پارسال Last year.

پار (۲) = پاره ا.

پاراف *(paraf)* F.ا Initial(ling). A brief signature. [Fr. parafe].

پاراف کردن ف. ل. To initial.

پاراقلیط *(paraghleet)* G.ا Paraclete.

پارچه *(parcheh)* ا. 1. Cloth, stuff. Ex. پارچهٔ پشمی بهتر است یا پارچهٔ نخی || 2. A block Ex. یك پارچه الماس a block of diamond, *i. e.* very fine, very nice, ravishing. 3. A piece [used esp. for the denomination of properties or villages]. Ex. او ده پارچه آبادی دارد He has ten villages or properties. [Dim. of پار(۲)]

یك پارچه Concrete, solid. In one piece.

پارچه باف *(parcheh-baf)* ا. A cloth-weaver.

پارچه بافی *(—bafee)* ا. Cloth-weaving.

پاردسو *(pardesoo)* F.ا A light overcoat. [Fr. pardessus].

پاردم *(pardom)* ا. A crupper. *Syn.* = قشخون or قشقون

پارس (۱) *(pars)* ا. Persia. Fars, a large province in Southern Persia. *See* فارس

پارس (۲) A leopard. An ounce.

پارس (۳) ا. Barking; a bark.

پارس کردن ف. ل. To bark, as a dog. [Rarely پارس کشیدن]

پارسا *(parsa)* ا-ص. 1. A devout and abstemious person. 2. Devout, pious, abstemious; chaste.

پارسال *(parsal)* ا-ق Last year.

پارسالی *(parsalee)* ص 1. Of last year. Ex. شاگردن پارسالي Last year's students. 2. Old.

پارسایی *(parsayee)* ا. Abstemiousness. Devoutness.

پارسنك *(parsang)* ا. A make-weight. *See* سنك & پاره

پارسی *(parsee)* ص-ا. = فارسی 1. Persian. Ex. زبان پارسی || 2. A Persian. Ex. من پارسی هستم || 3. A Parsee or Parsi. 4. A fireworshipper.

پارسی زبان *(—zaban)* ص. Persian-speaking.

پارکه *(parkeh)* F.ا A court, a bar. [Fr. parquet].

پارکه بدایت Courts of primary instance.

پارگی *(paregee)* ا. A rent, a tear.

پارگی *(pargee)* ا. A horse. A prostitute. Prostitution.

پارنج *(paranj)* ا. A remuneration to a dancer or an errand-boy. [*O.S.*] Trouble of the feet. *Compare* دسترنج

پارو - پاروب *(paroo-b)* ا. 1. An oar. 2. A snow-shovel. 3. A paddle.

پاره دادن .R = رشوه دادن

To mend or patch. .R پاره زدن

A brickbat. .ا (pareh ajor) پاره آجر

Torn to pieces, in pieces, ragged. .ص پاره پاره

پاره‌خوار (—khar) = رشوه خوار

A botcher, a piecer, a patcher. .ا (—dooz) پاره دوز

Botching, patching. .ا (—doozee) پاره‌دوزی

Zool. A scoter, a king-duck, a sea-duck. .ا (pareela) پاریلا

1. [= پارسالی] .ص-ا (parin) پارین Of last year. Old. 2. Last year.

1. Old, ancient, past. Ex. دوست پارینه ‖ 2. = پارسال .ص-ا (pareeneh) پارینه

See under پا پا زدن

Commentary on the زند 'Zand'. *See* زند .ا (pazand) پازند

پازهر (pazahr) = پادزهر

A chain anklet (with bells). .ا (pazeeb) پازیب

A shore. A buttress. .ا (pazeer) پازیر

1. A watch, a division of the night. Ex. «پاسی از شب گذشت» ‖ 2. A guard, a sentinel [= پاسبان]. 3. Regard, consideration. Ex. (a) بپاس خدمات او with regard to, or in compensation of, his services. (b) بپاس خاطر شما for your sake. .ا (pas) پاس

To guard, to keep. .ف.م پاس داشتن

A guard, a watch, a sentinel. A guardian, .ا (—ban) پاسبان

4. A shovel-like tool with a very long handle, used for baking the sort of bread called سنگک *sangak.*‖

To row, to oar. .ف.م-ل پارو زدن Ex. قایق را سخت پارو میزد

To clean with a shovel. Ex. برف پارو میکنیم .ف.م پارو زدن

1. Oared; moving by means of rowing. 2. *R.* One who works with a پارو in any one of its senses. .ص-ا (— dar) پارو دار

An oarsman, a rower. .ا (— zan) پارو زن

Oarsmanship. .ا (—zanee) پاروزنی

A rowlock. .ا (— geer) پارو گیر

1. A piece, a bit, a fragment. Ex. (a) آهن پاره *ahan-pareh*, scrap-iron. (b) پارهٔ آهن a piece or scrap of iron. 2. A part, a portion. Ex.(a) پاره‌ای از ایشان نیامدند Some (*or* a part) of them did not come. 3. A rag; also, a patch [= وصله]. 4. *R.* = ازاده ‖ 5. *R.* A bribe [= رشوه]. .ا (pareh) پاره(۱)

Torn (to pieces), rent; worn out, ragged. Ex. لباس پاره .ص پاره(۲)

1. To tear (to pieces), to rend. Ex. کاغذرا پاره کن Tear the paper. 2. [= قاش کردن] To cut. Ex. خربزه را پاره کنید ‖ 3. To break, as bread. Ex. نان را پاره کرد ‖ 4. To devour. Ex. ببر اورا پاره کرد ‖ 5. To lacerate. *See* دریدن .ف.م پاره کردن

To be torn, to tear *v.i.* To be rent. To wear out. .ف.ل پاره شدن

a protector. [*Used also attrib.*].

پاسبانی *(pasbanee)* ا. Watch(ing), keeping watch, guarding. Guardianship, protection.

پاسبانی کردن ف. م. 1. To guard, to watch. Ex. سگ خانه را پاسبانی میکند || 2. To protect.

— ف. ل. To work as a sentinel.

پاستان الخ = **باستان** الخ

پاسخ *(pasokh)* ا. An answer, a reply. *Syn.* = جواب

پاسخ دادن ف. م. To answer, to reply.

پاسدار *(pasdar)* ا-ص. 1. A watch, a guard [=پاسبان]. 2. *R.* Grateful.

پاسنگین *(pa-sangeen)* ص. Gravid, pregnant. [*O. S.*] Heavy-footed.

پاسوان *(pasvan)* = **پاسبان**

پاش *(pash)* [۱- ا. فا. از ف. پاشیدن] Sprinkling. Scattering. [Short for پاشنده *pashandeh*, the usual form, and used only in comp.]. Ex. آب‌پاش. *See in the vocab.*

— [۲- امر از ف. پاشیدن] Sprinkle thou! Scatter thou. [Imper. root of پاشیدن *pasheedan*; short for بپاش *bepash*, the usual form].

پاشا *(pasha)* *T.* ا Pasha or pacha. [Turkish title given to governors and officers of high rank. It is usually placed after the name, as کمال پاشا Kamal-Pasha].

پاشاندن *(pashandan)* / **پاشانیدن** *(pashaneedan)* ف. م. To scatter about, to disperse. [Caus. of پاشیدن].

پاشله *(pashaleh)* ا. The snipe.

پاشنه *(pashneh)* ا. The heel. [Often in its fuller form پاشنهٔ پا].

پاشنهٔ در The pivot of the door revolving in the lintel.

پاشنهٔ کفش The heel of a shoe.

پاشنهٔ تفنگ A trigger.

پاشنه را ور کشیدن *Slang.* To take to one's heels.

پاشنه‌کش *(—kash)* ا. A shoe-horn.

پاشنه نخواب *(—nakhab)* ص. 1. With the heel raised [said of modern shoes in comparison to the old heelless slippers]. Ex. کفش پاشنه‌نخواب || 2. Turned upward at the back. Ex. زلف پاشنه نخواب

پاشویه *(pashooyeh)* ا. Foot-bath.

پاشویه کردن ف. م. To give a foot-bath to.

پاشیب *(pasheeb)* ا. Declivity.

پاشیدن *(pasheedan)* ف. م. 1. To sprinkle. Ex. اینجا آب نپاشید || 2. To scatter. Ex. کاغذها را اینطرف وآنطرف نپاشید || 3. To diffuse.

— ف. ل. To be scattered, to break up [usually with the adverbial phrase از هم]. Ex. جمعیت از هم پاشیدند

پاشیده *(pasheedeh)* ص. Sprinkled. Scattered. [P.P. of ا. م. از ف. پاشیدن]

پاعلم *(pa-alam)* ص. Challenging an adversary from beneath one's flag.

پافشاری *(—fesharee)* ا. Persistence.

پا فشاری کردن ف. ل. To persist.

پاك *(pak)* ص. 1. Clean, neat.

Pure-sighted. ص. (pak-bin) پاك بين Chaste.

Purity of ا. (—beenee) پاك بينى sight. Chastity.

An envelope. ا. (pakat) پاكت a cover. *By ext.*, a letter. [From French 'paquet'].

Chaste, ص. (pak daman) پاك دامن continent, pure; integral.

Chastity, ا. (— damanee) پاكدامنى continence, purity; integrity.

Pure-hearted. ص. (—del) پاكدل pure of heart.

Decent in ص. (— dahan) پاكدهن speech.

Chaste, ص. (— deedeh) پاك ديده looking with purity.

Dealing honestly ص. (—row) پاكرو or purely.

Handsome, fair, ص. (—roo) پاكرو beautiful. [*O. S.*] Pure-faced.

Beauty, fairness. ا. (—rooyee) پاكرويى

Of a noble birth or extraction. ص. (—zad) پاكزاد, (—seresht) پاكسرشت

P.A. ص. (—teenat) پاك طينت Of a pure nature, of a noble disposition.

P.A. ا. (—teenatee) پاك طينتى Pure nature, noble disposition.

An eraser; a ا. (—kon) پاك كن rubber [Usually مداد پاك كن - تخته پاك كن].

پاك گوهر (pak-gowhar) = پاك نهاد

Full-blooded. ص. (— nezhad) پاك نژاد

پاك نظر *P.A.* (— nazar) = پاك ديده

Ex. اين بشقاب پاك نيست || 2. Pure, chaste. Ex. خيالات وقلبش پاك است || 3. *Colloq.* Innocent. Ex. ثابت شد كه پاك است || 4. Honest. 5. Clear.

ق. — *Colloq.* 1. Entirely, absolutely. Ex. پاك ديوانه است || 2. All. Ex. 1 & 2. خربوزه ها پاك ضايع بود

پاك كردن ف. م. 1. To clean. Ex. ظرفهارا با دستمال پاك كن || 2. To dust. Ex. نوكر ميز را پاك كرد || 3. To erase. Ex. تخته را پاك كن || 4. To obliterate, to rub off (or out). Ex. اين خط را نميتوان پاك كرد || 5. To purify. Ex. خدايا قلوب ما را پاك كن || 6. To clear up, to liquidate; to settle. Ex. (a) ديون خود را پاك كردم I settled my dues. (b) حساب پاك كردن to clear up accounts. 7. *Med.* (a) To purge; (b) to deterge.

بينى پاك كردن To blow, or clean one's nose.

پاك شدن ف. ل. يا مج. ف. م. To become clean. To be obliterated or rubbed out. To be purified. To be settled, as a debt. [*Apply examples under* پاك كردن *changing the English active verbs to passive*].

پاك و پاكيزه Neat and clean. In good shape.

پاك اصل *P.A.* ص. (pak-asl) Of a pure extraction; full-blooded.

پاكباز ص. (—baz) Who risks all in gambling. Playing or dealing fairly.

پاكبازى ا. (— bazee) Risking all in gambling. Fairness in dealing.

پاك نهاد (pak-nehad) ص. Of a noble disposition, of a pure nature.
پاكنويس (--nevees) ا. A clean (or clear) copy.
پاكنويس كردن ف. م. To make a clean copy of.
پاكنويسى (pakneveesee) ا. 1. Making a clean copy. 2. A clean copy.
پاكوب (pa-koob) ا. = رقاص A dancer.
پاكى (pakee) ا. Cleanliness. neatness. Purity, chastity. Innocence; exoneration. Honesty, integrity.
پاكيزگى (pakeezegee) ا. Neatness, cleanliness.
پاكيزه (pakeezeh) ص. 1. Neat, in good shape. 2. Clean. Ex. 1 & 2. دختر پاكيزه || 3. Proper, decent, correct. Ex. يك ترجمهٔ پاكيزه.
پاكيزه دامن (—daman) = **پاكدامن**
پاكيزه دل (—del) = **پاكدل**
پاكيزه رو(ى) (—roo-y) ص. Fair, handsome, beautiful [= پاكرو pakroo].
پاگاه (pagah) ا. A step, a stair. A pavement. A privy.
پاگون (pagon) Rus. ا. A shoulder-strap, an epaulet.
پاگير (pageer) ا. A hindrance.
پالا (۱) (pala) [۱ـامر از ف. پالودن] Strain thou. [Imper. root of پالودن *paloodan*].
— [۲- ا. فا. از ف. پالودن] Straining. [Short for پالاينده *palayandeh*, the usual form, and used only for comp.].
پالا (۲) = **پالونه**
پالا(۳) ا. = اسب يدك A led horse.

پالادن (paladan) = **پالودن**
پالار (palar) }
پالارى (palaree) } ا. A joist or rafter; also, a girder.
پالان (palan) ا. A pack-saddle.
پالاندوز (—dooz) ا. A pack-saddle maker.
پالاندوزى (—doozee) ا. Making pack-saddles.
پالانگر (—gar) الخ = **پالاندوز** الخ
پالانى (palanee) ص. Shaped like, or having, a pack-saddle.
پالانيدن (palaneedan) ف. م. To cause to strain. [Caus. of پالودن]
پالاهنگ (palahang) = **پالهنگ**
پالاى (palay) = **پالا(۱)** . **پالا (۳)**
پالايش (palayesh) ا. (Act of) straining; filtration.
پالاييدن (palayeedan) = **پالودن**
پالتو (paltow) F. ا. An overcoat, a great coat. [Fr. *paletot*].
پالغز (pa-laghz) ا. A false step, a slip [= لغزش پا].
پالكى (palkee) ا. A litter. A palanquin [*taken from Persian*].
پالودن (paloodan) ف. م. To strain; to filter. To squeeze or press. To increase *R*. [Imper. root = پالا or پالاى]
پالوده (paloodeh) ص-ا. 1. Strained. Purified. Filtered. Squeezed. [P.P. of ا. م. از ف. پالودن]. 2. A sweet beverage consisting in starch jelly squeezed through a strainer to form thin fibres.

پالودهٔ سیب Cider.

پالونه (paloonch) ا. A strainer; a colander: a filter.

پالهنك (palhang) ا. A halter. A bridle. A leash. A noose.

پالیز (paleez) ا. A kitchen-garden; a melon-bed.

پالیزبان (--ban) ا. The keeper of a kitchen-garden.

پام (pam) See فام & وام

پامال (pamal) الخ = **پایمال** الخ

پامرد (pamard) ا. A help. An intercessor.

پامردی (pamardee) ا. Assistance. Intercession. See پایمردی

پامزد (pamozd) = **پارنج**

پانزده (panzdah) ص. ش. ا. Fifteen.

پانزدهم (panzdahom) ص. Fifteenth.

یك پانزدهم One-fifteenth.

پانزدهمی (-ee) ا-ص. (The) fifteenth.

پانزدهمین (panzdahomin) ص-ا. 1. Fifteenth. Ex. پانزدهمین روز || 2. The fifteenth.

پانصد (pansad) ص.ش-ا. Five-hundred.

پانصد هزار Five-hundred thousand, half a million. See کرور

پانصدم (pansadom) ص. Five-hundredth.

پانصدمی (pansadomee) / **پانصدمین** (pansadomin) ا-ص. (The) five-hundredth.

پاورق (pavaragh) P.A.ا A catchword.

پاورقی (pavaraghee) ا-ص. 1. A foot-note. A foot-article. A catchword. 2. Placed at the foot (of a newspaper, etc.).

پاوزار (pawzar) = **پا افزار**

پای (pay) = **پا**

پایا (paya) = **پاینده**

پایاب (payab) ص-ا. 1. Shallow, fordable. 2. A shallow water. *Fig.* Strength; also, means.

پایابی (payabee) ا. Shallowness.

پای افزار (payafzar) ا. = پا افزار A foot-wear: a shoe or slipper.

پایان (payan) ا. 1. End, extremity. 2. Conclusion. Ex. 1&2. در پایان نطق خود گفت . . . || 3. *R.* A limit.

پایان رساندن ف. م. To terminate, to bring to a conclusion, to bring to an end. To achieve.

پایان رسیدن ف. ل. To come to an end.

پای انداز (payandaz) ا. Carpets spread for a dignitary to walk upon at his entrance to a house, etc. A present. *Slang.* A pimp.

پای آور (payavar) ص. Powerful.

پای برهنه (pay-berahneh) / پا برهنه (pa —) ص. Barefoot, barefooted.

پای بست (۱) (– bast) ا. Foundation. Ex. «پای بست آمده است پس دیوار»

پای بست (۲) ص. Bound, tied.

پای بسته (—basteh) = **پای بست (۲)**

پای بند (—band) ص-ا. = پابند 1. Bound, fettered; encumbered, embarrassed. Ex. «ای گرفتار و پای بند عیال» O thou who art encumbered by wife and children!

troyed. 2. Devastated. 3. Suppressed. 4. Violated, infringed; also, disregarded. Ex. حقوقش پایمال شد

پایمال کردن ف. م. To trample upon, to tread. *Fig.* 1. To destroy or ruin. 2. To devastate. Ex. مزارع را پایمال کردند || 3. To suppress. 4. To violate, to infringe; also, to disregard. Ex. حق مرا پایمال کردند They disregarded or violated my right.

پایمالی *(pay-malee)* ا. Trampling. Devastation, ruin(ing).

پایمرد *(– mard)* = **پامرد**

پایمردی *(– mardee)* ا. Intercession; help, assistance. Ex. «رفتن بپای مردی همسایه در بهشت» Going to paradise by the help of one's neighbor.

پای مزد *(—mozd)* = **پامزد**

پایانداز *(payandaz)* = **پای انداز**

پایندان *(payandan)* = **ضامن**

پایندگی *(payandegee)* ا. Firmness, permanence, stability, durability. Loyalty, faithfulness.

پاینده *(payandeh)* ص. [ا. فا. از ف. پایستن] 1. Lasting, permanent, perpetual, firm. Ex. دولت اعلیحضرت پاینده باد May His Majesty's government be perpetual. 2. Faithful, loyal.

پایه *(payeh)* ا. 1. Foundation, base. Ex. پایه عمارت || 2. A leg. Ex. میز چهار پایه دارد || 3. A pillar; also, a pile. Ex. پایه‌های اسکله the piles of a jetty or dock. 4. A stand, a rest. 5. The round of a ladder; also, a step [= پله]. 6. *Fig.* (a) Basis, 2. Fetters. *Fig.* A hindrance, a hold-back.

پای بوس الخ *(pay-boos)* = **پابوس الخ**

پای پوش *(pay-poosh)* = **پاپوش**

پایتخت *(– takht)* ا. Capital, metropolis. *See* تخت & پا

پای جامه *(—jameh)* = **پا جامه**

پای خانه *(– khaneh)* R. ا. A privy.

پایدار *(– dar)* ص. 1. Permanent, stable, constant, durable. Ex. «جهان پایدار نیست» || 2. Firm, fixed; also, faithful. [*O. S.*] Having feet. *Compare* پادار

پایداری *(– daree)* ا. Stability, permanence, durability. Firmness, steadiness. Faithfulness.

پایداری کردن ف. ل. To remain fixed or permanent, to be constant.

پایدام *(– dam)* = **پادام**

پایرنج *(—ranj)* = **پارنج**

پای زهر *(—zahr)* = **پا زهر**

پای زیب *(—zeeb)* = **پا زیب**

پایستن *(payestan)* ف. ل. To be firm or constant. To remain fixed or permanent. [Imper. root = پای] Ex. «آنچه نپاید دلبستگی را نشاید» What is not permanent is not worthy of attachment.

پایسته *(payesteh)* ص. Permanent, fixed, firm. [P.P. of ا. م. از ف. پایستن]

پایگاه *(pay-gah)* ا. A stair or step. *Fig.* Rank, degree. *See also* پا گاه

پایگیر *(– geer)* ص. Bound. Fettered.

پایمال *(—mal)* ص. Trampled (upon), trodden, downtrodden. *Fig.* 1. Des-

ground, foundation. Ex. این اقدام پایه ندارد || (b) Rank, degree. Ex. شماهنوز بآن پایه نرسیده‌اید You have not yet attained that degree.
A pedestal. پایهٔ ستون (یا مجسمه)
پایه چقماق = پاشنه چقماق یا تفنگ

پایه‌دار (payehdar) ص. Having a foundation. Resting on a stand. Furnished with a pedestal.

پایی (payee) ص. 1. Worked by the feet. Ex. چرخ پایی || 2. Pertaining to the foot or leg. 3. Resembling a foot or leg.

پاییدن (payeedan) ف. م. [Imper.= پای] 1. To be firm or constant; to remain fixed or permanent [= پایستن]. *See example under* پایستن || 2. To watch, to guard, to look. to fix (or have) one's eyes on. Ex. دکانرا بپایید تا من بیایم || 3. To waylay.

پاییز (payeez) ا. Autumn. fall.

پاییزه (payeezeh) ص-ا. 1. Autumnal. 2. An autumnal product.

پاییزی (payeezee) ص. Autumnal.

پایین (۱) (payeen) ق-ص. 1. Down; also, downstairs. Ex. برو پایین || 2. Lower. Ex. قسمت پایین آن سوخت

پائین آمدن ف. ل. 1. To come down, to descend. To fall, as (in) price. Ex. (قیمت) قند پایین آمد

پایین آوردن ف.م. 1. To bring down Ex. (a) بیرق را پائین آوردند || (b) قیمت قند را پائین آوردند || 3. To lower. to cause to descend.

از خشم پائین آوردن To propitiate.

پائین رفتن ف. ل. To go down. To descend. To sink. To fall.

پائین کردن ف. م. 1. To put down. Ex. بچه‌را پائین کن || 2. To lower. 3. To pull down. Ex. دریچهٔ خود را پائین کرد

پایین (۲) ا. 1. Lower part. Ex. (a) پائین آن کم عرض است The lower part of it is narrow. (b) آنچه در پائین نوشته است What is written below.

پایینی (payeenee) ص. 1. Lower. Ex. طبقهٔ پایینی || 2. Inferior.

پتفوز (patfooz) ا. = برکاپوز The parts round the mouth, the chops.

پتک (potk) ا. A sledge, a smith's hammer.

پتو (patoo) ا. A blanket.

پته (pateh) H.ا. A permit, a pass.

پتیاره (patyareh) ص. 1. Brawling, quarrelsome, termagant. 2. Ugly. Ex. 1 & 2. زن پتیاره

—ا. A shrew, a brawling woman, a termagant.

پتیله (pateeleh) ا. = فتیله A wick. A lint.

پچ پچ (pech-pech) ا. A chat.
پچ پچه (pech-pecheh) ا. A whisper.

پچ پچ کردن ف. ل. To chat; to whisper. To jabber, to gabble.

پخ (۱) (pakh) ا. 1. Bezel, bevel. Ex. پخ برلیان || 2. Cant, chamfer.

پخ دادن ف. م. To give a bezel to. To chamfer or cant.

پخ (۲) ح. ن. Well done! Bravo! [Usually repeated. Thus: پخ پخ]

پخت *(pokht)* ا. [دست پخت =] 1. Cooking, manner of cooking. 2. A batch. [O. S.] He, she, cooked or baked.

پخت کردن ف.م-ل. To bake (bread, etc.), to set baking or cooking.

پختگی *(pokhtegee)* ا. 1. State of being cooked or baked [O. S.]. 2. Ripeness; maturity; mellowness. 3. Expertness. 4. Prudence. Ex. 2, 3 & 4. در هر کار پختگی لازم است

پختن *(pokhtan)* ف. م. [پز =Imper.] 1. To cook. Ex. پلورا با برنج می‌پزند || 2. *Slang.* To persuade, esp. a woman. 3. *Fig.* To nourish or entertain in the mind. Ex. چه هوس‌ها می پخت

—ل. 1. To be cooked, to be done. Ex. کباب هنوز نپخته است || 2. To ripen. [= رسیدن]

Prov. ex. خیالات خام پختن To build castles in the air.

پخته *(pokhteh)* ص. [ا.م. ازف. پختن P.P.of] 1. Cooked; baked; done. Ex. گوشت پخته است یا خام Is the meat raw or cooked? 2. Ripe [more usually رسیده]. 3. *Fig.* (a) Experienced; (b) prudent; (c) mellow; (d) expert, skilful. Ex. (1) آدم پخته ایست || (2) تدبیر پخته a prudent or wise counsel.

پخته *(pakhteh)* ص. Covered with road metal, metalled, as a road.

پخته‌رای *(—ra'y)* ص. *P. A.* Prudent.

پخش *(pakhsh)* ص. Scattered about, broadcast. *See* بخش

پخش کردن ف. م. To scatter, to disseminate. To distribute.

پدر *(pedar)* ا. A father.

پدر پدر A paternal grandfather

پدر مادر A maternal grandfather.

پدراندر *(—andar)* ا. A step-father.

پدرانه *(pedaraneh)* ص-ق. 1. Fatherly; paternal. Ex. نصیحت پدرانه || 2. Paternally, in a fatherly manner. Ex. پدرانه مرا نصیحت مینمود

پدربزرگ *(—bozorg)* ا. Grandfather.

پدرزن *(pedar-zan)* ا. A father-in-law [father of one's wife].

پدرشوهر *(—showhar)* ا. A father-in-law [father of one's husband].

پدرفرزندی *(-farzandee)* ا. Relationship of father and son, paternal and filial relationship. [*Orig.* پدر و فرزندی]

پدرمرده *(-mordeh)* ا-ص. Orphan.

پدروار *(—var)* ق-ص. 1. Like a father. Ex. پدر وار اورانگهداری میکرد 2. Fatherly.

پدرود *(padrood)* الخ = **بدرود** الخ

پدری *(pedaree)* ص. Paternal, fatherly. Ex. محبت پدری

—ا. Fatherhood, paternity.

پدری کردن ف.ل. To treat, as a father, to take care of, as a father. Ex. درحق من پدری کرد

پدید *(padeed)* ص. Visible; evident, clear, open.

پدید آمدن ف. ل. To appear; to

originate. Ex. خصومتی بین ایشان پدید آمد

پدید آوردن ف.م. To cause to appear, to bring into view. To cause, to originate.

پدیدار (padeedar) ص. Appearing; visible. Evident, clear, manifest. Ex. آثار کینه درجبینش پدیدار است Traces of rancour are manifest in his brow.

پدیدار شدن == پدید آمدن

پدیدار کردن == پدید آوردن

پذرفتن (pezroftan) الخ == **پذیرفتن** الخ

پذیر (pazeer) [۱- امر از ف. پذیرفتن] Accept thou, receive thou. [Imper. root of پذیرفتن pazeeroftan; short for بپذیر bepazeer].

— [۲- ا. فا. ازف. پذیرفتن] Accepting, receiving. [Short for pazeerandeh, the usual form, and used only in comp.]. Ex. مهمان پذیر receiving a guest, i.e. hospitable.

[*Note.* The word پذیر has been considered as one of the renderings of the English suffix *-able* or *-ible* in numerous instances, meaning capable or susceptible of. Ex. اصلاح پذیر corrigible, improvable].

پذیرا (pazeera) ص. [ا. فا. از ف. پذیرفتن] 1. Accepting, receiving. Hearing. 2. Accepted [*opposite sense*].

پذیرا شدن ف. م. To accept.

پذیراندن (pazeerandan) } ف. م.
پذیرانیدن (pazeeraneedan) }

To cause to accept. To make accepted or acceptable. Ex. آخر الامر او را پذیرانیدم Finally I made him to accept it.

پذیرایی (pazeerayee) ا. Entertainment. Reception. Acceptance.

پذیرایی کردن ف. م-ل. To entertain; to receive. اورا (یا از او) خوب پذیرایی کردند They entertained him warmly.

پذیرش (pazeeresh) ا. Acceptance.

پذیرفتار (pazeeroftar) } ص-ا.
پذرفتار (pezroftar) }

1. Accepting. 2. An acceptor.

پذیرفتن (pazeeroftan) ف. م. 1. To accept, to agree with. Ex. (a) شرایط اورا پذیرفتم I accepted his terms; I agreed with his terms. (b) حرف مرا بپذیر Listen to me; believe me; be advised by me. 2. To admit, to receive, to entertain. Ex. مارا نپذیرفتند || [Imper. root == پذیر].

پذیرفتنی (pazeeroftanee) ص. Acceptable. Receivable.

پذیرفته (pazeerofteh) ص. Accepted; approved. Admitted. Believed. [P. P. of ا. م. از ف. پذیرفتن]

پذیرنده (pazeerandeh) ا-ص. (One) who accepts; the acceptor.

پذیره (pazeereh) ص-ا. 1. Acceptable. 2. Accepting, acceptance. Obedience.

پر (par) (۱) ا. 1. A feather; also, a plume or quill. Ex. پر مرغ A bird's feather(s). 2. A wing [*See* بال]. 3. *R.* A leaf [*See* برك]. 4. A blade. Ex. پر کاه a blade of straw or grass. *Fig.* A mote.

پر زدن ف. ل. To fly; to flap (the wing). To flitter. *Fig.* To pass away quickly or suddenly.

پر در آوردن 1. To fledge. 2. *Fig.* To begin to grow strong.

پر افکندن | پر انداختن — To drop the feathers. *Fig.* 1. To grow weak. 2. To confess one's weakness, or to submit to a person upon acknowledging his merit. *See also* پر ریختن

پر سیاوش (*pareh siavash*) *Bot.* Maidenhair, adianthum.

پر قو Swan's feather(s).

قلم پر A quill-pen.

پر کلاه A plume.

پر آراستن To preen one's feathers. Ex. طیور پرو بال خود را می آرایند Birds preen their feathers.

پر ریختن ف. ل. To molt or moult, to shed off the feathers. *Fig.* To grow weak. *See also* پر انداختن

پر گذاشتن (بچیزی) To plume (a thing).

پر کندن ف. م. To pluck. Ex. (a) مرغها را پر کندند They plucked the hens. (b) پر این مرغ را بکن Pluck the feathers of this hen (*or* bird).

پر (۱) (*por*) ص. 1. Full. Ex. (a) کوزه پر است یا خالی Is the jug full or empty ? (b) پر از روغن است It is full of oil. 2. Filled. Ex. پر از آب filled with water. 3. Loaded. Ex. تفنگ پر || 4. Replenished or replete.

پر کردن ف. م. 1. To fill. Ex. جیب اورا پراز شیرینی کردم I filled his pocket with candy. 2. To load. to charge. Ex. تفنگ خود را پر کرد

ماه پر The full moon.

پر و بال الخ *See in the vocab.*

پر (۳) (*por*) ق. 1. Too. Ex. این طناب پر نازك است This rope is too thin. 2. Too much. Ex. رفیق شما پر حرف میزند [*Note.* The word پر occurs also as a prefix in the adverbial sense, as in پر گو meaning talkative; orig., talking too much, or as a rendering of the English *-ful*. The most important compounds are given in the vocab.].

پر (*per*) ص. *Gam.* Having attained the required number of points or strokes which win the game, as in cards.

پراپر (*porapor*) ص. Filled to the brim. *Syn.* = لبالب

پر آب (*porab*) ص. Juicy, lush.

پراکن (*parakan*) *See under* پراکندن

پراکندگی (*parakandegee*) ا. 1. Dispersion; state of being scattered. 2. = پریشانی

پراکندن (*parakandan*) | پراگندن (*paragandan*) ف.م.ل. 1. To scatter, to disperse, to dissipate [= پراکنده کردن]. 2. To be scattered or dispersed [= پراکنده شدن]. [Imper. root = پراکن]

پراکنده (*parakandeh*) | پراگنده (*paragandeh*) ص. 1. Scattered, dispersed, dissipated.

پریشان =2. || قشون پراکنده شدند Ex. [P.P. of ف. پراکندن ا م. از].

پراکنده کردن ف. م. To scatter, to disperse.

پراکنده شدن ف. ل. یا مج. ف. م. To be scattered or dispersed. Ex. آن قوم باطراف دنیا پراکنده شدند

پراکنده حال (— hal) = **پریشان حال**

پراکنده خاطر (— khater) | **پراکنده دل** (— del) = **پریشان خاطر - پریشان دل**

پراکنده روزی (— roozee) ص-ا (One) who is in bad circumstances on account of his daily bread.

پراکنده گوی (— gooy) ص-ا. 1. Babbling. Speaking in prose. 2. A babbler. A speaker or writer of prose.

پران (parran; paran) ص Flying. [وجه وصفی از ف. پریدن]

پراندن (parandan) | **پرانیدن** (paraneedan) ف. م. 1. To cause to fly, to fly *v.t.* Ex. مرغ را درهوا پرانیدم I flew the bird; I caused the bird to fly. 2. To shoot; also, to hurl. 3. *Colloq.* To ejaculate. Ex. یك حرفی پراند He ejaculated a word. [Caus. of پریدن]

پر باد (por-bad) ص. Windy. Inflated. *Fig.* Very proud.

پربار (— bar) ص. 1. Laden with fruit, fruit-laden. 2. Prolific. Ex. 1 & 2. درخت پر بار

پربرگ (—barg) ص. Multifoliate, many-leaved.

پربلا (por-bala) ص. *P.A.* Calamitous, catastrophic. Fateful.

پر پر (— par) ص. Many-leaved, leafy. [O. S.] Full-feathered.

پرپر (parpar) ا. Fluttering.

پرپر زدن ف. ل. To flutter, to hover.

پرپره (parpareh) | **پرپرك** (parparak) = **پروانه**

پر پشت (porposht) ص. Luxuriant, rank, exuberant in growth. Fleecy. Ex. موی پرپشت - برگهای پرپشت

پرپو (parepoo) ا. = پرمشت A decoy.

پرپهن (parpahn) = **خرفه**

پر پیچ وخم (por-peechokham) ص. Mazy, meandrous.

پرپین (parpin) ا. = جدوار Zedoary.

پرت (part) ص. 1. Thrown down to the floor; prostrate. 2. Outlying; remote from the center, or main part; detached. Ex. قسمتهای پرت شهر the outlying parts of a town. 3. Out, in error, in the wrong. 4. Digressed, deviated (from the main subject of discourse). Ex. از موضوع پرت شده است || 5. Absent [said of the mind or the attention]. *See* حواس پرت

ا — *Colloq.* Confused or silly talk; nonsense. Ex. پرت میگوید

پرت کردن ف. م. 1. To precipitate, to hurl, to throw. Ex. او را از پرتگاه پرت کردند || 2. To deviate (some one from the main subject of discourse). Ex. مرا از موضوع پرت کرد

پرت شدن ف. ل. 1. To be thrown,

to fall down. Ex. از اسب پرت شد || 2. To be flung or dropped. Ex. سنگ از بالا پرت شد || 3. To digress, to deviate (from the main subject of discourse). Ex. (a) چرا از موضوع پرت شدید || (b) از حساب پرت است He is out in his reckoning.

پرتاب (*partab*) ا. Hurling or shooting; precipitation. A swift arrow; also, a bow-shot.

پرتاب کردن ف. م. To fling, to shoot, Ex. تیری بطرف او پرتاب کرد He shot an arrow toward him.

تیر پرتاب A bow-shot.

پرتقال (۱) (*porteghal*) ا. An orange, a sweet orange.

پرتقال (۲) (*portoghal*) ا. Portugal.

پرتقالی (۱) (*porteghalee*) ص. Orange-colored, orange.

پرتقالی (۲) (*portoghalee*) ص-ا. (A) Portuguese.

پرتگاه (*partgah*) ا. A precipice; a cliff, a crag.

پرتو (*partow*) ا. A ray, a beam. Ex. پرتو آفتاب a sunbeam.

از پرتو (*az partow'eh*) Thanks to, due to the grace or kindness of.

پرتو افکن (*—afkan*) } ص. Radiant.
پرتو انداز (*—andaz*) }

پرتی (*partee*) ا. Abstractedness, absent-mindedness [= حواس پرتی].

پرجثه (*por-josseh*) ص. P.A. Bulky, burly, huge. Ex. فیل حیوان پر جثه ایست The elephant is a huge animal.

پرجرات (*—jor-at*) ص. P.A. Courageous, fearless, dauntless.

پرجمعیت (*por-jam-iyyat*) ص. P.A. Populous, thickly populated.

پرچ (*parch*) ا. Rivetting.

پرچ کردن ف. م. To rivet, to clinch.

میخ پرچ A rivet.

پرچانگی (*por-chanegee*) ا. Talkativeness.

پرچانه (*—chaneh*) ص. Talkative.

پرچم (*parcham*) ا. A standard, a flag. A lock of hair. A fringe *Bot.* A stamen.

پرچمدار (*-dar*) ص. Having a standard. Fringed. *Bot.* Staminate.

پرچمی (*parchamee*) ص. Like a flag. Fringelike. *Bot.* Staminal.

پرچین (۱) (*parchin*) ا. A hedge. A fence. A shed.

پرچین کردن (۱) ف. م. To hedge, to enclose with a hedge or fence.

پرچین (۲) ص. Crooked, bent. Rivetted, headed, as a nail.

—ا. Rivetting. A rivet.

پرچین کردن (۲) ف. م. 1. To rivet: to clinch. Ex. سر میخ را پرچین می کنند || 2. To rivet: to fasten together by means of rivets.

پرچین (*por-chin*) ص. 1. Full of wrinkles. 2. Crisp, full of ringlets or curls. Ex. زلف پرچین

پرحادثه (*— hadeseh*) ص. P.A. Full of incidents or accidents; adventurous.

پرحافظه (*— hafezeh*) ص. P.A. Having a good memory.

پرحرف (*—harf*) ص. P.A. Talkative,

finish to; to polish; to lap, as gems. Ex. ظروف نقره را باید پرداخت کرد The silverware should be polished.

پرداخت (۳) [پرداختن Past tense of]

پرداختگر (--gar) ا. A polisher, a glosser, a furbisher.

پرداختن (۱) (pardakhtan) ف. م. 1. To pay, to defray. [Imper. root=پرداز] Ex. امروز حقوق می پردازند They pay salaries to-day. 2. To reimburse. Ex. مخارجی را که کرده بودیم پرداختند They reimbursed our expenses. 3. To meet (at maturity), as a bill.

پرداختن (۲) ف.م.ل. 1. To polish, to gloss, to furbish; to lap, as gems. To give a finish to. See پرداخت کردن (۲) || To accomplish. To prepare. To arrange. To free. 2. To set, to be engaged Ex. بعداز شام می پردازند بسرود خواندن After dinner they engage in singing songs || To be freed.

پرداختنی (pardakhtanee) ص. Payable. Necessary to be paid, due, mature.

پرداخته (pardakhteh) ص. 1. Paid; reimbursed. 2. Polished, glossed, furbished, having a finished surface. 3. Accomplished. 4. Arranged. 5. Freed, cleared. Ex. ازهر کار پرداخته freed from all kinds of work.|| 6. Set, engaged. Ex. بکار پرداخته Set to work, engaged in business. [ا. م. از ف. پرداختن P. P. of]

loquacious.

پر حرفی (por-harfee) P.A. ا. Talkativeness, loquacity.

پر حرفی کردن ف. ل. To talk too much.

پرحوصله (---howseleh) ص. P.A. Greatly self-contained or self-possessed; very capacious or patient.

پرخاش (parkhash) ا. A quarrel. A strife.

پرخاش کردن ف. ل. To quarrel. Ex. همیشه با من پرخاش میکرد

پرخاش جو (--joo) ص. Quarrelsome.

پرخرج (por-kharj) ص. P.A. (Very) expensive or costly; onerous.

پرخطر (-khatar) ص. P.A. Dangerous, hazardous.

پرخواب (— khab) ص. Accustomed to sleep much.

پرخور (—khor) ص-ا. 1. Gluttonous. || 2. A glutton. Ex. آدم پرخور

پرخوری (—khoree) ا. Gluttony.

پر خون (- khoon) ص. Bloody, welded in blood.

پرداخت (۱) (pardakht) ا. Payment. Ex. پرداخت مواجب

عدم پرداخت Non-payment.

روز پرداخت Pay-day.

پرداخت کردن (۱) ف. م-ل. To pay. Ex. امروز پرداخت می کنند They pay (salaries) to-day.

پرداخت (۲) ا. A finish, a polish. Finishing, polishing. Accomplishment, perfection.

پرداخت کردن (۲) ف. م. To give a

پر دار *(pardar)* ص. Winged, flying. Ex. موش خرمای پردار [*O. S.*] Having feathers, covered with feathers.

پرداز(۱) *(pardaz)* [ا. امر ازف. پرداختن] [Imper. root of پرداختن *pardakhtan*; short for بپرداز *bepardaz*, the usual form].

—[۲- ا. فا. ازف. پرداختن] Polishing. Finishing. Arranging. Managing. [Short for پردازنده *pardazandeh*, the usual form, and used only in comp.]. Ex. کارپرداز (1) managing business, (2) A manager.

پرداز (۳) ا. Stump. *Bot.* A sepal.

پردازش *(pardazesh)* ا. 1. Act of polishing, finishing, managing, etc. *See* پرداختن || 2. Adornment.

پردازگر *(—gar)* = **پرداخت گر**

پردازنده *(pardazandeh)* ص-ا. (One) who polishes, a furbisher or polisher. (One) who begins, or sets to, a work. (One) who manages, a manager. [ا. فا. از ف. پرداختن]

پردان *(por-dan)* ص. Wise; learned. [*O. S.*] Knowing much.

پردرد *(—dard)* ص. Painful.

پردگی *(pardegee)* ا-ص. 1. One who sits inside a curtain; a chaste and secluded woman. An odalisque. 2. Veiled.

پردل *(por-del)* ص. Courageous.

پردلی *(delee)* ا. Courageousness.

پردو *(—dow)* ص. Accustomed to run much or swiftly; running swiftly.

پردوام *(por-davam)* ص. *P.A.* Wearing or lasting long. *See* با دوام

پرده *(pardeh)* ا. 1. A curtain, a blind, a screen. Ex. پرده ها را آویزان کردند They hung the curtains. 2. A mantle. 3. A veil. 4. *Anat.* A membrane, a fold. Ex. پردهٔ گوش the tympanic membrane. 5. A layer, a coating. 6. A film. 7. *Mus.* (a) A fret. Ex. تار من بیست و پنج پرده دارد (b) A note; (c) a gamut, a scale. Ex. (b) & (c) این سرود در چه پرده‌ای خوانده میشود؟ || 8. An act (of a play). Ex. هر پرده‌ای چهار مجلس دارد. Each act has four scenes. 9. A painting, a picture. 10. *Fig.* (a) Cover, reserve. Ex. چرا در پرده حرف میزنید Why do you speak under reserve? *See* بی پرده *in the vocab.* (b) *By ext.* Modesty.

پردهٔ بکارت The hymen.

پردهٔ بینی The cartilage between the nostrils.

پردهٔ دل 1. The pericardium. 2. [= حجاب حاجز] The midriff or diaphragm. 3. A fold or membrane of the heart.

پردهٔ زجاجی The vitreous membrane.

پردهٔ سیمی A wire gauze.

پردهٔ شب A night scene, a nocturne.

پردهٔ صفاق The peritoneum.

پردهٔ صماخ The tympanum or drum of the ear.

gestive of, a curtain.

پرده باز (— *baz*) ا. A musician. An actor.

پرده برانداز (— *barandaz*) ص-ا. 1. Unveiling a secret, indiscreet. Slanderous. 2. A defamer, a slanderer. An indiscreet person. *Ant.* پرده پوش ==

پرده پوش (*poosh*) ص. Who keeps a secret. Who glosses over a fault.

پرده پوشی (— *pooshee*) ا. Glossing over a fault. Keeping a secret.

پرده پوشی کردن ف. ل-م. To gloss over, to cover, to interpret speciously, as a fault.

پرده دار (— *dar*) ا. A chamberlain. A doorkeeper. A eunuch in charge of women's apartments. *By ext.* A confidant. [*O. S.*] A curtain-holder.

پرده داری (— *daree*) ا. Office of a chamberlain. Office of one who holds a curtain or veil for another. *Fig.* Keeping secrets.

پرده در (— *dar*) ا. A betrayer of secrets. A defamer, a slanderous person. An immodest person. [*O. S.*] A veil-tearer.

— ص. Betraying secrets. Given to slander. Impudent.

پرده دری (- *daree*) ا. Betraying secrets. Defamation; slandering. Immodesty.

پرده دریدگی (— *dereedegee*) ا. 1. Shamelessness, defamatory dis-

پردهٔ عنبی The iris of the eye.

پردهٔ عنکبوت A cobweb.

پردهٔ مسدّده *Anat.* An obturator.

پردهٔ نمایش 1. An act (of a play). 2. A dropcurtain, a drop.

پردهٔ نقاشی A painting.

پردهٔ نیلگون *Met.* The firmament. [*O. S.*] The azure curtain.

پردهٔ هفت رنك *Met.* The world. The seven-colored curtain.

پرده‌های بزرك یااصلی *Mus.* The major scale.

پرده های کوچك یا ثانوی *Mus.* The minor scale.

پرده از روی کار برداشتن (یا برافکندن) *Prov. exp.* To divulge a secret, to throw off the mask, to unveil a matter.

پرده انداختن To pull down a curtain.

پرده بر داشتن To unveil oneself.

پرده برداشتن از (روی)
پرده بر گرفتن از (روی) } To unveil.

پرده بر کسی دریدن
پردهٔ کسیرا دریدن یا پاره کردن } To disgrace some one, to put someone to shame by divulging his secrets, or reproving him openly.

در پرده داشتن To keep secret. To shut up (as women, from men's view).

پرده آرائی (*pardeh arayee*) ا. Entertainment.

پرده‌ای (- *ee*) ص. 1. *Anat.* Membraneous. 2. Shaped like, or sug-

پر زا (por-za) ص. Prolific, as a woman; multiparous.

پر زور (— zoor) ص. 1. Powerful, vigorous. 2. Violent. Ex. باد پر زور

پرزه (parzeh; por-) ا. 1. Collyrium [= سرمه]. 2. = پرز

پرزحمت (por-zahmat) ص. P.A. Laborious, difficult. Ex. نوشتن فرهنگ کار پر زحمتی است

پرزه (porzeh) ا. A bit or scrap. Shavings, clippings.

پرس (pors) [۱- امر از ف. پرسیدن] Ask thou. [Imper. root of پرسیدن *porseedan*, short for بپرس *bepors*, the usual form].

— [۲- ا. فا. از ف. پرسیدن] Asking. [Short for پرسنده *porsandeh*, the usual form, and used only in comp.]. Ex. احوال پرسی inquiring about some one's health.

پرسال (porsal) ص. Full in years, old.

پرسان (porsan) ص. Asking, interrogating. [وجه وصفی از ف. پرسیدن]

پرسان پرسان ق. By continuous inquiry, ever searching or asking. Ex. پرسان پرسان میروند تا هندوستان

پرست (parast) [۱- ا. فا. ازف. پرستیدن] Worshipping, worshipper. [Short for پرستنده *parastandeh*, the usual form, and used only in comp.]. Ex. آتش پرست a fire-worshipper. ||

— [۲- امر ازف. پرستنده] Worship thou. [Imper. root of پرستیدن *parasteedan*; short for بپرست *beparast*, position. 2. Disgrace, state of being defamed or ravished.

پرده دریده (pardeh-dereedeh) ص. Impudent, shameless, lewd. Defamed, disgraced.

پرده سرا (۱) (—sara) ا. A musician; a singer.

پرده سرا (۲) = سرا پرده

پرده کش (—kash) ا. A person who, or a device which, draws a curtain back or up.

پرده گاه (- gah) ا. A stage, a scene.

پرده‌نشین (—neshin) ا-ص. 1. A secluded woman veiled from the eyes of men. 2. [O. S.] Sitting behind the veil. Hence, covered, hidden.

پرده نشینی (—nesheenee) ا. Seclusion (of a woman, etc.) at home.

پر رنك (por-rang) ص. 1. Rich in color, richly colored. 2. Strong, as tea. Ex. چائی پر رنك

پر روغن (—rowghan) ص. Rich, fat, as a food.

پر روغن (par rowghan) ا. Preening the feathers.

پر رو (por-roo) ص. Cheeky, barefaced.

پر رویی (—rooyee) ا. Cheekiness.

پرریزی (par-reezee) ا. Deplumation, moulting.

پر ریختن See under پر par.

پرریخته (par-reekhteh) ص. Deplumate.

پرز (porz) ا. Nap. pile. Raw silk put inside a (Persian) inkstand.

the usual form].

پرستار *(parastar)* ا. A nurse. an attendant. A guardian. A worshipper *R.*

پرستاری *(parastaree)* ا. Attendance (on the sick, etc.). Nursing. Care, guardianship. Worship *R.*

پرستاری کردن ف. م. 1. To attend, to take care of. 2. To nurse. Ex. آن زن مرا پرستاری میکرد 1 & 2.

پرستش *(parastesh)* ا. = عبادت Worship, adoration. Ex. پرستش خدا

پرستش کردن ف.م. = پرستیدن To worship. to adore.

پرستش خانه *(— khaneh)* | **پرستش گاه** *(— gah)* ا. A house of worship, a temple. *Syn.* = معبد

پرستندگی *(parastandegee)* = پرستش

پرستنده *(parastandeh)* ا-ص. = عابد 1. A worshipper, an adorer. [Pl. = پرستندگان *parastandegan*]. 2. Worshipping, who worships. [ا. فا. از ف. پرستیدن]

پرستو *(parastoo)* | **پرستوک** *(parastook)* ا. A swallow. *Syn.* = چلچله

پرستیدن *(parasteedan)* ف. م. To worship, to adore. Ex. شما کرا میپرستید ؟ Whom do you worship? [Imper. root = پرست].

پرستیده *(parasteedeh)* ص. Worshipped. [ا.م. از ف. پرستیدن]

ا. — An object of worship. [ج. = پرستیدگان *(parasteedegan)*]

پرسش *(porsesh)* ا. Inquiry, asking. A question, an interrogation.

Ex. پرسش آن ضرری ندارد It will not harm to ask it.

Prov. نیکی و پرسش ؟ Why hesitate in doing good or receiving a favor?

پرسکنه *(por-sakaneh)* ص. *P.A.* Populous, inhabited.

پرسم *(parsom)* ا. Coarse flour.

پرسنده *(porsandeh)* ا. An interrogator, a questioner.

پر سوز *(porsooz)* ص. 1. Plaintive. Ex. ناله های پر سوز || 2. Blazing.

پرسه *(parseh)* ا. Prowling, mooning.

پرسه زدن ف. ل. To prowl, to moon.

پرسیاوش *(par'eh siavash')* | **پرسیاوشان** *(par'eh siavashan')* ا. *Bot.* Maidenhair, adianthum.

پرسیاووش *(parsiavoosh)* ا. *G.* Perseus.

پرسیدن *(porseedan)* ف. م-ل. To ask, to inquire, to interrogate, to question. Ex. (a) ازاو سئوالی پرسیدم I asked him a question. (b) ویرا پرسیدند نامت چیست They asked him what his name was. (c) «بپرس هر چه ندانی» Ask what you do not know. [Imper. root = پرس].

پرسیدنی *(porseedanee)* ا-ص. 1. Fit to be asked. 2. *R.* A question or riddle.

پرش *(paresh; parresh)* ا. 1. Flight. Ex. پرش مرغ || 2. Jumping; also, a jump, a leap.

پرش کردن = پریدن

پر شاخه *(por-shakheh)* ص. Branchy.

پر شیر *(- sheer)* ص. 1. With a great deal of milk. Ex. پستانهای پر شیر || 2. *R.* Milch.

پرصدا (-- seda) ص. Noisy. Sonorous.
پرطاقت (- taghat) ص. P.A. Hardy, able to stand pain or trouble. Patient.
پرطاووسی (partawoosee) ص.
Chatoyant, shot.
گل پر طاووسی (یا گل طاووسی)
Bot. The broom.
پرطمع (—tama') ص. P.A. Covetous.
پرفایده (—fayedeh) ص. P.A. Useful. Profitable, lucrative. Instructive.
پرقوت (ghovvat) ص. P.A. Powerful, strong, vigorous; sinewy, nervy.
پرقوت کردن ف. م. To strengthen. To intensify.
پرك (۱) (parak) ا. A small feather.
پرك هندی *Bot*. Shrubseeds.
پرك ماهی = بال ماهی A fin.
پرك (۲) ا. *Astr*. Canopus.
پركار (por-kar) ص. 1. Elaborate, elaborately wrought, labored. Ex. جعبهٔ خاتم پرکار an elaborate mosaic box. 2. Lasting long, durable; thick, coarse. Ex. 1 & 2. این نوار خیلی پرکار است || 3. *R*. Long-winded.
پركنده (۱) (parkandeh) ص. Plucked. Ex. مرغ پر کنده
پركنده (۲) = پراكنده
پركينه (porkeeneh) ص. Spiteful.
پرگار (pargar) ا. Compasses.
يك پرگار A pair of compasses.
پرگاری (pargaree) ص. Resembling compasses. Done with compasses.
پرگرد (pargard) ا. A section, a paragraph.

پرگره (por-gereh) ص. Knotty, full of knots. *Fig*. Intricate.
پرگفتن (—goftan) ف. ل. To talk too much, to be loquacious.
پرگو (- goo) ص. Talkative, loquacious. *Syn*. = پر حرف
پرگویی (—gooyee) ا. Talkativeness, loquacity.
پرگیری (porgeeree) ا. An ortolan.
پرماس (parmas) ا. A touch; touching, feeling; rubbing.
پرماسیدن (parmaseedan) ف. م.
To touch, to feel. To rub.
پرمان (parman) = فرمان
پرماه (parmah) ا. = مته A gimlet.
پرمایه (por-mayeh) ص. Strong. Ex. چائی پر مایه || *Fig*. 1. Pithy.. 2. Possessing a deep knowledge. 3. Stocked, provided with a capital.
آبگوشت پر مایه Gravy soup.
پرمداخل (—madakhel) ص. P.A.
Lucrative, profitable. *Syn*. = پر منفعت
پرمدعا (- moddea) ص. P.A. Pretentious. Boastful. Loquacious.
پرمشت (parmosht) ا. A decoy.
پرمعنی (por-ma'nee) ص. P.A.
Full of meaning, pithy, pregnant, significant, expressive.
پرمغز (--maghz) ص. Pithy, full of meaning.
پرمك (parmak) ا. Mildew.
پرمنفعت (por-manfa-at) ص. P.A.
Lucrative; profitable.
پرمو (— moo) ص. Hairy, shaggy.
پرمیو (parmioo) = سوزاك